

نام رمان: توطئه های خانوادگی
نویسنده: بهاره حسنی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با دست به معابد بهشت و جهنم منطه بیلاقی گنتینگ در پشتسر اشاره کردم و توضیحاتی کامل و جامع دادم . اینکه نقاشی های روی معبد درباره چیست و چه منظوری دارد . زادمرگ و الباقی چیزها . چند مرد جوان گروه نیشخند میزدند و انداختند . سعی کردم آنها را نادیده بگیرم . امامتاسفانه شدنی نبود .

از آن نخاله هایی بودند که به هر جنس موثی که از کنارشانرد می شد متلک می انداختند ان هم به فارسی . دوباره سعی کردم تا آنها را نادیده بگیرم . حواسم را روی پیروپاتالهایگروه گذاشتم . اما آنها هم هر کدام ساز خودشان را میزدند . یکی مشغول عکس گرفتن بود و یکی هم با انگلیسیدست و پا شکسته ، مشغول راهنمایی یک دسته توریستی کهمیخورد انگلیسی باشند ، بود . خنده ام گرفت و صحبت هایمرا درز گرفتم . گوشه درون جیبم لرزید و من کمی از گروه فاصله گرفتم ودر حالیکه با دستمال نخی نم دار ، پشت گردن و زیر موهایمرا پاک می کردم ، به شماره مانی نگاه کردم . مانی الان نباید دانشگاه می بود؟ یا شاید هم این گروه انقدراعصاب مرا خورده کرده بودند که روز های هفته را گمکرده بودم .

-مانی چیشده؟

صدای همهمه در پس زمینه صدایش مشخص می کرد کهاحتمالا در دانشگاه هست.

-باید بری ایران

دستم در پشت گردنم متوقف شد.

-چی شده؟

-اقا حالش خوب نیست.

نفسم را به سنگینی بیرون دادم.

صدایش را کمی اهسته کرد.

-برات بلیط بگیرم ؟

-تو چی کار می کنی ؟

-چی کار می تونم بکنم ؟ یکی باید این جا باشه یا نه ؟ نمیشهکه تور و همه چی رو فی

امان الله ول کرد . در ثانی مندانشگاه دارم . اصلا نمی تونم پیام .

مثل خودش صدایم اهسته شد و گفتم :

-دست تنها چی کار می خوای بکنی اخه ؟

-تو بری یکی از دفتر ایران میاد اینجا .

لبانم را جمع کردم و نوچ نوچ اهسته ایی گفتم . معمولا مابرای راهنمایی تور و

هماهنگی های این جا ، کسی را ازدفتر ایران نمی آوردیم .

هرچند دلیل موجه که اولین و مهم ترین اش ، خرج بالایی آن بود . هر کارمندی نیاز به جا و

مکان و خورد و خوراک و بیمه و ... داشت و خیلی از گرفتاری های دیگری هم بود

که ممکن بود پیش بیاید . اما اگر من می رفتم ، مانی حقیقتادست تنها می شد . از طرفی

نمی شد نرفت . مانی بهانهداشت . مانی دانشگاه داشت . اما من هیچ بهانه ایی نداشتم واز

طرفی خودم هم اصلا آمد که بعد از این همه مدت ، سربیه ایران بزنم . من برای خودم یک پا مارکوپولو مونث بودمو حالا بدم نمی آمد که چند مدتی را ، یک جا بند شوم .

_حالش چطوره ؟ صدایش هسته

تر شد .

_خوب نیست . یا شاید هم به من این جوری گفتن .

_کی گفت ؟

_بابا

نیشخند درون صدایش قابل تشخیص بود . هر دو نفرمان میدانستیم که بابا کمی هوچی

است . و اگر بابا گفته آقا حالش

خیلی بد است ، باید کمی در نگرانی مان تجدید نظر کنیم.

دوباره پیچ پیچ کنان گفت :

_چی کار کنم ؟ بلیط بگیرم برات یا زیر لفظی می خوای ؟

_فکر کن من بگم نه . اون وقت تو مجبوری بری .

_تو عمرا بگی نه...

مکت کوتاهی کرد و خبیثانه ادامه داد :

_بگی نه هم خیالی نیست . من می رم و تو می مونی باگروهی که ازت ادرس بیچ

کلاب رو خواستن .

خنده ام گرفت . حق داشت . من می ماندم و این گروه فاجعه که احتمالا تا رفتن آنها ،
روانی می شدم .

_من نمی دونم چرا وقتی خودشون می دونن چی می خوان، میان این جا . خب برن تایلند .
_نه دیگه ... اینها اون یکم با کلاس هاشون هستن که همه یاپشن ها رو با هم می خوان .
یک اکازیون واقعی ...

خندیدم .

_فقط قطر می گیری . بینم ایران ایر گرفتی ، از همون فرودگاه برمی گردم .

_چشم امر دیگه ؟

نیشخند زدم .

_اون غذای چینی که اون دفعه تو پرواز قطر سرو شد ، مزه اش هنوز زیر دندونمه . با
بدجنسی و برای بهم زدن حال منگفت :

_اره ... با یه پرس کرم اضافه .

با حاضر جوابی گفتم :

_هووم ! عاشقشم !

خندید

- پی دی اف بلیط رو برات می فرستم ، پرینت بگیر .

گوشی را قطع کرد و من چون می دانستم که حالا محمد همگیر است ، رفتنم به ایران را در واتس آپ به او گفتم . چونمی دانستم که محمد از اینکه از چیزی که درباره من استبی خبر باشد ، تا سرحد مرگ عصبی می شود . حواسم رادوباره به گروه دادم . قبل از آنکه پیرو پاتال ها خودشان رابا چیزی مصدوم کنند و یا از سراشیب جنگل به پایین قلبخورند و یا جوانها دسته گلی به آب بدهند .

فصل اول

در فرودگاه چون فکر می کردم که کسی به سراغم نیاید، همه واسایلم را که کم هم نبود ، در چرخ دستی گذاشتم و بهطرف در خروج رفتم . اما با دیدن الهام که کمی آن طرفتر ایستاده بود ، هیجان زده بالا پریدم ، تا مرا ببیند . با دیدنمن دست تکان داد و جلو آمد . رنگش کمی پریده بود و زیرچشمانش گود افتاده بود . پس بابا این بار راجع به مریضیآقا ، بزرگ نمایی نکرده بود . مرا محکم بغل کرد و بامحبت گفت :

_وای دختر ... چقدر من دلم برات تنگ شده بود !

کمی فاصله گرفت و با دقت به صورتم نگاه کرد . گفتم :

_منم . چطوری تو ؟

بعد نگاهی به اطراف کردم و ادامه دادم :

_تنهایی ؟

سرش را تکان داد و با هم چرخ دستی را به بیرون هدایتکردیم .

-آقا چگونه ؟

به پارکینگ شماره سه رفتیم تا ماشین را بردارد . همان طور زیر لب چیزی گفت .

-الهام ...

نفسش را محکم بیرون داد .

-بد نیست .

اما چیز بیشتری نگفت . ماشین را روشن کرد و همان طور که دستش را پشت صندلی من گذاشته بود تا با دنده عقب از پارک خارج شود ، گفت :

_مانی چگونه ؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم :

-نامرد یه پرواز با استاپ بیست ساعته تو قطر برام گرفت .

الهام به خنده افتاد .

-هنوز مرض داره پس ؟

پول پارکینگ را پرداخت و از فرودگاه خارج شدیم و در اتوبان افتادیم .

-چی شده ؟ اهی کشید و

گفت :

_برای نماز صبح بلند میشه و بعد پای سجاده می افته . عمارمی بینه نمازش زیاد طول

کشیده ، میره تو اتاق می بینه پایسجاده ولو شده .

نفسم برید .

-الان چطوره ؟

کمی شانه بالا برد .

-نوسان داره . عین پاندول . میره میاد . نیم نگاهی به چهره مات من کرد و گفت :

-سن میشا جان ... سنش بالا است .

لبم را گزیدم . حق داشت .

_عمار چی کار می کنه ؟ نفسش را با ناراحتی

بیرون داد .

_عمار اگه زودتر از خود آقا بلایی سرش نیاد ، من یکی که واقعا تعجب می کنم .

حس کردم که چشمانم سوخت . همه می دانستند که آقا همه چیز و همه کس عمار بود . با

رسیدن به خانه ، حس ترس و خفگی که داشتم ، بیشتر می شد . حالا که فهمیده بودم

بیماری آقا شدید بود ، ترس مثل موجی بالا آمده و مرا در خودشغرق کرده بود . همه ما به

اینکه آقا را همیشگی بدانیم ، عادت کرده بودیم . کسی که حس می حس می کردیم

مثلیک زنجیر باعث قفل شدن همه اعضای خانواده در هم شده بود . هیچ وقت نمی

توانستم خانواده پارسی گو را ، آقاتصور کنم .

مثل اینکه یک صندلی ، بدون چهار پایه باشد .

خانه شلوغ بود و مقابل در ، چند ماشین پارک شده بود . باوحشت گفتم :

-نکنه خبری شده ؟

-نه از اون روز همینه . همه این جان . نگران نباش .

- اما حس کردم که خودش هم کمی هراسان شده بود . بدون آنکه واسایلم را برداریم ، به خانه رفتیم . خانه ای در اندشتو بزرگ . خانه ای که همه مان مقطعی را در آن زندگی کرده بودیم . در این خانه مهمانی های گرفته شده بود . عروسی ها و تولد ها . حتی عزاداری ها . اما همیشه بود .

حتی با وجود پیشنهاد های کلان و عالی ساختمان سازها برای کوبیدن و ساختن و بریدن درختهای چنار پیر قدیمی اش . این خانه مثل همان زنجیر بود . زنجیری که همه مان را کنار هم نگه داشته بود . استخر بزرگ وسط حیاط ، خالی اما تمیز بود . درخت ها و گل و گیاه ها ، به لطف عمار همسر پا بودند و حتی یک برگ هم سنگ ریز های کف باغ نبود . روی در ورودی نیمه باز بود . در را باز کردم و صدای ظریف مامان در گوشم پیچید . داشت کسی را با ارامش دلداری می داد .

سرم را چرخاندم و متوجه شدم روی صندلی راهروی باریک ، مردی نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و

مامان بالای سرش ایستاده بود و کمی خم شده بود و با ملایمت با او حرف می زد . مامان همیشه همین بود . آرام وقوی . تنها وجودش باعث می شد کسی آرام شود و نگرانیهایش مثل حباب بترکد و از بین برود .

_مامان ...

سرش سریع بالا آمد و چشمانش برای لحظه ای گشاد شد.

موهای رنگ کرده ی عسلی تیره اش ، روی شانه اش ریخته شده بود و بلوز و دامن ساده یشمی پوشیده بود .

اما در عین سادگی ، جذابیت اشرف منشانه همیشگی اش با او بود . مادرم می توانست ساده ترین لباس ها را بپوشد و حتی چند روز حمام نرود . اما باز هم آرامش و وقاری که از او ساطع می شد ، همه را تحت تاثیر قرار می داد .

-میشا جان ...

مرد را ول کرد و با دو گام خودش را به من نزدیک کرد و مرا بغل کرد . بغلی که از زنی به آن ریزی و ظرافت ، بهشدت قوی به نظر می رسید . دستم را بالا بردم و دورش حلقه کردم .

-کار خوبی کردی اومدی مامان جان

فاصله گرفت تا مرا ببیند . با انگشت شصت اش ، زیر چشمرستم را لمس کرد .

-مانی خوب بود ؟

سرم را تکان دادم . مرد پشت سرش برخاست و من حالاتوانستم هیکل شلی را از پشت سر مامان ببینم . چشمانش پراز حالتی شد که می دانستم برای من است . با ملایمت مامانرا کنار زد و مرا بغل کرد .

مدت زمانی که او را ندیده بودم از دستم خارج شده بود . دوباری که من به ایران آمده بودم ، او نبود و من مدت خیلی زیادی بود که او را ندیده بودم .

چیزی نگفتم . او هم چیزی نگفت . گاهی تنها یک آغوش، یک نگاه ، یک گرفتن دست ، جای تمام حرف های دنیا را پر می کند . کلمات بی معنی می شوند و همه چیز رنگ میبازد . مامان رو به الهام لبخند زد و گفت :

_الی جان قربونت برم ... یه خبری به رسول میدی که میشاومده ؟

الهام لبخند زنان از در بیرون رفت . اما لحظه آخر ، روی پاشنه پایش چرخید و سوییچ ماشین را به طرف سلی انداخت و گفت :

_وسایلمش رو بیار

سلی دست دراز کرد و کلید را قاپید و سرش را به نشانه تایید تکان داد .

کمی بعد ، وسایلم به داخل آورده شد و چون الان به وقت مالزی مانی هفتاد و هفت پادشاه را هم خواب دیده بود ، منیک پیام پر از فحش برایش فرستادم و به حمام رفتم و دوش گرفتم . بعد از حمام پیامی هم برای محمد فرستادم و رسیدن مرا اطلاع دادم . خسته بودم . توقف در فرودگاه قطر ، انهمه به مدت بیست ساعت ، مرا داغان کرده بود . کمر وزانو و حتی انگشتان پایم هم درد می کرد و کوفته بود . بعد از حمام ، خودم هم نفهمیدم چه شد که خوابم خواستم درد کمرم را با کمی دراز کشیدن آرام کنم ، اما خوابم برده بود.

زمانی که بیدار شدم ، تقریبا از جا پریدم . اما کسی که دقیقا کنار من روی مبل کنار تخت نشسته بود ، نیم خیز شد و گفت

_بخواب همه چی سر جاشه ...

سرم به خاطر این برخاستن ناگهانی گیج رفت و برای لحظه‌ایی ، شلی را دو تایی دیدم .
 -چقدر خوابیدم ؟

کتابی که می خواند را بست و روی پایش گذاشت گفت :

-هر چقدر ... نیاز داشتی دیگه .

با انگشت موهای پریشانم را صاف کردم .

_خبری نیست ؟

چشمانش برای لحظه ایی روی هم افتاد .

-به جمع نگران هایی که همه اش منتظر یه خبری هستن، خوش اومدی

با دلسوزی نگاهش کردم . حال و روز همه آنها در این چندروز ، قطعاً خوب نبوده است .
 این نگرانی دایمی ، خوردکننده است .

_چرا این جوری شد ؟

کتاب را از روی پایش برداشت و روی عسلی کنار تخت گذاشت . نگاهم به عنوان کتاب افتاد . حقیقت روح . قبلاً اینکتاب را در کتابخانه آقا دیده بودم . کتابی از احمد زمردیانکه مربوط به عالم بعد از مرگ و ارواح بود . فکر اینکهسلی می خواست با مطالعه این کتاب ، خودش را با پیشآمدن هر موضوعی آماده کند ، درد اور بود .

بعدش هم با عمار و خودش نشستیم و سه نفری کلی گفتیم و خندیدم . صبح من خواب بودم که داد عمار بیدارم کرد ... مکث کرد . مثل اینکه دیگر ادامه حرف ، برایش ممکن نبود . کمی خودم را رو به جلو کشیدم

-خوب میشه سلی ... تو رو خدا نگران نباش سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد .

چشمانش خیس نبود ، اما به شدت غمگین بود . می دانستم اگر بخواهد جلوی کسی اشک بریزد ، آن کس من هستم . اما باز هم سلی خوددار ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم .

نگاهش را گرفت و تنها سرش را تکان مختصری داد و برخاست و دستش را روی دهانش کشید و برای اینکه چیزی گفته باشد ، گفت :

_پروازت چطور بود ؟

کمی شانه بالا انداختم و موهایم را که گیس کرده بودم ، پشت سرم انداختم و گفتم :

-طولانی

باز هم برای اینکه چیزی گفته باشد ، گفت :

_مانی چرا نیومد ؟

-یکی باید اون جا بمونه . تازه جای من هم قراره یکی بره . در ثانی مانی دانشگاه داشت .

چیزی نگفت و بیرون رفت . بیرون تقریباً همه بودند . ما خانواده پر جمعیتی بودیم که در جمع شدن های گاه و بیگاهمان ، مثل یک لشکر آدم می شدیم . عمه زیبا کنارممان نشسته بود و با نگرانی و تند تند ، چیزی را برایش تعریف می کرد . چشم چرخاندم تا بابا

را پیدا کنم . کنار عمار نشسته بود . عمار با چیزی فراتر از غم و اندوه ، تاماسر و هیکلش را تکان تکان می داد.

درست مثل پاندول ساعت . و بابا هم دستش را روی زانویش گذاشته بود و سعی می کرد تا آرامش کند.

با بقیه سلام و احوال پرسى کردم . تمام عمو زاده ها و عمه زاده هایم . انقدر زیاد بودیم که گاهی اسم شوهر و یا زنیکی را یادم می رفت . اما کاملاً مشخص بود که همه ازدیدن من خوشحال شده اند . مدت‌ها بود که تمام آنها را یک جابا هم ندیده بودم .

الهام تنها نشسته بود و فنجان چایش روی زانویش بود و بانگشت اشاره اش ، روی لبه ان دست می کشید . در خودش بود . مثل بقیه .

به سراغ بابا و عمار رفتم و با عمار که به نظر می رسید ازدیدن من خوشحال شده و کمی از آن نگرانی وحشتناکیرون آمده ، چاق سلامتی گرمی کردم . عمار برای همه

ما ، تجسم تمام خاطرات شاد بچگی مان بود . زمان هایی کهدر کمال محبت ، با دل کودک ما راه می آمد . برایمان از شیرینی های نخودچی که خودش درست می کرد ، کنار می گذاشت و با سر رسیدن تابستان ، استخر را تمیز و آماده میکرد تا ما بتوانیم آب بازی کنیم .

عمار بعد از آقا ، مورد عشق ترین عضو خانواده بود که همه مان یک سری خاطرات ناب مشترک با او داشتیم . بابا از کنار عمار برخاست و به سراغ من آمد .

-مانی زنگ زد گفت وقتی امر کردین که پرواز قطر باشه، باید توقفش رو هم قبول کنی

چشمانم را چرخاندم . بابا نیشخند زد و بغلم کرد و گفت :

—چی کار کردی ؟ با

خوشحالی گفتم:

—مانی شاکی بود ؟ بابا با

خنده گفت :

—مانی همیشه شاکیه !

تعظیم کردم .

—ممنون قربان !

صدای خنده بی حوصله شلی بلند شد که از پشت سر من، دست اش را دراز کرد و با بابا

دست داد . بابا نگاهی پر از نگرانی به او کرد و گفت :

—تو چطوری ؟

سلی هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد .

—خوب

بابا چیزی نگفت ، اما مشخص بود که نگران است .

اشاره کرد تا به اشپزخانه که خلوت تر بود برویم . سرراهش با هر کسی یک حرفی

می زد . گونه برادر زاده هایش را می کشید و به سر شانه خواهرزاده هایش می ازد

. بابا محبوب فامیل بود .

متوجه شدم که الهام هم پشت سر . ما به اشپزخانه آمد و در را هم بست . اشپزخانه ایی قدیمی که با دری بزرگ و چوبی، از راهروی منتهی به هال ، جدا می شد .

بابا پشت میز اشپزخانه نشست و گفت :

_الی عمو ... یه چایی قربونت !

الهام چشمی گفت و برای بابا چای ریخت . به شلی هم اشاره کرد اما شلی رد کرد . برای من هم بدون اینکه پیرسد ، یکیریخت و مقابلم و گذاشت .

_اوضاع اون ور چگونه ؟ شانه بالا

انداختم .

_سفرها کم شده . ولی نه اونقدر که بخوایم نگران باشیم ...

مکث کردم و به سلی که دست به سینه ، پشت سر بابا ، بهکابینت تکیه داده بود ، نگاه کردم و ادامه دادم .

_به نظرم باید تمرکزمون رو از مالزی برداریم . یکم پرخرجه . الان ترکیه بیشتر

جواب میده . راحت هم هست.

اقامت سه ماهه بدون ویزا هم داریم که می تونیم کارگزار همبفرستیم و خودمون تو دردرس نباشیم .

بابا چند لحظه متفکرانه به فنجان چایش نگاه کرد و چیزینگفت . اضافه کردم .

_تایلند البته خوبه هنوز . تایلند و بالی .

سلی گفت :

-مگه چقدر خرج تایلد از مالزی کمتره ؟

-تقریبا هیچی .

نگاهش می گفت که پس چرا به نظرم تایلد هنوز خوب استو سوددهی دارد .

خندیدم و گفتم :

-به خاطر یک سری دلایل بی شرمانه !

بابا اول با تعجب نگاهم کرد و بعد خنده اش گرفت .

_استغفرالله !

سلی سرش را تکان تکان داد .

ایران شده سرزمین گرسنگان !

دقیقا !

الهام آمد و کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-مالزی این همه جاذبه گردشگری داره .

شانه بالا انداختم .

برای بعضی ها خیلی چیزها مهم نیست . باید یه مدت تو اینکار باشی تا بفهمی ما ایرانیها

چه ملغمه ای شدیم و خودمونخبر نداریم .

الهام سرش را با تعجب تکان تکان داد . مچم را چرخاندم و به ساعت نگاه کردم .

_میشه آقا رو دید؟ یا ممنوع الملاقاته؟ سلی به طرف در

اشپزخانه رفت و گفت:

_میشه... اگه میخوای آماده شو می برمت

چایم را نیمه خورده گذاشتم و برخاستم. مقابل در اشپزخانه، با منا که می خواست با عجله

به داخل بیاید، برخوردیم. باخم به بابا نگاه کرد و گفت:

_من همیشه آخر همه باید از همه چی خبردار بشم.

بابا نیشخند زد و گونه اش را کشید.

_مگه مامانت بهت نگفته بود؟

منا تنها با اخمی بیشتر به بابا نگاه کرد. بابا خندید و از کنارش رد شد. منا حالا بی توجه به

رفتن بابا، مرا بغل کرد

_مانی کو پس؟

گونه های خوش بوییش را بوسیدم. بوی عطر و کرم میداد. منا بسیار شبیه به مامان بود.

همانطور آرام و بااخلاقی حمایت کننده. من مخلوطی از هر دو بودم و مانی، مثل اینکه از

یک کره دیگر آمده و بچه ی مامان و بابا شده بود. همانقدر متفاوت و سرد و اگر

خودش می خواست، حتی بدجنس.

_نیومد، دانشگاه داشت. بعد هم نمی شد تور رو ول کرد.

باید یکی اون جا باشه . تازه قراره یکی از دفتر ایران بره کمک مانی دستش را دور بازوی من حلقه کرد و در همانحال ، با الهام هم چاق سلامتی کرد . سلی دوباره از راهرو سرک کشید و گوشزد کرد که آماده شوم . به اتاق رفتم و آماده شدم و با سلی و منا به دیدن آقا رفتیم .

آقا را سال قبل دیده بودم . با عمار به مالزی آمدند . چقدر سفر خوبی بود . کلاه بیس بال برایشان خریدم ، همراه باشلوارک های سفید و تیشرت سفید یک مدل . کلی عکس از آنها گرفتم . آقا عصا می زد . خیلی از جاها را نمی توانستند کمک حرکت کند ، اما خوب بود.

حداقل با این مرد شکننده ایی که روی تخت افتاده بود و زیر خروارها سیم و دستگاه به سختی نفس می کشید ، خیلی فرقی کرد . این تفاوت برای اولین بار ، باعث شد که من بفهمم آقا چقدر پیر است . چقدر ضعیف و شکننده . چقدر آسیبپذیر و حتی فکر کردن به این مسایل که واقعیت بود ، چقدر ترسناک است .

همین تفاوت باعث شد که من به گریه بیفتم . تفاوت دیدن مردی که سال قبل انقدر سرزنده بود و حالا کاملاً ناتوان در تخت افتاده بود. منا با ناراحتی پشتم را نوازش می کرد و سلی حتی پشت شیشه هم نماند و سریع بیرون رفت . از آنجایی که ما هم نمی توانستیم زیاد بمانیم ، از بیمارستان بیرون زدیم .

منا همانطور که دست مرا گرفته بود ، گفت :

_خیلی برای سلی نگرانم .

چیزی نگفتم . چون خودم هم حالا و با دیدن حال و روز او، نگرانش شده بودم . تودار بودن و تنها بودن سلی ، او را کمی از بقیه جدا کرده بود . سلی همیشه متفاوت بود . شاید هم همین تفاوت اش او را دور می کرد . شاید هم اصل اینقضیه ، که او ناتنی بود و همیشه خودش را از دیگران جدای دانست.

–سلی خیلی وقته که اومده و پیش آقا زندگی می کنه، میدونستی ؟

سرم را با تعجب به نشانه نفی تکان دادم .

واقعا نمیدانستم .

–به همین خاطر سلی خیلی تو این جریان ...

چی بهش می گن ؟ آها ... داغون شد .

با دلگرمی گفتم :

–بابا و عمه زیبا حواسشون بهش هست .

منا چیزی نگفت . اما می توانستم در صورتش ببینم که بهاین فکر می کند ، اگر خود

سلی اجازه حمایت به بابا و عمهزیبا را بدهد . در بین برادرها و خواهرهای خانواده

پارسیگو هم گاهی دو دسته گی بود . گاهی اختلاف بود . چیزی کهآقا همیشه با درایت

اش ، آن را در نطفه خفه می کرد .

اما بالاخره چیزهایی ، حتی یک زمزمه هم گاهی شنیده میشود . و همین زمزمه ها ، گاهی

می تواند از یک حرف رکو راست ، درد اورتر و باشد . تنها کسانی که همیشه بهترینرفتار

را با سلی داشتند ، بابا و عمه زیبا بودند .

با برگشت به خانه ، متوجه حجم بیشتری از خانواده شدم.
حالا دیگر تقریبا همه بودند . درست مثل عروسی منا . انزمان هم همه جمع شده بودند .

بابا نبود و مامان با عمه زیبا و عمه زیور و تعدادی از عموزاده ها و عمه زاده هایم ، در آشپزخانه بودند و درتدارک شام بودند . منا برای رامین که آن سوی سالن بزرگپذیرایی ، همراه با عمو جمال ایستاده بود ، دست تکان داد .

اما من خودم جلو رفتم .

_سلام عمو جون ... رامین .

عمو با همان عادت همیشه اش ، کمی مرا پایید . بعد پوزخندزد و خم شد بغلم کرد .

_احوال مارکوپولوی ما چطوره ؟

همیشه حس می کردم از اینکه آقا این کار را به من سپرده بود ، نه یکی از دختران او ، کمی دلخور و ناراحت بود .

اما موضوع این جا بود من لیسانس گردشگری و امورجهانگردی داشتم . زبان انگلیسی و تا حدودی فرانسوی راصحبت می کردم و به تمام زیر و بم امور که گردشگری

آشنا بودم . اما عمو زاده هایم ، یکی دیپلم و دیگری لیسانساققتصاد بود .

-منون عمو جون . شما چطورین ؟

مرا سریع تر از عمویی که شاید چند سال بود به درستیرادرزاده اش را ندیده بود ، از آغوشش جدا کرد . رامینخنده کنان مرا بغل کرد . زمانی که داماد ما شد ، من تقریباشانزده ساله بودم و او هنوز مرا به چشم یک دختر کوچولومی دید.

چطوری میشا جان ؟ رسیدن بخیر ! مانی چطوره ؟

با لبخند به محبتی که می دانستم ذاتا در اوست نگاه کردم و گفتم :

مرسی اون هم خوبه . شما چطورین ؟ مامان و بابا خوبن ؟ راضیه و هانیه خانم خوبن ؟

با لبخند تشکر کرد و رو به منا گفت :

نبودی خانم ؟

منا با سرش به من اشاره کرد و گفت :

با سلی و میشا رفتیم دیدن آقا .

رامین چیزی نپرسید . چون شاید احتمالاً خودش هم میدانست که اگر تغییری در حال و روز آقا پیدا شده بود ، مناحتما زودتر از این حرفها می گفت .

کمی دیگر هم کنار آنها ایستادم و صحبت کردیم . بیشتر منو رامین صحبت کردیم و عمو گاهی در بحث ما شرکت میکرد و گاهی هم تنها شنونده بود .

قبل از شام از آنها عذرخواهی کردم و به طبقه بالا ودستشویی رفتم . وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمدم ، ازمقابل اتاق آقا رد شدم . اما سروصدایی که از اتاق می آمد، توجه ام را جلب کرد . در اتاق نیمه باز نبود ، اما بسته همنبود . روی هم کیپ شده بود . بدون اینکه برای ورود به درضربه بزنم ، کمی لای در را باز کردم . اما اتاق کاملاتاریک بود .

بیشتر در را باز کردم . مردی که تنها سایه اشرا می دیدم ، در مقابل کمد چوبی و بزرگ آقا ایستاده بود و کاری می کرد . تنها چیزی که از او می دیدم ، قد بلند و شانه های پهنش بود .

برای لحظه ایی فکر کردم سلی است . اما متوجه شدم که ازسلی کمی بلندتر و درشت تر است .

-ببخشید

ناگهان دست از کاری که می کرد ، کشید و سیخ ایستاد . بعد چرخید و به من نگاه کرد . باز هم من صورتش را که در تاریکی بود ، نمی دیدم . فقط متوجه شدم که کمی سر و گردنش به جلو خم شد . مثل کسی که می خواهد با دقت بهدیگری نگاه کند ، خم شده بود و دقیق به من نگاه می کرد .

بعد آرام و قدم زنان جلو آمد و کاملا در نوری که از داخل راهروی پشت سر من ، به درون اتاق می تابید ، قرار گرفت

قیافه اش آشنا بود . اما نه به اشناایی که شاید عمو زاده و یاعمه زاده ایی باشد که او را سالها ندیده باشم . بیشتر میخورد که فامیل درجه سه باشد . اما قطعا کسی بود که منمی شناختم .

اما این تعجب اور بود که در اتاق آقا بود و حالا هم مقداریکاغذ در دست داشت . این که مشغول چه کاری بود ، عجیب بود . وگرنه بالاخره با بودن در این خانه و این اتاق، مشخص

بود که فامیل پارسی گو است و غریبه ایی از خیاباننیست . سعی کردم لبخند بزنم. اما لبخندم ان لبخندی که میخواستم ، نشد . آن لبخند معروف تور لیدری ام.

نمی شود گفت ترس ، اما کمی دچار تلاطم شده بودم.

چشمان نافذش به نظر می رسید تا مغز استخوان مرا تحتنظر قرار داده است . حالت ایستادن و فرم نگاه و بی خیالیدرون صورتش ، آشنا بود . بیشتر شبیه به آقا بود. فیگورهای زمان جوانی آقا . برای لحظه ایی کوتاه ، قلبم از کار ایستاد . نمی توانست او باشد . امکان نداشت . سرم رابرای خودم با حالتی که انگار می خواستم برای خودم تاییدداشته باشم مبنی بر اشتباهم ، تکان کوچکی دادم و بعد برآیانکه چیزی بگویم .
گفتم :

_من میشام .

تنها باز هم طولانی براندازم کرد . بعد با صدایی بم گفت :

_می دونم کی هستی .

هر دو ابرویم بالا رفت . کاغذهایی که در دستش بود را درجیب بغل کتش گذاشت . کاملاً شیک بود . کت و شلواررسمی پوشیده بود و موهایش را که کمی بلندتر از حالتعادی بود ، ساده به عقب شانه کرده بود . بوی عطر ملایم و کمی هم سیگار می داد . با باز شدن کامل در ، هر دونفرمان به خودمان امیدیم . سلی بود که در را کامل باز کرده بود . نگاهی به من کرد و بعد نگاهش را به مرد مقابلم داد و گفت :

_این جایی ؟ یه ساعته دارم دنبالت می گردم .

بعد قدمی به جلو برداشت و با مرد دست داد و گفت:

— برداشتی چیزی که می خواستی ؟

مرد دستش را به روی شانه اش ، زد . سلی سرش را تکانداد و گفت :

— با رسول صحبت کردی ؟

مرد نگاهش را از سلی به من داد . چند ثانیه . بعد دوباره بهسلی نگاه کرد .

— خودت باهاش صحبت کن .

سلی اخم کم رنگی کرد . اما سرش را به نشانه تایید تکان داد

— شام بمون

مرد اما پوزخند زد . بعد دستش را روی دهانش کشید . مثلالینکه می خواست جلوی

پوزخند زدنش را بگیرد .

— صرف شد . ممنون !

در کمال تعجب دیدم که سلی هم خندید . مرد خداحافظیکوتاهی با سلی کرد و برای من

تنها سری تکان داد و از در اتاق بیرون رفت. با تردید پرسیدم :

— این کی بود ؟

سلی با تعجب نگاهم کرد . مثل اینکه باید می دانستم که او کیست . قلبم باز هم برای

لحظه ایی نامیزان زد .

— کارون

دهانم باز ماند و قلبم پایین ریخت . پس حدسم درست بود.

اما واقعا هنوز هم باورم نمیشد آن پسر نجسب و لاغر مردنیکه دور از چشم آقا سیگار می کشید و به دختران همسایه متلک می گفت همیشه هر زمان مرا می دید جوری رفتار می کرد مثل اینکه من یک تفاله هستم ، تبدیل به این مردیکه ناچار بودم اعتراف کنم ، به شدت جذاب شده بود .

سلی که دهان باز مرا دیده بود . خنده اش گرفت .

_چند ساله ندیدیش ؟

سعی کردم به خاطر بیاورم که چند سال است . او تقریبا بعد از گرفتن دیپلمش ، برای ادامه تحصیل به خارج رفت.

چیزی که باعث شد صدای خیلی ها در بیاید . که آقا روی چهاصل و حساب و کتابی ، او را برای ادامه تحصیل به خارج

فرستاده است . این همه خرج از جیب خانواده پارسی گو، برای کسی که حتی پارسی گو هم نبود . حداقل نه ذاتا و نه بازنهای خانواده پارسی گو .

اما آقا بی توجه به حرفهایی که حتی درگوشی گفته میشد.

چون هیچ کس جرات مخالفت با آقا را در ظاهر نداشت ، کارخودش را کرد و او را به خارج فرستاد . بعد از آن ، مندیگر او را ندیده بودم .

_خیلی ساله ... بعد از رفتنش .

سلی با خنده سرش را تکان داد .

_عوض شده ، نه ؟

چشمانم را به نشانه تعجب گشاد کردم .

_خییلی !

همانطور که مرا به بیرون از اتاق آقا هدایت می کرد، گفت :

_بعد از شام من می رم یه سر بیرون قدم بزنم . میای ؟ سرم را چرخاندم و

نگاهش کردم .

_اره ... کجا ؟ چانه اش را بالا

داد . -هر جا جز این جا

دستم را دور بازویش حلقه کردم . ایستادم و او را هم وادار به ایستادن کردم . روی پنجه

پایم بلند شدم و گونه اش را بوسیدم . متوجه بودم که به شدت تحت فشار است که

ترجیحی دهد ، هر جایی جز این جا باشد.

نگاهم نکرد . همچنان که چشمانش به جلو دوخته شده بود، عضله فکش منقبض شد . به

شوخی گفتم :

_سلیمون !

باز هم نگاهم نکرد . لبخند هم نزد . قبلا از اینکه سلیمانصدایش کنم ، متنفر بود . و

من می توانستم حسابی با سلیمون گفتن ، لجش را در بیاورم .

_عموئه !

این بار لبانش به لبخند کش آمد . زمانی از اینکه یکی از ماهها او را عمو صدا کنیم ، به حد مرگ وحشت داشت . بیچاره سلی از اینکه از تعدادی از برادر زاده و خواهر زاده هایش، حتی کوچکتر هم بود ، به شدت رنج می برد .

نیم نگاهی کرد و گفت :

_دیگه مهم نیست . الان دیگه اینقدر پیر شدم که عموت به نظر برسم .

خندیدم .

_پیر ؟

بازویش را فشردم .

_جذاب کی بودی تو ؟

بیشتر خندید . منا از پاگرد راه پله سرک کشید و با دیدن ماجلو آمد .

_شام حاضره سلی

گفت :

_تو هم بیا منا .

منا سمت دیگرش قرار گرفت و بازوی دیگرش را بغل کرد.

منا و سلی تقریبا هم سن بودند .

_کجا ؟

به جای سلی گفتم :

-هر جا به جز این جا

منا با دلسوزی به سلی نگاه کرد و گفت :

_باشه میام

بعد با چشمانی شیطان گفت :

_به رامین هم نمی گم . بمونه این جا .

سلی خندید .

_چقدر هم رامین بدش میاد . بری و برگردی می بینی نشستهداره با رسول تخته بازی می کنه .

راست می گفت . رامین خونسرد ترین آدمی بود که تا به حالدر عمرم دیده بودم و هر زمانی که وقت پیدا می کرد ، تختبازی و کرکری خواندنش با بابا ، شروع می شد .

فصل دوم

با صدای داد و دعوا از خواب پریدم . روی تخت سیخ نشستم. الهام روی تخت کنار من خوابیده بود و او هم از جا پرید.

طوری که زانویش به کنار ران من خورد و اخ ام را درآورد . اما هر دو بی توجه به دردی که در پایمان پیچیده بود ، به طرف پنجره رفتیم . دعوا یا هر چه که بود ، در باغبود . الهام آن چنان پرده توری را کنار زد که چیزی نمانده بود از جا کنده شود و کف اتاق بیفتاد.

کارون با مردی که تقریباً سالمند به حساب می آمد ، در میانباغ ایستاده بود .

عموها مقابلشان ایستاده بودند و سلی کنار کارون . بابا کمی آن طرف تر ، مابین آنها ایستاده بود . مثل کسی که نمی تواند تصمیم بگیرد که می خواهد کدام سمت باشد و کدام طرف را بگیرد . حتی حالت صورت بابا هم سردرگم بود . عموها اما کاملاً موضع شان مشخص بود . مخصوصاً عمو جمال که همان اخلاق تند و کج خلق همیشه اش را به خود گرفته بود . سلی کاملاً اخم کرده و عصبی بود و مردی که با آنها بود، مشوش و دستپاچه به نظر می رسید.

تنها کسی که کاملاً آرام و اسوده ایستاده بود و به نظر میرسید این نمایش ، حتی سرسوزنی هم برایش اهمیتی ندارد، کارون بود.

پکاملاً خونسرد ، رو به عمو جمال که به نظر می رسید از شدت خشم در حال انفجار است ، کرد و گفت :

_آقا به من وکالت بلاعزل داده حالت صورت نه تنها عمو، بلکه همه خانواده پارسی گوان چنان متعجب شد که مشخص بود هیچ کدام از این جریان خبر ندارند . حتی سلی هم چرخید و با حیرت کامل ، به کارون نگاه کرد.

کارون اما بی تفاوت به بمبی که آن میان رها کرده بود ، روبه مرد کنار دستش کرد و گفت :

_آقای مراحمی کاملاً جریان رو براتون تعریف می کنن .

همه سرها به طرف آقای مراحمی چرخید و بعد کارونپوزخندی زد و تعارف گونه او را به میان گله گرگها

فرستاد . بعد هم کاملا زیرکانه از جمع فاصله گرفت و گذاشت تا خود مراحمی جریان را راست و ریست کند .

مراحمی بینوا هم یک ساعت تمام ، توضیح داد و کاغذ از کیفش در آورد و سند و مدرک ارائه داد و ثابت کرد کهحرف کارون حقیقت محض است .

اما این پایان جریان نبود و همان طور که فکر می کردم شدو عموها این جریان را قبول نکردند . و حتی زمانی کهمراحمی تاکید کرد که آقای پارسی گوی بزرگ خودشان اینطور خواستند ، عمو کمال گفت که بهتر است خفه شود تاخودش او را خفه نکرده است . بعد مراحمی که این حرف بهشدت به او برخورد کرده بود ، قهر کرد و فحش و فحش کاریبیشتری شروع شد .

عموزاده هایم که مشخص بود این وسط منافع شان به خطرافتاده و اگر می خواستم درست قضاوت کنم ، منافع همه مابه خطر افتاده بود ، با مراحمی بیچاره ، گلاویز شدند .

مسخره اینجا بود می که همه مراحمی را مقصر دانستند ، درحالیکه به نظر من مراحمی ، تنها کاری را که آقا از اوخواسته بود انجام داده بود . این که چه انگیزه ایی باعث شدهبود که آقا این کار را بکند ، مهم بود . نه اینکه چرا مراحمیاین کار کرده است . به کارون نگاه کردم که در میان آنبلبشو ، همچنان خونسرد ایستاده بود و تماشا کرد .

نمی توانستم درک کنم که چرا آقا با وجود چهار پسر و دوداماد و تعداد خیلی زیادی نوه دختری و پسری ، باید اختیارتمام زندگی نه تنها خودش را ، که تمام زندگی ما را هم بهدست غریبه ایی که تنها اسم و رسم خانواده پارسی گو راداشت بدهد .

در اینکه کارون تبدیل به آدمی متفاوت از آن چه قبلا به یادداشت شده بود ، شکی نبود . اما باز هم نمی توانستم اینموضوع را درک کنم .

و این جریان حتی مرا هم ترسانده بود . این به این معنی بود که حتی من هم در آن سر دنیا باید برای کارهایم ، دیگر بهاو حساب پس می دادم ، نه پدربزرگم .

بالاخره با دخالت بابا و سلی که حتی آنها هم به نظر شوکه شده می آمدند ، این قائله تمام شد . اما مراحمی در حالی از در باغ بیرون رفت ، که تهدید های عموها هنوز به گوش میرسید .

بیرون در سالن پذیرایی ، عمار در حالیکه عصای آقا را بغل کرده بود و گریه کرد ، می می گفت ، آقا گفته بود که اینطور شود . این حرف عمار نشان می داد ، جریان درست وبی دوز و کلک است . چیزی بود که عمار هم از آن خبرداشت . یا شاید حتی در زمان تنظیم این وکالت ، حضور همداشته است . چون عمار تنها کسی بود که همیشه سایه بهسایه کنار آقا بود و از خصوصی ترین جزییات زندگی آقا، خبر داشت .

جلو رفتم و با ملایمت عصا را از او گرفتم و با کمک الهامو را روی مبل نشاندم .

متوجه شدم هر روز که می گذشت ، عمار پیرتر میشد . مثلالینکه نبود و این حال بد آقا ، باعث میشد که عمار از درونخورده شود . این ماجرا مثل یک موریانه به جان عمار افتاده بود و پیرمرد را شکسته تر کرده بود . این عمار ، آن عمارسال قبل که با آقا به مالزی آمده بود ، نبود . آن عمار شاد و شنگول که جنگل های مالزی را مثل یک بز کوهی بالا میرفت و خم به ابرو نمی آورد . عمار ذاتا و ژنتیکی ، محکمو قوی بود . اما حالا به نظر می رسید که حتی توان یکسرپا ایستادن ساده را هم از دست داده است .

پس راسته عمار ؟

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد .

-کارون خان هیچ وقت دروغ نمی گه .

همیشه در زمان بچگی مان هم ، عمار کارون را با محبتیورای ما دوست داشت . گاهی حتی چیزهایی هم شنیده بودم.

چیزهایی که در آن زمان و بچگی ، مبهم و بی سروته بود.

اما حالا و با به یاد آوردنشان ، متوجه شدم که شاید اندرگوشی ها و حرف های خاله زنکی ، کمی دور از ذهن بود

، اما غیر ممکن نبود . غیرممکن ترین شان این بود کهکارون فرزند خود آقا است . چیزی که هیچ کس جرات ابراز آن را نداشت .

به خوبی به یاد دارم زمانی که آن را از عمه زیور شنیدم، بابا با اخم و داد ، آن چنان

تشری به عمه زیور زد که عمه زیور سریع عذرخواهی کرد و بحث را عوض کرد .

بچه بودم و برای خوردن آب به اشپزخانه رفته بودم . خوب یادمانده بود ، چون هیچ

زمانی به یاد نداشتم که بابا این چنینعصبانی شود که بخواهد سر خواهر بزرگتر از خودش ، دادو بیداد کند .

چیز دیگری که باز هم در بچگی شنیده بودم ، این بود کهکارون فرزند عمار است . اما

اینکه چرا آقا باید فرزند عماررا که خودش زنده و حاضر است ، به فرزندی بپذیرد و اورا

پارسی گو کند ، جای سوال داشت.

اما چیزی که همیشه واضح و روشن بود ، این بود که عمار کارون را می پرستید . کارون هم همیشه ارتباط خوبی با عمار داشت.

_من نگفتم کارون دروغ میگه . میگم اخه آقا چرا باید اینکار رو بکنه ؟

عمار طوری به من و الهام نگاه کرد ، مثل اینکه ما حقیقتیکه دقیقا مقابل چشمانمان است را نمی بینیم .

_چرا باید این کار رو بکنه ؟ چون کارون خان بهترین آدم برای سروسامون داده به همه خانواده پارسی گوئه .

نگاهی با الهام ردوبدل کردم . مشخص بود که تمام آن چه در ذهن من می گذرد ، در ذهن الهام هم پایین و بالا می شود.

الهام اشاره ایی کرد که دیگر چیزی نگویم . هر چند که خودمهم دیگر خیال سروکله زدن با عمار را نداشتم که فکر میکرد کارون بهترین گزینه ، برای انجام هر کاری است .

بیرون و در باغ ، هنوز جو متشنج بود . تنها کسی که در میان این هیاهو سکوت کرده بود ، سلی بود . به درخت چنارپیری تکیه داده بود و دست به سینه ، دیگران را که خودشانو بقیه را پاره و پوره می کردند ، نگاه می کرد .

رفتم و کنار دستش ایستادم . متوجه آمدنم شد ، ولی چیزینگفت .

_ظاهرا راسته . عمار میگه کی بهتر از کارون برای این کهما رو سروسامون بده .

در حالیکه نگاهش به جمعیت درمانده و عصبی بود که حتیبین خودشان هم دو دستگی بود ، گفت :

_راست میگه .

با تعجب نگاهش کردم . نیم نگاهی کرد و لبخند کوچکی زد.

گفتم :

تو دیگه چرا ؟

لبخندش بیشتر شد و گفت :

_چیه ؟ توقع داری منم خودم رو پاره پوره کنم ؟

-نه ... می دونم که نمی کنی . چون تو ذات نیست .

نگاهش را از من گرفت و دوباره به برادران و خواهرانشکه عصبی سر هم داد کشیدند

، نگاه کرد .

-عمار درست میگه . آقا هم بهترین تصمیم رو گرفته .

با بدجنسی که فکر نمی کردم در خودم داشته باشم ، گفتم :

_اون حتی پارسی گو هم نیست .

با اخمی که هرگز ندیده بودم ، مرا نگاه کرد و با سردی گفت

:

-هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی ، این حرف رو از توبشنوم .

من هم هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی برسد که سلی مرادعوا کند . سرم را پایین

انداختم و در حالیکه با گوشه تیشرتمبازی می کردم ، محتاطانه گفتم :

-من دارم به این فکر می کنم که فردا پس فردا ، منم باید بهاین آدم جواب پس بدم .

-ببین من رو ...

سرم را با اکراه بلند کردم و او را نگاه کردم .

-کارون آدم منصفیه . کارون گاهی اونقدر اخلاق هایی شبیهبه آقا از خودش نشون میده

که من فکر میکنم ...

ناگهان دهانش را بست و چیزی که می خواست بگوید رادیگر ادامه نداد . چیزی که احتمالا به این ختم می شد که منفکر می کنم کارون بچه ی اقااست . پچ پچ کنان گفتم :

-که تو فکر می کنی کارون بچه اقااست ؟

شاید من جرات پرسیدن و بیان این سوال را حتی از پدرمنداختم ، ولی با سلی همیشه همه چیز فرق می کرد . با سلیهمیشه می توانستم همه چیز را راحت عنوان کنم .

چشمانشگشاد شد و به تندی گفت :

_معلومه که نه ...

یک ابرویم را بالا دادم و با سرسختی گفتم :

_یعنی می خوای بگی هیچ وقت توی اون ته مه های ذهنتهم فکر نکردی که ممکنه ...

به میان حرفم آمد . چرخید و کاملا مقابل من قرار گرفت .

-تو به ته مه ذهن من چی کار داری ؟ با سرسختی

بیشتر گفتم :

چرا روراست نمیگی چی تو سرته ؟ غرولند کنان گفت

:

حتی اگه یه زمانی فکر هم کرده باشم ، دلیل بر درستیشنیست . دلیل بر حماقت منه

.

نیشخند زدم و گفتم :

پس فکر کردی ؟

اهی کشید و کشیده ایی اهسته به گونه ام زد . کشیده ایی کهبیشتر به نوازش شبیه بود

.

یادم رفته بود که بعضی وقتها می تونی تا چه حد آزاردهنده باشی !

پچ پچ کنان گفتم :

پس این نیست ؟ چشم غره رفت

و گفت :

نه ...

چانه ام را بالا دادم و متفکرانه گفتم :

شاید بچه عماره ؟ هوم ؟

طوری چپ چپ نگاهم کرد که خنده ام گرفت .

چرا این بحث رو تموم نمی کنی . نمی تونی چیزینپرسی ؟

شانه ام را بالا انداختم .

-هر چی بخوام می پرسم .

اخم اش کم رنگ شد . حتی لبخندی هم گوشه لبش آمد .

-ابهتم زیر سوال رفته ! باید حواسم بیشتر بهت باشه .

خندیدم و بازویش را بغل کردم .

-از اول هم که ابهت نداشتی قربونت برم .

غرولند کنان سعی کرد بازویش را از دستم خارج کند . امانتها من می دانستم که چه

لذتی هم می برد و تمام اینحرکاتش ، نمایشی است .

-و چرا فکر می کنی این نیست ؟

دست از کلنجار رفتن برداشت و بازویش را در دستم رهاکرد .

-نیست ... مطمئنم که این نیست .

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-راستش من از خدام بود که این باشه .

ان چنان حیرت کردم که به خنده افتاد .

-تو زیاد کارون رو نمی شناسی . یکی از بهترین آدم هاییکه تا حالا دیدم .

باز هم حرفش چیزی از حیرتم کم نکرد . کارون حالا برایمن شخصیت مبهمی بود . اما

بچگی مان را به خوبی به یادداشتم . من از کارون می ترسیدم . او همیشه شرور می زد.

سیگار می کشید و شنیده بودم که دخترها را دستمالی می کرد. هرگز مستقیماً کاری نکرده بود که مرا بترساند، اما همیشه به نظر می رسید که می خواهد مرا جایی تنها گیر بیندازد و شاید نه برای انجام کار خلافی، بلکه به نظر می رسید که می خواهد خودش را به رخ من بکشد و نمایش بدهد.

همیشه حالتی داشت مثل اینکه که می بگوید، من پسر تاپ و عالی هستم. رفتارهایش مرا از او فراری داده بود.

شاید همین حرکات و چیزهایی که شنیده بودم، مرا از او گریزان کرده بود و هیچ زمانی نتوانستم ارتباط خوبی با او برقرار کنم. حالا هم نمی توانستم نظر بسیار مثبت سلینسبت به او را درک کنم.

— راستش نه ... اصلاً درک نمی کنم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

— من به قضاوت آقا، کاملاً ایمان دارم. آقا خواسته کارون همه کاره بشه، پس درسته.

خواستم جلوی دهانم را بگیرم و نگویم که:

— چرا آقا تو رو همه کاره نکرد؟ تو هم خوب کار میکنه. هم ...

به میان حرفم آمد و با حالتی کاملاً جدی که او را بیش از پیش شبیه به آقا کرده بود، گفت:

_خاله زنک بازی در نیار میشا . این حرف های صدمن یهغاز رو هم بریز دور . تو که این جورى نبودی ؟

کمی خجالت کشیدم و زمزمه وار در جهت توجیه خودم، گفتم :

_من زیاد ازش خوشم نمیاد .

در حالیکه کاملا متعجب شده بود ، گفت :

_چرا ؟ مگه ...

مکت کرد و کمی سرش را خم کرد و با دقت مرا نگاه کرد.

_چیزی بینتون بوده ؟ کاری کرده ؟

_نه...

پا به پا شدم . سخت بود که بگویم چه حسی به کارون داشتم، در حالیکه برای خودم هم قابل هضم نبود .

_همیشه یه جورى رفتار می کرد که من رو نسبت بهشخوش بین نمی کرد .

چیزی نگفت و نشان داد که متوجه نشده و منتظر توضیح بیشتر است .

_همیشه یه جورى بود که انگار می خواست خودش رو بهمن نشون بده . بگه من خوبم . من عالی ام .

چند لحظه تنها مرا نگاه کرد . چیزی در چشمانش مشخص نبود . تنها به سادگی نگاه می

کرد . بعد اهی کشید و گفت: -یه نوجوون ، با هویتی که مشخص نبوده . با آینده ایی

کهباز هم برای حداقل خودش ، مبهم بوده . فکر نمی کنی حقداشته که جوری رفتار کنه تا بخواد کسی رو تحت تاثیر خودش قرار بده . بگه که خوبه و به قول تو عالیه .

گوشه لبش بالا رفت و نگاهش را از من گرفت و گفت :

–شاید هم حتی تو اون زمان ، یه حسی به تو داشته که میخواستته تو رو تحت تاثیر قرار بده .

انچنان نگاهش کردم ، مثل اینکه یک سر دیگر هم در آوردهاست . با دیدن چشمان از تعجب گرد شده ی من ، به خندهافتاد .

–چقدر هم که موفق بوده و تو تحت تاثیر قرار گرفتی !

با عصبانیتی که جایش را به تعجب داده بود ، گفتم :

–برای اینکه حرفت چرند ترین حرفی بود که تا حالا شنیدم.

خنده اش تبدیل به لبخند آرامی شد .

–حرص نخور موشی ! کارون حالا هیچ نظر سویی بهتنداره . خیالت تخت !

با مشت به شانۀ اش زدم . همیشه این او و دقیقاً خود کارونبودند که مرا موشی صدا می زدند . الهام که به نظر می

رسید نصف بیشتر حرف های ما را ، یا حداقل قسمت آخر حرف هایمان را شنیده است ، گفت :

–کارون اصلاً کسی رو قبول داره که بخواد نظر سویی همداشته باشه ؟

همانطور قدم زنان آمد و طرف دیگر سلی ایستاد و به مننگاه کرد و گفت :
 _چی شده که فکر کردی نظر سو بهت داره ؟ چشمانم را چرخاندم
 و گفتم :

-من غلط بکنم همچین فکری بکنم !
 با انگشتم به سلی که می خندید ، اشاره کردم .
 -نظر ایشونه .

الهام چیزی نگفت و تنها به هیاهویی که تقریبا با دخالت بابارو به پایان بود ؛ نگاه می
 کرد .

_به نظرم آقا اشتباه کرد

سلی دوباره اخم کم رنگی کرد و گفت:

- چرا ؟ چون نیومد بابای تو رو همه کاره کنه ؟ الهام لبخند بی حوصله
 ایی زد .

_اون جووری دیگه اشتباه نبود . فاجعه می شد . بابای من که بدترین گزینه ممکن بود . نه
 برای این ...

مکث کرد و همچنان دست به سینه به سلی نگاه کرد .

_چون به نظرم بهترین گزینه ، شما بودی .

بشکنی در هوا زدم .

_بینگو ! منم همین رو گفتم . ولی متهم شدم به خاله زنگبودن .

زبانم را برای سلی در آوردم . سلی با تعجب به الهام نگاهکرد . احساس کردم که سلی توقع نداشت که الهام طرف او را بگیرد .

کمی آن گادر عصبانی بودن را پایین کشید و زمزمه وار گفت :

_آقا خودش بهتر می دونه که چی خوبه ، چی بده

الهام چند لحظه به سلی نگاه کرد ، ولی دهانش را بسته نگاهداشت و چیزی نگفت . حس می کردم که این تازه اول ماجراست و طوفان های دیگری هم در راه هست . دلخوری هاییکه بالاخره یک جایی خودش را نشان می داد . دلخوریهایی به خاطر تصمیم آقا . کسی که تا الان باعث اتحاد بینما بود . مهم نبود که ما هر کدام چقدر با دیگری اختلاف نظر و عقیده داشتیم و مهم نبود که عمو فکر می کرد کهدختران خودش برای کار من بهتر هستند ، مهم این بود که آقبا وجودش ، باعث میشد که همه اینها در نطفه خاموش شودو تنها خانواده باقی بماند.

اما حالا که آقا نبود و با این تصمیم آخرش ، حس می کردمکه چیزی به فروپاشی خانواده بزرگ پارسی گو باقی نماندهاست .

فصل سوم

از پرستار خواهش کردم تا چند لحظه ایی از نزدیک آقا رابینم . رد کرد و زمانی که من کمی به قول معروف ، ننه منغریبم در آوردم و گفتم که از راه دور و فقط برای دیدن پدربزرگم به ایران آمده ام، قبول کرد .

لباس مخصوص به تن کردم و به داخل و رفتم . آقا همچنان بدون تغییر خوابیده بود . آرام بود . کمی لاغر شده بود ، اما از نزدیک دیگر آن حالت رقت انگیزی که با دیدنش از پشتشیشه به آدم دست می داد ، نبود . از نزدیک و بدون در نظر گرفتن آن همه سیم و دستگاه که به او وصل بود ، حالتی داشت مثل اینکه خوابیده بود . صندلی را پیش کشیدم و کنارش نشستم و محتاطانه دستش را در دست گرفتم . نمیدانستم که آیا اجازه این کار را دارم ، یا نه . ولی برایم مهم

نبود . قرار نبود که آقا زبانم لال برای یک دست گرفتن من، کارش تمام شود . به صورتش از نزدیک نگاه کردم . حتی پلک هایش هم تکان نمی خورد . آرام خوابیده بود . لبهایم را پشت دستش چسباندم . مثل زمانهایی که برای دید و بازدید عید به دیدنش می رفتم هر کسی که خم می شد تا دستش را ببوسد ، دستش را کنار کشید و سرش را می بوسید . اما حالا دیگر توان این کار را نداشت .

پنج دقیقه ایی همان طور بدون هیچ کاری ، انجا نشستم و تنها نگاهش کردم . نمی دانم مرا یادشان رفته بود ، یا اینکه واقعا دلشان برایم سوخته بود که هیچ پرستاری به سراغ من نیامده بود .

عاقبت در باز شد و همان پرستاری که اجازه ملاقات داده بود ، به سراغ من آمد . برخاستم و دوباره دست آقا را بوسیدم .

کمی خم شدم و موهایش را از روی پیشانی اش کنار زدم و سرش را هم بوسیدم . وقتی که کمرم را راست کردم ، متوجه شدم که تنها نیستم . کارون پشت شیشه ایستاده بود و درحالیکه دستانش را در جیب کرده بود ، مرا به دقت تحت نظر گرفته بود . از حالت نگاهش ، چیزی خوانده نمی شد.

نه مثل آن زمان هایی که جوری به من نگاه می کرد که

همیشه بعد از آن به خودم نگاه می کردم تا ببینم نکند کهلوار پایم نیست و خودم خبر ندارم.

از اتاق بیرون رفتم و لباس های محافظم را درآوردم .

_کارون

و سرم را به نشانه سلام ، برایش تکان مختصری دادم.

نگاهش همچنان روی من بود . لباس را در سطل زباله انداختم و به سراغ کیفم رفتم . نگاهش را از من گرفت و برای لحظه ایی به آقا نگاه کرد و دوباره نگاهش را به منداد . از در بیرون رفتم و او هم پشت سر من آمد .

از پرستار تشکر کردم و پرستار هم در حالیکه تمام هوش و حواسش پیش کارون بود ، جواب و تشکر مرا با خوش روییداد.

با حیرت و کمی خنده ، به کارون نگاه کردم . اما کارون باز هم نگاهش به من بود . یک ابرویم ناخودآگاه بالا رفت . اما چیزی نگفتم و از در بیمارستان بیرون آمدم .

-ماشین داری ؟

صدایش خیلی بم تر از آن زمان نوجوانی اش شده بود . اگر می خواستم بی طرفانه قضاوت کنم ، او کاملا عوض شده بود . حالتی بسیار مردانه و جذاب پیدا کرده بود . اما هنوز هم جوری بود که من ترجیح می دادم تا نزدیکش نباشم .

نه

_ می رسونمت .

سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و به جایی که ماشین را گذاشته بود ، رفتم . سوار شدیم و در سکوت ، پشتترافیکی قرار گرفتیم که به نظر می رسید ، حالا حالا ها بازشدنی نیست .

به روبه رو چشم دوخته بود و راحت بود . یک دستش را روی فرمان گذاشته بود و دست دیگرش ، روی ران چپش گذاشته شده بود . کمی بعد خم شد و سیستم ماشین را روشنکرد و صدای آهنگ را کمی زیاد کرد . چیزی در حد زمزمه

به سختی شنیده میشد که ابی آن میان ، وزوزی می کند . بعدیشتتر خم شد و از داشبورد ، چیزی مثل یک پیپ پیشرفته والکتریکی را در آورد و به دهان گذاشت کشید . بعد هم که کمی شیشه سمت خودش را پایین داد . بویی مثل بوی سیب یاهلو ، در ماشین پیچید و متوجه شدم که ویپ و سیگارالکتریکی است .

برای لحظه ایی ترافیک کمی سبک شد و روزنه ایی کوچکایجاد شد و او با مهارت ، ماشین را از همان روزنه کوچکبه جلو هدایت کرد . اما کمی جلوتر ، دوباره در یک ترافیکدیگر اسیر شدیم .

—اوضاع اونور چطوره ؟

نگاهش کردم . چشمانش همچنان به خیابان مقابلش و ماشینها دوخته شده بود .
نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و گفتم :

—پس قراره از الان جواب پس بدم ؟

بدون آنکه نگاهم کند ، وپیش را به دهان برد و یک عمیقیزد .

—از آدم های تیز و باهوش خوشم میاد

های حاکی از یک خنده تمسخر آمیز ، از دهانم در رفت .

باز هم چیزی نگفت . با حالتی که حتی از نظر خودم هم کمیدراز کردن پا از گلیم به نظر
می رسید ، گفتم :

—من فقط به آقا جواب پس میدم .

بالاخره سرش چرخید و به من نگاه کرد . نگاهی به سرتاپای من . از همان نگاه هایی
که از آن گریزان بودم.

چشمانش سانت به سانت تنم را دید میزد . پوزخندی رویلبش آمد . وپیش را به لب

برد و دوباره کام گرفت . دهانشکمی گشاد بود . اما قطعا لب و دهانش ، با آن لب

هایگوشتی و برآمده ، ستودنی بود . قبل از آنکه بگویم حق ندارددیگر مرا این طور

نگاه کند ، نگاهش را از من گرفت ودوباره به خیابان و ماشین های مقابل ، چشم دوخت

—پس یکی رو به جات می فرستم اونجا ، که بهم جواب پسبده

برای لحظه ایی شوکه شده ، تنها نگاهش کردم . کاملاً جدیبه نظر می رسید . بعد
عصبانیت مثل یک پاتیل شیر که در حال جوش و سر رفتن است ، در وجودم سرریز شد

– تو نمی تونی این کار رو بکنی .

جوابم را نداد . نگاهم هم نکرد .

– من و مانی جون کنسیم تا تور مالزی چیزی شده که الانهست .

باز هم چیزی نگفت .

– من بودم که با همه اینها کنار اومدم . حالا هم به خاطر تو ، کنار نمی کشم .

این بار سرش چرخید و مرا نگاه کرد . دستش در حالیکهویپ در آن بود ، میان دهانش و
فرمان خشک شد . کاملاًمتعجب و حیرت زده شده بود . هر دو ابرویش بالا پرید . اماچند
لحظه بعد به خودش آمد و دوباره از وپیش کام گرفت .

بعد آن را خاموش کرد و همان جا مقابلش ، روی داشبورد گذاشت . نگاهی انداختم . با

چیزهایی که در مالزی دیده بودم

، فرق داشت . چیزی تجملاتی بود که ساعت داشت ومخزنش بزرگ بود . حتی یک

قسمت سلول خورشیدی همداشت .

– کار بهتری برات دارم .

انقدر عصبی شده بودم که بی اختیار گفتم :

– برو به جهنم !

سرش چرخید و با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد . تازه متوجه شدم که چه گفته ام . دستم روی دهانم زدم . ماما برای این بی ادبی ، مرا را می کشت .

__بیخشید !

چند لحظه با همان بهتی که در نگاهش بود ، مرا نگاه کرد و بعد در نهایت خندید . به همین سادگی . خندید و دوباره نگاهش را به روبه رو داد .

مرا به مقابل خانه رساند و در حالیکه پیاده میشدم ، با لحنیکه کمی عذرخواهانه بود ، گفتم :

__من چی رو باید برات توضیح بدم ؟ کارهای دفتر بیشتر دست مانی بود . من تور دستم بود . کمی کج شد و به درتکیه داد و فقط مرا نگاه کرد . نه نگاهی مثل گذشته و نگاه صبح اش . یک نگاه عادی و حتی تا حدودی سرد .

__پس با مانی تماس می گیرم .

با تردید در را بستم . نمی دانستم چه باید بگویم . من واقعا شغلم را دوست داشتم و هیچ علاقه ای نداشتم که آن را رها کنم . شغلم با تمام عصاب خوردی هایی که داشت ، یکی از بهترین شغل های دنیا بود . من از اینکه با مردم در ارتباط مستقیم باشم ، لذت می بردم .

حتی اگر آن مردم از من ، ادرس بیچ کلاب را بگیرند .

__بلیط برگشتم مال هفته دیگه است .

البته که دروغ گفتم . یک دروغ محض . من هیچ بلیطبرگشتی نداشتم . اما او که نمی دانست . می دانست ؟ پسبگذار فکر کند که من هفته دیگر رفتنی هستم ، تا پیشخودش خیالاتی نداشته باشد . در این فاصله من هم مجبور بودم که واقعا هفته دیگر بروم .

سرد و آرامش ، چند لحظه دیگر هم مرا برانداز کرد و بعدپوزخندی روی لبش آمد . نگاه سرش را با حالتی تاسف امیز ، به طرفین تکان تکان داد .

_موشا پارسی گو ، تو یه دروغ گویی بزرگی ! تو فقط یه بلیط یه سره داشتی ...

مکت کرد و به من نگاه کرد . خشکم زد . طوری که فکرمی کردم همان لحظه دستم را در پریش برق کرده ام و خودمخبر ندارم . با نگاهی نافذ و جدی ادامه داد :

_یه بلیط یه سره با هواپیمایی قطر ، با یه استاپ بیستساعته تو قطر .

همانطور با بهت و حیرت نگاهش کردم . این اطلاعات را از کدام قبرستانی آورده بود ؟ سلی ؟ یا الهام ؟ شاید هم بابا ؟ چشمانم را برای لحظه ایی بستم و لعنت فرستادم .

_لعنت !

دوباره پوزخند زد و نگاهی به سرتا پایم انداخت . با حرصدر ماشین را آنچنان محکم بستم که اگر همان لحظه از لولادر می آمد و کف اسفالت کوچه می افتاد ، اصلا تعجب نمی کردم .

بدون آنکه حتی کوچکترین نگاه دیگری به او بیندازم ، پاکوبان به داخل رفتم . بگذار کارون به جهنمبرود . امیدوار بودم که برود . بر خلاف روزهای قبل ، امروز خانه خیلی

خلوت بود . مامان تنها در اشپزخانه نشستهبود و فنجان قهوه نیمه خورده ایی مقابلش بود

و خودش همغرق کتاب خواندن بود .

یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و دهانش کمی بازمانده بود و موهایش روی شانه هایش ریخته شده بود . در این حالت بسیار جوان تر از همیشه شده بود . جوان تر از اینکه مادر ما باشد .

با صدای پای من ، سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد .

-کجا بودی ؟

در یخچال را باز کردم و از پارچ آب خوردم . یخچال قدیمیآقا ، آب سرد کن نداشت و آنها همانطور به شیوه سنتی گذاشتن پارچ آب در یخچال ، عمل می کردند .

لیوان خالی را روی میز گذاشتم . کمی محکم . به طوریکه صدای بدی داد . حس میکردم که از گوش هایم حرارت بیرون می زند . مامان با تعجب کتاب را علامت گذاشت و بست و کنار گذاشت .

-چی شده ؟ خیلی آتیشی شدی

سندلی ارج قدیمی را کنار کشیدم و نشستم . این مرتیکه امارهمه چی رو داره . کی بهش گفته ؟ هر دو ابروی مامان بالا رفت .

_کدوم مرتیکه ؟

_ کارون

حیرت مامان بیشتر شد.

_این چه طرز حرف زدنه ؟ مرتیکه چیه ؟ زشته مامانجان !

با حرص گفتم :

—باشه باشه ... این شازده امار من رو از کجا داره ؟ مامان با صبوری گفت :

—امار چی مامان جان ؟

—امار برگشت من رو . این که من بلیط برگشت دارم یا نه ؟ مامان با آرامش برخاست و در

حالیکه فنجان قهوه اش را می‌شست و سر جایش می گذاشت ، گفت :

—راستی حالا که حرفش شد ... بلیط گرفتی یا نه ؟ دست کوتاهی زدم .

—بفرما ... شما که مامانمی نمی دونی من بلیط برگشت دارمیا نه . اون وقت این مرتیکه

می دونست .

مامان این بار چشم غره رفت . خنده ام گرفت و تصحیح کردم :

—شازده منظورم بود !

مامان چرخید و به سینک تکیه داد و دست به سینه شد .

—حالا بدونه ، ندونه ... مگه اصلا مهمه ؟ شاید سلی بهشگفته.

با خشم گفتم :

—معلوم که مهمه . وقتی میگه من دیگه برنگردم و یکی دیگه رو جای من می فرسته ، اون

وقت مهم بودنش مشخص میشه

...

چیزی نمانده بود که مثل اژدها از سوراخ بینی ام آتش بیرونبزند .

—اصلا این غربتی کیه که ما باید بهش جواب پس بدیم ؟ دهان مامان انچنان باز مانده

بود که برای لحظه ایی خودمخالت کشیدم و من من کنان گفتم :

_منظورم اینه که ... یعنی ...

سلی وارد اشپزخانه شد و در حالیکه از حالت صورتشمشخص بود که حرف های ما را شنیده ، گفت :

_نمی خواد بدترش کنی . چیزی که گفتی ، دیگه گفتی

مامان همچنان بهت زده از حرف من مانده بود . مثل اینکتهتوقع نداشت دختری که تربیت کرده ، این حرکت را انجامبدهد و این حرف را بزند .

سلی دست به سینه مرا نگاه کرد .

_من به کارون گفتم که بلیط ات چطور بوده و این که بلیطبرگشت نداری .

برای اینکه خودم را از تب و تاب نیاندازم ، گفتم :

-خیلی کار بدی کردی سلی جان ! چون اصلا به اون ربطینداره .

سلی بدون ناراحتی تنها مرا نگاه کرد .

-این غربتی حالا چه بخوایم چه نخوایم آلان همه کارهاست ...

دهانم را باز کردم ، اما سلی با خشمی که هرگز ندیده بودمتکان خورد و آمد با آن قد بلندش ، مقابلم ایستاد .

_چیه ؟ گوش ندی ؟ دعوا راه بندازم ؟ گیر بدم ؟ به نظرتمن ادمی هستم که بالای سر

بابام که مثل یه تیکه گوشتافتاده ، بخوام سر مال و اموال و این که کی چی کاره است، دعوا

راه بندازم ؟ نخیر خانم ! من ادمش نیستم ...

چشمانش گشاد شده بود و سرخ و خیس از اشک بود .

_اقام داره می میره ... می فهمی ؟ اقام ... حالا مسئولیتافتاده گردن کارون؟ دمش گرم!
هم حقشه ، هم کارشدرسته . من اصلا با هیچ کس دیگه کاری ندارم . چون اونهام با من
کاری ندارن . ولی تو و رسول و چند تا دیگه،

حساب تون جداست . حالا تو رو میگم دختر کوچولو ... یهبار دیگه حرفی در این باره
ازت بشونم ، دیگه نه من ، نه تو

...

مامان خودش را جلو انداخت . دستش را با حالتی آرامکننده ، روی بازوی سلی
گذاشت .

_سلی جان اروم باش ...

سلی ناگهان آرام شد . به مامان نگاه کرد و در دم ، آن خشم از بین رفت و حالتی
شرمگین پیدا کرد .

_ببخشید زن داداش !

مامان شانه اش را با مهربانی لمس کرد و از طرف من و بااطمینان کامل گفت :

_میشا منظوری نداشت .

سلی نگاهش را به من داد که همچنان دهانم بسته شده بود . تا به آن لحظه ، سابقه نداشت
که سلی این طور با من حرف بزند . چیزی که باعث شد تا من بغض کنم .

_سرم داد زدی !

چشمان سلی با ناراحتی متاثر شد . دستش را دراز کرد تابازویم را لمس کند . اما از زیر دستش در رفتم تا از دراشپزخانه بیرون بزنم . اما او فرزتر از من بود و مرا بهسرعت به طرف خودش کشید و بغل کرد .

_بیا این جا ...

با مشت به شانه اش زدم که باعث شد خنده بی حوصله اییکنند . دوباره و با لحنی متهم کننده گفتم :

-سر من داد زدی !

تقریبا خنده اش گرفت .

-غلط کردم !

دوباره به شانه اش مشت زدم .

_معلوم که کردی !

بی توجه به دست و پا زدن های من ، مرا بغل کرد .

_تو رو خدا میشا ... من داغونم ! تو رو خدا تو یکی دیگهزخم نباش . نگو چی باید بشه . نگو هیچ چی ...

دست از تقلا کشیدم . چون متوجه لحن به شدت خسته ودلمرده اش شدم . سرش را خم کرد و پیشانی اش را رویشانه ام گذاشت و فشرد .

-چون من هیچی برام مهم نیست . فقط خوام آقا خوب بشه.

دوباره برگزیده خونه . دوباره خودم ببرمش حمام و دست وپاهاش رو ماساژ بدم . شب ها برم سراغش ، فقط برای اینکه ببینم هنوز نفس می کشه . فقط همین رو می خوام . صدایش شکست و دیگر ادامه نداد . سلی همیشه متفاوت بود . همیشه کسی بود که با همه برادرها فرق داشت و حالا این تفاوت بیشتر از همیشه خودش را نشان می داد . درجایی که ما همه به فکر خودمان بودیم ، تنها کسی که به نظرمی رسید سرسوزنی به این جریانات اهمیت نمی دهد ، فقط او بود . ناراحت از اینکه با این همه نزدیکی ، نتوانسته بودم واقعا و کاملا او را درک کنم و بفهمم که تا چه اندازه اشفتهاست و تنها به فکر خودم بودم ، گفتم :
_من دیگه هیچی نمی گم ...

از من فاصله گرفت و لبخند تشکر امیزی زد . مامان با خنده برای درست کردن اوضاع گفت :

-حالا کو خود کارون که باعث این همه کش مکش شد ؟

زیرلبی توضیح دادم که مرا رساند و رفت . مامان برای هردو نفرمان چای ریخت و گفت :

_کارون خیلی پسر خوییه که ...

چایم را به دستم داد و ادامه داد :

_شما چه مشکلی باهش داری مامان جان ؟

نگاه کردم و باز هم زیر لبی گفتم :

-کاتش کن مامان !

مامان خندید و کتابش را زیر بغلش زد و از آشپزخانه بیرون زد. سلی هم تلفنش را که زنگ خورده بود، زیر گوشش گذاشت و در حالیکه قلمپ قلمپ چایش را می نوشید، از آشپزخانه بیرون زد. مدتی را همانجا نشستم. کاملاً مشخص بود دو دستگی که از آن روز صبح استارت خورده بود، داشت هر چه بیشتر خودش را نشان، می داد. دو دستگی که حتی میان من و سلی هم فاصله انداخته بود. سلی که فقط خواهان خوب شدن اقا بود و هیچ چیز دیگری نمی خواست و من که مثل بقیه، با خودخواهی فقط به فکر خودم بودم.

مطمئن بودم که این تازه شروع اختلافات است. شاید من به خاطر شخص سلی کوتاه می آمدم، اما بقیه این طور نبودند.

می دانستم که جریان سمت و سویی پیدا می کند که اصلاً هم خوشایند نخواهد بود. برای بهتر شدن حال و فراموش کردن چیزی که پیش آمده بود، به اتاق رفتم و با محمد تماس گرفتم. جواب نداد.

برایش پیام گذاشتم که هر زمان توانست، تماس تصویری داشته باشیم. اما حتی تا شب، پیامش سین هم نخورد. محمد خیلی گرفتار بود. اما همیشه آن گوشه کنار گرفتاری هایش، برای من وقت داشت. حالا اما حس می کردم که از او همدور شده ام.

صبح تازه از خواب بیدار شده بودم و با الهام صبحانه میخوردیم که بابا هن هن کنان انچنان خودش را به داخل آشپزخانه انداخت که الهام چایش پس حلقش پرید و چیزی نمانده بود که خفه شود. خبرهایی که بابا آورده بود، شروع اولین زلزله ها در خانواده را تایید می کرد.

چیزی که پیش بینی اش را کرده بودم. اما قطعاً نه با این شدت و وخامت.

عمو کمال با کارون دعوایش شده بود . بینی کارون شکسته بود و کارش به عمل کشیده بود و عمو کمال هم بازداشت بود. همانطور که به پشت الهام ضربه می زد ، دهانم از شدت تحیرت باز مانده بود . سلی در حالیکه زیر لب به کسی کهنمی دانستم که بود ، فحش می داد ، از جا پرید و کتش را که پشت صندلی اویزان کرده بود ، چنگ زد و برداشت و تنگ کرد . بابا پشت سرش اشپزخانه را ترک کرد و در همانحال بلند بلند به سلی گفت که سند از گاوصندوق بیاورد .

خودش هم به اتاق کار آقا رفت ، تا کاری انجام دهد . مامانبا نگرانی مانتو پوشید و به من هم اشاره کرد تا لباس بپوشم.

من هم بلا تکلیف از اینکه من چه کاری می توانم انجام دهم و این جریان به من چه ربطی دارد ، مانتو پوشیدم . عمه زیورو الهام ، مثل دو جفت کبوتر نگران ، کنار هم نشسته بودند و آرام با هم حرف ه زدند . همانطور که از ساختمان بیرون میزدیم ، بابا سوییچ ماشین خودش را به طرف مامان پرت کرد و مامان در هوا گرفت و سوار شد و من هم پشت سرش سوار شدم . در حال خارج شدن از باغ ، بابا و سلی همسوار بر ماشین سلی ، پشت سر ما آمدند .

-کجا می ریم ؟

مامان راهنما زد و پیچید .

_بیمارستان . باید گندی که کمال زده یه جوری جمع بشه ...

مکت کرد و شالش که روی شانهاش افتاده بود را روپسرش کشید .

-در ثانی پسر بیچاره کسی رو به جز ما نداره که مواظبش باشه .

دندان هایم را روی هم فشردم تا نگویم من نمی خواهم آنکسی باشم که زیر کارون لگن می گذارد . در بیمارستان، کارون هنوز در اتاق عمل بود و من هم برای وقت کشیمجبور شدم به کافی شاپ بیمارستان رفتم و برای خودم ومامان قهوه گرفتم. کمی هم در میان مجلات و کتابها وقت کشی کردم . وقتی کهبرگشتم ، عمل تمام شده بود و کارون در ریکاوری بود .

خودکاری از کیفم در آوردم و به حل کردن جدول مجله ابکیکه از فروشگاه بیمارستان گرفته بودم ، پرداختم . مامان امااشفته و بی قرار بود . راه می رفت و می نشست . دایم باتلفن با بابا تماس می گرفت . ظاهرا آنها هنوز درگیر گندکاری عمو کمال بودند . یک بار هم با سلی حرف زد . امامن همچنان به حل کردن جدول مشغول بودم . تماس آخرشبا من بود که می گفت اگر کمک می خواهیم ، او هم هست .

دلم میخواست بگویم منا به جای من بیاید . اما نمی خواستممامان را بیشتر از این از خودم ناامید کنم . بنابراین به جدولمچسبیدم و سعی کردم خانوم و صبور رفتار کنم . عاقبت پرستاری آمد و گفت که کارون به بخش منتقل شده ومی توانیم او را ببینیم . مامان به سرعت برخاست و رفت ومن هم سلانه سلانه ، وسایلم را جمع کردم و پشت سرشرفتم .

اما با چیزی که دیدم ، واقعا از بدجنس بودن خودم خجالتکشیدم . بیچاره حسابی داغان شده بود .

بینی اش که کاملا بسته بندی شده بود و چیزی از آن زیر معلوم نبود . اما زیر چشمانش کاملا کبود شده بود و پیشانیاش بخیه خورده بود و گوشه لبش هم پاره شده بود . مامان

بامهربانی همیشه ، کنارش نشسته بود و با حالتی با او برخورد می کرد ، مثل اینکه بچه خودش روی تخت افتاده است . میشد صداقت و ملایمت را از تمام ذره به ذره حالات و حرکات مامان تشخیص داد . هیچ کس نمی توانست مادرخوش قلب مرا ، به نمایش و خود نشان دادن متهم کند . چون چیزی به جز صداقت از رفتارش نمایان نبود .

با گاز خیسی روی لبان کارون می کشید و دست بدون سوزنسرمش را در دست گرفت و با ملایمت نوازش می کرد .

کارون چشمانش بسته بود . نمی دانم خواب بود یا فقط هنوز گیج و منگ بود . اما مامان با ملایمت برایش توضیح می داد که حالا نمی تواند آب بخورد و همچنان لبانش را با گاز خیسی کرد .

کیفم را روی صندلی گذاشتم که صدای کمی ایجاد کرد و باعث شد که کارون چشمانش را باز کند و به من نگاه کند .
لبخند کوچکی زدم و گفتم :

-حالت چگونه ؟

کمی تکان خورد تا خودش را بالا بکشد . مامان هم سریع کمکش کرد و زیر بغلش را گرفت و کمک کرد . من هم همچنان مثل چوب چنار ایستاده بود و نگاه می کردم . وقتی که کمی جابه جا شد ، نگاهی به مامان کرد و با صداییکه گرفته شده بود و بم تر از همیشه شده بود ، گفت :

_داداش کجاست ؟

مامان خجولانه ، مثل اینکه خودش آن کسی بوده که کارونرا لت و پار کرده است ،
گفت :

-کلانتری ...

بعد من من کنان ادامه داد :

-چی کار می خوای بکنی کارون جان ؟

حالت صورت کارون انقدر آرام و بدون هیچ حالتی بود کههیچ چیزی از آن خوانده
نمیشد . حتی یک نیمچه جواب ، بهسوال مامان.

مامان همچنان من من کنان گفت :

_اگه بخوای شکایت کنی ، که البته حقته ، ولی خب میدونی که خانواده اوضاعش

...

دیگر ادامه نداد و تنها نگاهی با ناراحتی به کارون کرد.

کارون نگاهش را از مامان گرفت و به سرمش که قطرهقطره می آمد نگاه کرد .

-قرار نیست شکایت کنم

مامان با خوشحالی دستش را فشرد ، اما چیزی نگفت . منکه خسته شده بودم ، صندلی
را پیش کشیدم و نشستم .

کارون حواسش به من پرت شد . اما تنها نیم نگاهی به منکرد و دوباره توجه اش را به
مامان داد .

_شما نیازی نیست این جا باشین زن داداش . من اوکی هستمالان .

مامان نگاهی به موبایلش کرد و تعارف کنان گفت :

_نه بچه ام هستم ...

بعد همانطور که مشخص بود پیامی را چک می کند، برخاست و گفت :

-اگه _منم برم ، میشا هست کنارت ...

چشمانم گشاد شد و گفتم : _چی ؟ من ؟ نه ...

اما مامان به حرفم گوش نداد .

چون از در اتاق بیرون زد تا احتمالاً با تلفن حرف بزند.

چشمانم را روی هم فشردم تا جیغ نکشم . من به هیچ عنوان حاضر نبودم آن جا برای

کارون لگن بگذارم و یا احیاناً دستش را بگیرم و او را به توالت ببرم که با توجه به

سرم دستش ، احتمالاً زیاد هم باید او را به توالت می بردم .

زیر چشمی نگاهش کردم . چشمانش تفریح گونه انگار نهانگار که لت و پار شده و زیر

چشمانش بادمجان سبز شده، مرا نگاه می کرد . پوزخند روی لبانش خنده دار بود .

خم شد و لیوان آب روی میز کنارش را برداشت و وسرکشید . با حیرت گفتم

:

_نباید می خوردی

اهمیتی نداد و تنها سرش را با حالتی خسته به عقب تکیه داد . اما به نظر می رسید که هنوز

آب از گلویش پایین نرفته بود که ناگهان خم شد و بالا آورد . اما چیزی که بالا آمد، خون

بود . جیغ خفه ایی کشیدم و از جا پریدم و به بیرون دویدم . کمی بعد پرستار آمد و در حالیکه تمام مدت او را برای خوردن آب سرزنش می کردند ، او را تروتمیز کردند . مامان با نگرانی علت آن همه خون را پرسید و پرستار گفتکه علت ، شکسته شدن بینی اش و سرازیر شدن آن همه حجم خون از گلویش به معده اش ، بوده است .

با مسکنی که به او تزریق کردند ، به خواب آرامی فرو رفتو اوضاع تا حدی آرام شد . حالا که در خواب آرام شده بود .

به نظر می رسید که شخص دیگری شده است . شخصی که کمتر آزاردهنده به نظر می رسید .

مامان مرا برای لحظاتی در بیمارستان با او تنها گذاشت تا بهسراغ بابا برود و کاری که او خواسته بود را انجام دهد . منم روی صندلی نشستم و الباقی جدولم را حل کردم . او هممچنان خواب بود . خوابی به شدت سنگین که باعث شدهبود ، حتی غلت هم نخورد . کمی بعد الهام هم به بیمارستان آمد . نگاهی طولانی به کارون که در خواب بود و اشاره کرد تا بیرون برویم .

با هم به کافی شاپ بیمارستان رفتیم .

_وقتی خوابه کمتر آزاردهنده هست .

با تعجب نگاهش کردم . کارون برای او هم آزاردهنده بود ؟ چیزی نگفتم . اما برای لحظه ایی ، چیزهایی از ذهنم گذشت . اینکه الهام از من بزرگتر بود و شاید در گذشته کهنشایعات دستمالی کردن دخترها توسط او شنیده میشد ، الهامم در این بین قربانی بوده است . سرم را به سرعت پایین انداختم تا چیزی از چشمانم خوانده نشود . الهام هم

دیگر پيحرش را نگرفت و فقط گفت که احتمالا شب و سلی یا پدرمی آیند تا پیش او بمانند و مواظبش باشند

بعد از خوردن قهوه وقتی که دوباره به اتاق برگشتیم ، او بیدار شده بود . هنوز کمی گیج و منگ بود ، اما به نظر میرسید که دیگر خواب نباشد .

الهام به طرفش رفت و دستش را گرفت . حرکتی که باعث شد نظریه دستمالی کردن ، منتفی شود . تبسم کوچکی بهالهام کرد و با حالتی دوستانه ، جواب احوال پرسشی اش راداد . نمی توانستم از نگاه های پر از تعجبم بین آنها جلوگیرکنم . اما چیزی هم نگفتم . اصلا چه باید می گفتم ؟ اینکچهچرا اینقدر رفتارهای او با اشخاص مختلف ، ضدونقیضاست ؟ روی صندلی نشستم و برای پرت کردن حواسم ، به محمدپیام دادم . او هم با کمی تاخیر جوابم را می داد .

مشخص بود که درگیر است . نگاهی به ساعت کردم . حالا به ساعت مالزی ، او باید در خانه باشد و حتی برای خواباماده شود . شاید هم مهمان داشت . چیزی نپرسیدم . بیحاصله برخاستم و به آنها که حرف می زدند ، گفتم که درحیاط هستم . به حیاط رفتم و کمی قدم زدم . آمدنم به ایراناصلا آن چیزی که فکر می کردم ، نبود . پر از دردسر شدهبود و همین مرا کسل کرده بود . دوست داشتم که زودتربرگردم . این جا حس متفاوت بودن داشتم . حس در قفسبودن . کمی بعد همانطور که الهام گفته بود سلی به آن جا آمدتا احتمالا شب را پیش کارون بماند .

به داخل رفتم و متوجه جوی متفاوت شدم . جوی که به منمی گفت در بین آنها ، تا حدودی غریبه هستم . غریبگی کهبه علت دوری طولانی مدت من از آنها ، ایجاد شده

بود. آنهامی گفتند و می خندیدند. سلی روی تخت کنار کارون نشستهبود و مثل یک برادر، دستش را دور شانه اش حلقه کردهبود و کارون هم ویپی که احتمالاً سلی قاچاقی برایش به آنجا آورده بود، را می کشید و با دهانش حلقه درست می کرد و به سمت الهام می فرستاد.

نتوانستم از ایجاد حس دلخوری درون قلبم خودداری کنم. سعی کردم، اما نشد. ناراحتی مثل یک سوزن به قلبم نیشمی زد. اما با ظاهری آرام به طرف کیفم که هنوز رویصندلی بود رفتم و گفتم:

—جمع تون جمع

سلی که احتمالاً متوجه کمی دلخوری در لحنم شده بود، خندهاش را جمع کرد. الهام هم حالت صورتش را آرام نشان دادو دست به سینه به من لبخند زد. کارون اما بدون آنکه دستاز حلقه سازی با دود وپیش بردارد، خونسرد گفت:

—شما که لاوچت می کردی با بوی فرندت ...

حلقه دیگری درست کرد و نگاهش را به من داد. چشمانجذاب و نافذش، نگاهی به سرتا پایم کرد.

—یا شاید هم چیز دیگه؟

حس کردم که تا بناگوش سرخ شدم. حرارت صورتم تاگوش هایم را داغ کرد. او از کجا خبر داشت؟ یا شاید همفقط چیزی پراند. یک دستی که شاید می خواست دو دستیآن را تحویل بگیرد. سریع خودم را جمع و جور کردم ونگاهم را از او گرفتم و به سلی و الهام

نگاه کردم . سلی یکابرویش با حیرت کامل بالا رفته بود و الهام خنده اش را جمع کرده بود .

گوشی ام را در کیفم گذاشتم ، اما انقدر خجول و هول شده بودم که گوشی از دستم روی کفپوش اتاق افتاد . خم شدم و با سرعت گوشی را برداشتم و برای اینکه اوضاع را کاملاً عادی جلوه دهم ، گفتم :

–نمی دونم درباره چی حرف می زنی اما جمله بعدی اش کهدر کمال خونسردی ادا شد ، به من فهماند که اشتباه کردم و حرفم کاملاً اشتباه بود . با او نمی شد بدون سیاست رفتار کرد . هر حرف ناشیانه ایی ، به ضرر خود آدم تمام میشد .

–چی یا کی ؟

آخرین حلقه را از دهانش بیرون داد و این بار مستقیم آن رابه سمت من فرستاد . باز هم بوی هلو یا سیب ، در بینی امپیچید . وپیش را خاموش کرد و زیر بالشش چپاند .

–محمد عظیمی نژاد ... بچه مایه دار و سرمایه گذار تومالزی . گاهی هم با شرکت

ما کار می کنه

مکت کرد و نگاهی آرام به من که هر لحظه امکان داشتغش کنم ، کرد .

–فکر کنم از این طریق با هم آشنا شدین . اره ؟ برای لحظههایی از اینکه او اینها را می .

داند و فقط خدا می دانست از کجا و برای چه ؟ و اینکه او همه اینها را با بیشعوری هر

چهتمام تر جلوی همه عنوان کرده بود ، داغ کردم .

آیا اصلاً چیزی به اسم راز داری به گوش او خورده بود ؟ _به تو ربطی نداره !

سلی و الهام با حیرت هر چه تمام تر ما را نگاه می کردند و سرشان مثل کسی که یک مسابقه تنیس را نگاه می کند ، بینما در گردش بود . پوزخندی روی لبش آمد .

_چرا ... در حقیقت کاملاً ربط داره . من باید بفهمم کارمندهای شرکتمون با کیا رفت و آمد و حشرو نشردارن ...

کمی در جایش جابه جا شد و برای لحظه ایی کوتاه ، چهره اش از درد جمع شد . اما سریع خودش را جمع و جور کرد . _از اونجایی که تو هم کارمندی ، بالاخره یه چیزهایی به ما ربط داره .

دهانم را باز کردم تا جواب تندی به او بدهم ، اما خونسرد بهمیان حرفم آمد و ادامه داد :

_مطمئنم آقا هم اگه بود ، همین سیاست رو پیش می گرفت .

فامیل و غیر فامیل نداریم . دلیلی نداره که اگه نوه آقا هستی، کاری کنی و روابطی داشته باشی که به ضرر بقیه ما باشه .

باز هم دهانم را باز کردم تا با خشم به او جواب بدهم ، اما سلی به میان حرفم آمد از روی تخت پایین پرید و گفت :

_بسه دیگه ...

همچنان داغ کرده گفتم :

_چرا به من میگی ؟ به این آقا بگو که تو خصوصی ترین مسایل آدم فضولی می کنه سلی نگاهی سرزنش آمیز به کارون کرد که کنه باعث شد چشمان کارون نرم شد

ودستانش را با حالتی تسلیم امیز بالا برد . اما چیزی نگفتتنها با نگاهی آرام و آزاردهند به من خیره شد.

بدون حرف با هیچ کدامشان ، از در بیرون زدم و به صدازدن های سلی هم توجهی نشان ندادم و بیرون بیمارستان، سوار اولین تاکسی که دیدم شدم و برای سلی که پشت سرمی دوید هم اهمیتی قایل نشدم و تنها به خانه برگشتم .

در خانه اوضاع بهتر از بیمارستان نبود . یک جبهه جنگ واقعی بود . بابا با عمو که آزاد شده بود ، دعوا می کرد.

مامان و زن عمو و عمه ها میانجی بودند ، اما اوضاع خرابتر از اینها بود .

عمو کمال می گفت که باید شکایت کنند اما به نظر می رسید که این حرفش فقط از روی استیصال کامل است . چون همه چیز قانونی بود و هیچ کس نمی توانست کاری بکند . اینوکالت کاملا قانونی بود و چند شاهد معتبر که از دوستان آقابودند ، زیر آن را امضا کرده بودند .

در دفترخانه ایی کاملا معتبر تنظیم شده بود و وکیل آقا رویهمه چیز نظارت داشت و آقا در کمال سلامت عقل و ذهن، این وکالت را به کارون داده بود . آنها زور بی خود می زدند. یا شاید هم همه اینها برای دلخوشی خودشان بود . برای اینکه این داغ که آقا هیچ کدامان را مناسب و امین ندانسته است و یک غریبه را امین دانسته را کمی آرام کنند .

کنار پسرعمویم که بی طرف به نظر می آمد نشستم و اهسته گفتم :

-چی شده پارسا ؟

مثل خودم اهسته گفتم :

_زور الکی می زنن . هم بابام و هم عمو ...

نگاهی به من کرد و کمی شانه اش را بالا برد و ادامه داد _به نظرم کار درست رو

بابات و سلی می کنن . بیتفاوتی ...

پارسا از کسانی بود که همه چیزش از خانواده جدا بود.

دامپزشکی خوانده بود و کار و زندگی اش جدا بود . برای اوکه مجبور نبود جوابی به هیچ

کس پس بدهد ، گفتن این حرفکه باید بی تفاوت باشیم ، راحت بود .

_اره ... ولی خب قبول کن که سخته . سخته که بخوایم بهاون جواب پس بدیم .

لبخند کوچکی زد و گفت :

_کارون مرد بدی نیست .

به مسخره گفتم :

_اره داستانها راجع بهش شنیدم . اینکه فقط کم مونده شبها بره به یتیم ها سرکشی

کنه . پارسا به شدت به خنده افتاد.

بعد در حالیکه دستش را سرزانوی من می گذاشت و برمیخاست ، گفت :

_پس واجب شد که یه سر به خیره ایی که اداره کنه بزنی

به کنار همسرش رفت و پسرشان که از آن همه داد و فریاد، ترسیده بود و نق نق می کرد

را گرفت تا آرام کند .

نمی توانستم حیرت بیش از اندازه ام از حرفی که زده بود را پنهان کنم . سروصداها بالا تر

رفت .

عمو نمانده که ذاتا طبعی اتشی داشت ، حتی چیزی بود . کهبا بابا هم دست به یقه شود که عمار از اتاق خودش بیرونآمد و بلند بلند گفت " اگر آقا این جا بود و می دید که برایمال و اموال ، دارین این طوری خرخره هم رو می جوین، از ناراحتی می مرد " همین حرف عمار ، آتش همه را خاموش کرد . عمار در آنخانه احترام خاصی داشت . هیچ کس روی حرفش چیزینمی گفت و همه به او علاقه داشتند .

بحث موقتا آرام شد ، اما پیچ پیچ و ها همچنان ادامه داشت . بدون آنکه شام بخورم ، به اتاق رفتم و خوابیدم .

دوست داشتم که می شد به خانه خودمان می رفتیم . درستبود که همه ماها مقطعی را در این خانه زندگی کرده بودیم، اما ما سالها بود که در خانه خودمان بودیم و من حالا با اینبحث ها ، حوصله ماندن در این جا را نداشتم .

اما می دانستم که احتمالا تا مشخص شدن و استیبل شدنوضع آقا ، ما هم مثل بقیه این جا ماندنی هستیم .

دو روز بعد من دیگر در خانه نماندم تا شاهد چیزی باشم . بهاژانس رفتم و تمام روزم را با بچه های اژانس گذراندم . کارمی کردم و با مالزی در ارتباط بودم و دوباره حسسرزندگی پیدا کرده بودم .

صبح ها قبل از رفتن به اژانس ، سعی می کردم به دیدن آقابرورم . اما کار راحتی نبود . علاوه بر اینکه از دیدن آقا درآن وضع به شدت به هم می ریختم ، اوضاع آقا جوری بودمثل اینکه به دیدن یک کمد رفته بودم . همانقدر بی جان وساکن .

در ظهر روز سوم بود و من مشغول لایو چت با مانی بودم خبر می دادم و خبر می گرفتم که در اژانس باز شد و اوبه داخل آمد. از روز بعد از بیمارستان، دیگر او را ندیده بودم. اما میدانستم که فردای همان روز مرخص شده است.

اما اینکه حالش چطور است، چیزی بود که تمایلی به دانستنش نداشتم.

اما حالا به نظر می رسید که خوب اوضاعش روبه راه است. کت و شلوار پوشیده بود. کاملا شیک و رسمی. اما وقتی به صورتش نگاه کردم، نتوانستم از خنده ایی که بیاراده روی لبانم جاری شد، جلوگیری کنم. صورتش نسبتبه روز اول، حتی به مراتب افتضاح تر شده بود. زیرچشمانش به شدت کبود شده و ورم کرده بود. بینی اش هنوز بسته بود. نه با آن پانسمان بزرگ و قلبه آن روز، اما کاملا مشخص بود که شکسته و عمل کرده است. بخیه هایشاست هم هنوز سر جای شان چشمک می زدند. خنده ام اما به خاطر این بود که ظاهری مثل یک خلاف کار حرفه ایی در لباس شیک و رسمی پیدا کرده بود.

اهمیتی به خنده ام نداد و مستقیما به سراغ پسر عمه زیبا که مدیر داخلی اژانس بود، رفت. بالا به دفتر مهران رفتند و ساعتی را خلوت کردند. از بالا صدای صحبت و خنده شانتا پایین می آمد. سرکی کشیدم و به نیم طبقه ایی که با شیشو سکوریت دکور شده بود و تبدیل به دفتر مدیر داخلی شده بود

، نگاه کردم. با هم سیگار می کشیدند و او به چیزی که مهران تعریف می می خرید. مهران دلک فامیل بود و از آن آدم هایی بود که قادر بود ارتباط خوبی با همه برقرار کرد، کند.

تماس تصویری ام با مانی را تمام کردم و به یک مشتری رسیدم که تلفن روی میز دینگ دینگ کوتاهی کرد و نشان داد که تلفن داخلی با من کار دارد.

گوشی را برداشتم و به مهران که می خواست به دفتر بروم، گفتم که چند دقیقه دیگر می ایم. بعد هم به اجبار مشتری رابه میز سوپروایزر اژانس راهنمایی کردم و خودم باعذرخواهی به دفتر مهران رفتم.

مهران پشت میز خودش نشسته بود و او هم مقابلش روی مبلم داده بود. لبه های کتتش را کنار زده بود و آرام و بهاسودگی، جوری نشسته بود مثل اینکه همیشه مدیر و صاحب این جا بوده است. پاهایش را از هم فاصله داده بود و قوزک پای راستش را روی زانوی چپ اش گذاشته بود و سیگار دود می کرد.

بی توجه به او داخل رفتم و روی صندلی دیگری که مقابل او گذاشته شده بود، نشستم. بی توجه به او داخل رفتم و روی صندلی دیگری که مقابل او گذاشته شده بود، نشستم.
مهران گفت:

_میشا جان اون توضیح هایی که راجع به تایلند به من دادیرو به کارون هم میگی؟

سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. از صورت و چشمانش هیچ چیزی خوانده نمی شد. حتی نگاهش هم مثل همیشه نبود. نه اینکه بخواهد خودش را نشان دهد، یا حتی مرا دید بزند

. تنها به سادگی نگاه می کرد. شروع به توضیح دادن کردم. تفاوت ها را گفتم. قیمت ها اینکه در کجاها میتوانستیم صرفه جویی هایی انجام دهیم " که در چشم نباشد و حتی به نظر مسافرها، عالی هم باشند.

تفاوت قیمت هتل ها در مالزی و تایلند را هم آقا گفتم.

بعد هم علت عمده را توضیح دادم . اینکه متاسفانه اکثر ایرانی ها که شامل قشر جوان و هم می شد ، تنها برای یکچیز تایلند را به مالزی ترجیح می دهند .

کمی خم شد و سیگار را روی جا سیگاری شیشه ای کهروی میز بود ، خاموش کرد .

— یعنی می خوای بگی مشتری که سرش به تنش بیارزه فقط بخواد بگرده ، نداریم ؟

— چرا داریم . ولی اونی که به قول شما سرش به تنش بیارزه ، میره اروپا . یا میره مالزی با

قیمت بالاتر . هتل باکیفیت تر . میره هیلتون رویال . میره چه میدونم یه هتلدرپیت ...

به میان حرفم آمد .

— خب چرا با هیلتون قرارداد نمی بندیم ؟ شانه ام را بالا بردمو به مهران اشاره کردم و فقط گفتم :

— این دیگه به ایشون ربط داره . من تورلیدر معمولی هستم .

گوشه دهانش بالا رفت و همزمان ابرویی هم بالا انداخت .

مهران گفت :

— اگه بدونیم جواب میده ، با هیلتون هم کار می کنیم . چند تاهیلتون تو کوالالامپور

هست میشا ؟

— دو تا . که هیلتون کوالالامپور بهتره قطعاً . ولی به نظر مهیلتون پی جی هم جواب

میده .

کارون گفت :

راجع به تایلد هنوز هم همون نظر رو داری ؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

بازار تایلد و پوکت رو بگیریم تو دست عالیه . این طور همیشه با پولش ، اروپا و تور بهتر ترکیه و مالزی رو همسپورت کرد . ما الان تو اروپا یکم ضعیف هستیم . چقدر ریجکتی تو سال قبل داشتیم ؟ زیاد . همین باعث میشه مراجعه بهمون کمتر بشه . مردم سراغ توری میرن که درصد ریجکتش پایین باشه . تو بخش کانادا که دیگه خیلی ضعیف تر هستیم . اینها باید تقویت بشه . باید بفهمیم که مسافره های ما دو دسته هستن . کسانی که پول کمتری هزینه می کنن و کسانی که فقط گشتن و کیفیت تور براشون مهمه .

نگاهش به من بود ، اما مشخص بود که مشغول فکر کردناست . بعد همانطور که نگاهش روی من بود ، به مهرانگفت : _ نظر تو چیه مهران ؟ مهران چانه ایی بالا داد و گفت :

_ احتمالاً جواب میده . ولی مسئله این جاست که تو میریتایلد میشا ؟

های تمسخر امیزی از دهان بیرون دادم که باعث شد هر دونفرشان به خنده بیفتند . برخاستم و از اتاق بیرون رفتم . چند لحظه بعد ، زمانی که من مقابل دستگاه قهوه ساز ایستاده بودم و برای خودم قهوه می ریختم ، حضور کسی را پشت سرم احساس کردم . عطرش کاملاً مشخص می کرد که چه کسی است . عطری غلیظ و مردانه . هر مسی که احتمالاً کاملاً اصل بود .

با طمانینه چرخیدم و به او نگاه کردم .

—بوی فرندت هم که اومده ایران . چیه ؟ طاقت دوریت رونداشت ؟

پوزخندی روی لبش آمد و من به معنی واقعی کلمه خشکشدم . محمد ایران بود ؟ امکان نداشت . هیچ خبری به من داده بود . این اصلا امکان نداشت . پوزخندش بیشتر کشآمد .

—از این بهت و حیرتت ، میشه نتیجه گرفت که اصلا نمیدونستی برگشته . هوم ؟

وپیش را درآورد و روشن کرد و پک کوتاهی زد .

—زیرابی میره شاید ؟

به سختی خودم را جمع و جور کردم .

—می دونستم .

پوزخندش جمع شد . یک قدم جلو آمد . تقریبا سینه به سینهایستاده بودیم . با جرات سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

نگاهش سرد و جدی شده بود . ترسانک و مثل همانی که همیشه بود .

تو خیلی دروغ میگی میشکا ! ولی نمی دونی که حتی یهدروغ گویی خوشگل ...

خم شد . انقدر که نفسش که هنوز بوی سیگار و سیب و هلومی داد ، روی صورتم پخش شد .

—باز هم یه دروغگوئه .

آب دهانم را قورت دادم . نگاهش از چشمانم حرکت کرد و مستقیم گلویم را نگاه کرد .

جایی که همین چند لحظه قبل ، سیب ادمم تکان خورده بود .

به تو ربطی نداره کارون . زندگی خصوصی من به تو هیچ ربطی نداره .

گوشه دهانش بالا رفت . مثل اینکه من لطیفه بامزه ای تعریف کرده باشم . کمی عقب کشید و ویش را خاموش کردو در جیبش گذاشت . بعد لبه های کتش را کنار زد و دستانش را در جیب شلوارش کرد و تکانی لنگر مانند ، روی پاشنه پاهایش خورد . یک رفت و آمد و کوچک .

_گفتم شاید بشه با این آقای مایه دار ، یه مذاکره کوچیک داشته باشیم ؟ یه سرمایه گذاری تو مالزی .

هر دو ابرویم بالا رفت .

_منظورت شراکتیه ؟ سرش را

تکان داد .

_جناب بوی فرند رو زیاد نمی شناسم ، ولی پدرش مردخوش نامیه و از دوستای قدیم آقا هم هست .

چشمانم گشاد شد .

_آقای عظیمی نژاد از دوستای اقااست ؟ با تعجبی ساختگی

گفت :

-نگفته بود بهت ؟

چانه خوش فرم و درشت اش را بالا داد .

_میشه حدس زد که وقتی با هم هستین چی کار می کنین که حرف های اساسی به

شناخت مختصر هم بین تون ردوبدلنشده .

تقریبا منفجر شدم .

_وای خدا ... تو خیلی غیرقابل تحمل و نفهمی !

به خشم زیادم خندید .

-زن داداش بفهمه چه رفتاری داری خوشش نیامد .

زیر لب زمزمه کردم :

_مرده شورت رو ببرن .

بیشتر خندید _ .

شنیدم .

بعد چرخید تا برود .

_اگه دیدیش بگو یه تماس با من بگیره .

مقابل در ایستاد و گفت :

-البته اگه دیدیش !

دلم می خواست پشت سرش می دویدم و موهای پرپشت و سیاهش را در مشت می گرفتم و می کشیدم . انقدر که کچلشود . اما همان زمان با صدای پیچ دو تا از دخترهای اژانس ، حواسم پرت شد .

دو نفری که پیچ کنان برای کارون غش و ضعف میرفتند . چشمانم را چرخاندم و قهوه ی سرد شده ام را بهاشپزخانه کوچک اژانس بردم و در سینک خالی کردم .

بعد هم برگشتم و بعد از آنکه کمی آرام شدم ، با محمد تماسگرفتم . با شماره ایرانش . هنوز هم فکر می کردم که کاروندروغ می گوید . اما با یک حساب سرانگشتی متوجه شدم که دقیقاً چند روز است که با محمد تماسی نداشته ام که عجیب نبود . محمد درگیر تر از اینها بود که این مدل غیبت ها از او عجیب باشد .

بعد از چند زنگ که کم کم مرا متقاعد می کرد که کاروندروغ گفته است ، محمد گوشی را برداشت .

- عزیزم ؟ نفسم را محکم بیرون دادم .

_ایرانی ؟

خندید .

- از کجا فهمیدی ؟ مانی بهت گفت ؟

تقریباً وا رفتم . مگر مانی هم می دانست ؟ معلوم است که دانست؟ مانی دوست صمیمی اش بود . اصلاً واسطه اشناییم با هم ، مانی بود و نه انطور که کارون فکر می کرد

همکاری او با شرکت و اژانس . انقدر آنها را با هم همه جادیده بودم که کم کم به محمد
علاقه مند شدم . کمی بعد ، دیگر مهمانی رفتن ها و گردش هایمان سه نفره شد . اما
مانی هنوز از ارتباط ما بی خبر بود و فکر می کرد که ما یکارتباط دوستانه عادی داشته باشیم

- نه از مانی نشنیدم . از کس دیگه ایی شنیدم . بی توجه به حرفم ، زمزمه وار گفت :

_دلم برات تنگ شده خوشگله !

قلبم پایین ریخت و حتی کمی سرخ شدم .

_منم !

خندید .

_پس بیا بینمت !

-کجا ؟

_الان کجایی ؟ میام سراغت .

_اژانسم .

مکث کوتاهی کرد . مثل اینکه در ذهنش مشغول برنامه ریزی بود .

_من تا به ساعت دیگه اونجام . زنگ میزنم بیا بیرون . یک ساعت دیگه ، وقتی میس کال

محمد آمد و من بیرون رفتم ، اژانس هم دیگه کم کم تعطیل بود و دخترها هر کدام دیر و

زود به خانه می رفتند .

کمی بالاتر از اژانس نگه داشته بود . در ماشین را باز کردم و سوار شدم . به اسودگی به در تکیه داد و مرا نگاه می کرد . با خوشحالی گفتم :

_سلام . چطوری ؟

لبخندی روی لبانش آمد . محمد از آن مردانی بود که همپکیج را کامل و یکجا داشت . جذاب بود و خوشتیپ . به قولکارون مایه دار بود و بسیار متشخص و خانواده دار و اصیل

دست دراز کرد و گونه ام را لمس کرد . بعد نگاهی به اطراف کرد و گفت :

-بیا جلو ...

خندیدم .

_این جا ایرانه ها !

چشمک زد خندیدم و خودم را کنار کشیدم . راه افتاد و چوننوز برای شام زود بود به کافی شاپی برای قهوه خوردن و صحبت کردن رفتیم . زیاد شلوغ نبود و به جز ما ، دو دختر و پسر دیگر هم بودند که یکی از آنها بعد از رسیدن ما، برخاستند و رفتند .

-نگفتی از کی شنیدی که من ایرانم ؟

به عقب تکیه داد و مرا زیر نظر گرفت . چشمان سیاه کشیده و خمار داشت .

چشمانش حالتی داشت مثل اینکه هر لحظه از شدت خستگی خوابد . موهایی که حلقه حلقه بود و پرپشت . دهانجذاب و بینی ' می دانستم عمل کرده است . اما باز هم هیچ کس نمی توانست روی آن ایرادی بگذارد و بگوید که بد شده است .

-یکی از فامیل ها مون ...

مکث کردم و کمی از قهوه ام را نوشیدم .

-در ضمن میخواه تو رو هم ببینه .

یک ابرویش بالا رفت و با کنجکاوی گفت :

-کیه ؟

آهی کشیدم و برای خاتمه دادن به بازجوییش گفتم :

_کارون ... کارون پارسی گو چشمانش تنگ شد . او را می

شناخت ؟ -می شناسیش ؟

چانه اش را بالا داد .

_دورادور

پیشدستی کیک اش را برداشت و کمی خورد .

_با من چی کار داره ؟

شانه ام را بالا بردم و با دلخوری گفتم :

_من از کجا باید بدونم ؟

با شنیدن لحن دلخور من ، یک ابرویش بالا رفت .

ناراحت شدی ؟

دست به سینه شدم و گفتم :

نه ... برای چی باید ناراحت بشم ؟ خندید.

پس ناراحتی !

تقریبا منفجر شدم .

-معلومه که ناراحتم

صدایم را اهسته کردم .

_دوستم ایرانه ، اون وقت ظاهرا تنها کسی که خبر نداره، منم . بعد هم این از سیاست

های مردانه و تجارتي تون.

زنها نباید خبر بشن ؟ بینم کجا زندگی می کنی ؟ تو چه قرنی

؟

عقب کشیدم و با لحن تند و حالتی متهم کننده گفتم :

-عقب افتاده !

به شدت به خنده افتاد .

-نه به جان میشا ... من می خواستم سورپرایزت کنم ، ولیظاهرا سوتفاهم شد برات .

درباره کارون هم واقعیت رو گفتم. فقط دورادور می شناسمش . الان هم واقعا نمی دونم با

منچی کار داره . ظاهرا تو باز بهتر از من می دونی که بهتجارت ربط داره . من همین رو هم

نمی دونستم .

کمی آتش خشمم فرو نشست . راست میگفت من تا حدودی

می دانستم که کارون با او چه کار دارد . این را محمد بیچاره نمی دانست .

-آقای پارسی گو چطورن ؟ با لحن متهم کننده

دیگری گفتم :

-نگفته بودی آقا با بابات دوسته ؟

بشقابش را روی میز گذاشت و با لحنی که حالتی پیش پا افتاده به تمام جریان می

داد ، گفت :

_نمی دونم ... یادم نبود . چون اصلا مهم نبود . مانی میدونه

بعد تمام صورت مرا به دقت برانداز کرد .

-تو چته میشا ؟ خیلی عصبی شدی

آهی کشیدم و لبم را گزیدم . راست می گفت . خیلی عصبیبودم . مثل اینکه تمام این

جریانات ، به شدت روی من اثر گذاشته بود .

-همه چی بهم ریخته محمد ...

اخم کم رنگی کرد .

-آقای پارسی گو خیلی اوضاعش وخیمه ؟

ناگهان بغضم ترکید . محمد که به شدت تعجب کرده بود ، از سر جایش برخاست و آمد و

کنار من نشست و دستش را دورشانه ام حلقه کرد . دستپاچه شده بود .

_وای میشا جان ! ببخشید ! من نمی خواستم ناراحتت کنم.

بین ... گریه نکن . باشه ؟

ترس و وحشت از تمام کلمات جمله اش می بارید . چیزی که باعث شد در اوج ناراحتی ، به خنده بیافتم .

چته ؟ پس نیفتی ؟ نفس

راحتی کشید .

زیاد با گریه زنها راحت نیستم .

بینی ام را گرفتم و خنده بی حوصله ایی کردم .

آقا حالش خوب نیست . به قول دخترعموم ، مثل پاندول میرهو میاد . ولی همه اش این نیست ...

ادامه ندادم و به بیرون نگاه کردم .

چیه ؟

صدایش حالتی گوش به زنگ پیدا کرده بود . همچنان که نگاهم به بیرون و پیاده رو بود ، گفتم :

آقا وکالت ... چی میگن بهش ؟ اهان ... بلاعزل به کارونداده . همین اوضاع رو بهم ریخته .

نگاهش کردم . یک ابرویش بالا رفت .

-و این کارون دقیقا چی کاره است ؟ نوه آقای پارسی گوئه ؟ سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

-بزرگ ترها میگن که یه روز آقا با یه بچه شیرخوره اومدهخونه ، بعد هم بدون اینکه به هیچ کس توضیح بده ، رفته ویه شناسنامه به اسم خودش براش گرفته . دهانش از تعجب باز ماند .

-یعنی می خوای بگی اون بچه همین کارونه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. حتی تعجبش بیشتر شد.

-آخه چطوری؟

شانه ام را بالا بردم.

-نمیدونم واقعا

-عجب!

-یعنی پدر و مادرش هیچ وقت پیداشون نشد؟

-نه...اگه کسی رو داشت که اقا براش به اسم خودش شناسنامه نمی گرفت. می گرفت؟متفکرانه گفت:

-آخه به این راحتی ها هم نیست میشا. بین وقتی میری براییه بچه شناسنامه بگیری گواهی تولد می خواد. شناسنامه مادرو پدر می خواد . اگر هم بچه کسی رو نداشته باشه، شناسنامه جد پدری و یا چه می دونم ... قیم می خواد . اگههیچ کدوم نباشه ، میره زیر پوشش

بهبزستی. همین جور نیست که بشه به این راحتی برای یه بچه به نام خودت شناسنامه بگیری

چانه ام را بالا انداختم . من واقعا این ها را نمی دانستم . اما این را می دانستم که اگر آقا می خواست کاری را انجام دهد ، هیچ چیزی نمی توانست مانع اش نمی شد . زمین و آسمان را به هم می دوخت و کارش را انجام می داد .
محمد متفکرانه گفت:

_ شاید هم اشنایی چیزی داشته . شاید رشوه داده .. چه میدونم ... بالاخره از یه کانالی وارد شده . وگرنه همین طور یو قانونی نمی شده کاری بکنه . بعد رو به من کرد و گفت :

_ یعنی می خوای بگی پدرت هم از جریان خبر نداره ؟

- نه پدرم و نه حتی برادر و خواهر بزرگترش .

خندید .

_ این اقات هم دیکتاتوریه واسه خودش .

- آقا اگه نخواد چیزی رو بگه ، هیچ کس نمی تونه وادارشکنه . بعد هم کی بخواد وادارش کنه ؟ بچه هاش ؟ همه آقا رومی پرستیم . آقا خدای روی زمین ماست .

با علاقه به حرف هایم گوش می داد .

_ دوستش داری ؟

_ نمی شه دوستش نداشت . تصور کن یه نفر باشه که براتهر کاری بکنه . چه از نظر

مالی ، چه از نظر عاطفی،

همه جوره ساپورتت بکنه . خب معلومه عاشقش میشی . آقاهمیشه برای همه ما ، همین بوده . هیچ زمانی نبوده که آقادستش رو از پشت یکی از ماها برداره .

بغض گلویم را فشرد . آقا بهترین پدربزرگ دنیا بود.

- و حالا این جناب کارون خان با من کار داره ؟ چه کاریدقیقا ؟ تو می دنی ؟ اره ؟ کمی شانه ام را بالا بردم .

_به من یه چیزهایی درباره تجارت گفت . گفت که بابات آدمخوش نامیه و دوست اقااست . اگه بشه ما یه سری از کارهایسرمایه گذاری تو کوآللامپور رو با شما شریک بشیم ، خوبه .

محمد کاملا در فکر فرو رفته بود . به طوریکه سکوتشخیلی طولانی شده بود .

-چی کار می کنی ؟ با سوال من از فکر

درآمد .

اینجوری که نمی تونم جوابی بدم . بعد هم تنها من نیستم کهتصمیم می گیرم . بابام و رضا ، تصمیم گیرهای اصلیهستن .

حق داشت . برادرش را فراموش کرده بودم . برادربزرگترش که همه کاره بود .

_اگه شماره اش رو داری بده تا باهاش یه قرار بذارم .

قطعا شماره کارون چیزی نبود که من تمایل داشته باشم دردفتر تلفنم داشته باشم . اما چیزی به او نگفتم . تنها گفتم کهاز سلی می گیرم و برایش می فرستم .

کمی بعد که ما از مسایل دیگر حرف زدیم و کمی روحیه منعوض شد ، او مرا به خانه رساند و رفت.

فصل چهارم

دو روز بعد ، یک روز صبح که من قبل از رفتن به اژانسبرای لحظه ایی به دیدن آقا رفتم ، کسی را در بیمارستان دیدمکه اصلا انتظار دیدنش را نداشتم و در حقیقت هیچ میلی همبه دیدنش نداشتم . تقریبا تمام پرستارها دیگر من را ، میشناختند . اینکه بی آزار و بی سروصدا ، تنها چند لحظه آقارا از پشت شیشه نگاه می کردم و می رفتم ، دیگر برای آنهاهم به صورت عادت در آمده بود و ان گیرهای روز اول رانمی دادند .
وقتی که از بخش مراقبت ویژه خارج شدم ، سینه به سینهکارون شدم .

_خیلی عجله داری . اره ؟

دوباره مرا از سرتا به پا اسکن کرد . این بار از کوره دررفتم و به بدنم نگاه کردم و گفتم :

_والا به خدا هر چی نگاه می کنم می بینم لباس کامل تنمه...

مکث کردم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . کمی تعجبکرده بود .

_ولی باز هم نمی دونم تو چه مرگته که این طوری نگام میکنی

هر دو ابرویش بالا رفت . بعد از چند لحظه حالت صورتشعوض شد . سرد و خشن شد .

بعد بازویم را گرفت و با حالتی تحکم آمیز به بیرون هدایتکرد .

_چرا با من این مدلی میشی ؟

متوجه منظورش نشدم . چه مدلی ؟ او بود که با من به قولخودش یه مدلی بود . نه من . نگاهش کردم . نگاهش بهروبه رو دوخته شده بود . اما از حالت فکش که منقبض و روی هم فشرده بود ، میشد گفت که ناراحت است .

_چه مدلی ؟

به حیاط رسیدیم و او اشاره کرد که سوار شویم . با لج بازیگفتم :

_ممنون . خودم میرم . تا اژانس راهی نیست .

از بالای ماشین نگاه سردی به من کرد .

_سوار شو کارت دارم .

لحنش بسیار تحکم آمیز بود . به طوریکه ترجیح دادم بحثکنم و سوار شدم . او هم سوار شد و همانطور که میخواستاستارت بزند ، کمی سرش را کج کرد و گفت :

_مامانت میدونه که با من اینقدر بی ادبانه رفتار کنی ؟ اینکهمیگی چه مرگمه ؟

حس کردم که سرخ شدم . حرفم واقعا زشت بود . اما انلحظه واقعا عصبی شده بودم . اهسته زمزمه کردم :

_عذر می خوام .

چیزی نگفت و تنها چند ثانیه نگاهم کرد . بعد هم ماشین روروشن کرد و راه افتاد . متوجه شدم که مقصدش اژانسنیست . به جایی در مرکز شهر می رفت .

-کجا می ریم ؟

اما جوابم را نداد و همین مرا برای لحظه ایی ترساند .

عاقبت مقابل ساختمانی نگه داشت و نگهبانی و دوید و درپارکینگ را باز کرد . پارکینگی قدیمی که هنوز مجهز به دربرقی نبود . نفس راحتی کشیدم . این ساختمان را از بچگی می شناختم . دفتر آقا بود . بازرگانی پارسی گو . سهام خاص

با لذت خاصی به درودیوار ساختمان قدیمی نگاه کردم . بهیاد بچگی ام افتادم . زمانی که با بابا به این جا می آمدم . آقا پشت میز می نشست . با همان ابهت همیشه اش . اما بهمحض دیدن من دستانش را باز می کرد و من هم رویزانونش شیرجه می زدم . بعد آقا از کشوی کنارش ، چیزبرای خوردن به من می داد .

همیشه این کشو را با خوراکی های مخصوص بچه ها پر میکرد تا اگر یکی از نوه هایش به آنجا آمد ، چیزی برای هدیه دادن به او داشته باشد . سلیقه خوراکی هر کدام از نوه هایشرا هم می دانست و کشو را با همان خوراکی ها پر می کرد .

همیشه نصیب من ، شکلات و اسمارتیز بود . بعد هممانطور که روی پایش بودم ، آن را می خوردم . برایشمهم نبود که لباسش کثیف شود . برایش مهم نبود که مردم چهمی گویند . راحتی ما برایش در اولویت بود .

تمام اتاقها همان دکور قدیم را داشت و حتی کارمندها هممان ها بودند که قبلا این جا کار می کردند . همه شان پیرشده بودند و من تقریبا همه شان را می شناختم .

آهسته رو به کارون گفتم :

_این جا چی کار داریم ؟

جوابم را نداد و تنها به طرف اتاق آقا رفت . در را باز کرد و مودبانه کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم . اتاق آقا هم هیچتغییری نکرده بود .

–تو از اتاق آقا استفاده می کنی ؟

باز هم جوابم را نداد . تنها کتش را درآورد و پشت صندلیش راویزان کرد . حالت صورتش بسیار سرد و خشک بود.

متوجه شدم که هنوز از دستم ناراحت است .

قبل از آنکه بشیند ، استین های پیراهنش را بالا داد . بعد چندزونکن بزرگ برداشت و پشت میز نشست و نگاهی سطحیه من کرد .

قبل از آنکه بشیند ، استین های پیراهنش را بالا داد . بعد چندزونکن بزرگ برداشت و پشت میز نشست و نگاهی سطحیه من کرد .

–شوکولات ندارم بهت بدم . ولی اگه میخوای روی پاهامبشینی ، مشکلی ندارم .

دهانم از حیرت باز ماند . بعد خنده ام گرفت . متوجه شدم کهاو هم چیزی مثل یک لبخند بسیار ضعیف از روی لبشگذشت .

–این جا چی کار داریم ؟

همانطور که سرش پایین بود گفت :

–دوستت و برادرش میان برای مذاکره . گفتم تو باشیبهتره .

چشمانم انچنان گشاد که چیزی نمانده بود کف اتاق بیفتاد .

–شوخی می کنی ؟

جوابم را نداد که من این طور تلقی کردم که او کاملاً جدی است .

_واسه چی اخه ؟ نه من از تجارت چیزی حالیمه و نه ...

ادامه ندادم . سرش را بلند کرد و نگاهم کرد .

_و نه ؟

شانه ام را بالا دادم .

_دوست ندارم این جا باشم .

پوزخند کوتاهی زد .

-و این همیشه به این خاطر باشه که خودت هم میدونی با اینشازده اینده ایی نداری ؟

تکان بدی خوردم . چون او دقیقاً چیزی که در ذهنم بود را بهمین تحویل داده بود .

مثل این بود که او دست در ذهن و روح من کرده و فکر مرا بیرون کشیده و به من گفته است .

_نه این طور نیست .

صدایم اما یک صدای نرمال که می تواند با شجاعت از من دفاع کند ، نبود . صدایم مرا لو داد . چند ثانیه نگاهم کرد وبعد بدون آنکه چیزی بگوید ، دوباره به کارش مشغول شد .

چند دقیقه بعد ، زمانی که من خودم را جمع و جور کردم تا او را متقاعد کنم که درست

نیست من ان جا باشم ، در باز شدو منشی خبر آمدن محمد و برادرش را داد .

در حالیکه به خودم و کارون و زمین و آسمان فحش می دادم، سعی کردم تا آرامشم را حفظ کنم و اوضاع را خراب تر از این نکنم .

کارون به احترامشان برخاست و من هم اصلا نشسته بودم کهبخواهم بلند شوم .

اول رضا وارد شد . رضا بزرگتر بود و مرد بسیار قابلاحترامی بود . در اوایل دهه چهل زندگی اش بود و دو دخترنوجوان داشت .

لبخند مودبانه ایی به من زد و کمی مرا بیشتر برانداز کرد.

لبخندش را پاسخ دادم و برای اینکه حس می کردم مرا به جانیاورده است ، گفتم :

_میشا هستم آقا رضا ... خواهر مانی .

لبخند رضا بیشتر شد . در همین لحظه محمد هم وارد شد و بیچاره با با دیدن من چیزی نمانده بود که ، پس بیفتاد . اما بهسرعت خودش را جمع و جور کرد و آرامشش را حفظکرد .

اما احتمالاً او هم متوجه پوزخند ، به روی لبان گفت : کارونش . رضا با خوش رویی گفت:

-احوال شما سرکار خانم ؟ مانی چطور ؟ نیومد ، نه ؟

-نه ... دانشگاه داشت . تور هم بود که دست و پاش رو بندکرده بود .

لبخند مودبانه دیگری زد و با کارون دست داد و گفت :

_جناب پارسی گو ... خوشبختم . دورادور با هم آشنا هستیم مکث کوتاهی کرد و

نگاهش بین من و کارون گشت و ادامهداد :

-حاج آقا پارسی گو چطورن ؟ بهترن ؟ کارون دستش را

فشرد و گفت :

_خیر متاسفانه ...

بعد هم با محمد دست داد و اشنایی کمی صورت گرفت . نگاهزیر چشمی محمد ، بین من و کارون در گردش بود . متوجهشدم که عاقبت طاقت نیاورد و گوشی اش را درآورد و همانطور که رضا و کارون مشغول صحبت درباره وضع آقابودند ، به من پیام داد . این کارش شاید نظر رضا را که چیزی نمی دانست ، جلب نکرد . اما با صدای نوتیفیکشنگوشی من ، نظر کارون را کاملاً به خودش جلب کرد . حسکردم که تا بناگوش سرخ شدم . اما مجبور بودم که جوابمحمد را بدهم . گوشی را درآوردم .

- "تو این جا چی کار می کنی ؟ " تند تند تایپ

کردم .

" باور کن خودم هم نمی دونم " !

این بار صدای گوشی او بلند شد . زیر چشمی به کارون نگاهکردم . دستش را زیر چانه اش زده بود و با پوزخندی برلبانش ، ما را نگاه می کرد .

" نمی خوام رضا جریان ما رو بفهمه "

محمد اصلاً متوجه کل قضیه نشده بود و باز پیام دیگری داد.

اما من که این بار از حرفش که نمی خواهد رضا جریان مارا بفهمد ، ناراحت شده بودم ،
گوشی را سایلنت کردم و درجیم انداختم . کارون که متوجه حرکت من شد ، با
حالتیکاملا خونسرد رو به محمد گفت :

-شما جناب عظیمی نژاد مثل میشای ما تو مالزی هستین، اره ؟

حواس محمد کاملا به او جلب شد . به نظر می رسید کلمه " میشای ما " بیشتر توجه اش را
جلب کرده است . حق داشتاین کلمه خودم را هم متعجب کرده بود . کارون اما ،
هنوزبسیار خونسرد ، منتظر جواب محمد بود . محمد لبخند رسمیزد و گفت :

_بله ... من خیلی ساله که با مانی شما دوستم !

چیزی نمانده بود که با صدای بلند ، به این حاضر جوابیمحمد بخندم . به طوریکه حتی
دلخوریم هم فراموشم شد. حتی اگر می شد دلم خواست رو به کارون می کردم و
میگفتم که و می یک هیچ به نفع ما .

کارون اما بی توجه به لحن محمد ، یک لبخند دوست داشتینیزد و گفت :

_بسیار هم عالی ! اصلا چی بهتر از این ؟ این جوریمقدمات همکاری ما بهتر
فراهم میشه .

محمد چیزی نگفت و رضا هم یک لبخند مودبانه زد . یکساعت بعد رضا و کارون و بعد
هم محمد به بحث و تبادلنظر پرداختند . با آنکه من اصلا در بحثشان شرکت نکردم ، چون
واقعا چیزی در این مورد حالی ام نبود ، اما متوجه شدمکه بحث ها به سمت و سویی می
روند که دقیقا مد نظر کارون بود .

حالت صورتش آرام بود ، اما شد در پس نگاهش ، رضایترا دید . چیز دیگری که متوجه شدم ، قدرت مذاکره کردن اوو یا در حقیقت قدرت قانع کردن طرف مقابلش بود . لحنش نه تحکم آمیز ، اما به شدت قانع کننده بود . چیز دیگری که متوجه شدم ، قدرت مذاکره کردن او و یا در حقیقت قدر قانعکردن طرف مقابلش بود . لحنش نه تحکم آمیز ، اما به شدتقانع کننده بود . اگر متوجه میشد که موضوع مورد بحث راهبه جایی نخواهد برد ، از راه دیگری وارد میشد و منظورشرا جور دیگری عنوان می کرد و به این طریق ، طرفمقابل را کاملا متقاعد می کرد . طوری که در پایان بحثمتوجه شدم که ما منافع زیادی را به دست آورده بودیم . آنهم فقط با هوش و ذکاوت او .

بعد از رفتن محمد و رضا ، من کیفم را برداشتم و گفتم:

—خب ظاهرا که همه چی بر وفق مراد گشت . اگه اجازهمرخصی به بنده می فرمایید که من برم ؟

از جا برخاست و میز را دور زد و آمد و مقابلم ایستاد .

—عجله داری جوابش را

ندادم .

—پسره پایین منتظرته ؟

داشتم کم کم جوش می آوردم ، اما باز هم چیزی نگفتم .

—خسته ام . هیچ کاری نکردم و فقط من رو لولو سرخرمنآوردی این جا ...

چشمانم را تنگ کردم و چپ چپ نگاهش کردم .

-واقعا منظورت چی بود که من رو برداشتی آوردی این جا؟ دستانش را در جیب شلوارش کرد و پابه پا شد .

_این یه اصله که وجود یه زن تو جلسات این مدلی ، باعثکم شدن تنش میشه . تو خارج توی تمام جلسات این مدلیسعی می کنن از خانم ها استفاده کنن . این یه اصله که توایران اصلا رعایت نمیشه . چهار تا سیبیل کلفت می شینکننار هم مثلا جلسه می ذارن و بعد هم آخرش گند می زنن بههیکل هم . ولی یه خانم تنش رو کم می کنه . مردها ناچاررعایت خیلی چیزها رو می کنن ...

بعد نگاهش سرتا پایم را برانداز کرد .

_وقتی که اون زن خوشگل هم باشه ، دیگه تنش ها خیلیکمتر میشه .

دستش را از جیب شلوارش در آورد و با گوشه انگشتششست اش ، چانه اش را خاراند .

_تنها دلیلی که این جایی ، اینه .

_می تونستی الهام رو بیاری . اون هم تنش ها رو رفعمیکرد .

پوزخند زد .

_الهام خودش مایه تنشه ! .

چشمانم گشاد شد .

_بی ادب دروغگو !

پوزخندش پررنگ تر شد .

_اگه تو از حرفی خوشت نییاد ، یا خبر نداری ، دلیل بردروغگویی من همیشه .

به طرف میزش رفت و به کسی گفت که برای من تاکسیبگیرد . مقصد هم ، ادرس
اژانس را داد .

_خودم میرم .

پشت میز نشست و ویش را در آورد و روشن کرد و کشید.

-با پسره قرار داری ؟ خنده ام

گرفت .

_پسره شاید چند سالی از خودت کوچیکتره . پس پسره نیست
. یک ابرویش بالا رفت و سرد گفت:

_مردک چطوره ؟

آهی کشیدم و سرم را با نارضایتی تکان تکان دادم و برایاینکه مثل خودش بدجنس
باشم ، گفتم :

-با پسره ، یا مردک ، یا هرچی تو میگی ، قرار ندارم . اماحالا که دور سوال کردنه ... تو

چی کارون ؟ تو چی کار باآقا کردی که اختیار همه چی رو به تو داد ؟

به عقب تکیه داد و بدون آنکه از حرفم ناراحت شود، خونسرد دست به سینه
شد و مرا نگاه کرد .

چرا از خودش نمی پرسی ؟

بهبوش بیاد حتما می پرسم . ولی حالا از تو می پرسم .

چانه اش را بالا داد .

شاید یک لیاقت نشونش دادم .

مثل خودش چانه بالا انداختم .

اون وقت چی شده که فکر می کنی همه بی لیاقت بودن ؟

کدومشون ؟ بذار بحث رو باز تر کنیم . هوم ؟ کمال و جمال

؟ به تنها چیزی که فکر می کنن منافع خودشونه . بابات ؟ تودرستکاری رسول شکی

نیست . اما رسول زیادی نرمه .

برای این کار نرمش اصلا به درد نمی خوره . سلی ؟ خودتیکم فکر کن بین سلی اصلا

توان و حوصله و علاقه اینکهبیاد و یه همچین مسئولیتی رو قبول کنه ، داره ؟ سلی با

کارخودش خوشه . با نقاشی هاش ، با خطاطی هاش ، با ساززدن ، با هنر ... فاز سلی با همه

ما فرق داره .

یک ابرویم را بالا دادم و با سردی گفتم :

اون وقت تو این محاسبات دقیق شما ، دخترهای خانواده دقیقاً کجا هستن ؟

گوشه های دهانش بالا رفت .

دخترها ؟ زیبا و زیور ؟ یا نوه ها ؟

عمه زیبا و عمه زیور ، زنانی کاملا سنتی شده بودند . از آنهایی که علاقه ایی به اینکه در مسایل مردانه دخالت داشته باشند ، ندارند . بنابراین خود او هم می دانست که منظور من، نوه های دختر است .

_منظورم نوه هاست .

حالت صورتش آرام بود . اما من می توانستم در نگاهش، ردی از لبخند را ببینم .

-مثلا تو ؟

کمی شانه ام را بالا بردم .

_مثلا من

-چانه اش را بالا برد . _شاید آقا فکر کرده تو بیشتر دوستداری که همون مارکوپولو باقی بمونی ... هوم ؟ با اوقات تلخی گفتم :

_چقدر هم که تو می ذاری خندید .

_دوست داری برگردی ؟

_خودت جوابش رو می دونی لبانش را جلو داد.

_برات کار بهتری دارم .

_منم گفتم که ...

به میان حرفم آمد .

_اره اره می دونم ... برم به جهنم.

خندیدم و با لحن شوخی گفتم :

-خدارو شکر خودت راه رو بلدی ، نیاز به بدرقه نیست .

حالت صورتش سرد شد . چشمانش برای لحظه ایی به نقطههایی خیره شد . حس کردم که یکباره ان شوخی و خنده اش محو شد . مثل اینکه دست سردی تمام چیزهای شاد و خوبرا منجمد کرد .

_شوخی کردم ...

به خودش آمد و به من نگاه کرد . حالتی داشت مثل اینکه در آن چند ثانیه ، اصلا آنجا نبوده است .

-چی گفتی ؟

-شوخی کردم .

لبخند نزد . حرفی هم نزد . تنها توجه اش را به کارش داد و گفت :

_برو پایین . احتمالا تاکسی ات اومده . مرسی از وقتی که گذاشتی برای امروز . مهم بود .

بعد هم دیگر نگاهم نکرد . متعجب از عکس العملش ، خداحافظی زیر لبی کردم و از اتاقش بیرون آمدم . تاکسی بیرون ایستاده بود . سوار شدم و به اژانس برگشتم . عصر وقتی به خانه برمی گشتم . محمد تماس گرفت . اما حسحالی داشتم که توان جواب دادن به سوال هایش را نداشتم .

بنابراین نه رد تماس کردم و نه جواب دادم . گذاشتم تا انقدرزنگ خورد که قطع شد .

در خانه همه جمع بودند و خانه به شدت شلوغ بود ، اما سلیدر اتاق خودش بود و آهنگ گل گلدون را گذاشته بود و خطاطی می کرد . با دیدن من لبخند زد و دستش را به طرفم دراز کرد و با احساس خواند .

_تو که دست تکون میدی به ستاره جون میدی ...

خندیدم و گفتم :

_اره ... روزهایی که کسی نیست این حرفها رو بهم بزنه، خیلی نحسه .

خندید .

_شنیدم که امروز تو به جلسه شرکت کردی ؟ چشمانم گشادشد . کارون همه چیز را به او گفته بود ؟

_از کجا می دونی ؟

خم شد و قلم اش را در لیوان سرامیکی که روی میز بود گذاشت و بعد هم در دوات اش را بست .

_همین پیش پای تو با کارون حرف می زدم .

روی تختش ولو شدم و قبل از آنکه چیزی بگویم ، ضربه اییبه در خورد و الهام به داخل سرک کشید . با دیدن من به داخل آمد و گفت : _چه خبره ؟ برادر زاده و عمویی خلوتکردین ؟

دیالوگ ابکی همه سریالهای شبکه یک ...

خندیدم و گفتم :

_اون مادره میاد به پدر و دختره میگه چه خبره پدر دختریخوت کردین

الهام مثل من روی تخت ولو شد و گفت :

_دیگه مجبور شدم عوض کنم خواهرم . شما حلال کن !

رو به سلی که دست به سینه و با علاقه به هر دو نفر ما نگاهمی کرد ، گفتم :

_والا من کاملا برخلاف میل خودم وارد جلسه شدم . میشهگفت یه جورهایی ر بوده شدم و به جلسه خرکش شدم .

سلی که ظاهرا از همه چیز خبر داشت به خنده افتاد و گفت:

_ر بوده ؟ اره ؟

الهام که توجه اش جلب شده بود ، گفت :

_چی ر بوده ؟ نامردها به من هم بگین.

خندیدم و تمام جریان را تعریف کردم . من شاید بدم نمی آمد که الهام برود و کارون را قیمه و قورمه کند ، اما قطعاً نمیخواستم که عامل این قتل خشونت بار باشم .

الهام که به نظر کاملاً متعجب می آمد ، گفت :

_پس مهم شدی ؟ الان دیگه با گردن کلفتها می پری خندیدم .

_اره دیگه ...

بعد به شوخی گفتم:

_بیخشید شما ؟

الهام خندید و دیگر شوخی من را ادامه نداد کاملاً جریان را عوض کرد . رو به سلی گفت :

_عمو جهان اومدن .

سلی با تعجب : گفت :

۱- ... کی ؟

الهام بلند شد و در حالیکه به طرف در اتاق می رفت، گفت :

_تازه رسیده . اومدم این رو بگم که یادم رفت . بعد هم از اتاق بیرون رفت . عمو جهان

هم مثل بابا و عمو کمال و عمو جمال ، برادر ناتنی سلی بود . با این تفاوت که از طرف

مادری بود . مادر سلی قبل از ازدواج با آقا ، بیوه ایبیا یک پسر تقریباً جوان بود . مرد

نازینی که انقدر مهربان بود که ما همه او را عمو صدا می زدیم.

در بیرون ، همه دور عمو جهان جمع شده بودند و عمو جهان چیزی تعریف می کرد و همه

می خندیدند . حتی عمو جمال که همیشه از همه عالم و آدم شاکی بود و حوصله کسی را

نداشت .

بابا با دیدن من بلند بلند گفت :

_بیا این هم میشا که احوالش رو می پرسیدی .

عمو جهان سرش را بلند کرد و مرا دید و گفت :

_وای وای ! دیگه باید بگیم میشا خانم ... دیگه نمیشه فقطگفت میشای خالی

از ته دل خندیدم . حق داشت . چند سالی بود که او را ندیده بودم . جلو رفتم و پیشانی ام را بوسیدم .

ان شب یکی از بهترین شب هایی بود که در این چند وقت اخیر که به ایران آمده بودم ، داشتم . حتی زمانی که مانی همتماس گرفت ، انقدر خانه شلوغ و پر از خنده بود که او باحسرت گفت که دوست داشته آن جا باشد . حتی برای لحظه ای فکر کرد که آقا خوب شده است اما وقتی گفتم که عمو جهان انجاست ، چشمانش برق زد و گفت که خوش به حالم .

عمو جهان انقدر دوست داشتنی بود که همه مصاحبت با او را دوست داشتند .

وقتی که با من سفره پارچه ایی بزرگی که مخصوص سفره های ابوالفضل مادر بزرگم بود را از زیر زمین آوردیم و پهن کردیم متوجه شدم که عمو کمال و عمو جمال با آب و تاب مشغول تعریف کردن جریان دعوای عمو کمال و کارونو شکسته شدن بینی کارون برای عمو جهان هستند .

سلی مطلقا حرف نمی زد و حتی با نگاهی ناراضی ، به آنها چشم دوخته بود و بابا هم با حالتی کاملا بی طرف با گوشیش مشغول بود .

اما متوجه بودم که این تنها دکوری بود برای اینکه مجبور نباشد در بحث آنها شرکت کند . بابا به طور قاطع ناراضیتیش را از کار آنها ابراز کرده بود و به نظر می رسید که دیگر حوصله ندارد آن بحث را دوباره پیش بکشد .

عمو جهان چیزی نمی گفت . اما با شناختی که از شخصیت او داشتم ، مطمئن بودم که کار عمو کمال و عمو جمال راتایید نمی کند .

اهسته به منا که با طبقی از بشقاب در دست از اشپزخانهیرون آمد ، گفتم :

__بیچاره عمو جهان . مجبوره هی سر تکون بده

نیمی از بشقاب ها را برداشتم و منا از بالای بشقاب هایباقی مانده در دستش ، نگاهی به جایی که آنها نشسته بودندکرد و خندید .

__خودش میدونه اگه بخواد یه کلوم زیاد و کم بگه ، عموکمال از وسط دو شقه اش می کنه .

بشقاب ها را روی زمین چیدم و در همان حال گفتم :

__ببین من اصلا کاری ندارم که این درسته که کارون همهکاره باشه یا نه . ولی خب خدایی کار اینها هم درست نبوددیگه . یعنی که چی اخه ؟ زدن دماغ طرف رو آوردنپایین . درخونگاه که نیست . منا سرش را در تایید حرف منتکان داد و اهسته پیچ کرد .

__عمو کمال وقتی قاطی می کنه دیگه غیرقابل کنترل میشه.

به قول رامین ، کارون خیلی مردی کرد که شکایت نکرد.

وگرنه الان عمو کمال این جا نشسته بود به ریشش بخنده .

نگاهی به عمو کمال کردم . حق داشت . عمو کمال دقیقا بهریش کارون می خندید .

فصل پنجم

چیزی که ارزوی قلبی تمام ما بود و اما فکرش را نمی کردیمکه عملی شود ، این بود که آقا به هوش بیاید .

دو روز بعد از آمدن عمو جهان ، یک روز صبح زودتر از بقیه بیدار شدم و خوابم نبرد و برخاستم و به باغ رفتم . مناهل نرمش و ورزش نیستم ، اما بدم نمی آمد که کمی در میان گل و گیاه های عمار قدم بزنم . تازه از چند پله های تراس پایین آمده بودم که در باغ به شدت باز شد و کارون در حالیکه سرووضع اش ان سرووضع همیشه اش نبود ، آنچنان به داخل باغ دوید که سنگ ریزه ها در پشت سرش به هوا پرت شدند . برای لحظه ای بند دلم پاره شد ، اما با دیدن حالت شاد صورتش تمام ترسم محو شد.

وقتی که به من رسید شادی در تمام صورتش مشخص بود. انقدر از شدت خوشحالی حالتی نامتعادل داشت ، که برای جلوگیری از زمین خوردن ، دستش را سرشانه من را گرفت .

-اقام ... اقام به هوش اومد

چشمانم گشاد شد و جیغ خفه ای کشیدم و بعد بی اختیار به گریه افتادم .

_وای خدا ... وای خدا مرسی !

چشمانش با یک تفاهم کامل ، به گریه من نگاه کرد . جوریکه احساس کردم اگر می شد ، خودش هم به گریه می افتاد.

این کم اتفاقی نبود . یک معجزه بود . یک شادی غیر منتظره

دستش که سرشانه ام بود ، فشرده شد . با صدای جیغ من، سلی که پنجره اتاقش دقیقا جایی بود که ما ایستاده بود ، باموهای اشفته بیرون آمد .

-چی شده ؟

با دیدن من که گریه می کردم و حالت صورت کارون برای لحظه چیزی نمانده بود که پس بیفتاد.

_ آقا به هوش اومده

سلی چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کرد . مثل کسی بود که باورش نمیشد . به طرفش رفتم و بغلش کردم . کارینکرد . همچنان بهت زده به کارون خیره شده بود . بعد طلسم شکسته شد و سلی هم سرش را ام گذاشت و بهگریه افتاد . خبر در عرض مدت کوتاهی ، در کل خانه پیچید . همه از خواب بیدار شده و با قیافه های خواب زده ، اما بهشدت شاد ، با هم حرف می زدیم و این خبر را بارها و بارها تکرار می کردیم . این موضوع انقدر مهم بود که حتی عمو کمال یادش رفته بود که همین دو سه هفته قبل دماغ کارون را پیاده کرده استکارون هم فراموش کرده بود که عمو کمال دکورش را تغییر داده بود و با هم حرف می زدند .

بعد از صبحانه ، سلی و عمو جمال به بیمارستان رفته بودند و بعد از یک ساعت سلی که از شدت شادی روی پاهایش بند نبود به خانه برگشت . گفت که آقا به علت اینکه هنوز کاملاً به هوش نیست و یک سری از اصطلاحات پزشکی دیگر ، نمی شود او را دید . خوب بود . همین که آقا به هوش آمده بود خودش بزرگترین چیز بود . اینکه چند روزی را ممنوع الملاقات شود ، دیگر مهم نبود .

در باقی روز ، آدم بود که به خانه می آمد و می رفت . انقدر زیاد که مجبور شدیم در حیاط را نیمه باز بگذاریم . چون منو الهام انقدر جواب ایفون را داده بودیم که با صدای زنگ ، زیر لب فحش می دادیم و به پیشنهاد الهام در را نیمه باز گذاشتیم .

تمام اهل خانواده در خانه جمع بودند . علاوه بر آن ، فامیلهای چند درجه عقب تر هم می آمدند و خبر می گرفتند.

آقا ، بزرگ و تمام خانواده بود و همه نگرانش بودند . انقدرچای و میوه تعارف کرده بودم که کمر درد گرفته بودم بههمین خاطر ، برای لحظه ایی به یکی از اتاق های پایین رفتمتا چند لحظه ایی را از زیر کار در بروم . از جلوی در اتاقکار آقا رد شدم و باز هم متوجه شدم که کسی در اتاق است.

در را باز کردم . باز هم کارون بود . جلوی گاوصندوق زانورده بود و با دقت چیزهایی رو دسته بندی می کرد.

با صدای پای من سرش را بلند کرد و مرا نگاه و کرد .

_این جا چی کار می کنی ؟ از زیرکار در رفتی ؟ به چهارچوب در تکیه

دادم و گفتم :

_خودت این جا چی کار می کنی ؟

_من وکیل آقا هستم ، یادت رفته ؟

شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی گفتم :

-دیگه نه ... آقا به هوش آمد . زمامداریت رو به پایانه !

لبخندی گوشه لبش آمد . از آن حالت دو زانو که نشسته بوددر آمد و کامل روی زمین

نشست گفت :

– خیلی دلت خنک شده ، نه ؟ خندیدم و

صادقانه گفتم:

–اره

چانه اش را بالا داد .

–از صداقت خوشم میاد .

دسته ایی کاغذ در جیبش گذاشت و بقیه را دوباره در گاوصندوق گذاشت و

برخاست و آمد و مقابل من ایستاد .

–فکر می کنی حالا دیگه می تونی برگردی ؟

نفس راحتی که کاملا نمایشی بود کشیدم که او را به خنده انداخت . اره شکر خدا!

کمی روی صورتم خم شد . بهطوریکه نفسش کاملا به صورتم خورد .

–من نمی دارم

سرم را کمی عقب کشیدم و خندیدم .

–اگه اشتباه نکنم تو اون وکالت عنوان شده که در صورتفوت آقا یا اتفاق این مدلی ، تو

رییس میشی . متنفرم از اینکهنامیدت کنم کارون ، ولی تو واقعا دیگه بود کاره ایینیستی .

گوشه های دهانش بالا رفت .

–مثل اینکه متوجه نشدی میشا ... مهم نیست که من کاره اییباشم یا نه .

تنها نگاهش کردم . چون واقعا و برای لحظه ایی مرا ترساند . به روی لبانش لبخند کوچکی بود ولی چشمانش به شدت جدی و سرد بود . همین او را ترسناک تر کرده بود.

-همین فردا بلیط می گیرم .

چند ثانیه نگاهم کرد . حالتش جوری بود که هر لحظه احساس می کردم در صورتم جلو بیاید و پخ کند .

-آقا رو ندیده می خوام بری ؟ گيجی گفتم :

_نه منظورم بعد از اینکه آقا اومد خونه بود .

چانه اش را بالا برد و سرش را یکبار تکان داد .

_بسیار هم عالی !

جا خوردم . انتظار این حرف را نداشتم .

-منظورت چیه ؟

کمی با ملایمت مرا به کناری هل داد تا بتواند از اتاق بیرون برود . اما نگذاشتم و بازویش را گرفتم .

برای لحظه ایی جا خورد . سرش را کج کرد و نگاهم کرد .

چشمانش سرد و بی احساس بود . به طوری که بازویش را رها کردم .

می خوام جلوی پای رفتنم ، سنگ بندازی ؟ با حالتی تمسخر آمیز
ابروانش بالا رفت .

-تو که عقیده داری من کاره ایی نیستم . دیگه نگرانی برایچی ؟
جوابش را ندادم . چون واقعا چیزی نداشتم که بگویم .
چشمکی زد و از کنارم رد شد و بیرون رفت .

هفته بعد ، باز هم خانه مملو از مهمان بود . حتی کسانی از شهرستان هم آمدند . شاید
این مهمان داری ها کمی خسته کننده بود ، اما شبها که دور هم جمع می شدیم ، به
شدتخوش می گذشت .

خانه شلوغ و به قول الهام شیر تو شیر بود . بچه های کوچکدر گوشه و کنار خانه و هر و جایی
، مشغول خرابکاری

بودند و گاهی هر کدام از ما باید مواظب می بودیم : که بهوسایل قدیمی و تقریبا عتیقه
خانه ، آسیب نرسانند ، اما بازهم نمی شد گفت که این روزها بد بود . وضعیت آقا
بالاخرهاستیبیل شده بود و بودند که گفته می توانیم او را در چند روزاینده به خانه ببریم
اما با تمام امکانات بیمارستان و حتی اگر لازم شد یک پرستار هم باید استخدام می کردیم
. ظاهرا انسکته ، کمی مشکلات هم درست کرده بود . بی اختیار یادرار و مدفوع که دکتر
گفته بود ، بهتر میشود و حرف زدنا لکنت و دشواری که دکتر گفته بود ، احتمالا شاید
رفعنشود و مشکل بزرگتر حافظه کوتاه مدت آقا بود که به نظرمی رسید هر از یک
ساعت ، ریست فکتوری میشد و بایدهر چیزی دوباره برایش توضیح داده میشد . اما
حافظه بلندمدت ، ظاهرا خوب کار می کرد .

روزی که آقا را به خانه آوردیم . مثل عید بود . با همانهیجان و شادی که زیر پوستت می خزد و تن و روح را گرمی کند . همه جمع بودیم . انقدر زیاد که مجبور شدیم اشپز آوردیم . چون دیگر پختن غذا برای آن همه آدم ، کار خانمهای خانه نبود . با این حال باز هم هر کدام وظیفه ایی داشتیم . وظیفه ومسئولیت من هم ، لیست کردن خرید های مواد غذایی برایولیمه سلامتی آقا بود . گونی های برنج ، رب ، سیب زمینی ، پیاز و شقه های گوشت و مرغ و میوه ... همه درزیرزمین بزرگ خانه ، انبار شده بود و من وسواسی بیمارگونه پیدا کرده بودم و مثل یک موش ، هر لحظه در حاللیست برداری از موجودی انبار بودم .

به زیرزمین می رفتم و ساعتها انجا هم از زیر کار در میرفتم و هم به لیستم سروسامان می دادم . اینکه قند تمام شده ویا از میان میوه ها موز رو به پایان است . با دقت میوه هایلیک دار را از هم جدا می کردم تا بقیه را هم خراب نکنند ، گاهی هم خودم آنها را می خوردم . هر چه بود بهتر از بالا و در ساختمان بودن و سرکله زدن بامهمان ها بود . آن پایین می توانستم راحت با محمد هم چتکنم و کسی نباشد که دایم غرولند کند که من از زیر کار درمی روم .

روز آوردن آقا به خانه ، هوا هم بسیار عالی بود . آقا کهبسیار ضعیف شده بود ، حتی توان این را نداشت دستش کهما می بوسیدیم را پس بکشد . تنها لبخند کجی روی دهانش بود و هنوز هم همان چشماندرخشان قدیم را داشت . همان آرامشی که همیشه از وجودشساطع می شد . چیزی نمی گفت ، اما کاملا مشخص بود کهاز دیدن همه فامیلش هایش در کنارش خوشحال است .

وقتی که در اتاق قرار گرفت و در حالیکه عمار یک نفسکنارش اشک می ریخت ، هر کدامان به داخل می رفتیم وچند لحظه ایی را کنارش می ماندیم . با دیدن من تعجبکرد ، اما مشخص بود که ازدیدنم شاد است .

دستش را بوسیدم . عقب کشید و موهایم را نوازش کرد .

با صدایی که از بغض گرفته شده بود ، گفتم :

-خیلی خوشحالم که خوب شدین آقایی !

کنار چشمانش با محبت چین افتاد . دهانش را باز کرد و بهسختی گفت :

_مانی ...

دست پر از چین و چروکش را بوسیدم .

-نتونست بیاد آقا ... دانشگاه داشت .

پلک زد . طوریکه می خواست بگوید درک می کند . وقتیاز اتاق بیرون آمدم ، منا هنوز داشت گریه می کرد . الهامدستش را دور شانه اش حلقه کرده بود و آرامش می کرد.

خودم هم دستکمی از منا نداشتم . آن مرد با ابهتی که همیشهمی شناختم ، حالا حتی توان حرف زدن هم نداشت . متوجهشدم که خیلی ها به خاطر این وضع آقا ، گریه می کردند. مامان ، عمه زیور ، عمه زیبا ، و زن عمو جمال و چند تاز دختر عمو هایم.

از خانه بیرون رفتم . در باغ ، سلی و کارون کنار هم ایستادهبودند و سیگاره می کشیدند و حالت صورت هر دو نفرشانه شدت گرفته بود .

بدون آنکه توجه شان را جلب کنم ، به زیر زمین رفتم . زیرزمین بزرگ بود . تو در تو با پنجره های مشبک زیادی کهرو به حیاط باز می شد . گوشه ایی از زیرزمین وسایل کهنهرا گذاشته بودند . مبلمان کهنه . میز تحریر بچگی سلی ویک یخچال که با این که کهنه بود اما کار می کرد و منهمان روز اول مسئولیتم آن را روشن کردم و تمام ذخیره شیر و پنیر و کره و غذاهای اضافه اشپزخانه بالا را به آنمنتقل کردم .

روی مبل کهنه نشستم و بدون آنکه گریه کنم ، تنها با دلی پر به یک نقطه خیره شدم . مدام ذهنم به زمان کودکی ام کشیده می شد . به زمانهایی که اوج ابهت و اقتدار آقا بود . ما همهاگر چیزی می خواستیم فقط به او می گفتیم . نه حتی به پدر و مادرمان و این همیشه او بود که حواسش به تک تک نوههایش بود . میدانست که چه زمانی باید برای یکی عروسک بخرد و چه زمانی باید پول بدهد تا دیگری انتخاب واحد دانشگاه بکند .

با صدای پای کمی نیم خیز شدم . انتظار آمدن سلی را داشتم . اما کارون بود . قدم زنان به جایی که من نشسته بودم ، آمد

سرش را کمی خم کرد تا با طاق کوتاه یکی از درها برخورد نکند ، در همان حال هم نگاهش به درودیوار بود .

خیلی وقت بود که این زیر نیومده بودم .

آهسته و بی حوصله توضیح دادم :

_من مسئول تدارکات هستم . این زیر به انبار می رسم .

خم شد و از میوه های روی زمین که با فاصله چیده بودم یکسبب برداشت و با لباسش تمیز کرد و گاز زد.

_قدیم خیلی این زیر می اومدم .

توجه ام جلب شد . چون چیزهایی که از او شنیده بودم، راجع به همین زیرزمین بود . همانطور که دستم را زیر چانه ام زده بودم گفتم :

_برای چی ؟

به یخچال قدیمی تکیه داد و یک پایش را پشت پای دیگر گذاشت . چند لحظه با دقت هر چه تمام تر مرا برانداز کرد.

_دخترها رو می آوردم این پایین و یه کارهایی باهاشون میکردم .

دهانم باز ماند . اما حالت صورت او ، کاملاً جدی بود . مثلاً اینکه حرفش عین حقیقت بود . گاز دیگری به سببش زد و بی تفاوت نگاهم کرد.

_تو هم دوست داری امتحان کنی ؟

سرخ شدم و از جا پریدم . اما وقتی می خواستم از کنارش رد شوم ، مانع شد و راهم را سد کرد .

_چرا فرار می کنی ؟ مگه این جوابی نبود که انتظار شنیدنش رو داشتی ؟ مگه همیشه تو ذهنت این نبود ؟ من فقط چیزی که تو ذهنت بود رو گفتم .

با حیرت نگاهش کردم .

_به ذهنم چی کار داری . راستش رو بگو

-مگه مهمه ؟ مگه همه تون فقط به این فکر نمی کنین که منحرومزداه ایی هستم که دارم
مثل لقبم رفتار می کنم ؟ این بار تا بناگوش سرخ شدم .

-نه این نیست . نیازی به گفتن این لفظ زشت هم نیست

یک ابرویش را بالا داد و چند لحظه مرا برانداز کرد . خودمرا جمع و جور کردم و گفتم :

-خب حالا این پایین چی کار می کردی ؟

چشمانش برای لحظه ایی از صورت من جدا شد و به نقطه پایخیره شد. مثل اینکه
مشغول به یاد آوردن خاطراتش بود.

-می اومدم این پایین و به تکالیف مدرسه ام می رسیدم ...

مکث کرد . دوباره به من نگاه کرد . حالا نگاهش سخت و سرد شده بود .

_از دست کمال فرار می کردم و می اومدم این جا که بتونمراحت به درسم برسم .

_برای چی فرار می کردی ؟

پوزخند تمسخر امیزی زد . اما در نگاهش درد بود . دردزیادی که دیدنش حتی
برای من هم ناراحت کننده بود .

_چون اون یک بند به من می گفت که بی همه چیز هستم .

نفسم بند رفت . عمو کمال این را به او نگفته بود ؟ اما چیزیکه از درد در چشمان او می
دیدم ، می گفت که تمام کلمه بهکلمه حرف هایش راست است.

اقا همیشه مواظب این بود که با کارون رفتاری مثل بقیه بچهها شود . حتی کارون مثل سلی ، به بابا و عموها داداش میگفت . اما حالا فهمیده بودم همان کسی که او را داداش خطاب می کرد ، بارها و بارها به دور از چشم آقا، شخصیت اش را خورد کرده بوده است . متوجه شدم که باخودش در جدال است . جدال برای پنهان کردن دردی که میمن در چشمانش دیده بودم . . حالا متوجه حرف سلی شده بودم . نوجوانی که با گذشته مبهم و آینده مبهم که می خواست با حرکاتش کمی توجه دختر کوچک خانواده را به خودش جلب کند . شاید واقعا حق با سلی بود.

کمی بعد ، او دوباره خودش شد . نه کارون ضیعفی که در گذشته بود و احتمالا سعی می کرد با قلدری خودش را مقابل دخترها قوی نشان دهد . او واقعا کارون قویی شد که حالا بود .

اشغال سیبش را در سطل گوشه زیرزمین انداخت .

من خیلی وقته که گذشته رو دفن کردم ولی گاهی یه آدمی مثل تو باعث میشه یه فلش بک داشته باشم .

-ادمی مثل من ؟

به عمق چشمانم نگاه کرد . هیچ حرفی نزد . تنها نگاه کرد .

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری به طرف در خروجی رفت .

اما قبل از آنکه پایش را روی اولین پله های زیرزمین بگذارد، چرخید و به من نگاه کرد .

_راستی ... بوی فرندت با باباش و داداشش آومدن دیدن آقا.

پوزخند زد . ه

-مین جوری داره چشم می چرخونه که تو رو ببینه .

بعد هم از در بیرون رفت . از جا پریدم و پشت سرش از پلههای بلند و ناهموار بالا رفتم . شیب پله زیرزمین فاجعه بود.

یکی کوتاه و یکی بلند . اگر کسی برای اولین بار به آنجا میآمد قطعا با مخ به کف زیرزمین سرنگون میشد .

راست می گفتم . خانواده عظیمی نژاد همه در پذیرایی جمع بودند و آقای عظیمی نژاد بزرگ مشغول صحبت با بابا بود و رضا و محمد هم ، با سلی صحبت می کردند.

سرکی کشیدم که باعث شد سلی برای لحظه ایی حواسش بهمین پرت شود . چیزی نگفتم اما نگاهش بی اختیار بین من و محمد چرخید و محمد هم که متوجه من شده بود ، دوباره گوشی اش را درآورد تا پیامک بدهد . از پشت سرم صدایخنده ایی بلند شد . چرخیدم و متوجه شدم که کارون کمی خم شده بود و از کنار سر من داخل سالن پذیرایی را دید میزد .

پیامک بازی ؟

بعد سرش را چرخاند و به صورت من نگاه کرد . انقدر صورتش به من نزدیک بود که حتی می توانستم مژه هایشرا هم بشمارم .

-نه واقعا ؟ چند سالشه این شازده ؟

خودم هم خنده ام گرفت . در این مورد حق با او بود . محمد گاهی واقعا لوس و بچه ننه می شد .

خنده ام را جمع کردم و با اخم گفتم :

-این عشقش رو می رسونه .

یک ابرویش را بالا داد .

_عشق ؟ اره ؟

با اعتماد به نفس گفتم .

_تو اصلا از این مسایل چیزی حالت هست ؟

می خواستم از دستم ناراحت بشود . اما به نظر می رسید کهگاهی اصلا اهمیتی به حرف

های من نمی دهد . چانه اش رامتفکرانه بالا داد .

-نه واقعا ...

مکت کرد و نگاهش را از من گرفت و به محمد نگاه کرد کههمچنان پیامک می داد و

همچنان گوشی من در جیب شلوارجینم می لرزید .

_ولی من چیزهای دیگه حالیمه . چیزهایی که اگه تو یا اینشازده ریقوت ، حتی برای

یک ثانیه تجربه اش کنین ، از پادر میاین .

لحنش سرد و ناراحت بود . حس کردم که منظورش ناراحتیهایی بود که در زیرزمین

درباره اش حرف زده بود . بعدبدون ادامه دادن بحث ، گذاشت و رفت . با تعجب به

رفتنشنگاه کردم . دلم برایش سوخته بود و چیزهایی که در زیرزمین گفته بود از ذهنم

بیرون نمی رفت . اما لرزش یکپیامک دیگرا باعث شد به یاد محمد بیفتم .

گوشی ام را در آوردم و پیامک ها را خواندم.

می خواست که فردا مرا ببیند و گفته بود که دو هفته دیگر دوباره به مالزی برمی گردد و اگر بشود من هم بلیطم راهمزمان با او بگیرم ، با هم برمی گردیم . چون نمی دانستم که چه جوابی باید به او بدهم ، تنها گفتم که قرار فردا را می ایم و ساعت و زمانش را هم مشخص کردم . اما چیزی راجع به برگشت ، نگفتم . روز بعد وقتی به سرقرارم با محمد رفتم ، هنوز از خوابناارامی که شب قبل داشتم ، کسل و بی حوصله بودم و وقتیکه محمد رسید متوجه شدم که او از من هم بدتر است و کمیسرماخوردگی او را کج خلق و عصبی کرده بود.

قرارمان همان کافی شاپ آن روز بود . تقریبا به اژانسزدیک بود و هر دو نفرمان آن جا را می شناختیم . وقتی کهمی خواست پشت میز بشیند . خم شد و اهسته ، بوسه ایینوک مانند روی شالم گوشم زد.

_خوبی ؟

چشمانش کمی سرخ و ابدار شده بود . با کج خلقی تمامگفت :

-نه افتضاحم- .

خنده ام گرفت . اما انچنان چپ چپ نگاهم کرد که خنده ام راخوردم . قهوه و کاپوچینو سفارش دادیم و او گفت :

_این مرتیکه خیلی بی همه چیز است . الحق و والانصاف کهلایقه تا بهش بگی بی همه چیزبا تعجب گفتم :

_کدوم مرتیکه ؟ با

نفرت گفت :

_کارون

دهانم باز ماند . بعد واقعا و از صمیم قلب ناراحت شدم.

چون به یاد حرف هایش در زیرزمین افتادم . نارحتی اش ازبه کار بردن این لفظ برایش .

_نگو این جوری ...

لحنم انچنان تحکم آمیز بود که محمد جا خورد . در حالیکه باپاکت سیگارش ور می رفت

تا درش را باز کند ، سرش رابالا آورد و با تعجب تمام نگاهم کرد .

_این حرفت خیلی زشته .

هر دو ابرویش بالا رفت . بعد پاکت سیگار را کنار گذاشت.

به نظر می رسید که ناراحت شده است .

_چیه ؟ مگه غیر اینه . بی همه چیز است دیگه . وگرنه توخونه شما چه غلطی می کنه ؟

_بسه محمد ... گفتم که حرفت خیلی زشته .

کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد .

_خبریه ؟

های تمسخر امیزی از دهانم در رفت .

_یعنی چی ؟

_حرفم واضحه میشا . من جوجه فوکولی نیستم که سرم روبکنم تو کونم و نفهمم چی به چیه !

دهانم باز ماند . هیچ زمانی مقابل من بی ادب نبود و فحشیا از او نشنیده بودم .

_اینکه دارم میگم حرفت زشته که واقعا هم هست ، یعنی که خبریه ؟

دست به سینه شد .

_پس چیه ؟

مثل خودش با کج خلقی دست به سینه شدم .

-اگه یه نفر باشه که هیچ وقت نتونستم ارتباط خوبی باهاش داشته باشم ، اون آدم کارونه .

پس فکر نکن من الان عاشقچشم و ابروش شدم . من فقط میگم که حرفت زشته . اون همادمه .

محمد چیزی نگفت . اما کاملا مشخص بود که نه حرفم رابارو کرده است و نه از میزان ناراحتی اش کم شده است .

هم چنان گارد گرفته و ناراحت ، دست به سینه نشسته بود .

-حالا چی شده که این طوری داغ کردی ؟

سعی کردم بی ادبی اش را نادیده بگیرم و با کشاندن بحث بهجایی دیگر ، این دیدار را که به نظر می رسید ارتباط ما رابه لبه پرتگاه کشانده ، سامان بدهد . احتمالا تا حدودی موفقم بودم .

چون کمی از آن حالت تهاجمی کوتاه آمد و خم شد و دوباره پاکت سیگارش را برداشت و مشغول شد .

_یه جوری قراردادها رو با رضا و بابام تنظیم کرد که منحالا حالا ها نمیتونم برگردم ایران . باید برم اونجا و مثلاً سب کار کنم . نه تفریحی نه حالی و حتی مسافرت . سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد .

_مامانم وقتی فهمید ، حسابی دادش دراومد . ولی بابام میگه این قرارداد خیلی به نفع ما هست .

اخم کرده بودم و فکر می کردم . متوجه سکوتم شد و باصدایی کمی بلند و عصبانی گفت :

_هستی ؟ اصلاً شنیدی چی گفتم ؟

با لحن سردی به این طرز حرف زدنش ، گفتم :

_داد نزن محمد . بله که شنیدم . مگه کرم

به نظر می رسید که خجالت کشید . چون عذرخواهی کوتاهی کرد و بشقاب کیک شکلاتی اش را پیش کشید تا من را همدرد آن شریک کند . اما من بی میل آن را پس زدم و گفتم :

_حالا واقعا قرارداد به نفع شما هست ؟ سرش را تکان داد

_اره هست ...

دلم میخواست بگویم خب دیگر چه مرگش است؟ اما عصبانیتم را مهار کردم و گفتم:

سودش تو جیب تو هم میره؟ یک تکه

کیک خورد.

اره... به بابا گفتم اگه برای من سود نداشته باشه، حاضر نیستم از وقت و تفریحم بزنم.

سرم را تکان تکان دادم. واقعت دلم میخواست بگویم پس دیگر چه درد است.

البته برای شما هم سود داره، ولی خب این شما نیستین که قرار مدت خیلی زیادی نتونه از جاش تکان بخوره.

برای لحظات بعد، محمد همچنان غرولند کرد و من همچنان فکر کردم. اینکه چرا کارون کاری کرده که محمد در مالزی زنجیر شود. قسمت کوچکی در ذهنم می گفت که این موضوع تصادفی است.

اما قسمت بزرگ دیگری در ذهنم می گفت که تمام اینها برنامه ریزی شده است. چیزی که از خصوصیت اخلاقی کارون فهمیده بودم، این تمام کارهایش روی برنامه بود.

قسمت بزرگ ذهنم می گفت که این برنامه برای این است که همراه از محمد دور نگه دارد. او می بود که خواست مرا اینجا زنجیر کند و محمد را اینجا. با این فکر داغ کردم. نمیتوانستم اجازه بدهم که اختیار زندگیم دست او بیفتاد. همین امروز بلیط می گرفتم. به

او هیچ ربطی نداشت . وقتی منبلیط می گرفتم ، او دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند .
منمی رفتم و او می ماند و برنامه هایش.

از ملاقات با محمد که انقدر عصابم را به هم ریخته بود که چیزی نمانده بود منفجر شوم ، به
اژانس رفتم و با دیدن سلیدر آنجا علاوه بر اینکه تعجب کرده بودم اما کمی ان
اتشفشانخشم هم کم شد . سلی معمولا در جریان کارهای آقا نبود .

او بیشتر با کارهای خودش خوش بود . نقاشی هایش و خطاطی هایش . حالا هم قطعا به
خاطر موضوعی آن جا بود . پشت میز سوپروایزر نشسته بود و با خانم کرمی گرم صحبت
بود .

نگاهی به اتاق مهران کردم که چراغ هایش خاموش بود.
مهران در اژانس نبود

- پشت میز خودم نشستم و سلی صحبتش با خانم کرمی رادرز گرفت و آمد و کنار
من نشست .

_دخترم چگونه ؟

سرم را بین دستم گرفتم و گفتم :

-افتضاح .

بعد سرم را کج کردم و نگاهش کردم .

-چی شده ؟

_اعصابم از دست این یار غار تو داغونه .

خنده ایی کرد که نشان داد فهمیده چه کسی را می گویم ، اما باز هم پرسید :

_کی ؟

_فیلم نیا سلی!

بیستر خندید .

_دیگه چی کار کرده ؟

_اون دست محمد رو تا تونسته بند کرده خنده اش جمع

شد . به عقب تکیه داد .

_من اصلا نمیخوام ادای یه عموی غیرتی رو در بیارم.

چون دختر بزرگی هستی که خودت می تونی تشخیص بدیچی برات خوبه و چی برات

بده . ولی این پسر به درد تونمی خوره .

دهانم باز ماند . سلی هرگز دخالت نمی کرد . اما این حرفش واقعا یک نوع اتمام حجت بود

_چرا ؟

_بچه خیلی خوبیه و من هم ازش خوشم میاد ، ولی اونچیزی نیست که برای تو می

خوام ...

مکت کرد و کمی شانه اش را بالا برد .

_جفت نیست . حسش می کنم .

تقریباً وا رفتم .

— یعنی تو هم میخوای من این جا بمونم ؟ چشمانش با

محبت مرا برانداز کرد .

— اگه بمونی مگه بده ؟ با

ناراحتی گفتم :

— نمی خوام بمونم و حس می کنم که کارون داره سنگ میاندازه جلوی پام .

کمی بی قرار در صندلی اش تکان تکان خورد . من با سلیبزرگ شده بودم . با هم بازی

— کردیم و درس میخواندیم .

من او را مثل مانی می شناختم . نفس می کشید ، من میفهمیدم چه در سرش است .

— تو یه چیزی تو کله ات هست سلیمون !

خندید و نگاهی به دخترهای اژانس کرد .

— کوتاه بیا بالاغیرتا !

یک ابرویم را بالا دادم و قیافه ایی سرد و بدجنس به خودمگرفت .

چی تو سرته ؟ از چی خبر داری ؟ با کارون هم دستشدی ؟

حالت صورتش به من فهماند که مورد آخر درست ترین است

چشمانم را گشاد کردم .

وای سلی!

حالتی مظلومانه به خودش گرفت.

یکم صبر کن میشا. همه چی درست میشه. تو که اینقدر عجول نبودی

دارم شغلم رو از دست میدم. دارم اختیار زندگیم رو از دست میدم... این به

نظرت عجول بودن؟ با علاقه کامل به من نگاه کرد.

چقدر وقته اومدی؟ یکم دیگه دندون سر جیگر بذار بچه.

تازه آقا از بیمارستان مرخص شده. نمی خوای بهتر بشهیبینیش؟

همانقدر که من سلی را می شناختم، متاسفانه او هم مرا میشناخت. می دانست دقیقا

انگشت اش می را روی کدام نقطه ضعف من بگذارد. اهی کشیدم.

باشه می مونم. بعد اگه اون چیزی نشه که میخوام چی؟ لبخند زد.

اون وقت خودم برات بلیط می گیرم، راهی ات می کنم.

قول؟

لبخندش بیشتر شد.

قول

چشمکی زد و گفت:

برسیم به مسایل مهم تر...

همان زمان مهران هم از در وارد شد و آمد و بدون آنکه بهدفترش برود آمد و کنار ما نشست و رو به سلی گفت :

_احوال آق دایی؟

سلی کاملاً او را نادیده گرفت و گفت :

_من اولش گفتم که ولیمه آقا رو یکم عقب بندازیم . گفتم آقایکم بهتر بشه . ولی الان - می بینم که خان عمو می خوادبرگرده ، خیلی های دیگه هم کارو زندگی دارن که نمی تونبمونن . دیگه این جوری که مجبوریم ظرف همین امروز وفردا باشه .
مهران گفت :

_اره مامان گفت . مجبوریم دیگه ؟ مگه کار دیگه می شهکرد ؟ ولی اگه می داشتیم آقا یکم بهتر میشد ، بهتر بود .

بی حوصله به آنها که درباره ولیمه و نحوه ان بحث میکردند ، نگاه کردم . دوست داشتم هر دو نفرشان برونند و منتنها شوم تا بتوانم درست افکارم را سروسامان بدهم .
کمی بعد الهام زنگ زد و گفت که در خانه به من نیاز دارندو من هم از خدا خواسته برخاستم و به خانه برگشتم .

اما می دانستم که انقدر بی قرار و عصبی هستم در خانه همبند نمی شوم . شاید می توانستم به زیر زمین بروم و کمی آرامش پیدا کنم .

فصل شش

گوسفندی که برای کشتن و قربانی در حیاط بود ، یک نفسبع بع کرده بود و تا خود صبح ، خواب به چشم نیامده بود.

هم از خستگی ، هم از سروصداهایی که به نظر می رسید، تمامی نداشت . بعضی ها شب نشینی کرده بودند . در هالنشسته بودند و ساز می زدند و ورق بازی می کردند و

جوانها حتی دمی هم به خمره زده بودند . آقا به لطفداروهای آرام بخش و مسکنی که مصرف می کرد ، زمانزیادی را در خواب سنگین بود و بدون سمعکش هم دیگر، کامل در هیروت می رفت اما من بیچاره که خوابم سبکبود ، تا خود صبح بد خواب شده بودم.

صبح با تکان الهام بیدار شدم . قیافه الهام هم نشان میداد که درست نخوابیده است ، اما وقتی من را دید ، دلش رحم آمد و گفت که کمی دیگر هم بخوابم .

عاقبت ساعت ده بیدار شدم . کمی سردردم بهتر شده بود . اماحالتی داشتم که حس می کردم تمام روز را در چرخ و فلکگذارنده ام . پایین رفتم و دیدم که هنوز عمو زاده ها و عمهزاده هایم که مهران هم جزوشان بود ، مشغول خنده و تفریحبودند . یک " نترکید " نثارشان کردم و به سرویس بهداشتتیرفتم . در اشپزخانه مامان از میان اشپزهایی که آمده بودند، یک لقمه نان و پنیر برایم گرفت و بدون چای مرا به بیرونهدایت کرد تا جلوی دست و پایی آنها نباشیم .

خودش هم جای چند قابلمه و ابکش را نشان شان داد و با مناز اشپزخانه بیرون آمد . به زیر زمین رفتم و لقمه نان و پنیرخالی را سق زدم . زیرزمین به شدت آرام و ساکت بود. تصمیم گرفتم اگر امشب هم شب نشینی در جهنم داشتیم ، بهاین جا بیایم و بخوابم .

کمی بعد منا هم به من ملحق شد . کنار هم روی مبل ولو شدیم به یاد قدیم افتادیم . یاد خاطرات کودکی مان . یاد زمانهایی که منا و سلی و الهام که تقریباً هم سن بودند ، بازیهای می کردند که من نمی توانستم .

در حال خندیدن و حرف زدن بودیم که مردها پایین آمدند تاگونی های برنج را بالا ببرند . در بین شان کارون هم بود . با تعجب نگاهش کردم . کارون اتو کشیده ، یک جین راحتو کهنه پوشیده بود که کمی هم کثیف و خاکی شده بود .

همراه با یک تیشرت راحت . وقتی خم شد و گونی برنج را برداشت و روی شانه اش انداخت ، عضلات سرشانه و بازویش به طور خوش ایندی بالا آمد . من همیشه عاشقمردان عضله ایی بودم . دست خودم نبود . اگر کسی پیجشخصی اینستاگرام مرا میدید ، خنده اش می گرفت . تماممردان خوش اندام را فالو کرده بودم . گاهی خودم هم خنده اممی گرفت . دکتر جکیل و مستر هاید شده بودم . یک میشا بادو وجه . اما گاهی فکر می کردم که داشتن یک پیج مخفیهیجان انگیز است . نکته جالب این جا بود که من هیچ کاریهم نمی کردم . حتی آنها را لایک هم نمی کردم . تنها ازدیدن عکس های آنها لذت می بردم . وقتی برای بار دوم آمد و گونی دیگری روی شانه اش انداخت ، احتمالاً متوجه نگاه زیریرکی من شد .

نگاه کوتاهی کرد اما چیزی نگفت . تنها وقتی که همه برنجهها به اشپزخانه منتقل شد ، دوباره به زیرزمین برگشت .

چطوری منا؟ خوبی؟ منا لبخند

زنان گفت:

قربانت! تو خوبی؟ کم پیدایی؟

دست به سینه شد و به دیوار اجری زیرزمین تکیه داد.

خواهی که جهان در کف فرمان تو باشد خواهان کسی باشک خواهان تو باشد منا خندید

شما که خواهان زیاد داری.

لبخند زد.

شما هم همیشه محبت داری.

با تعجب به لحن پر از محبتش به منا نگاه کردم.

درست بود که منا از نظر محبت و اخلاق پر از مهری کهداشت، شیه مامان بود اما

قطعا من هم اینقدر بد نبودم.

بودم؟ چرا از این مدل رفتارها هیچ وقت با من نداشت؟ بعد هم شروع به صحبت

درباره رامین کردند. رامین چندروزی بود که سفر رفته بود و منا کاملا به آنجا آمده

بود. وقتی که آنها حرف می زدند، من چون مخاطب آنها نبودم، رفتم و کنار پنجره

مشبک ایستادم و بیرون را نگاه کردم. درحیاط کسی مشغول سنگ چین کردن برای

درست کردن آتشبود. دیگ های بزرگ کنار هم چیده شده بود و سبدهایچوبی غول

آسایی که متعلق به مادر بزرگم بود و برای نذریاستفاده میشد ، کنار باغچه ها شسته شده بود و بوی چوبتازه شسته شده شان ، حتی تا زیرزمین هم می آمد.

ناگهان صدای بع بع گوسفند بیشتر شد و من ناخواسته جاییرا نگاه کردم که او را ذبح می کردند . من حیوان دوستبودم و حتی اگر کسی حیوانات را دوست نداشت هم باز شکداشتم که میتوانست چنین صحنه ایی را تماشا کند .

ناخودآگاه جیغ خفه ایی کشیدم و یک قدم به عقب پریدم . اماپایم روی پای کسی رفت و از پشت به کسی خوردم . دستیروی شانم نشست و صدایی که اگر نچرخیده بودم و نگاهنکرده بودم ، . داشتم که متعلق به کارون باشد ، مرا آرامکرد . این صدای آرام و لحن دوست داشتنی ، مثل آنکارونی بود که با منا حرف می زد .

–نگاه نکن . چیزی نیست . من مسخ شده و همانطور که دستمجلوی دهانم و بود ، به تکان تکان خوردن های حیوان زبانبسته آمار نگاه می کردم.

مثل اینکه خشکم زده بود . شانم را گرفت و مرا کشید .

–گفتم نگاه نکن .

پشت سرش منا با ناراحتی ایستاده بود و گفت:

–نگاه نکن میشا

دستم را پایین انداختم . چیزی نمانده بود اشکم راه بیفتاد .

–وای خدا ! گاهی از اینکه گوشت خوارم حس اتیلا بودن پیدامی کنم .

خنده اش گرفت .

-چطوریه که شما مردها این قدر راحت می کشین؟ چانه اش را بالا داد و دوباره همان کارون همیشه شد.

-کشتن بعضی وقتها خیلی هم حال میده.

چشمانم را چرخاندم.

-مثلا وقتی به دختری خیلی رو مخ آدمه، کشتن می تونه یه راه حل باشه منا زیر خنده زد.

-تا حالا چند نفر رو کشتی کارون؟ کج بشین راست بگو!

متفکرانه همانطور که دستش روی شانه من بود به منا نگاه کرد و گفت:

-خیلی ... به زمانی از روی تاریخ تولد هاشون، به زمانیم از زودیاک تولدشون ... اون قاتل زودیاک بود. اون ازمن الگو گرفته بود. منا به شدت به خنده افتادم.

-چهل سال دیر به دنیا نیومدی داداش برای این چاخان؟

کارون شوخی منا رو ادامه داد و من دوباره بی اراده و زیرچشمی، باز نگاه دیگری به بیرون و حیاط کردم. حیوانزبان بسته دیگر تکان نمی خورد. کارون که متوجه نگاهزیر چشمی من شد، فشار دستش روی شانه ام را بیشتر کرد.

-چرا نگاه می کنی؟ خود آزاری داری؟ زمزمه کردم.

-تموم کرد ...

تلفن منا زنگ خورد و نگاهی به شماره کرد و با نیشخند گفت:

_رامینه ...

به طرف در خروجی زیرزمین رفت و کارون بلند بلند گفت:

_سلام برسون

همچنان تنم می لرزید .

_من از این گوشت نمی خورم .

چیزی نگفت . سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . نگاهش آرام و جدی بود . بعد سرش

را بلند کرد و از پشت سر منبه جایی که حیوان کشته و احتمالاً حالا در حال سلاخی

بود نگاه کرد . اما بر عکس من ، هیچ حسی در نگاهش نبود .

خیلی عادی به صحنه پیش رویش نگاه می کرد .

_وقتی ده یازده سالم بود ، یه بار آقا گوسفند قربونی داشت .

من اومده بودم همین جا و قربونی داشت . من اومده بودم همین جا و نگاه می کردم . نمی

ترسیدم ، ولی بدم می اومد .

این تکون ها و این جون دادن ، برام دردناک بود .

مکث کرد و نگاهش را به من داد .

_کمال و جمال اومدن پایین و من و وادار کردن که نگاه کنم .

جمال صورتم رو گرفت و به زور نگه ام داشت که نتونم سرم رو تکون بدم . شوکه

شده نگاهش کردم .

_یکم بعد رسول اومد و من رو از زیر چنگ و بالشونجات داد .

_اَخه چرا؟

چانه اش را بالا داد و بی حوصله مثل کسی که بحثی کاملاً پیش و پا افتاده و مشخصی را ادامه می دهد ، گفت :

_چون فکر می کردن من ترسو هستم . می خواستن مرد بشمو نگاه کنم و ترسم بریزه .

_چرا به آقا نمی گفتی اینها رو ؟ لبخند تلخ و بی

حوصله ای زد .

-همه چی به این راحتی که تو فکر می کنی ، نبود . اصلاً بچگی خودت رو با من یکی ندون . من تنها زمانی که برای ادامه درسم از این جا رفتم ، فهمیدم که زندگی چیه .

-پس چرا برگشتی ؟ نفسش را اهسته

بیرون داد .

_به خاطر اقام .

وقتی از آقا حرف می زد ، چشمانش جان می گرفت و عشقو علاقه را می شد از تمام صورتش خواند . حتی اگر سعیدر مخفی کردن آن داشت .

بعد از چند لحظه دوباره خودش شد . دوباره حس کردم کهحصاری به دور خودش کشید و در خودش فرو رفت.

زیر لب چیزی راجع به برنج هایی که ظاهراً باید به خیریهایی و جایی اهدا میشد گفت از زیر زمین بیرون زد .

کمی بعد من هم بالا رفتم . از گوسفند بیچاره چیزی به جز جوی خون کوچکی که در باغ جاری بود و پوستی که از قلاب اویزان بود چیزی باقی نمانده بود . نگاهم را دزدیم و به جایش به اشپزها نگاه کردم . کمی بعد که بوی زعفران و دارچین و روغن و عطر برنج بلند شد منم به داخل رفتم تا کمک کار باشم . متوجه بودم نیم بیشتر غذایی که پخته شده بود برای خودمان نبود . بسته بندی شده بود و قرار بود به جایی و یا کسانی اهدا شود .

خانه بسیار شلوغ بود . در میان این شلوغی محمد را هم دیدم . هنوز کج خلق به نظر می رسید و با پدرش بود . رضا هم نبود و من احساس کردم که محمد علی رغم میل باطنی اش فقط به خاطر همراهی با پدرش آن جاست و همین او را کجخلق تر هم کرده بود . با پدرش سلام و احوال پرسی کردم و برایشان چای و شیرینی بردم . حتی آقای عظیمی نژاد بزرگمرا چند لحظه ایی کنار خودش نشاند و از مالزی و مانی و اژانس و کارم پرسید . مرد خوبی به نظر می رسید و هم صحبت خوبی هم بود . وقتی سفره پهن شد متوجه شدم که واقعا تعدادمان کمتر از چیزی بود که فکر می کردم و آن همه شلوغی و آن همه غذاییتر حالتی نذری داشت .

تعدادی روی میز ناهارخوری غذا می خوردند و تعدادی همروی زمین . عده ایی هم بشقابشان را پر کردند و روی مبلو کانترو و میز آشپزخانه غذایشان را خوردند . من اما اصلا دلم نمی آمد به غذا دست بزنم . حتی نمی توانستم برنج و کمی خورش بدون گوشت بخورم . دلش را نداشتم . بنابراین بدون اینکه جلب توجه کنم که با وجود آن همه و شلوغی و خنده و صحبت کار سختی نبود ، اهسته به زیرزمین رفتم .

تازه از یخچال کهنه پنیر و نان برداشته بودم که صدای پایکسی آمد . شاید مامان و یا شاید منا بودند که متوجه شده بودند من چیزی هم نخورده ام.

اما با دیدن کارون که با یک ظرف غذا مدل همان ظرفهایی که برای نذری و اهدا به بیرون برده شده بود پایین آمد ، کاملاً تعجب کردم . ظرف را روی میز تحریر کهنه سلی گذاشت و گفت:

_برات غذا گرفتم .

دهانم از تعجب باز ماند . دو قدم به جلو برداشتم و در ظرف را بلند کردم . جوجه کباب بود همراه با چلوی خوش عطر زعفرانی . نگاهش کردم . اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم . این کارش انقدر عجیب و در ضمن شیرین بود که هر دختری را ، می توانست تا مغز استخوان خر کند . بعد هم بدون هیچ حرف دیگری و حتی بدون آنکه منتظر تشکر من باشد ، از زیر زمین خارج شد و رفت .

همچنان متعجب پشت میز نشستم و غذا خوردم . هنوز گرم بود . نمی توانستم برای کارش با هیچ مدلی یک توجیح حتینیمچه منطقی پیدا کنم .

غذا خوشمزه بود و من هم تقریباً تا ته آن را خوردم .

روزهای بعد تعداد مهمانها کمتر و کمتر شد . آنهایی که از شهرستان آمده بودند برگشتند حتی عمو جمال هم به خانه خودش رفت . آقا به نظر بهتر می رسید . با وجود پرستار بسیار خبره ایی که بالای سرش بود و عمار که مثل پروانه وبه دورش می چرخید و سلی که بیست و چهار ساعته در کنارش بود ، روند بهبود آقا سریعتر از ان چیزی بود که فکرش را می کردیم .

من همچنان به آژانس می رفتم و گاهی هم ماندم . رامین از سفر برگشته در خانه بود و منا به خانه اش رفته بود اما به نظر می رسید که همچنان انجاست . با الهام در آشپزخانه پچیچ می کردند و نیش شان باز بود . حالا که آقا به خانه آمده بود ، همه شاد تر بودند و انقدر در خانه ی آقا به ما خوشمی گذشت ، مثل اینکه خیلی ها خیال این را نداشتند که جمع کنند و به خانه خودشان بروند . تنها کسی که آنجا نمی ماند واگر می | آمد برای دیدن آقا یا حرف زدن با سلی و بابا بود، کارون بود.

بعد از آن روز که برایم غذا خرید و مرا کاملا سورپرایز کرد ، دیگر حتی یک سلام هم میان ما ردوبدل نشده بود.

حتی وقتی مرا می دید ، جوری وانمود می کرد مثل اینکه مرا ندیده است . گاهی هم متوجه می شدم که بعد از کم محلاش و بعد از اینکه فکر می کرد من دیگر حواسم به او نیست ، مرا نگاه می کرد . سرتاپایم را . از همان نگاه های آزاردهنده . چند روز قبل از برگشتن محمد ، من دیگر عملاً به درودیوار می زدم که یک جوری بلیط بگیرم تا با او برگردم . حتی با بابا و مهران هم در این مورد صحبت کردم . اما از عجایب روزگار آن جا بود که بابا با لحن شوخی و خنده گفت:

"بابا جان چقدر عجله داری بذاری بری . یه چند مدت همپیش ما باش . والا ما هم ادمیم . دلمون برات تنگ میشه " مهران هم گفت: " فعلاً باش تا تکلیف تورها مشخص بشه .

شاید اصلاً بری تو بخش اروپا "

این دیگر آخرش بود . اگر من مسئول بخش اروپا می شدم ، رسماً بیچاره می شدم . چون آن زمان مثل یویویی می شدمکه بین اروپا و تهران در حرکت بود . ویزای شنگن در

ابتدا ، به صورت مولتی و چند ماهه داده نمی شد و من باید با یک ویزای شش روزه به اروپا رفتم و تور را می گرداندمو به ایران برمی گشتم و برای سری بعدی دوباره به وی افاس می رفتم و انگشت نگاری میشدم و ویزا می می گرفتم ودوباره و دوباره و دوباره ، هر بار این پروسه تکرار می شد

پیشنهاد دادم که به ترکیه بروم . حداقل آنجا می توانستم ساکنشوم . سه ماه بدون ویزا . اما مهران باز هم - گفت که صبر کنم . از آن طرف مانی هم در شبانه روز یکبار زنگ میزدو تماس تصویر می گرفت و غرولند می کرد که چرا برنمیگردم . انقدر که بار آخر دعوی سختی با هم کردیم و هر چهار دهانمان رسید ، به هم گفتیم و چند روزی هم قهر بودیم .

اما از انجایی که مانی جوشی بود و به همان سرعتی کهجوش می آورد ، آرام میشد ، خودش منت کشی کرد و اشتیکردیم .

و در انتها ، به نظر می رسید که محمد باید بدون من راهیشود . در حالیکه جو بسیار سردی بین مان بود . اما چیزیکه مرا به شدت ناراحت کرد ، آخرین بحثمان در روز آخربودن او در ایران بود .

چیزی که مثل یک تبر ، به ریشه دوستی مان زد و آن را ازبیخ برید و قطع کرد . مثلا به رستوران رفتیم تا شب آخر رابا هم باشیم ، اما با بحث شدید و دلخوری از هم جدا شدیم . به طوریکه دیگر نمی خواستم هرگز او را ببینم .

او مرا متهم کرد که رهایش کرده ام و می خواهم ایران بمانم و تمام چیزهایی که می گویم ، فقط بهانه است و من هم گفتمکه اگر خیلی دلش خواهد که مرا داشته باشد ، به

خواستگاری میباید . این حرف من مثل شلیک یک گلوله بود که او رازخمی کرد و از پا در آورد ، ولی عجالتا نکشت .

در حالیکه چشمانش گشاد شده بود ، گفت :

_من فعلا تو موقعیت ازدواج نیستم میشا .

من هم خونسرد یک ابرویم را بالا دادم .

_منم فعلا تو موقعیت برگشتن به مالزی نیستم . می بینیمحمد ؟ به همین راحتی ... هر

کسی یه موقعیتی داره ، ولیتو فقط به فکر خودتی جوش آورد و گفت :

-من دوستت دارم .

من بیشتر جوش آوردم .

_نه عزیزم . اصلا هم نداری . من احمق نیستم محمد . بیستو هشت سالمه . اگه حتی ذره

ایی من برات مهم بودم ازاینکه برادرت ارتباط بین ما رو بفهمه وحشت نمی کردی

کمی جا خورد . دستمال سفره ام را از روی پاهایم برداشتم وروی میز پرت کردم .

طوریکه گوشه اش در بشقاب غذا یاو فرو رفت . برخاستم و کیفم را برداشتم .

_ارتباط مون تمام شد محمد ...

بهت زده نگاهش از بشقابش که دستمال در آن افتاده بود ، بهمن نگاه کرد .

-چی میگی میشا ؟

خونسرد و در حالیکه از داخل می لرزیدم ، گفتم :

آزادی هر کاری می خواد بکنی باز هم تکرار

کرد :

چی میگی میشا ؟

خم شدم و با خشمی فرو خورده گفتم :

وقتی اینقدر بی منطقی ، چی کار می تونم بکنم ؟ وقتی اینقدر بچه ننه و لوسی جا خورد .
بعد اخم کرد .

بفهم چی میگی میشا . بعد پشیمون میشی .

دارم بهت میگم که من گیرم . میگم دست خودم نیست .

میگم که از خدایه برگردم سرکار و زندگیم . وقتی تو اینقدر بی منطقی ، دیگه چی بگم ؟

چی می خواد ؟

ناگهان از جا برخاست و تقریباً مرا از جا پراند .

صورت حساب را پرداخت کرد و گوشه بازوی مرا گرفت و بیرون رفتیم و بقیه دعویمان
را در پیاده رو کردیم .

چی می خواد میشا ؟ از نظر تو باید چی کار کنم که دیگه به قول شما بچه ننه نباشم ؟
پیام خواستگاری ؟ با تمسخر نگاهش کردم .

من فعلاً توان ازدواج ندارم میشا . درک کن .

های تمسخر امیزی از دهانم در رفت .

–من فعلا توان اینکه زندگیم رو با کسی شریک بشم ندارم .

تنها نگاهش کردم و او باز هم ادامه داد .

–زندگی مشترک که فقط خفت و خیز نیست . من هنوز آماده پذیرش یه نفر دیگه رو تو

زندگیم ندارم . می فهمی ؟ پوزخند زدم .

–کاملا محمد . حرص نخور برات خوب نیست ...

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد .

–این فقط یه راه حل بود که ارائه دادم . نیازی نیست اینقدر جوش بیاری . مطمئن باش

که اگر خواستگاری هم بکنی، خانواده من زیاد به این وصلت خوش بین نیستن .

چشمانش تنگ تر و اخمش غلیظ تر شد .

–یه بار عموم گفت که تو اون کسی نیستی که برای من میخواد .

از قصد لفظ عمو را به کار بردم تا او متوجه نشود کدام یکرا می گویم . یک ابرویش بالا

رفت .

–سلی ؟

دست به سینه شدم .

–مهم نیست . هست ؟ گفت

–اون وقت چی باعث شده که عموی سرکار فکر کنه که منمناسب تو نیستم ؟

شانه ام را بالا بردم و برای پایان دادن بحث گفتم :

_همین اخلاق بچه گانه ات .

اما اشتباه کردم . بحث تمام نشد و محمد انچنان جوش آورد، مثل اینکه زیرش آتش روشن کردند .

_اخلاق من بچه گانه است ؟ چطور تا حالا یادت نبود ؟ خم شد و بازویم را گرفت و فشرد .

_چطور وقتی برام ناز و عشوه می اومدی ، یادت نبود بچهام ؟

فشار بازویش بیشتر شد .

_من که بهت نظر نداشتم . من که تو رو به تخم حساب نمی کردم . تو هواییم کردی ...

خم شد و کلماتش را تقریبا روی صورتم تف می کرد.

وحشت کرده بودم . ساعت ده شب بود و خیابان تقریبا خلوت بود . بازویم را کشیدم . اما رها نکرد .

_حال ندادم بهت ؟ باید حتما ترتیبت رو می دادم تا زبونت کوتاه بشه ؟ تا مثل سگ

بیفتی دنبالم ؟ چشمانم گشاد شد .

بازویم را بیشتر کشیدم .

دستم رو ول کن قلچماق !

اخم کرد و بعد خندید .

_قلچماق؟! من یا اون سلی جونت که گفته من برات مناسبیستم؟ چیه؟ نیشخندی زد
و گفت:

_واقعا چیه میشا؟ نکنه خبرهایی که من نمی دونم؟ نکنه اصلا خبرهایی که هیچ کس نمی
دونه؟ می دونی چی می گمکه؟
نه واقعا نمی دانستم چه می گوید.

_بعضی وقتها دخترها احمق میشن و یه علاقه های ممنوعههایی اون گوشه کنارهای دلشون
ذق ذق می کنه. مخصوصااگه عمو جون دستمالی شون هم کرده باشه. چیه؟ تو بچگیات
بود؟ یا الان؟

تنها زمانی به خودم آمدم که دستم را بلند کردم و روی گونهایش کوبیدم. به نظر می رسید
حتی بیشتر از من جا خوردهاست. دستش را روی صورتش گذاشت. حالا کمی
آدمدورمان جمع شده بودند. عقب رفت و مرا نگاه کرد. جوریمثل اینکه حالا از حرف
هایی که زده بود، پشیمان شده بود.

مثل این بود که تمام آن حرفها تحت تاثیر خشم زیادش بود و او مثل کسی آن ها را گفته
بود که افسون شده و باید میگفته. حالا اما ناراحت بود.

با صدایی که می لرزید، گفتم:

_دیگه هیچ وقت با من کاری نداری. هیچ وقت...

با ناراحتی گفت:

—میشا...

انگشتم را جلوی صورتش تکان تکان دادم . اما دندانهایم همبه هم می خورد .

_اسم رو نیاری . دلم نمی خواد حتی دوروبر برادرم همبیینمت . توی کثافت منحرف

و بی همه چیز ...

جیغ زدم و کسی گفت که با پلیس تماس می گیرد . حالا محمدرسما به غلط کردن افتاده

بود .

-فکر کردی من و خانواده ام مثل تو و افکارت ، کثیف وهرزیم . گداهه هر چی تو

توبره خودشه تو تبره رفیقش هممی بینه .

محمد دستم را گرفت تا مثلاً آرامم کند .

_غلط کردم میشا ... تو رو خدا ابرو ریزی نکن . منعصبی بودم یه چیزی گفتم

دستم را کشیدم . از ترسش رها کرد . اما زیر لب چیزهاییراجع به اینکه همه حرف من

سلی است و حسادت کرده است، می گفت . اهمیتی به حرف می هایش ندادم . این حرف

چهاز سر حسادت و چه با هر منظور دیگری ، نهایت پستی یکنفر را می رساند و بس . حتی

منتظر پلیس هم نماندم . تلوتلوخوران از ان جا رفتم . اما متوجه شدم که پشت سرم است .

برگشتم و با خشمی که حتی ذره ایی هم کم نشده بود ، گفتم :

_اگه دنبالم بیای ، ازت شکایت می کنم . اعاده حیثیت میکنم و بیچاره ات می کنم .

جا خورد و عقب کشید . احتمالاً باور کرده بود که کاملاًجدی هستم . خودش هم می

دانست که اگر این اتفاق بیفتاد، جدا از ابرو ریزی که می شود ، پدرش و رضا هم

پوستشرا زنده زنده می کنند .

دوباره خشمگین و نامتعادل تا سر خیابان رفتم . جایی زیرسقف یک ایستگاه اتوبوس ایستادم ، تا تاکسی بگیرم . امانتوانستم . در حالیکه به نت ضعیف ایران نفرین میفرستادم ، با الهام تماس گرفتم . ابتدا می خواستم با منا تماس بگیرم ، اما ان موقع شب خبر کردن منا بدون آنکه رامینچیزی نفهمد ، تقریبا غیر ممکن بود و من نمی خواستم رامینچیزی بفهمد . الهام بهترین گزینه بود .

اما تماسم انقدر زنگ خورد که قطع شد . درمانده و ناامیدیک بار دیگر برای گرفتن ماشین تلاش کردم . اما باز همنشد . حداقل یک لشکر عموزاده و عمه زاده داشتم ، اما تنها با الهام صمیمی ترین بدم و حال و روز الان من هم چیزینبود که قابل توضیح برای بقیه باشد .

می ترسیدم با سلی هم تماس بگیریم و سلی انقدر زیر پوستمبرود که مجبور شوم جریان را بگویم و آن وقت دیگر محمده به جای بلیط مالزی ، باید یک بلیط یک سفره به آن دنیا راتهی می کرد .

دوباره با الهام تماس گرفتم ، اما باز هم جواب نداد . با اجبار با تنها شماره ایی که فکر می کردم شاید بهترین گزینه باشد، تماس گرفتم . صدایش از پشت تلفن بم تر هم بود .
_بفرمایید .

متوجه شدم که احتمالا شماره من را نداشت .

-کارون ؟ کمی مکث

کرد .

_خودمم

-میشا هستم . می تونی یه لطفی به من بکنی ؟ من یه جا گیر کردم و نمی تونم تا کسی بگیرم . می تونی بیای سراغم .

مکت کوتاه دیگری کرد و گفت :

_خوبی ؟

احتمالا صدایم افتضاحتر آن چیزی بود که خودم فکر میکردم .

-اره ...

مکت کوتاهی کردم و سعی کردم تا حالم را عادی جلوه دهم.

_نتونستم تا کسی بگیرم . نت گوشیم ضعیفه

_این موقع شب بیرونی ؟

صدایش سرد و ناراحت شده بود . در حالیکه هنوز خشمگین بودم ، از کوره در رفتم و داد زدم و دق دلم را سر او خالی کردم.

_اره مشکلیه ؟ من این همه مدت تو کشور غریبه بودم و زندگی کردم و به هیچ کسی

هم جواب پس ندادم . حالا هم بادوستم بیرون بودم . مشکلیه ؟

ناگهان زبانم را گاز گرفتم . نباید می گفتم که با محمد بیرون بودم .

-چرا از شازده ات نمی خوای خودش برسونتت ؟

ناگهان ساکت شد . چند ثانیه همانطور ساکت ماند . کارونآدم احمقی نبود . اینکه حال خراب مرا با وضعیت فعلی امکانر هم بگذارد و یک دودوتا چهارتای ساده بکند و بفهمد کهیک جای کار لنگ می زند ، زیاد هم کار سختی نبود.

فکر کردم که سوال و جوابش شروع می شود ، اما تنها بالحنی به مراتب سردتر از آغاز مکالمه مان گفتم:

_ادرس بده

زمنزه کردم

_پیامک می کنم برات .

گوشی را قطع کردم و روی همان صندلی های آهنی ایستگاهوا رفتم و نشستم . چند باری ماشین های مختلف آمدند و مزاحم شدند . ترسیده بودم . آن موقع شب و خیابانی که رفتهرفته خلوت تر می شد ، مرا متوجه آنچه زیر پوست این شهردر جریان بود ، کرد . بعد از آخرین ماشینی که مقابلم ایستادو متلک انداخت و حرف زشت زد ، کارون رسید . پشتماشین نگاه داشت و بدون خاموش کردن پیاده شد و به سمتراننده رفت . از جا پریدم و راننده که واکنش من و آناژدهایی که به طرفش می آمد را دید پا روی گاز گذاشت و فرار کرد.

بدون آنکه خشمش را سر چیزی خالی کند ، تنها با صورتی آرام گفتم که سوار شوم .

در سکوت می رفتیم و او حتی نپرسید که چه اتفاقی افتادهاست . من من کنان گفتم :

_مرسی که اومدی

نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد . مثل مجسمه به جلو خیره شده بود . دستانم که هنوز می لرزید را مشت کردم . خوب بود من هم تمایلی به حرف زدن نداشتم و تمام راه را در سکوت طی کردیم . وقتیکه مرا مقابل در خانه رساند باز هم نگاهم نکرد .

_مرسی !

همچنان به روبه رو خیره شده بود من هم با اجبار در را باز کردم و پیاده شدم . به محض پیاده شدن من گاز داد و رفت .

فصل هفتم

حالم از آن شب که با محمد بحث شد ، دیگر خوب نبود . به شدت عصبی و ناراحت بودم و این عصبانیت از دستخودم ، حتی بیشتر از محمد بود . از این عصبانی بودم که هانقدر احمق بودم که چنین آدمی را به خلوت خودم راه داده بودم . به او علاقه پیدا کرده بودم و حتی گاهی در بارهازدواج با او ، رویا پردازی هم می کردم . همین افسرده ام کرده بود . اینکه به این راحتی به کسی اعتماد کرده بودم . اودوست مانی بود و شاید برای همیشه هم دوست مانی می ماند

اما من به عنوان یک دختر ، باید بیشتر از اینها هوش و حواسم سر جایش می بود که به هر کسی اعتماد نکنم و حالا که این اشتباه را کرده بودم ، خودم از دست خودم عصبانی بودم . مردی با افکاری تا این حد منحرف و مضخرف ، حتی شایسته یک دوستی ساده هم نبود . دو روزی بود که بیشتر فامیل به خانه های خودشان برگشته بودند . ما هم به خانه خودمان

رفته بودیم ، اما بابا از صبح پیش آقا بود و مامان هم بعد از ناهار و عصر ، سری به آن جا می زد و شب با بابا برمی گشت . من هم هر روز به آقا سر می زدم .
 منهای حافظه کوتاه مدتش ، به نظر می رسید که حرف زدناقا حتی با اینکه گفته بودند ممکن خوب نشود اما بهتر شده بود . پرستارش یک مرد قوی بنیه و یک پرستار کارکشته و حرفه ایی بود که کاملا به کارش وارد بود و به نظر میرسید که او در بهبود آقا نقش مهمی دارد .

وقتی که عمار در را باز کرد و با مهربانی قربان صدقه قدوبالایم رفت ، متوجه شدم که عمار هم با آقا خوب شده بود .

حالا باز هم مثل قبل صاف و محکم راه می رفت ، نه مثل آنعماری که وقتی آقا در بیمارستان بود ، حتی نمی توانستقدم از قدم بردارد .

از گوشه چشم ماشین کارون را دیدم که کنار ماشین سلی درباغ پارک شده بود و نشان از این داشت که کارون شب را آن جا بوده است .

اتفاقی که هرگز در تمام مدتی که ما آنجا بودیم ، نیفتاده بود .

همانطور که با عمار از هر دری صحبت می کردیم ، بهداشتی خانه رفتیم . عمار گفت که آقا هنوز خواب است و اگر من صبحانه نخورده ام ، هلیم داغ در اشپزخانه حاضر است .
 بعد همان طور که لپم را می کشید و نیشخند می زد ، گفتکه برای جوجه اش که من باشم ، نان سنگک دو رو خاشخاشی هم آماده دارد .

با اینکه در خانه یک فنجان شیرقهوه و یک کیک یزدیخورده و یک ته بندی کرده بودم ولی با خنده به اشپزخانهرفتم . از هلیم و نان سنگک تازه نمی شد گذشت .

در آشپزخانه کارون پشت میز نشسته بود و صبحانه میخورد . با دیدنش عقب گرد کردم و عذرخواهانه گفتم:

—وای ببخشید!

—بیا بشین فیلم نیا؟

لای انگشتم را باز کردم و از آن لا نگاه کردم . بی تفاوتلمه بزرگی در دهانش گذاشت . در حالیکه از حرفش خندهام گرفته بود گفتم:

—دیدم .

با سرش به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

—پس بیا بشین صبحانه ات رو بخور و از این منظره لذت ببر!

دستم را از جلوی چشمانم برداشتم و به طرف صندلی رفتم و نشستم و بدون آنکه نگاهش کنم

خنده ام گرفت و کمی نگاهش نکردم و تنها مشغول خوردنشدم . چون به نظر می رسید که صبحانه اش تمام شده استاز جا برخاست و از سماور که روشن بود ، برای خودشچای ریخت . سرم را بالا آوردم و دزدکی و از پشت سرنگاهش کردم . نه بد نبود . بدن عضلانی و محکمی داشت.

سرشانه های قوی و کمری متناسب . شاید مثل ان مدل هاییکه عکس شان را در اینستاگرام دید میزدم ، نبود اما شل ووارفته هم نبود . ناگهان برگشت و مچم را گرفت . سریعسرم را پایین انداختم ولی . کردم که تا بناگوش سرخ شده ام.

دیگر نگاه نکردم . چند لحظه بعد گفت :

_اون شب چه مشکلی پیش اومده بود ؟

می دانستم کدام شب را می گوید ، اما خودم را به کوچه علیچپ زدم و معصومه پرسیدم :

_کدوم شب ؟

یک ابرویش را بالا داد و تنها نگاهی کرد که یک معنی میداد . آهی کشیدم و گفتم :

_دعوا مون شد . راضی شدی ؟ کافیه ؟

دوباره همانطور نگاهم کرد . امکان نداشت به او چیز بگویم . دست به سینه شد و

این کارش باعث شد که عضلاتش به طرز خوش ایندی منقبض شود .

_قطعا به دعوی عادی نبوده ...

مکت کرد و چند لحظه متفکرانه به من خیره شده و بعد گفت :

_بوده ؟

با حالتی گیج تنها به صورتش نگاه کردم و گفتم :

_چی بوده ؟

_پوزخند زد .

_به دعوی عادی ؟

چرا اینقدر برات مهمه ؟ کمی شانه

اش را بالا برد .

می خوای بری باهاش دعوا کنی ؟

شک نکن !

خندیدم .

یکم دیر به فکرش نیفتادی ؟ طرف رفته و شما تازه یادداشتاده ؟

اون سر دنیا هم که بره ، من اگه کاری بخوام بکنم می کنم.

با تعجب نگاهش کردم .

چی کارش می کنی ؟

بستگی داره

به چی ؟

به اینکه بین تون چی گذشته

حرفش مرا به آن روز پرت کرد . آن خشم و عصبانیت آنروز . نمی دانم حالت صورتم

چطور شد که او با لحنی آرامو محتاطانه گفت :

بگو چی شد ؟

نگاهش کردم . چشمانش آرام ولی تشویق گونه بود . سرم رابه نشانه نفی تکان دادم .

ولش کن . هر چی بود ، گذشت .

چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه مرا برانداز کرد . مطمئن بودم که او حس کرده بود مشکل و ناراحتی خیلی بزرگی در میان است .
با آمدن سلی به آشپزخانه ، جو بین مان عوض شد . سلی کهبا دیدن من در آنجا تعجب کرده بود ، گفت :

ا... تو هم که این جایی !

بعد همانطور که برای خودش چای می ریخت ، نیشگانیدوستانه از گونه ام گرفت .
_دخترم چطوره ؟

چیزی نگفتم و تنها یک تشکر زیر لبی کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم و به دیدن آقا رفتم . آقا تازه از خواب بیدار شده بود . کنارش نشستم و خم شدم و گونه اش را بوسیدم .

-آقایی خوشگلم امروز چطوره ؟

لبخند کجی زد و دستش را بالا آورد و گونه ام را لمس کرد .

_مانی کجاست ؟

صبورانه گفتم :

-دانشگاه داشت آقا ، نیومد .

دستش را روی موهایم کشید .

-تو بر نمی گردی ؟

دلم میخواست گریه کنم . مثل بچه ها شده بود .

-نه قربونت برم . این جا پیشت هستم .

لبخندش گشاده تر شد . دستش را در دستم گرفتم و همانطور که کنارش روی تخت نشسته بودم ، از کار و اوضاع واحوال خانواده گفتم . گوش می داد و گاهی سوال می پرسید .

چیزهایی که مربوط به حافظه کوتاه مدتش بود . مثل اینکه کارون نیامده است ؟

_آقایی کارون دیشب این جا بوده مشخص بود

که یادش رفته است .

-اومده ؟

موهایش را نوازش کردم .

_اره ... صداش کنم ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

از اتاق بیرون رفتم و دوباره به اشپزخانه برگشتم . اما بیرون در اشپزخانه ، ناخواسته صدای بحث و گفتگو سلی و کارونرا شنیدم و به داخل نرفتم . سلی گفت :

" من با رسول صحبت کردم . می دونی که رسول رو حرفآقا نه نمیاره . مشکلی هم با تو

نداره ولی مطمئنم که جمال وکمال جلوی پات سنگ می اندازن "

" آقا موافقه "

" با این وضع حافظه آقا ، اصلا بعید نیست که یه چیزیهش ببندن . بین ... هم تو کمال و جمال رو شناسی ، هم من . رسول هم زیادی نرمه . کمال و جمال میتونن سه سوتهنظرش رو عوض کنن . "

بعد سلی کمی مکث کرد و گفت :

" به نظرم با خودش هم صحبت کن . بعد رسمیش کن . "

صدای خنده تمسخر آمیز کارون آمد ، اما چیزی نگفت . کمیدیگر هم منتظر ماندم ، اما دیگه چیزی نگفتند . باز هم مکث کوتاهی کردم و بعد وارد شدم و نگاهی به هر دو نفرشان کردم . اما هر دو نفر کاملا آرام و خونسرد بودند . به کارون گفتم که آقا با او کار دارد .

بعد هم دوباره به اتاق آقا برگشتم . آقا با دیدن من گفت :

-کارون نیومد ؟

-الان میاد آقایی

کمی بعد کارون لباس پوشیده و مرتب به اتاق آقا آمد .

ان طرف تخت نشست و دست آقا را بلند کرد و بوسید . تا به حال ابراز محبتش به آقا را از نزدیک ندیده بودم . این طور صمیمانه و از ته قلب . چیزی که به جز سلی و شاید بابا ، در هیچ کدام از بچه هایش ندیده بودم .

_اومدی ؟

با محبت تمام گفت :

_شب این جا بودم آقا آقا

لبخند زد و گفت :

_رسول اومده ؟

کارون سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت :

-اقا من با رسول حرف زدم . حرفی نداشت .

آقا اخم کم رنگی کرد .

_برای چی حرف زدی ؟

کارون آهی کشید . مثل اینکه تازه یادش افتاد که آقا حافظهاش درست کار نمی کند .

نگاهی به من کرد و بعد همانطور که نگاهش به من بود ، گفت :

_برای خواستگاری ...

شوکه شده و حیرت زده نگاهش کردم .

خواستگاری از چه کسی ؟ نگاهش را از من گرفت و به آقانگاه کرد . آقا که ظاهرا گیج

می زد ، جوابی نداد . اما منگیج تر از آقا بودم .

_رسول گفت که باید با خود میشا صحبت بشه .

آن چنان جا خودم که چیزی نمانده بود از تخت به پایین پرتشوم . آقا که تازه یادش

آمده بود ، به من نگاه درخشان و پرمحبتی کرد .

_اره میشا...

دستش را بلند کرد تا دستش را بگیرم . اما من ان چنان شوکeshده و حیران بودم که نتوانستم عکس حش العملی نشان دهمو دست آقا همانطور بالا ماند . کارون که متوجه حال من شده بود ، دستم را گرفت و در دست آقا گذاشت . آقا دوباره رو به من گفت :

_مانی کجاست ؟

لبم را گزیدم . چون انقدر حالم بد بود که نمی توانستم جوابآقا را بدهم . کارون با ملایمت گفت :

-مانی دانشگاه داشت آقا آقا اهانی

گفت و ادامه داد :

_رسول نیومد ؟

کارون بدون آنکه از سوالهای تکراری آقا ناراحت شود، صبورانه و با ملایمت هر چه تمام تر گفت:

-نه آقا نیومده . اومد میگم بیاد پیشتون

بعد هم برخاست و کنار من آمد و دستش را زیر بازوی منکه هنوز شوکه بودم انداخت و مرا بلند کرد و از اتاق بیرونکشید . بیرون و در راهرویی که منتهی به هال می شد، ایستادم و او هم به اجبار و ایستاد .

_تو از من خواستگاری کردی ؟

_بله

_امکان نداره

حالتی به صورتش داد که می گفت برای او امکان ندارد ، بیمعنی است . کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و تقریبانالیدم .

_جدای از اینکه من اصلا ازت خوشم نیامد و جدای از اینکه دو تا قطب مخالف هم هستیم . تو اصلا ممکنه بچه آقا باشی

با حیرت بیش از اندازه ایی که تا به حال در او ندیده بودم، گفت :

_ببخشید !؟

اهی کشیدم و با اینکه می دانستم حرفم اصلا خوب نیست، دوباره آن را تکرار کردم.

-ممکنه بچه ی آقا باشی . نیست ؟

برای لحظه ایی از آن چه در صورتش دیدم ، ترسیدم .

_منظورم اینه که ...

من من کنان حرفم را خوردم . بازویم را گرفت . نه محکم و خشن . آرام و ملایم . اما حالت صورتش به شدت ترسناک شده بود .

_بار آخری باشه که این حرف رو ازت می شنوم . دفعه دیگه مستقیم به رسول

میگم چی گفتی

تنها کاری که کردم تکان دادن سرم به نشانه مثبت بود.

برای بهتر کردن اوضاع گفتم :

_من فقط نمی خوام ...

حرفم را قطع کردم ولی انقدر همه چیز در سرم قاطی شده بود که اختیار زبانم در رفت و چیزی گفتم که اوضاع را بدتر به هم ریخت .

_نمی خوام دوباره یکی مثل محمد دهن باز کنه و بهم تهمتبنه ...

برای اینکه حرفم را قطع کنم ، دیگر خیلی دیر بود . نگاه او از آن حالت خشم و ناراحتی ، حالتی گوش به زنگ به خودش گرفت .

_چه تهمتی ؟

جوابش را ندادم و تنها به او زل زدم . فشار ملایمی به بازویم وارد کرد .

_چی گفته ؟

سرم را پایین انداختم .

_ولش کن !

با دست دیگرش چانه ام را بالا داد و مرا مجبور کرد تا به صورتش نگاه کنم . خودش هم کمی روی صورتش خم شده بود تا احتمالاً اثرش دو برابر شود .

_چیه ؟

چشمانم را روی هم فشردم .

_یه چیزهایی ... یه اراجیفی درباره من و سلی .

اخمش خوب نبود . سریع تر ادامه دادم .

اون عوضیه . من بهش گفتم که اگه دنبال بیاد ازش شکایتمی کنم . اون افکارش مریضه ...

دستش از بازویم کنده شد و کمرش صاف شد و نگاهش را از من گرفت و چند لحظه ایی به پشت سر نگاه کرد . چیزینمی گفت و من به هیچ وجه نمی توانستم از حالت صورتش بخوانم که چه در سر من دارد.

از شدت استرس معده ام به هم می خورد . بعد دوباره مرانگاه کرد و با حالتی جدی و آرام مثل اینکه اصلا این مکالمه بین ما اتفاق نیفتاده ، گفت :

پس به نظرت ما دو قطب مخالف هستیم ؟

دهانم از این تغییر مسیر صحبتمان باز ماند و تنها سرم راتکان دادم .

قطب تو کدوم طرفه که مال من نیست ؟ باز هم تنها

نگاهش کردم .

پس از من خوشتر هم نمیداد ؟

بعد بدون آنکه منتظر جواب من باشد ، مچش را چرخاند وساعتش را نگاه کرد . بعد دستش را دراز کرد و شالم را کهدور گردنم افتاده بود ، برداشت و با ملایمت روی سرمانداخت و گفت :

بریم ...

دستم را گرفت و مرا همراه خودش کشاند . در و همان حالهم کیفم را که روی میز کنسول درون هال گذاشته بودم برداشت و در دستش گرفت .

-کجا؟

کیفم را به دستم داد و قفل ماشین را زد .

-بریم یکم تلاش کنیم قطبمون یکی بشه .

اخم کردم و ایستادم .

-این موضوع اصلا خنده دار نیست کارون .

نگاهی از سر شانه اش به من کرد .

-به من نگاه کن ... داری می بینی که من می خندم ؟ حتی یک نیم خنده هم در

صورتش نبود و همین ترسناکبود .

-پس این مسخره بازیها چیه ؟

جوابم را نداد و سوار شد و ماشین را روشن کرد . من همانطور بلا تکلیف ایستاده بودم .

شیشه را پایین داد و گفت:

-لطفا سوار شو میشا.

لحنش تحکم آمیز ، اما کاملا مودبانه بود . سوار شدم و گفتم :

-کجا می خوام بریم ؟

مقابل در باغ نگاه داشت و پیاده شد و در آهنی و قدیمی باغرا باز کرد و ماشین را

بیرون برد و دوباره همین کار را تکرار کرد .

-میشه بگی کجا می ریم ؟ من باید برم اژانس

و پیش را از جیب در آورد و روشن کرد و چند کام گرفت.
 اما بعد چون احتمالاً به چیزی قوی تر از ویپ نیاز داشت، آن را خاموش کرد و سیگاری
 در آورد و قبل از آنکه آتشکند، اجازه گرفت. شانه ام را بالا دادم و چیزی نگفتم.
 شیشه را کاملاً پایین داد و دستش را هم بیرون گرفت.

—من امروز صبح رو بیکارم. میریم بیرون.

با حیرت نگاهش کردم.

—ببخشید؟!

از ایینه به پشت نگاه کرد و جوابم را نداد.

—کجا اون وقت؟

پک عمیقی به سیگارش زد.

—می تونی اگه دوست داری اسمش رو قرار عاشقانه بذاری.

از این همه پررویی اش خنده ام گرفت و تاکید کردم.

—ما عاشق هم نیستیم.

چیزی نگفت.

—من نیستم.

باز هم چیزی نگفت. ارنجم را لبه پنجره گذاشتم و پیشانی امرا به کف دستم تکیه دادم.

—وای خدا! من حتی اصلاً ازت خوشم هم نمیاد کارون.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم . صورتش در آرام ترین حالت ممکن بود . مثل اینکه من داشتم راجع به آب و هوا با او صحبت می ؟ کردم . به همین آرامش و راحتی.

_مهم نیست.

نالیدم و گفتم:

-میشه بگی چی مهمه ؟ اصلا برای چی خواستگاری کردی یار من برات اینقدر بی اهمیت هستم ؟

پشت چراغ خطر ایستاد و به بقیه ماشین ها نگاه کرد .

_تو فکر کن برای ثابت کردن جای پاهام توی خانواده .

داغ کردم و جیغ جیغ کنان گفتم :

-مگه من وسیله ام ؟

سیگارش را خاموش کرد و پنجره را بالا داد و با لحن آرامیگفت :

-سعی می کنم یه ازدواج دو سر سود باشه .

با حالتی تمسخر آمیز نگاهش کردم .

_چطوری اون وقت ؟

چند لحظه ایی سکوت کرد . بعد گفت :

_یه ارتباط خوب ، آزادی عمل کامل ، یه کار خوب ، موندنتو ایران ، پول ...

نگاهم کرد .

–دیگه چی می خوای ؟

–آزادی عمل دارم . کار خوب داشتم که به لطف شما دیگه ندارم . دوست ندارم تو ایران باشم . پول هم دارم نیازی به پول شما نیست . ارتباط هم ... از کجا میدونی ندارم ؟ با همان حالت آرام و ریلکسی که داشت گفت :

–چرا دوست نداری ایران بمونی ؟ می دونی مامانت چقدر از اینکه این جایی خوشحاله ؟

او بدجنس بود . دقیقا دستش را گذاشت روی نقطه ضعف من . من این را می دانستم . مامان واقعا از بودن من در ایران خوشحال بود .

–خب این به کنار

گوشه دهانش برای لحظه ایی بالا رفت .

–منظورم از پول ، یه پول خیلی خوبه . منظورم از کار ، یه کار خیلی بهتر از تور لیدری هست و درباره ارتباط ...

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد .

–مهم نیست که داشتی یا داری . ارتباط با من بهترینه !

ناخودآگاه خنده ام گرفت .

–و کی این اطمینان رو بهت داده که این طوره ؟ نگاهش را به رو به رو

داد .

-می تونی امتحان کنی .

نگاهی به ساعت داشبورد کرد و گفت :

_می خواستم بریم سینما ، ولی اگه می خوای امتحان کنی، می تونم سروته کنم و بریم خونه من . زیاد با این جا فاصله نداره . هوم ؟ چطوره ؟ چشمانم گشاد شد .

-تو خیلی وقیحی کارون . به بابام میگم .

چانه اش را بالا داد .

_چی رو میگی ؟ اینکه می تونی من رو امتحان کنی ؟

او زرنگ بود . می دانست چه چیزی را چه زمانی بگوید.

گفتن این حرف به این معنی بود که من ارتباط داشته ام و.

حالا می خواهم او را امتحان کنم . در حالیکه این طور نبودو ارتباط من و محمد هیچ

زمانی به این مراحل کشیده نشد و محمد اولین دوستی بود که من داشتم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از در دیگری وارد شوم .

_چرا برای محکم کردن جای پات تو خانواده ، یکی دیگه رو انتخاب نمی کنی ؟

-مثلا ؟

شانه ام را بالا دادم .

_الهام

خنده تمسخر امیزی از دهانش دررفت .

_من میخوام جای پاهام رو محکم کنم ، نمی خوام که با سر بیفتم تو چاله اخم کردم و گفتم :

_الهام خیلی هم دختر خویبه . خیلی هم باید دلت بخواد کهزنت بشه .

پوزخندی زد و سرش را تکان تکان داد ولی چیزی نگفت .

_من باهات ازدواج نمی کنم . محال ممکنه بابام موافقتکنه .

_محض اطلاعات ، بابات مخالفتی نکرده و گفته نظر خودتشرطه .

با لحنی تمسخر آمیزی گفتم :

-واقعا ؟ چه خوب ! دیگه داشتم کم کم شک می کردم که سفر به زمان گذشته داشتم و تو به قرن دیگه رفتم .

کنایه ام را نادیده گرفت و گفت :

_رسول موافقه . آقا موافقه . بقیه هم برام مهم نیستن .

_یعنی چی آقا موافقه ؟ اقام بیچاره اصلا تو موقعیتی هستکه بتونه موافق و مخالف باشه ؟

نگه داشت و من نگاهی به اطراف کردم . بدون آنکه متوجهشوم در پارکینگی سر بسته ایستاده بودیم .

-آقا حافظه کوتاه مدتش مشکل داره . خودت هم این رو میدونی میشا ... اینکه بفهمه من چی کار می خوام بکنم، چیزی فراتر از درکش نیست و راحت گرفت موضوع رو... به میان حرفش آمدم .

_اصلا مهم نیست کارون ... واقعا میگم . اصلا مهم نیست که آقا یا بابام یا هر کس دیگه ایی موافق یا مخالف باشه . منباهات ازدواج نمی کنم . من کنارت نمی مونم که وقتی اقامزبونم لال رفت ، تو مثل اختاپوس بیفتی روی اموال خانوادهو این دلگرمی رو داشته باشی که من زنت هستم .

تنها نگاهم کرد .

_فهمیدی چی می گم ؟

باز هم تنها نگاهم کرد . بعد بدون هیچ حرفی پیاده شد ومنتظر من ایستاد . چند لحظه ایی همانطور نشستم و پیادهنشدم . ماشین را دور زد و آمد و در سمت مرا باز کرد ومنتظر ایستاد . مجبور شدم که پیاده شوم .

چیری نپرسیدم . حتی اینکه آن جا کجاست و ما کجا می رویم . در سکوت با اسانسور بالا رفتیم و بعد وارد یک مجتمعتجاری تفریحی شدیم و بعد به طبقه آخر مجتمع و سینما رفتیم

سالها بود که در ایران به سینما نرفته بودم . . هم انقدرعصبی بودم که بعید می دانستم اصلا چیزی از فیلم بفهمم .

تنها به این علت که در یک مکان عمومی بودیم و نمیخواستم با بحث و جدل جلب توجه کنم ، در کنارش به سینمارفتم . حالا بعد از فیلم دوباره به ماشین برگشتیم و ازپارکینگ خارج شدیم . همچنان سکوت کرده بود و من همحرفی نمی زدم . در حقیقت آن همه ناراحتی و خشمم ، تبدیلبه نوعی غم و بی حسی شده بود .

برای ناهار جایی نگه داشت و باز هم من در سکوت پیاده شدم و او را همراهی کردم .
رستوران شیک و کلاس بالایی بود ، اما برای من بی اهمیت بود .

منو را به من داد و من برای لحظه ایی به چشمان سرد و صورت آرام و بی حالتش
نگاه کردم و گفتم :

_بابام می دونه که تو دنبال چی هستی ؟

می دونه که تو فقط می خوای جای پات رو تو خانواده محکم کنی که دیگه کسی نتونه به
اون وکالت گیر بده ؟

دستانش را بالا آورد و مقابل دهانش به هم قلاب کرد و مرانگاه کرد .
_اره می دونه .

چشمانم را تنگ کردم و نگاهش کردم .

_رسول همیشه با من خوب بوده . فکر کردی من اینقدر بی وجودم که بخوام دورش
بزنم و چیزی رو بهش نگم ؟ اصلا نمی دانستم چه باید بگویم .

_چرا حس میکنم که داری بهم دروغ میگی .

چانه اش را بالا داد .

_نمی دونم ... شاید چون هیچ وقت از من خوشت نیومده .

پوزخند تلخی زد .

_نه نیومده . تو همیشه به کاری می کردی که من ازت بترسم

. من ...

ادامه ندادم و نگاهم را روی میز انداختم .

-چی کار می کردم ؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

-تو همیشه به جورهایی قلدر بودی . همیشه به می جوری بهم ننگ می کردی مثل اینکه می خواستی بگی بین من چهخوبم !

کمی جا خورد . فهمیدم . اما سریع خودش را جمع و جور کرد . اه عمیقی کشید و اهسته و زمزمه وار گفت :

-فکر نمی کردم اینقدر تیزبین باشی

این بار نوبت من بود که جا بخورم چون این حرف او یعنی اینکه من درست حدس زده و فهمیده بودم .

-چرا این کار می کردی ؟

جوابم را نداد و دستش را برای صدا زدن گارسون بالا برد.

-چرا همیشه رفتارت با من و منا فرق داره ؟ با اون خوبی.

میگی و میخندی ولی با من همیشه به جور دیگه هستی

نگاهم کرد . انقدر خاص مثل اینکه برای بار اول است که مرا می بیند . ارتباط چشمی مان با آمدن گارسون قطع شد و او هم که کمی گیج به نظر رسید سفارش چیزی را داد که منحتی توجه ایی هم به آن نکردم .

وقتی که گارسون رفت باز هم چند لحظه ایی سکوت بین ما برقرار شد .

_تو دوست داری که من با تو مثل منا رفتار کنم ؟

بله ، دوست داشتم . اما حاضر بودم که زبانم را ببرم ، ولیچنین چیزی را به او نگویم .

-نه ... برام مهم نیست .

یک ابرویش بالا رفت و گفت :

_اگه برات مهم نیست پس چرا اصلا بهش اشاره کردی ؟ چرا بهش دقت کردی . پس

برات مهم بوده که دقیق شدی تواین جریان .

با سرسختی گفتم :

-نه نبوده . تو هیچ اهمیتی برام نداری .

دوباره نگاهش سرد شد . چانه اش را بالا داد .

_تو هم هیچ اهمیتی برام نداری . گفتم که فقط می خوام جایپام رو تو خانواده محکم کنم

نفسم را محکم بیرون دادم .

-این ارزو رو به گور می بری .

تنها نگاهم کرد_ .

من بهت اهمیت نمی دم میشا . اما معتقدم که میشه با دیدیمتفاوت بهت نگاه کرد .

میشه علاقه ایی بینمون رشد کرد.

این برای من مهمه . نه چیزی که الان هستیم

_و چرا فکر کردی برای من هم مهمه ؟ من دوست ندارم منتظر بمونم تا علاقه ایی به قول تو رشد کنه . من میخوام از اول عاشق همسرم باشم . عشق بعد از ازدواج رو نمیخوام . به عقب تکیه داد و آنچنان خونسرد مرا نگاه کرد و حرفش را زد ، مثل اینکه مشغول بحث درباره کار و تجارت و مشکلات روزمره است .

_دوام عشق با شناخت و تدریجی ، خیلی بیشتر از یک عشقناگهانیه .

اهی کشیدم و گفتم :

_اره ... اون هم وقتی تو با این حرارت راجع بهش حرف می زنی ، حتما دوامش بیشتره .

یک دستش را روی میز گذاشت و کمی کج نشست دست دیگرش را زیر میز برد و احتمالاً روی پایش گذاشت .

_من می توئم خیلی با حرارت باشم .

پوزخند زد .

_نیازی نیست شفاف سازی کنی . همه می دونن از زمانیکه نوجوان بودی چه غلطی می کردی .

خونسرد نگاهم کرد و یک ابرویش را بالا داد .

_عاشق اینم که شهرتم از خودم جلوتر عمل می کنه .

با دقت بیشتری نگاهش کردم . حس کردم که اینخونسردی ، تنها یک نقاب بود که به صورت زده بود.

مردمک چشمانش می لرزید و عضلات ظریف پلک هایش، منقبض و منبسط شد .

متوجه نگاه خیره من شد و سرش را پایین انداخت . نفسعمیقی که کشید ، برای من تنها یک نشانه داشت . میخواستارام و خونسرد شود .

_حتی می تونی برگردی مالزی سرکارت .

دهانم باز ماند . این احتمالاً آخرین و بهترین ورق او بود که آن را برای پایان کار گذاشته بود . زمانی که نتواند به هیچصراط مستقیمی مرا وارد کند ، از این آخرین برگ برندهاش استفاده کند . این آس عالی که میدانست من احتمالاً نمیتوانم دست رد به سینه اش بزنم .

احتمالاً متوجه حالت مجذوب صورت من شد . چون شروع به توضیح دادن کرد .

_یه مدت نامزد می مونیم . اون زمان تو ایران می مونی وخالصانه سعی در شناخت من می کنی . بعد می تونی بریمالزی

بادم خالی شد . این فقط یک موقعیت اکازیون برای او بود.

همسری که تنها این جا می ماند و حسابی به عشق و حالشمی رسد .

_بعد اون وقت تو چی کار می کنی ؟ پوزخند تمسخر

امیزی زدم و ادامه دادم

_میری پی عشق و حال خودت ؟ بی سرخر ، بی دردسر...

یه زنی که فقط رسماً زنته . برای اینکه به قول خودت ، جایپات تو خانواده محکم بشه و بعد هم آقا میره پی عشق و حالش . من اگه شکایت هم بکنم هر دادگاهی تو این خرابشده حق رو به تو میده . میگه می خواستم بمونم پیش شوهرمو چی بهش میگن ... آهان ! تمکین کنم .

به عقب تکیه دادم و چشمانم را تنگ کردم و پوزخند دیگر یزدم .

_خیلی خوش به حالت همیشه کارون ؟ دست به سینه

تنها مرا نگاه کرد .

_به من وفادار بمون . بهت وفادار می مونم .

با حرص خندیدم .

_واقعا ؟ تو همین حالا داری میگی من حرارت دارم . همینحالا داری یه چیزهایی میگی که من رو گوش به زنگ میکنه . اصلاً گذشته درخشانت رو هم که در نظر نگیرم ، بازهم من سرسوزنی بهت اعتماد ندارم .

_لازمه که یادآوری کنم کسی که با دوستش از مالزیبرگشت ، تو بودی نه من ؟ تقریباً از کوره در رفتم .

_چه ربطی داره ؟

خونسرد دست به سینه شد و گفت :

-من یه حرفی زدم و تو هم منظورم رو گرفتی . بحث از نظر من تمام شده است

_نخیر اصلا هم منظورت رو نگرفتم . من فقط یه دوست داشتم . نرفتم از شونزده سالگی دخترهای همسایه رودستمالی کنم . نرفتم خارج زندگی کنم و هر غلطی بکنم وبعد هم بگم من حرارت دارم .

تنها نگاهم کرد . مثل اینکه بعد از آن جمله اش که " من یه حرفی زدم و تو هم منظورم رو گرفتی " واقعا بحث از نظراو تمام شده بود . من من کنان گفتم :
_من هیچ ارتباطی با دوستم نداشتم .

باز هم تنها نگاهم کرد . آهی کشیدم و کمی خم شدم و پیشانیام را به دستم تکیه دادم و سرم را کج کردم و نگاهش کردم.

_قراره این بحث حالا حالا ها ادامه داشته باشه ، اره ؟ چانه اش را بالا داد .

_می تونیم کارمون رو راحت یا سخت کنیم . من به هر حال میام خواستگاریت . اقام هم خبر داره . بابات هم خبر داره.

بقیه هم اصلا اهمیتی برام ندارن . بعد همه چی به تو بستگی داره . تو می تونی رد کنی ، می تونی قبول کنی . من میتونم بهت خیلی چیزها بدم که شاید حتی علاقه هم جزوش باشه و تو هم در عوض به من یک چیز میدی . من رو یه پارسی گوی واقعی می کنی . تقریبا البته !

در انتها پوزخند زد ، اما متوجه شدم که وقتی جمله " من رویه پارسی گوی واقعی می کنی " را گفت ، نفسش برای لحظهایی گرفت . دلم برایش سوخت . واقعا و از ته قلبم . کاملامشخص بود که او تا چه حد دوست دارد پذیرفته شود . برای لحظه ایی قلبم به من گفت که قبول کنم اما بعد تردید درونمبالا گرفت . اگر به هر دلیلی ما هم علاقه مند نمی

شدیم . اگر او می خواست تا همیشه این طور عوضی باقی بماند . اگر بهمین خیانت می کرد .
اگر به محض رسیدن به هدفش مرا رها می کرد ، چه ؟

احتمالا تردید را در نگاهم دید و کمی به طرفم خم شد و در این حالت ، خودمانی تر شد .

-مشکل کجاست ؟ کجا سوال داری ؟

به چشمانش نگاه کردم . حتی حالت چشمانش هم خودمانی شده بود . خدایا ! او اگر او
میخواست ، می توانست به شدت جذاب و نفس گیر باشد .

-کجا سوال دارم ؟ کارون خواهش می کنم این معاملهنیست . این زندگیمونه !

چشمانش آرام شد . گوشه دهانش بالا رفت .

-بگو چی تو ذهنته . بگو کجا ناراحتی ؟ این خوب شد ؟ ناخودآگاه به خاطر اینکه

حرفش را برای من عوض کرد ، آرام شدم .

-تو از من خوشتر نیامد کارون .

یک ابرویش بالا رفت و گفت :

-من ازت بدم نیامد میشا شانه ام را

بالا دادم .

-ولی نسبت به من بی اهمیتی . همین چند دقیقه قبل گفتی .

متوجه شدم که در امپاس رفت و آن حالت خودمانی محو شد و دوباره فضایی سرد بینمان ایجاد شد . نفسش را عمیق درون ریه اش کشید .

چرا این بخش رو فعلا نذاریم کنار ؟ سرم را تکان

دادم .

باشه این بخش کنار ...

این بار من کمی به طرفش خم شدم و ادامه دادم .

من هیچی برام اهمیت نداره کارون . من پول دارم . شغلدارم . اصلا خیال ازدواج رو

هم ندارم . من یه دختر میمستقل هستم که هیچ نیازی به چیزهای مادی که تو قول

دادنش رو دادی ، ندارم . تنها چیزی که برام مهمه ، عشقه .

اگه عشقی نباشه ، من هیچ تمایلی به ازدواج ، حتی با پسررییس جمهور رو هم ندارم .

اخم کم رنگی کرده بود و به حرف هایم گوش ، داد . کاملا با دقت .

تو باید برای متقاعد کردن من به این ازدواج ، یه دلیلی قانع کننده تر از پول و

کار بهم بدی . چیزی در حدعلاقه

همچنان نگاهم می کرد ، اما می توانستم در اعماق نگاهش ببینم که کاملا در فکر فرو

رفته بود .

چرا یه مدت با من نمی گردی ؟ شاید علاقه ایی ایجاد شد .

سرم را تکان دادم .

نامزد؟

لبخند محوی زد .

-من دوست دارم رسمی باشه . ولی اگه تو دوست نداری، می تونیم رسمی اش نکنیم .

_بابام چی ؟ اون می دونه ؟

_اره من با رسول حرف زدم . ولی حالا نیازی نیست . اگهتو این جوری راحتی ، به روش تو

عمل می کنیم . رسول هموقتی ببینه من دیگه موضوع رو پیش نکشیدم ، بیخیالمیشه .

اهی کشیدم . صادقانه بگویم که فکر نمی کردم او با دل منراه بیاید .

_دیگه مشکل کجاست ؟

_میشه پیرسم تو برای چی دوست داری رسمی اش کنی ؟ نگاهی به تمام صورتم کرد

. بعد پوزخند زد .

-واقعا راستش رو می خوای بدونی ؟ سرم را به نشانه

مثبت تکان دادم .

_وقتی رسمی باشه من می تونم تو رو به خونه ام ببرم . میتونم یه کارهای با تو بکنم که

وقتی غیر رسمی باشه ، وجدانم حاضر به قبول اون کارها نیست ...

چشمانم گشاد شد . کمی خودش را به طرف من کشید .

_جزییات می خوای ؟ خودم را

. عقب کشیدم .

-نه ممنون .

پوزخندش بیشتر کش آمد . اما مرا رها کرد و به عقب تکیه داد . غذایمان را آوردند و عجلتا بحث پایان گرفت.

در تمام مدت غذا ، سکوت کرده بود و در آرامش غذایش رامی خورد . حتی به من نگاه هم نمی کرد . بعد از غذا، نگاهی به ساعت مچی اش کرد و عذرخواهانه به سرویس بهداشتی رفت و وقتی برگشت میز را حساب کرد و به خانبرگشتیم . در طول مسیر همچنان سکوت کرده بود . مقابلخانه ایستاد و گفت :

چند روز بهت فرصت میدم فکرها رو بکنی . خوبه ؟ کیفم را از صندلی عقب برداشتم و گفتم :

واقعا گفتمی اگه بخوام می تونم برگردم مالزی ؟

اره ... اگه نتونیم تو مدتی که با هم هستیم علاقه ایی ایجادکنیم تو برمی گردی مالزی و من هم می رم به زن دیگهگیرم .

فکر کردم شوخی می کند ، اما حالت صورتش کاملا جدی بود . آهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم .

تو گفتمی بعد از ازدواج می تونم برم

من این رو نگفتم . تو گفتمی و من جوابت رو ندادم . من فقط گفتم که می تونی برگردی سرکارت . ولی نگفتم کی و چه زمانی

نفسم را محکم بیرون دادم . باید بیشتر مواظب حرف زدنمی بودم . ظاهرا او استاد بازی با کلمات بود .

_فکر کردی من احمقم که بذارم زخم دور از من بره ؟

_اون وقت شما اگر دور بری ، مشکلی نیست ؟

وپیش را درآورد و روشن کرد و یک عمیقی به ان زد وگفت :

-من یه ثانیه هم از شما دور نمی شم . مشکل دیگه ایی هم هست ؟

جا خوردم . انتظار این جواب را نداشتم . انتظار داشتم کهبگوید او مرد است و می تواند

هر جایی بدون اجازه منبرود . کمی از افکارم خجالت زده شدم . شاید باید در

افکارمنسبت به او تجدید نظر می کردم .

برای لحظه ایی دستش را روی دستم که روی پایم بود گذاشت و مرا از جا پراند . اما دستم

را محکم گرفت و مرا آرام کرد . دستش گرم و قوی بود . چیزی که باعث شد حسیدر من

ایجاد شود . یک گرما و کمی هم آرامش . به طوریکهتنشی که در من ایجاد شده بود کم

شد و از بین رفت .

آدم تاثیر گذاری بود و من از همین می ترسیدم . از این وخیلی چیزهای دیگر .

_فکرهات رو بکن . منتظرم !

دستش را برداشت و من سریع پیاده شدم . کمی خم شد وگفت :

_به ماهرخ سلام برسون

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم . می دانستم که مامان راخیلی دوست دارد . چه کسی

مامان دوست داشتنی مرا دوستنداشت .

سریع و حتی بدون آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم ، بهداشتی خانه چپیدم . زندگیم از آن روز ، از این رو به آن روشده بود . دیگر من ان میشای قبل نبودم . دایم در فکر بودم . دلشوره داشتم . اضطرابی که در وجودم بود ، در حدی بود که صبح ها با حالی اشفته از خواب می پریدم و مثل زحامله دلم بهم می خورد .

نمی توانستم تمرکز کنم و مامان و بابا هم مرا به حال خودمرها کرده بودند که احتمالا خواست خود کارون بوده است .

من به مسافرت رفته بود و نبود که با هم حرف بزیم . نمیخواستم با الهام صحبت کنم . سلی هم در هر بار دیدار ، خودش را به کوچه علی چپ می زد که آن هم احتمالا بهخواست کارون بود . حس می کردم که در جهنم اختصاصیخودم هستم .

در نهایت یکی از روزهایی که به دیدن آقا رفته بودم ، تصمیم گرفتم تا از او بپرسم . آقا انقدر خوب شده بود کهبرمی خواست و چند قدمی می زد . حرف زدنش عالی شدهبود و تنها کمی عضلاتش به فرمان خودش نبود و با واکرراه می رفت . اما به نظر می رسید که ذهنش شفاف تر شدهبود و دیگر کمتر فراموشی به او دست می داد .

یعنی مدت زمان بین سوال پرسیدن های تکراری اش راجعه چیزی ، کمتر شده بود . دیگر نمی پرسید که مانی کجاست ؟ و همین نشان می داد که کمی بهتر شده است .

در حالیکه در باغ قدم می زدیم و من زیر یک بغلش را گرفته بودم و عمار زیر بغل دیگرش را ، تصمیم گرفتم کهنظر او را هم بدانم . عمار برای لحظاتی به داخل

ساختمانرفت تا جواب تلفن را بدهد و من هم از این فرصت و تنها بودن با آقا استفاده کردم و گفتم :

_آقای بی ...

مقابل باغچه ایستادیم . با چشمان درخشانش مرا نگاه کرد .

_چی می خوای دختر ؟

لبم را گزیدم و چند لحظه این پا آن پا شدم . آقا صبورانه مرا نگاه می کرد و منتظر بود .

_آقا کارون از من خواستگاری کرده . شما می دونستین ؟ گوشه لبش بالا رفت . لبش

کمی کج شده بود .

_اره میدونستم .

اهی کشیدم و گفتم :

-نظرتون چیه ؟

نگاهش آنچنان سرشار از محبت شد که قلبم ایستاد . بغض کردم و بی اراده بغلش کردم .

-عاشقتونم آقای بی .

لبخندی زد و نگاهش را به گلهای همیشه بهار درون باغچه داد .

_روزی که به دنیا اومدی ، عمار تازه این گلهای رو به هفتیایی بود که کاشته بود . نمی دونم

چه آفتی به جونشون افتاده بود که خشک شده بودن . بعد روزی که به دنیا اومدی ،

یهبوته اش کم کم چون گرفت و سر حال شد . دنبالش بقیه اشونهم چون گرفتن و سر حال شدن ...

مکث کرد و نگاهم کرد.

—من گفتم سمت رو بذارن میشا . دوست داشتم مثل همیشه بهار باشی . مقاوم و همیشه سبز .

واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم . هیچ وقت نمی دانستم که آقا اسمم را انتخاب کرده و برای چه این اسم را انتخاب کرده است . زیاد از اسمم خوشم نمی آمد ، آن هم به خاطر تمسخرهایی که در مدرسه به خاطر اسمم تحمل کرده بودم . اما حالا دیگر عاشق اسمم بودم .

دست چروکیده اش را روی گونه ام گذاشت .

—این زندگیه تو دختر جون . ولی اگه نظر من رو میخوای ، میگم که دعای خیرم پشت سرتونه !

نفسم را حبس کردم . این حرف از جانب مردی مثل آقا ، بهمنزله این بود که با این ازدواج رضایت کامل دارد .

نمی دانستم درست هست این را بگویم یا نه . اما عاقبت دلرا به دریا زدم و گفتم :
—آقا کارون من رو نمی خواد .

مکث کردم و نگاهش کردم . هنوز روی لبش لبخند بود .

—کارون فقط می خواد جای پاش تو فامیل محکم بشه . اینرو خودش به من گفت .

لبخندش بیشتر شد و نگاهش را از من گرفت و به اطراف و گل و گیاهان نگاه کرد .

_من می ترسم آقا . این ازدواج اصلا درست نیست . مثل یه قرارداد کاری می مونه . نمی دونم چرا بابام راضیه .

نگاهش را از اطراف گرفت و به من نگاه کرد .

_شاید قضایا اون جوریه که تو فکر میکنی نیست .

_چی جوریه نیست ؟

_کارون مغروره . همیشه بوده . شاید فقط خواسته اینجوری نشون بده که تمایلش برای ازدواج ، فقط محکم کردن جای پاش تو خانواده است .

دهانم از تعجب باز ماند .

_نه این نیست .

آقا لبخند زد .

_نیست ؟ سرسختانه

گفتم :

_نه ، نه ... مطمئنم این نیست . کارون خودش گفت که به مناهمیت نمی ده .

آقا خندید .

_مثل باباشه

آنقدر جا خوردم که حد و اندازه نداشت.

_باباش ...

آقا دوباره نگاه از من گرفت .

_شما باباش رو می شناختین ؟

حالت صورت آقا عوض شد . آن سرخوشی و آرامش از بینرفت .

_روزی که جواب مثبت دادی بهش ؛ بهت میگم که پدر و مادرش چی شدن

چشمانم گشاد شد .

_واقعا ؟

آقا تنها سرش را تکان داد .

_خودش چیزی می دونه ؟

غم عالم صورت آقا را گرفت . جوری که از این که بحث بهاین جا کشیده بود به غلط

کردن افتادم . من اصلا تحمل دیدن ناراحتی آقا را نداشتم.

_نیازی نیست خودش چیزی بفهمه ...

مکت کرد و به من نگاه کرد .

_نزدیک ترین کس بهش باید همه چیز رو بدونه .

کمی حرکت کرد و نشان داد که می خواهد به پیاده روی اشادامه دهد .

_ولی باید بهم قول بدی که اگه زمانی خواستی بهش جواب مثبت بدی از ته قلبت باشه .

نه ترحم و نه هر بهانه مسخرهایی که خودش برات آورده .

دهانم بسته شده بود . اصلا نمیدانستم چه باید بگویم . تنهاسرم را به نشانه مثبت تکان دادم . سکوتی که بین مانبرقرار شد نشان میداد که آقا یا دوباره ریست فکتوری کرده یا اینکه شاید هم تمایلی به حرف زدن ندارد . عمار از بالای پله ها به من گفت که در را باز کنم .

چون برق رفته و ظاهرا عمو جهان پشت در مانده است .

به طرف در دویدم و در را باز کردم و با عمو جهان چاقسلامتی کردیم و او به داخل آمد و همانطور که احوال بابا ومامان و من را از من می پرسید خم شد و دست آقا را همبوسید .

-آقا احوال شما ؟ سرحالید خدا رو شکر آقا دستش را

روی دست او کشید .

-کم پیدایی جهان !

جهان دوباره دست آقا را بوسید .

_زیر سایه تونیم آقا .

بعد به من نگاه کرد ولی به آقا نگفت که همان دیروز آن جابوده است . همه میدانستند که آقا هنوز گاهی ریست فکتوریمی شود.

عمو جهان کمک کرد و آقا را روی صندلی های فلزی ایواننشاندم . بعد هم شروع به صحبت درباره کار و خانوادهمکردند . من به داخل برگشتم و به اشپزخانه رفتم . اشپزخانهبه هیچ جایی پنجره نداشت و وقتی برق می رفت حتی درروز هم نسبتا تاریک

می شد . عمار غرولند کنان در حالیکه به خاطر قطع برق سماور محبوبش خاموش شده بود و مجبور بود از کتری استفاده کند گفت :

-همین جوری دستشون رو دکمه این خیابونه . تا یه چیزیمیشه برق این جا رو قطع می کنن .

خنده ام گرفت . چون این حرف همیشه عمار بود . سبیدیرداشت و گفت که به زیرزمین می رود تا میوه بیاورد.

سینی چای را آماده کردم و کف آن ، توری های محبوبعمار را انداختم و قندان نقره ایی و ظرف نقل و پولکی را هم کنارش گذاشتم . تازه روی پنجه پاهایم بلند شده بودم و درتلاش بودم تا از قفسه بالایی گنجه بیسکویت بردارم که حضور کسی را پشت سرم احساس کردم و قبل از آنکه

بخواهم بچرخم تا ببینم که چه کسی است او کمی به طرفم خمشد و دستش را دراز کرد و بیسکویت را برداشت و رویمیز گذاشت .

از آن روزی که مرا مقابل خانه مان پیاده کرده بود و انخواستگاری کذایی اش ، دیگر کارون را ندیده بودم . حالا او آنجا بود . معمولا صبحها که به آن جا می آمدم ، او نبود و حالا امروز که من عصر آمده بودم ، او آنجا بود که نشان از این داشت که او به خاطر اینکه با من برخوردی نداشته باشد ، عصرها به آنجا می آمده است .

معمولا صبحها که به آن جا می آمدم و او نبود و حالا امروز که من عصر آمده بودم ، او آنجا بود نشان از این داشت که او به خاطر اینکه با من برخوردی نداشته باشد ، عصرها به آنجا می آمده است .

یک دست کت و شلوار خاکستری همراه با پیراهن ایبآسمانی پوشیده بود و دکمه اولش باز بود و زنجیر ظریفنقره ایی که در گردنش بود او را جذاب تر کرده بود. کمی سرخ شدم. چون او کاملا در حال برانداز من بود. اما نه با آن نگاه های آزار دهنده. آرام و با توجه.

-مرسی ...

اشاره ایی به جعبه بیسکویت کردم. تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت. حس کردم که او هم کمی دچار تنش بود. و آن آرامشی که همیشه داشت را ندارد. بیسکویت را در ظرف گذاشتم و عمار هم با میوه از زیرزمین برگشت و با دیدن کارون با عشق و محبت با او چاق و سلامتی کرد. چای ریختم و به حیاط رفتم. عمو جهان همچنان مشغول صحبت بود. چای را تعارف کردم و خودم هم نشستم. کمی بعد کارون و عمار هم آمدند و به ماملحق شدند. کارون مطلقا حرف نمی زد. یک پایش راروی پای دیگرش انداخته بود و در حالیکه انگشت اشاره اشرا گوشه لبش گذاشته بود به عمو جهان که حرف میزد نگاه می کرد.

نگاهی به ساعت کرد و برخاستم. بحث ها به سمت مسایلکاری رفته بود و به نظر می رسید که حالا حالا ها مردهامی خواهند در این باره حرف بزنند و من هم باید می رفتم. به داخل رفتم و کیفم را از روی میز نهارخوری برداشتم و از بالای سر آقا خم شدم و گونه اش را بوسید.

-آقا من برم. فردا میام باز.

آقا لبخندی پر از عشق به رویم زد. طوریکه دوباره گونه

اش را بوسیدم . دستش را بالا آورد و روی سرم کشید و مرا صدا کرد .
_میشا ...

روی زانویم نشستم و آقا کمی چرخید و نگاهم کرد .

_جانم آقا ؟

دستش را دوباره روی گونه ام گذاشت .

-من وقت زیادی ندارم با گیجی گفتم :

_وقت چی آقا ؟ نیشخند بامزه

ایی زد.

_افتاب لب بومم دختر . باطریم تمومه تقریبا جیغ زدم .

-آقا نگین این حرف ها رو خندید .

_بچه مردن که حقه . دیر و زود برای همه داره .

باز هم جیغ جیغ کنان گفتم :

_تو رو خدا اقا

بیشتر خندید .

_اگه قراره عروس بشی ، دوست دارم باشم و ببینم .

دهانم باز ماند و بعد خجولانه سرم را پایین اندختم . عمار کهاحتمالا کاملا در جریان همه چیز بود ، مثل زنها هلله کرد.

زیر چشمی به کارون نگاه گفتم . کردم . چیزی نمی گفتم.

حتی لبخند هم روی صورتش نبود . تنها آرام و جدی به منخیره شده بود . این مرد از سنگ بود . به همان سختی و محکمی .

عمو جهان که ظاهرا تنها بی خبر جمع بود گفت :

–خبریه آقا ؟

آقا با خشنودی سرش را تکان تکان داد .

–عروسی داریم اگه خدا بخواد .

عمو جهان با خوشحالی رو به من کرد و گفت :

–اره ؟ مبارکه . کی هست داماد خوشبخت ؟ سرخ تر شدم .

قبل از آنکه آقا جواب دهد ، کارون دستش را از جلویدهانش برداشت و با

صدای محکمی گفت :

–من

عمو جهان کاملا تعجب کرده به کارون نگاه کرد . بعدنگاهش به من داده شد و بعد

نارضایتی در نگاهش پیدا شد کهکاملا قابل دیدن بود.

به کارون نگاه کردم تا ببینم او هم این نارضایتی را در نگاهعمو جهان دیده است یا نه ؟ اما

چهره همیشه آرام و سردکارون چیزی را بروز نمی داد . عمو جهان سریعتر از آنچهکه

فکر می کردم خودش را جمع و جور کرد و تبریکگفت . اما هنوز به نظر می رسید که شوکه یا شاید هم مخالفین جریان است .

برخاستم و گفتم :

_هنوز البته چیزی معلوم نیست .

آقا با صدای خرخر ماندی خندید و عمار با حالتی بامزه پشت چشم برایم نازک کرد و گفت :

_پسر دسته گل ، دیگه فکر کردن داره بابا جان ؟ نون و پنیر آوردیم و میشامون رو بردیم . تمام شد . دیر جنییدی بابا . آقابرآتون برنامه ها داره .

اقا باز هم خندید اما چیزی نگفت . با حالتی درمانده بهکارون نگاه کردم . ناگهان از جایش برخاست و گفت :

_هنوز چیزی معلوم نیست عمار

عمار خندید ولی روی حرف کارون چیزی نگفت . کاروننگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_اقا من میشا رو برسونم خونه . دوباره برمی گردم . شباینجام .

آقا سرش را با سرخوشی تکان تکان داد .

_برو بابا جان . زود برگرد . حرف داریم با هم

کارون چشمی گفت و خداحافظی زیر لبی با عمو جهان کرد و جلوتر از من از در حیاط بیرون زد . من هم خداحافظی باجمع کردم و از خانه بیرون آمدم .

ماشین را روشن کرده بود و سیگار می کشید_من خودم میرم .
مزاحم نمیشم .

خشک و جدی گفت :

_سوار شو .

چون حوصله جروبحت نداشتم ، سوار شدم . سکوت کرده بود .
_من درباره تو به آقا گفتم .

باز هم سکوت کرد .

-گفتم که تو قصدت از ازدواج چیه

آخرین پک به سیگارش رازد و آن را دور انداخت و گفت :

-خب آقا چی گفت؟

-اقا گفت که تو مغروری . تو فقط این طوری نشون دادی که این قصد رو داری

به صورتش نگاه کردم و متوجه شدم که حتی محض رضای خدا ، یک تکان کوچک هم
نخورد.

همانطور آرام و جدی به جلو نگاه می کرد . تقریباً نالیدم :

_نمی تونم بفهمم چی تو سرته . نمی تونم بشناسمت .

با این حرف من کمی حالت صورتش آرام شد . از آن سختیو سردی خارج شد . تقریباً
زمزمه کرد و گفت :

-شاید چون نمی خوام من رو بشناسی .

با خشم گفتم :

_من چطور باید به تو جواب بدم ؟ گفتم که تمام دلایلی کهبرام آوردی که احتمالاً چرنده رو می ذاریم کنار . من همگفتم که برام اصلاً هیچ چی مهم نیست . فقط عشق برام مهمه . بعد چطور باید این عشق ایجاد بشه .

پشت چراغ خطر ایستاد و در حالیکه همچنان از و نگاهکردن به صورت من پرهیز می کرد ، جدی گفت : -دلایل من چرند نیست . اینکه آقا این حرف رو زده هم دلیلبر حجت بودنش نیست .

_یعنی میخوای بگی آقا دروغ میگه ؟

_آقا دروغ نميگه . آقا ...

مکت کرد و ادامه نداد .

-آقا چی ؟

سکوتی چند لحظه ایی برقرار شد . حس کردم که در حالمزه مزه کردن حرفش است

-من واقعا می خوام جای پام تو فامیل محکم بشه

اهی کشیدم و متوجه شدم که او باز هم تنها دلیلی که کمیواقعی بود را رو کرد .

-منم بهت گفتم که این دلیل ات رو بذار در کوزه آبش روبخور .

گوشه دهانش بالا رفت.

-منم گفتم بذار تا علاقه ایجاد بشه .

یک ابرویم را بالا دادم .

_یعنی اگه من یه جواب نیمچه مثبت بهت بدم ، تو هم سفرهدلت رو برام باز می کنی و

اجازه میدی من بشناسمت ؟

بدون هیچ مکتی سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

-شک نکن .

سورپرایز شدم . ناگهان حسی زیر پوستم دوید . شناختن و نفوذ کردن به این مرد جذاب

مرموز ، می باید حس و حالخاص و جالبی داشته باشد . سرم را تکان دادم و سعی

کردمجنبه های منفی ماجرا را در نظر بگیرم .

_اون وقت اگر نتونستیم با هم به تفاهم برسیم ، چی ؟ چانه اش را بالا انداخت

و خونسرد گفت :

-خیلی نامزدی ها به سرانجام نمی رسه . اسمون به زمینمیاد .

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد :

_برمی گردی مالزی و به زندگیت میرسی

_تو هم زن می گیری ؟ پوزخند زد

-شک نکن!

-کی اون وقت؟ کی که برای به قول خودت، محکم کردن جای پات، کمکت باشه؟
_الهام چطوره به نظرت؟

با تعجب نگاهش کردم. او هر بار یک عیب روی الهام گذاشته بود و حالا از این حرفش تنها یک نتیجه می شد گرفت و آن این بود که می خواست مرا تحریک و عصبانیکند.

-فکر کردم از الهام خوست نیامد پوزخند زد و با حالتی کاملاً واقع گرایانه گفت:

_من از تو هم خوشم نیامد. پس زیاد مهم نیست، هست؟ ناگهان خنده ام گرفت.
چون فکر می کردم که دارد دروغمی گوید. اما به تظاهر ادامه دادم و گفتم:

_اره این هم هست.

وقتی که داخل کوچه ما پیچید. هوا نسبتاً رو به تاریکی بود.

مقابل خانه ایستاد، ولی چیزی نگفت. گفتم:

_خیلی چیزها درباره تو هست که من باهاش موافق نیستم.

تکلیف اونها چی میشه؟

کمی چرخید و به در تکیه داد و به من نگاه کرد.

-مثلاً چی؟

_تو هرزی. همه می دونن

لبم را گاز گرفتم و متوجه شدم که حرف بدی زدم. اما به نظر می رسید که او اهمیتی

نداده و همچنان سرد و آرامنگاهم می کرد.

یکبار دیگه لازمه یادآوری کنم ، کسی که با دوستش اومدایران ، تو بودی نه مناز
کوره در رفتم .

این اصلا ربطی به هم نداره کارون .

چانه اش را بالا داد و چیزی نگفت .

من با کسی نبودم . این مهمه کارون .

با چنان سردی و ناراحتی نگاهم کرد که برای لحظه اییصرمای نگاهش را در قلبم
هم حس کردم .

اره ... این مهمه .

متوجه طعنه درون حرفش شدم .

چی می خوای بگی ؟ جوابم را

نداد .

اهی کشیدم و گفتم :

متاسفم ! حرفم بد بود . بد عنوان شد . اما واقعا پاک بودنتبرام مهمه . چون خودم پاک
بودم .

چشمانش ملایم شد ، اما باز هم سکوت کرد . بعد چرخید و به روبه رو نگاه کرد .

ترجیح میدم خودت بفهمی چی راست و چی فقط حرفه .

یک ابرویم را بالا دادم و گفتم :

— یعنی می خوامی بگی اینها فقط حرفه ؟ چند ثانیه سکوت کرد .

— حرفم رو زدم . بحث از نظر من تمامه .

نفسم را محکم بیرون دادم .

— آگه قراره ما با هم باشیم ، باید این مدل حرف زدن رو تمام کنی .

گوشه دهانش ، با کمی تاخیر بالا رفت .

— از اونجایی که من این جواب رو ، یه بله نصفه نیمه در نظر می گیرم ...

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد .

— فردا اولین قرارمون . جمعه است . می تونم از صبح بیامسراغت تا بریم بیرون .

دهانم باز ماند . چشمانش در آرام ترین و درخشان ترین حالتی بود که تا به حال در او

دیده بود . یک نوع آرامش ، مثل کسی که یک معجزه بزرگ را گرفته و حالا آرام

است .

خواستم نفی کنم . خواستم رد کنم . اما نتوانستم . تنها سرم رابه نشانه مثبت تکان دادم و

سریع از ماشین پیاده شدم . شاید باید بیشتر به حرف آقا اعتماد می کرد . او همه چیز را

نگفته بود . او قضیه را تا حدی پیچانده بود .

اما موضوع این بود که شخصیت مرموز و سرد خود کارون ، مرا از تمام آن اندک اعتمادی

هم که می شد پیدا کرد ، جدامی کرد .

مرا می ترساند و از او دور می کرد . شاید اگر او را بهتر و بیشتر می شناختم ، راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم . مندوست داشتم ازدواج کنم . این طور نبود که بگویم هیچ علاقهای به ازدواج ندارم . اما چیزی که به او گفته بودم ، حقیقت محض بود . من اگر زمانی خیال ازدواج پیدا می کردم ، تنها به خاطر عشق می بود . نه هیچ دلیل دیگری و نه یک ازدواج فقط به خاطر اینکه بگویم شوهر کرده ام . اما این دلیل هنوز نبود . شاید هم هرگز ایجاد نمی شد . اما حس میکردم که دادن این فرصت به خودم و او کار بدی نیست . همیشه به حسم اعتماد می کردم و هرگز حسم را ناامید نکرده بود . شاید با شناخت بیشتر ، او هم دیگر انقدر مرموز نمی ماند .

فصل هشتم

صبح روز بعد اشاره ایی کردم که روز را بیرون هستم .
 مامان در حالیکه مثل زمانی که بچه کوچک بودم ، چایم راشیرین می کرد ، سرسری پرسید :

_کجا مامان جان ؟

_با دوستانم میرم گردش

بابا از بالای عینکش که به چشم داشت و مخصوص مطالعه اش بود ، نگاهی به من کرد . نمی دانم چرا دروغ گفتم . اما همان لحظه پشیمان شدم . مخصوصا وقتی بابا همچن نگاهی به من کرد .

سرم را پایین انداختم و صبحانه خوردم . نمی دانم مامان هممتوجه دروغم شد ، یا نه . در هر حال چیزی نگفت و تنها ظرف خامه شکلاتی مورد علاقه ام را مقابلم گذاشت . بعد

از صبحانه با وسواسی تقریباً بیمار گونه لباس پوشیدم . نمیدانستم کجا می . خواهیم برویم .
اما به طور خنده داریهیجان داشتم که از نظر خودم هم عجیب بود .

فکر می کردم که همه چیز درست پیش خواهد رفت . اما کارون به در خانه آمد و دروغ
بیشرمانه ام ، فاش شد . انقدر خجالت زده شده بودم که دلم میخواست زمین دهان باز
میکرد و من در آن فرو می رفتم .

مامان که خنده اش گرفته بود ، چیزی نگفت و تنها برای کارون چای ریخت و با نان و پنیر و
خامه و مربا مقابلش گذاشت . اما بابا باز نگاهی معنادار به من کرد و بعد با اخمیکه هرگز
ندیده بودم در مقابل هیچ کدام از فرزندانش به کاربرد ، گفت :

__بابا جان دروغگو دشمن خداست . هنوز نفهمیدی ؟

مامان به خنده افتاد ولی باز هم چیزی نگفت . کارون امامتعبج تنها نگاهی به بابا کرد .
بابا سرش را با تاسف تکانتکان داد .

__چی تو کله شما جوونهاست ؟ یه دروغ میگم و مادر و پدرمون هم نمی فهمن ؟

بیچاره کارون هاج و واج شده بود .

__چه دروغی داداش ؟ بابا سرش را تکان

تکان داد .

__شما نه ...

بعد با سرش به من که همچنان در حال آب شدن و به زمین فرو رفتن بودم ، اشاره کرد
و گفت :

– این خانم

سر کارون به طرف من چرخید و نگاهم کرد .

– چی شده ؟

بابا به جای من جواب داد :

– ازش می پرسیم کجا می ری ، میگه با دوستانم میرم گردش نگاه کارون همچنان روی من بود . یک ابرویش بالا رفت وبعد اخم غلیظی کرد ، اما چیزی نگفت . شاید چون خودشهم می دانست که در این جریان کمی مقصر است . زمانیکه به من پیشنهاد داد که ما جریان را رسمی نکنیم و بابا همدیگر بیخیال جریان می شود ، باید فکر این جا را هم میکرد .

احتمالا او حتی یادش رفته بود که چنین پیشنهادی به من داده است .

بابا از پشت میز برخاست و همانطور که عینک اش را از چشم اش برمی داشت و دور گردنش می انداخت ، گفت :

– رسمی اش کنین . دوست ندارم همین طوری بدون هیچی، این ور و اون ور برین . براتون حرف در میارن کارون نگاهش را از من گرفت .

– چشم داداش .

بعد به مامان نگاه کرد و مامان هم یک نگاه حمایت گرانه و تشویق آمیز تحویلش داد .

– امروز می خوایم حرف های آخر رو بزنینم .

بابا همچنان که از اشپزخانه بیرون می رفت گفت :

_تمومش کنین

کارون دوباره به مامان نگاه کرد . اگه مشکلیه تا قرار امروزو هم کنسل کنیم .

مامان خندید .

_نه بچه ام . کنسل چرا ؟ باید بالاخره چهار کلام حرف بزنی با هم . عهد بوق که نیست .

رسوله دیگه ، می شناسیش .

هوچی .

بابا از حال غرولندی آرام کرد که نشان میداد حرف مامان راشنیده است .

مامان نگاهی به ساعت قدیمی اشپزخانه کرد و اهسته گفت :

_فقط دیر برنگردین مامان جان . خوب نیست .

کارون سرش را تکان داد و چشم گفت انقدر خجالت زده شده بودم که ، حتی نتواستم

درست و حسابی از مامان و بابا خداحافظی کنم .

در ماشین با ناراحتی گفتم :

_مگه تو خودت نگفتی اگه من بخوام ، رسمی آتش نمی کنیم .

خوب من هم نمی خواستم .

خونسرد ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

_بله گفتم . ولی مسئله این جاست که من علم غیب ندارم .

باید چیزی که تو سرت هست رو بگی . تا نگی من نمی دونمچی تو سرته .

راست می گفت و حق با او بود . اما نمیدانم چرا حسی به من می گفت که او چندان هم بی منظور این کار را نکرده است.

او خودش گفت که راغب است که ما ارتباط مان را رسمیتبخشیم . و من احساس می کردم که با آمدن امروز به خانهما ، مرا به وسط ماجرا پرت کرد .

چون خودش می دانست که اگر برای بیرون بردن من بهخانه ما بیاید ، بابا روی رسمی شدن ارتباط ما حساس میشود و به این ترتیب او به خواسته اش می رسد . بدون هیچزحمتی .

چیزی نگفتم . حس و نظرم را پیش خودم نگه داشتم و تنهاسکوت کردم .

-کجا می ریم ؟

- کجا دوست داری بریم ؟

کمی شانه ام را بالا دادم .

-نمی دونم . فرق نداره . سینما نباشه فقط گوشه دهانش بالا

رفت .

_فیلمش خوب بود .

چپ چپ نگاهش کردم .

_واقعا چیزی از اون فیلم فهمیدی ؟ سرش را به

نشانه مثبت تکان داد .

-هر چیزی جای خودش رو داره . اینکه تو به من گفتی از من خوشت نمیاد و حرف هایی که زده بودیم ، ربطی به فیلم دیدن من نداره . من بعضی بحث ها رو تو مغزم می بندم . برام تمام میشه . دیگه تمرکز و انرژی و فکرم رو روی اونموضوع بسته شده نمی دارم .

-اینکه من بهت گفتم که ازت خوشم نمیاد ، یه موضوع تمامشده بود برات ؟ خونسرد گفت :

-اره .

خنده ام گرفت .

-خوب از نظر من تمام نشده است . چون من هنوز ازتخوشم نمیاد .

مقابل یک فست فود نگه داشت و بدون اینکه چیزی بگویدرفت و غذا گرفت . با اوقات تلخی گفتم :

_نظر من رو هم پرسی بد نیست .

_بهانه بهانه بهانه ...

بعد نگاهم کرد .

_اگه به ازای تمام این بهانه ها و نق نق های تو ، به منسکه طلا می دادن من الان میلیادر بودم .

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم .

-اگه به ازای تمام این خود رای بودن و رییس بازی تو هم بهمین بلیط داده بودن ؛ تا حالا صد باره رفته بودم سرکار وزندگیم .

اخم کم رنگی کرد و راه افتاد . کمی که در شهر تاب خوردیم
. شهر خلوت بود و تاب خوردن دلچسب بود.

کمی بعد در جاده منتهی به خارج از شهر افتاد . سالها بود که آن طرف ها نیامده بودم و
درست متوجه نشدم که به کدام سمت می رفت . اما بعد دیگر ساختمانها کمتر و کمتر شد
و متوجه شدم که از کرج فاصله گرفتیم و به سمت جاده قدیمقزوین می رفتیم . تاکستان
ها مشخص و بیشتر شدند و جاده خلوت تر .

عاقبت جایی زیر درختی نگه داشت و از صندوق یک پتویزیرانداز بیرون آورد و پهن
کرد . پیاده شدم و سرکی بهصندوق عقب کشیدم . پر و آماده بود . فلاسک چای و
یکسبد خوراکی و میوه . مجهز آمده بود . کفش هایم را در
آوردم و روی پتو نشستم . مدتها بود که پیک نیک نرفته بودم.

مالزی انقدر سرسبز بود و من انقدر بارها و بارها به گتینگرفته و آمده بودم که دیگر
بیلاق و پیک نیک این مدلی را از یاد برده بودم .

وسایل را آورد و آمد و کنارم روی پتو نشست . از سبدی که آورده بود یک سیب سرخ
برداشت و مقابلم گرفت . سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . لبخندی روی لبش بود .
ناخودآگاهمن هم لبخند زدم و سیب را گرفتم .

او وقتی که قلدر بازی و رییس بازی در نمی آورد میتوانست شیرین باشد . مثل آن روزی
که برایم غذا گرفته بودو من هیچ وقت از او تشکر نکردم .

گازی به سیبم زدم و گفتم :

_من یه تشکر بهت بدهکارم .

با کمی تعجب نگاهم کرد .

_برای ناهار اون روز .

سرش را تکان داد و چیزی نگفت . متوجه شدم که حرفینداریم تا به هم بگویم . او به اطراف نگاه می کرد و من همسکوت کرده بودم . این قرار اصلا آن چیزی نبود که فکرمی کردم .

_قراره همه اش ساکت باشیم ؟

گازی به سیب درون دستش زد و آن را با حوصله جوید .

_من تا حالا دوست نداشتم . تو که دوست داشتی بگو دخترپسرها تو قرارهاشون چه کار می کنن .

خندیدم .

_تو دوست نداشتی ؟ تو ؟

گوشه دهانش بالا رفت اما چیزی نگفت .

_خب ما با هم می رفتیم جاهای دیدنی رو می دیدیم . دستهم رو می گرفتیم . زمانی که از خیابون رد می شدیم وجاهای شلوغ اون دستش رو دور شانه من می انداخت یاشونه ام رو بغل می کرد . می رفتیم تله کابین . می رفتیمخرید . جا های زیادی بود .

نگاهش کردم . صورتش مثل همیشه آرام و سرد بود . گاهیکه این گونه می شد ،

تشخیص اینکه چه در ذهنش میگذرد ، کار دشواری می شد .

_تو چی ؟ با دوستت کجا می رفتی ؟

آشغال سببش را در یک کیسه پلاستیک انداخت و گفت :

_گفتم که بهت . من هیچ وقت دوست نداشتم .

خندیدم .

_اره تو گفتمی و من هم باور کردم .

چانه اش را بالا داد .

_مشکل خودته . دوست داری باور کن ، دوست نداری نکن .

با حیرت نگاهش کردم . احساس کردم که راست می گوید .

_داری راست میگی ؟ پوزخند

زد .

_من دروغ نمی گم . ولی ممکنه گاهی چیزیکه به نفعم نباشه رو پنهان کنم . ولی دروغ

نمی گم . حتی اگه اون لحظه هم از راستش رو پرسیم ، راستش رو بهت می گم . ولی

تاجایی که بشه ، پنهان کاری می کنم . واقعیت رو جور دیگه جلوه می دم . جواب نمی دم .

بازی با کلمات می کنم . یهجوری با جمله بندی و کلمه های بی سروته مخاطبم رو گیج می

کنم که از بحث اصلی منحرف بشه ... ولی سعی می کنم دروغ نگم .

با دهان باز نگاهش کردم . نکند که او تمام این ها را روی من هم اجرا کرده بود ؟ اصلا

فکرش را نمی کردم که اینمرد ، این هم پیچیده باشد و در ضمن اینطور صادقانه از

اینخصوصیت اخلاقی اش بگوید و رازش را فاش کند .

_این کارها رو روی من هم انجام دادی ؟

خندید . با حالتی شاد و سرخوش . خنده هاش جالب بود .

_ممکنه

چشمانم را گشاد کردم و با مشت به بازویش ضربه زدم.
بیشتر خندید و حالتی تفریح گونه در چشمانش پیدا شد .

_خیلی وقیحی کارون !

_می دونم ... یه بار دیگه هم گفتی.

پوفی کردم و گفتم :

_کجاها من رو پیچوندی ؟ کجاها بازی با کلمات کردی کهمن از بحث اصلی منحرف

بشم ... صبر کن !

مکت کردم و بعد دستم را جلوی دهانم گرفتم و جیغ کوتاهی کشیدم و باز با مشت ضربه
ایی به بازویش زدم.

_فهمیدم کجا نامرد ! زمانی که گفتی می تونم برممالزی .

هر دو دستش را روی صورتش کشید و خندید .

-خیلی بیشتر از اینها بوده میشکا ..

چشمانم بیشتر گشاد شد .

_تو یه دروغ گوی کثیف هستی کارون پارسی گو خنده اش تبدیل به

لبخندی شد و گفت :

-گاهی لازمه . گاهی برای محافظت از وجود خودت، مجبوری پنهانکاری کنی . مجبوری حرف نزنی و یاد بگیریکه با کلمات بازی کنی

متوجه شدم که او به گذشته اش اشاره می کند . برای عوضکردن بحث گفتم:

-دوست نداشتی ؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد .

-معشوقه که قطعاً داشتی . می دونی چی می گم که ؟

کمی سرخ شدم و ترجیح دادم که ادامه ندهم . یک ابرویش را بالا داد و با بدجنسی هر چه تمام تر گفت :

-نه نمی دونم چی می گی

خندیدم و گفتم :

-من این جا و تو این برو بیابون و خلوت ، باهات درباره مسائل حساس حرف نمی زنم . امکان نداره .

پوزخند زد .

-چرا ؟ چون فکر میکنی که تحریک امیزه ؟ خجولانه دستانم را روی

صورتتم گذاشتم و گفتم :

-وای خدا ، نه !

صدای آرام خنده اش بلند شد . انگشتانم را کنار زدم و از لای انگشتانم نگاهش کردم . با تفریح نگاهم می کرد _ ولی تو نمی دونی چه چیزهایی ممکنه برای من تحریکآمیز باشه . می دونی ؟

دوباره انگشتانم را بستم و بلند بلند گفتم :

-نه ، نه ، نه ... من گوش نمی دم .

با بدجنسی هر چه تمام تر ادامه داد :

_شاید من با چیز دیگه ایی تحریک بشم . هان ؟ ممکنه ؟ نیست ؟ مثلا این که الان چیزی رو نمی تونی ببینی و من همین طور بی دفاع گیرت بندازم . بندازمت روی زمین و...

جیغ کشیدم و بلند بلند گفتم :

-به حرف های کثیفت گوش نمی دم .

بعد شروع کردم به شعر خواندن . مهم نبود که صدایقارقاری داشتم . فقط می خواندم .

صدای خنده اش بلندتر شد .

_شاید هم فقط از اینکه این قدر بامزه ای ، تحریک بشم

دستانم را از روی صورتم برداشتم و مثل فشنگ از جا پریدم . حالا به شدت خندید . خنده ایی که هیچ زمانی از او ندیده بودم . اگر همان لحظه از شدت خنده روی پتو بی هوش میشد ، اصلا تعجب نمی کردم . چون می دانستم که ذاتا آدمشاد و خوش خنده ایی نیست . شاید این همه خنده ی شدید، حساب او را می رسید و قلبش از کار می ایستاد.

مرگ در اثر خنده . احتمالاً هر دو نفرمان معروف میشدیم . به کنار ماشین رفتم و ایستادم . بالاخره خنده اش آرامشد و گفت :

_الان رفتی اونجا ایستادی که چی بشه ؟ می خوای فرار کنی ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_اگر یه قدم سمتم بیای ، سوار میشم و می رم .

دستش را در جیبش کرد و سویچ را در آورد و مقابل صورتش تکان تکان داد . آهی کشیدم و گفتم :

-پس به بابام می گم باز هم

خندید.

-چی رو میگی ؟ خودت این بحث رو شروع کردی ، یادترفته ؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم :

-من فقط پرسیدم دوست داشتی یا نه ؟ همین . فکر نمی کردم به این جاها کشیده بشه .

لبخندی زد و گفت :

_بیا بشین ...

با دستش به کنار دستش اشاره کرد .

امنیت دارم؟

پوزخند زد .

من احمق نیستم . وقتی که میتونم با صبر و حوصله چیزیرو که می خوام به دست بیارم ، هیچ زمانی عجله نمی کنم .

کفشم را درآوردم و کنارش نشستم . کمی به سمتم خم شد .
طوریکه نفس گرمش روی گوشم خورد .

– من خیلی صبورم میشکا ... حتی نمی تونی تصورش روبکنی .
کمی عقب کشیدم .

– خوب من نیستم .

چند لحظه با چشمانش براندازم کرد .

– مهم نیست . من حواسم به همه چی هست .

برای عوض کردن بحث گفتم :

– بیا بحث رو عوض کنیم ... راجع به مدتی که خارج بودیگو .

کمی عقب کشید و وپیش را درآورد و روشن کرد و کامیگرفت و گفت :

– چی دوست داری بدونی ؟ اینکه دوست داشتم یا نه ؟ چشم غره رفتم و گفتم

:

قرار شد این بحث رو عوض کنیم پوزخند زد و

گفت :

-باشه عوض می کنیم ...

نگاهش را از من گرفت و چند لحظه ایی به درختان تاککوچک کنار جاده نگاه کرد .

_برای من که همیشه حسی داشتم مثل اینکه توی قفس هستم، وقتی رفتم ، مثل این بود که یک دفعه آزاد شده بودم . مندیگه خودم بودم . دیگه کسی نبود که بخواد بهم دستور بده.

دیگه کسی نبود که مجبور باشم به خاطرش ، خودم رو...

وجودم رو ... خود واقعیم رو مخفی کنم . یه حسی مثل تولددوباره داشتم .

کام دیگری گرفت .

-من درس خوندم و چیز یاد گرفتم . تو روابط آدمها دقیق شدمو یاد گرفتم . تو تجربیاتشون دقیق شدم و یاد گرفتم . بهاحساسات و وجدان و روابط انسانی نگاه کردم و یاد گرفتم.

یاد گرفتم که بغض و حسادت و عصبانیت رو اروم کنم . یاد گرفتم که ادمها وقتی از همه جا کم میارن ، دست به خشونت می زنن . یاد گرفتم که بعضی وقتها اما ، جواب مضمشته . جواب مردی که زن ضعیفی رو می زنه ، فقطمشته . ولی جواب آدمی که از سر ناتوانی تو هر چه کهمیشه میاد و کسی رو می زنه و چون نمی تونه حرف بزنهاز مشت استفاده می کنه ، جواب اون مشت نیست.

انقدر تعجب کرده بودم که همانطور دهانم باز مانده بود . او خیلی مرموز و پیچیده بود . در عین حال با تفکری درست و عالی . حالا دلیل رفتاری که با عمو کمال داشت را ، یادم آمد . او جواب مشت عمو کمال را با مشت نداده بود . با اینکه هیننی اش را شکست و او را لت و پار کرد ، ولی او فراموش کرد . شاید چون فکر می کرد که عمو کمال از سر ناتوانیدر بحث با او ، رو به خشونت آورده است . کسی که نمیتواند حرف بزند و یا حرف حق را بشنود ، از مشتش استفاده می کند .

بعد شروع کردم به کار کردن . هر کاری که به دستمیرسید انجام میدادم . آقا برام پول می فرستاد ولی من دوست داشتم روی پای خودم باشم . از کار کردن تو انبار فروشگاههای بزرگ گرفته تا کار کردن توی بار .

لبخندی روی لبش آمد . دستم را زیر چانه ام زدم و با توجه کامل گوش دادم . واقعا باورم میشد مرد اتو کشیده و جدی که حالا مقابلم نشسته بود زمانی کارگر فروشگاه و متصدی بار بوده است .

چون دانشجو بودم نمی تونستم کامل کار کنم و هفته ای بیست ساعت بیشتر نمی تونستم کار کنم . ولی همون همخوب بود و من تمام پولهام رو پس انداز می کردم . زمانیکه همکلاسی های من بیشتر وقتشون رو تو رختخواب زنهاو بار و تفریح می گذروندن ، من کار می کردم و درس میخوندم و یاد می گرفتم...

به من نگاه کرد و گفت :

اما یکی از بهترین دوره های زندگیم بود .

باورم نمیشه که بارمن هم بودی .

لبخندش بیشتر شد .

-شغل بدی نیست . اطلاعات خوبی رو از نوشیدنی ها یاد گرفتم . جوری متخصص شده بودم که با بو کردن یهنوشیدنی هم می تونستم تشخیص بدم چیه ؟ ابروانم بالا رفت .

_اتفاقا بارمن بودن یکی از اون شغل هایی که شاید پیش و پافتاده به نظر برسه ، ولی شغلیه که اگه کسی بتونه ذهنش رو بسته نگه داره و ذهنش رو باز بذاره ، می تونه خیلی چیزها از زندگی یاد بگیره . کسایی که میان و پشت بار می شیئن ونوشیدنی می زنن ، گاهی وقتی مست میشن و خودشون یه پافیلسوف میشن.

گاهی هم همه چی از زندگیشون رو می ریزن رو دایره وخب این ، خودش جالبه چانه ام را بالا دادم . هیچ زمانی با این دید به شغل متصدیبار بودن فکر نکرده بودم . یک بار با مانی و محمد به یکنایت کلاب معروفی در مالزی رفتیم . یک نایت کلاب باکلاس و من تنها از طعم میوه ایی نوشیدنی های ضعیفی کهمانی برایم با دقت و وسواس سفارش می داد ، لذت میبرد . نوشیدنی هایی که بیشتر از آن که مست کننده باشند، به نظر می رسید که سالاد میوه هستند . بعد هم کمیرقصیدیم و من هیچ توجه ایی به بارمن هایی که با چراغ قوههای کوچک ، میان میزها می چرخیدند و در میان تاریکیکلاب سفارش می گرفتند ، نکردم . اصلا آنها را نادیده گرفتم. چون به نظرم شغل پستی می آمد .

متفکرانه گفتم :

_جالبه !

—چی؟

—همیشه به شغل متصدی بار بودن به چشم یه شغل پست نگاهمی کردم . ولی خب ظاهرا این شغل هم مثل هر شغلی، مزایای خودش رو داره .

سرش را تکان داد و من گفتم :

—دیگه چی کارها کردی ؟ کمی فکر

کرد و گفت :

—یه مدت هم با دوچرخه پیک بودم . اما تصادف کردم و همدوچرخه ام داغون شد و هم خودم . بعد مجبور شدم ولش کنم . یه مدت هم توی یه کتاب فروشی فروشنده بودم . اون هم

متاسفانه صاحب کتاب فروشی که مرد خیلی نازنینی هم بود، فوت کرد و من مجبور شدم اون شغل رو که خیلی همدوستش داشتم ، ول کنم .

مکث کرد و بعد خنده اش گرفت و گفت :

—یه پیشنهاد استریپ دنسری هم داشتم که رد کردم .

چشمانم گشاد شد .

—واقعا؟

سرش را تکان داد .

زمانی که متصدی بار بودم ، یه جوونی بود که خیلی خوشهیكل و جذاب بود . کم کم با هم دوست شدیم و اون کهخودش این کار رو می کرد ، پیشنهاد داد که برای این کارهیكل و قیافه مناسبی دارم . که خب من رد کردم .

با توجه و کنجکاوی پرسیدم .

فکر می کردم که این بیشتر روی زنها جواب میده .

چانه اش را بالا داد

خیلی ها مشتری این مدل رقص ها هستن .

عجب !

کام دیگری از وپیش گرفت . با این که بحث به جای حاشیهسازی کشیده شده بود . اما او کاملا جدی بود و هیچ اشاره وشوخی تحریک آمیزی نمی کرد . کارون موقعیت شناسترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم . شاید هر کس دیگریا پیش کشیده شدن این بحث ، یک تک مضرابی می زد . اما او همچنان جدی بود

بعد که درسم تمام شد ، آقا گفت که باید برگردم . دوستنداشتم برگردم ولی چون آقا ازم خواسته بود که برگردم ، برگشتم .

وپیش را خاموش کرد و روی زمین کنار پایش گذاشت .

بعد شدی همه کاره آقا

به جاده و رفت و آمد اندک ماشین ها نگاه کرد .

– نه ... من فقط کارم رو می کردم . یه زندگی ساده . وقتبیر گشتم فهمیدم که ارتباط ام با سلی هنوز هم خوب مونده . ماحتی یه مدت با هم زندگی می کردیم ، تا من خونه گیر آوردمو گرفتم و جدا شدم .

– پس چی شد که آقا تو رو همه کاره کرد ؟

– یه بار دیگه هم این رو پرسیدی . چرا از خودش نمیپرسی ؟

حس کردم که ناراحت شده است . دهانم را باز کردم تا چیز بگویم که گفت :

– تو از خودت بگو .

کمی سر جای خودم جابه جا شدم .

– چی میخوای بدونی ؟ چانه اش را بالا داد

و گفت :

– همه اون چیزی که من بهت گفتم .

– خب من بعد از درسم رفتم مالزی . اوایل مجبور بودم که زیاد به ایران برگردم اما بعد

فاصله بین آمد و رفتم بیشتر شد

– این پسره چطور اومد تو زندگیت ؟ شانه ام را بالا

دادم .

– خب دوست مانی بود و من به این طریق باهاش آشنا شدم .

اهی کشیدم و با ناراحتی گفتم :

-محمد اخلاق های بد زیاد داشت ، اما به جای خودش میتونست دوست داشتنی هم باشه . من گاهی تحمل میکردم و گاهی هم ن نادیده می گرفتم...اما این بار...

نفس عمیقی کشیدم .

_نمی خوام دیگه درباره اش حرف بزنم .

در حقیقت دوست نداشتم دیگه به یاد حماقت خودم بیفتم.

برای اینکه بیشتر از او بدانم و بیشتر او را بشناسم سعی کردم تا دوباره توپ را در زمین او بیندازم .

_می دونی روز اول که تو اتاق آقا دیدمت نشناختمت ؟ یعنیبه نظرم آشنا اومدی اما فکر نمی کردم تو باشی کمی به بدنش کش و قوس داد و گفت :

-تو ولی اصلا عوض نشدی . جدا از صورتت و قیافه ات، اخلاقت هم عوض نشده . همون جووری لجباز و سرتق وبامزه ایی .

کمی به طرفم خم شد و اهسته گفت :

-فقط کلی منحنی های خوشگل تو بدنت در آوردی .

چشمانم گشاد شد و گفتم :

_تو خیلی بی نزاکتی کارون

خنده ی آرامی کرد و سر جایش برگشت .

_من ازت می ترسیدم .

توجه اش جلب شد اما چیزی نگفت .

_همیشه به جوری نگاهم می کردی . مخصوصا این اواخر.

قبل از اینکه بری .

باز هم چیزی نگفت .

_میدونی همیشه کنارت معذب بودم .

جوری مثل اینکه با من حرف نمی زند گفت :

_شاید چون هیچ وقت من رو از خودتون ندونستی .

با تعجب نگاهش کردم . نمی دانم شاید حرفش درست بود.

شاید هم نه . اما موضوع این جا بود که علت این جدا دانستن، تا حدودی خود او بود . او

خودش را از همه جدا می کرد.

خوب یادم هست که در بازی های ما حضور پیدا نمی کرد.

از بچگی مرموز بود . کنار می ایستاد و فقط و نگاه می کرد. زمانی که ما در استخر باز می

کردیم ، زمانی که ما فوتبالبازی می کردیم و زمانی که خرابکاری می کردیم ، او هیچزمانی

نبود . او همیشه خودش را جدا می کرد . همیشه سعی می کرد بین خودش با ما ، فاصله

ببندازد .

_تو خودت رو از ما جدا می کردی سرش را چرخاند

و نگاهم کرد.

_من جدا بودم . نیازی نبود وانمود کنم که با شما هستم .

-آقا این رو نمی خواست .

نیم لبخندی تلخ زد .

_آقا خیلی چیزها می خواست که نشد .

نمی دانم چرا این حرف را زدم . با اینکه آقا گفته بود، نیازی نیست که خود او چیزی بداند اما گفتم :

_اقا گفت که اگر من جواب مثبت به تو بدم ، از پدر و مادرت به من میگو .

انچنان تکانی خورد که من از جا پریدم . مردی که به ندرت تکان میخورد ، حالا از هیجان پلک اش شروع به پرش هایعصبی کرده بود .

_آقا هیچ زمانی حرفی نزده . حتی زمانی که باهاش بحث شد

با تعجب گفتم :

_تو با آقا بحث شد ؟

به نظر می رسید که کمی خجالت زده شده است .

_اره ... بحث شدیدی هم بود . من تازه دیپلم رو گرفته بودمو کله ام پر از باد بود . می خواستم بفهمم جریان از چهقراره . بعد یه بحث شدید با آقا کردم .

_آقا چی کار کرد ؟

-هیچی ... مطلقا هیچی . همین من رو از خجالت گشت.

اونقدر که دلم می خواست بمیرم و این حالت صورت آقا رونبینم .

با یاد اوری خاطرات آن زمان ، دستش را روی پیشانی اشکشید . مثل کسی که یکباره دچار سردرد میگرنی شده است.

_بعد اقا احتمالا به این نتیجه رسید که من خیلی چموش شدمو من رو فرستاد تا برم .

_ولی چیزی بهت نگفت ؟ سرش را به نشانه

نفی بالا برد .

_تو فکر میکنی جریان از چه قراره ؟ چند لحظه ایی

سکوت کرد .

-میشا من از سن خیال پردازی گذشتم . اون موقع ها زمانیکه بچه بودم ، عادت داشتم

که با خودم بگم یه روزی یه زنو مرد میان و میگن که پدرو مادر من هستن . یه روزی

مناز این خونه میرم و خونه خودم رو پیدا می کنم . اما الاندیگه فقط یه چیز برام مهمه ...

ادامه نداد .

_چی ؟

دوباره چند لحظه سکوت کرد . گاهی در بین این سکوتها ییکه در بین مکالمه هایمان

ایجاد میشد ، من رد پای از فکر کردن او و دودوتا چهار تا کردنش را می دیدم . او

میخواست حرف هایش را مزه مزه کند .

با حالتی ترغیب کننده کمی به طرفش خم شدم و گفتم :

-چی مهمه ؟

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد . تمام صورتم را .

_اینکه خانواده خودم رو داشته باشم . دیگه میدونم اینکهدنبال خانواده ام باشم ، یه خیاله . می خوام خانواده ام روبسازم .

بخ زدم . حالا متوجه شدم که تمام آن حرف های او و بهانههایش ، چقدر واهی است . او تنها به دنبال یک خانواده بود.

خانواده ایی که خودش بسازد . یا به طور دقیق ، او میخواست خانواده اش را با من بسازد .

_با من ؟

صدایم می لرزید . امیدوار بودم که متوجه نشود . اما شد.

با کمی شگفتی نگاهم کرد .

_امیدوارم !

آب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم

_یه خانواده ...

-فقط یکی ... شاید هم دو تا .

با تعجب گفتم :

-چی دو تا ؟

گوشه های دهانش بالا رفت.

–بچه

سورپرایز شده گفتم :

–تو بچه دوست داری ؟ لبخندش

بیشتر شد .

–اره ...

خودم را عقب کشیدم و چند لحظه نگاهش کردم . نگاهش بازهم گرم و آرام شده بود .

برای عوض کردن بحث گفتم :

–فکر می کنی آقا به من بگه ؟

نگاهش را از من گرفت و به نقطه ایی خیره شد و زمزمهکنان گفت :

–نمی دونم

–خودت چیزهایی حدس نزدی ؟

نگاهم کرد

–می تونم بهت اعتماد کنم؟ تعجب

کردم.

او می خواست با توجه به تمام حرف هایی که من به او زده بودم و توهین هایم ، به من اعتماد کند و چیزی را به منبگوید . ان هم احتمالاً یکی از مهمترین چیزهای زندگی اشرا

...اره ...

چند لحظه ایی به عمق چشمانم نگاه کرد . من هم نگاهش کردم . چون در مورد جواب مثبتی که داده بودم ، صادق بودم . واقعا نمیخواستم چیزی از او به کسی بگویم . حتی بهمامان و بابا .

من حتی یه بار اهواز هم رفتم . اما چیزی پیدا نکردم . هیچرد پایی . بیمارسانی که توش به دنیا اومدم ، مثل اینکهمدارک تولد من رو از روی همه چی پاک کرده . انچنان حیرت زده بودم که حد و اندازه ایی نداشت .

-تو این جا به دنیا نیومدی ؟

-نه ... اهواز دهانم باز

ماند . اون جا برای

چی ؟

بعد به یاد چیزی افتادم و گفتم :

_آقا یه دوست خیلی قدیمی تو اهواز داره ...

نگاهم کرد . شاید چون او هم احتمالا آن دوست را میشناخت . آقای ویسی . مردی محترم و از خانواده اییاصیل . معلم بازنشسته بود و زمانی از دست شاه ، لوح تقدیر برای بهترین معلم استان شدن را دریافت کرده بود . اما حالا اصلا نمی دانستم که زنده است یا نه . سالها بود که اسمی از او نشنیده بودم .

_آقای ویسی ... اره می دونم.

-خب...

ادامه ندادم . چون خودم هم نمی دانستم جریان چیست . اما تنها چیزی که ما را به اهواز وصل می کرد ، همان آقای ویسی بود . اما بعید می دانم که آقای ویسی ربطی به اینجریان داشته باشد .

_نمی دونم ... واقعا نمی دونم کارون . ولی ادامه ندادم .

_تو فکر می کنی آقای ویسی ربطی به این جریان داشته باشه ؟

شانه ام را بالا دادم .

_خیلی بعیده .

سرش را تکان تکان داد .

_از بعید هم اون ور تره . آقای ویسی الان زمین گیر شده .

_زنده است ؟

با حالتی بامزه نگاهم کرد . خنده ام گرفت .

زنده باشه ایشالا صدو بیست سال . ولی خب فکر کردم ممکنه به رحمت خدا رفته باشه

چیزی نمی گفت . اما به نظر در حال فکر کردن می آمد.

احتمالا تئوری من که از نظر خودم هم خیلی احمقانه بود، نظرش را به خود جلب کرده بود . می توانستم حس کنم کهاو به هر پر گاهی چنگ می زد تا بداند و بفهمد . متوجه شدم که حرفهایش ، گاهی فقط حرف است و زمانی که می گوید دیگر پیدا شدن خانواده اش برایش مهم نیست ، در واقع اوباز هم دارد خودش را پنهان می کند . دارد با محکم بودن، سعی می کند نشان دهد که دیگر چیزی برایش مهم نیست.

در حالیکه کاملا مشخص بود که او تا چه اندازه تشنه دانستن است . دانستن از گذشته اش.

- کسی نمی دونه که تو به اهواز رفتی ؟

-نه ...

-چطور فهمیدی که اون جا به دنیا اومدی ؟

-تو مدارک آقا دیدم . خیلی اتفاقی . یه گواهی تولد بود که باسال و ماه تولد من جور بود . اما هیچ چیزی نداشت . فقط یه گواهی تولد بود .

با تعجب گفتم :

-یعنی اسم مادر و پدر نداشت ؟

-چرا داشت . ولی کاملا برداشته شده بود .

-هان !؟

برداشته شده بود . با تیغ یا چاقو یا چه می دونم ، کاتر...
همه مشخصات برداشته شده بود .

دهانم باز ماند .

من فقط اسم بیمارستان رو دیدم . همین.

یعنی آقا این کار رو کرده ؟ چانه اش را

بالا داد .

آقا ... عمار ... چه فرقی داره ؟ به دستور آقا بوده

درست می گفت . ولی من در عمق صدایش ، متوجه کمیدلخوری شدم . دلخوری از
دست آقا .

زمزمه کنان گفتم :

-آقا گفت نیازی نیست تو چیزی بدونی .

اخم کم رنگی کرد . ادامه دادم .

زمانی که گفت اگر من به تو جواب مثبت بدم همه چی روبه من میگه .

پوزخند زد .

عالیه !

مشخص بود که ناراحت شده است . ناخودآگاه دستم را رویدستش گذاشتم . تعجب کرد

. اما دستم را گرفت .

تلفنم زنگ خورد و به شماره نگاه کردم . الهام بود . گوشیرا برداشتم و سلام و احوال پرسیدم . سریع جوابم را داد و بعد گفت:

-میشا تو کجایی ؟ با

تعجب گفتم :

-بیرون . چطور مگه ؟ مگه خونه مایی ؟ جوابم را نداد و به

جای آن پرسید :

-با کارونی ؟

-اره ... از کجا فهمیدی ؟ ناراحت

گفت :

-زن عمو گفت .

بعد با حالتی مثل اینکه انقدر از چیزی ناراحت است که حد و اندازه ندارد ، گفت:

-که این طور !

بدون آنکه به من تعارف کند ، گازی از ساندویچ اش زد.

من هم با سالادم مشغول شدم . کمی سس روی ان ریختم و بازی بازی کردم .

او دیگر حرفی نزد . کاملاً مشخص بود که جریان دروغم را متوجه شده است . غذایش را

سریع تر از من تمام کرد و برخاست و به کنار ماشین رفت و سیگاری کشید . من

همچنان زیر چشمن نگاهش میکردم . دیگر برای اینکه حرفم را عوض کنم و بگویم

که او الهام بوده است ، خیلیدیر بود . بعد از غذا ، او به سرعت وسایل را جمع کرد و ماحتی جای و میوه هم نخوردیم و تمام میوه و تنقلاتی که او در پشت ماشین آورده بود ، دست نخورده ماند.

کاملا مشخص بود که او ناراحت شده است . من هم چونمقصر بودم و دروغ گفته بودم و خودم هم می دانستم، چیزی نمی گفتم . مرا مقابل در . خانه پیاده کرد . اما حتیکوچکترین اشاره ای هم به اینکه می خواهد به داخل بیاید، نکرد . در صورتیکه صبح خیلی راحت آمد و صبحانه اشرا هم در خانه ما خورد .
_مرسی ! خوش گذشت .

حتی نگاهم هم نکرد . لبم را گزیدم . به نظر می رسید که تمام آن اندک صمیمیتی هم که پیدا کرده بودیم ، از بین رفته بود . او انچنان گارد گرفته بود و آنچنان دلخور به نظر میرسید که من حتی می ترسیدم چیزی بگویم و او منفجر شود.
-خداحافظ !

تنها سرش را تکان داد و باز هم مرا نگاه نکرد . نگفت که بهمامان سلام برسانم و نگفت که آیا باز هم قرار خواهیم داشتیا نه ؟

آیا میخواهد ارتباط بینمان را رسمی کند و یا انکه برنامهدیگری دارد ؟

در خانه الهام هنوز بود و در اشپزخانه با مامان نشسته بودندو در حالیکه چای و شیرینی کشمش تازمقابلشان بود ، بهچیزی می خندیدند . بابا در حال بود و روی مبل لم داده بودو پاهایش را هم از دسته اویزان کرده بود و تلوزیون نگاهمی کرد .

جواب سلام مرا داد و پرسید پس کارون کجاست؟ چیزیزیر لب گفتم و بابا هم خدا را شکر چون حواسش به تلوزیون بود، دیگر مرا سوال پیچ نکرد.

الهام سریع به اتاقم آمد.

جریان چیه؟

این را با با حالتی عصبی پرسیدم.

تو می خواهی به کارون جواب مثبت بدی؟

به میز تحریر قدیمی ام تکیه دادم و دست به سینه شدم.

الهام جان من هنوز هیچ جوابی به کسی ندادم. فقط میخوام بدونم چیه که من رو با حال

سکته دادن، به این جاکشوندی؟

طوری نگاهم کرد مثل اینکه من حقیقتی که مقابل چشمانماست را نمی بینم.

برای اینکه اون تیکه تو نیست.

تنها نگاهش کردم.

میشا اون اصلا اون چیزی که نشون میده، نیست.

چی نیست؟

یه آدم خوب. یه جنتلمن.

هر دو ابرویم بالا رفت.

اینها همه اش شو و نمایشه.

باز هم تنها نگاهش کردم .

_اون دو رو داره . شاید هم چند تا . تو خیلی ساله که اونرو ندیدی . قبل از رفتنش هم زیاد باهاش دمخور بودی . منمسن و سالش بودم و همه چی رو می دونم . از وقتی همبرگشته تو بحرش بودم و همه چی رو دیدم ...

به میان حرفش آمدم .

_چرا تو بحرش بودی ؟

با تعجب نگاهم کرد . بعد ناراحت و عصبی گفت :

_میشا ... وای خدا ! من دارم چی میگم ، تو چی میپرسی ؟

بعد اخم پررنگی کرد .

-حسادت می کنی ؟

با دستش محکم روی پیشانی اش کوبید . جوری که من جاخوردم .

_اره ... حسادت کردی . وقتی این هست ، یعنی یه حسیبهش پیدا کردی . یعنی کار تمامه . خرت کرده .

بعد هم به طرف در رفت . جا خوردم و من هم به طرف درشیرجه زدم .

_وایسا ... کجا ؟ نه ، من هیچ حسی ندارم . فقط یه سوالکردم .

چرخید و مرا نگاه کرد .

-سوال چی ؟

اینکه چرا تو رفتارش دقیق شدی؟ تو بحرش رفتی؟

چند لحظه نگاهم کرد. مثل اینکه نمی توانست تصمیم بگیرد که حقیقت را بگوید یا نه. نفسش را عمیق در ریه کشید و بعد گیجگاهش را به لبه در تکیه داد و دوباره چند لحظه مرانگاه کرد.

برای اینکه من اونقدر احمق بودم که یه حسی بهش پیدا کنم.
نمی خوام اشتباه من رو مرتکب بشی.

دهانم باز ماند. سرش را از لبه در برداشت و در را دوباره بست و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

من اندازه یه خواهر دوستت دارم میشا، خودت هم میدونی. نمی خوام چیزی که من تجربه کردم رو، تو هم تجربه کنی.
همچنان بهت زده نگاهش کردم.

چی رو تجربه کردی؟

صدایم گرفته شده بود. با انگشت شصت اش، گونه ام رانوازش کرد.

این که روی دیگه کارون رو ببینی. اون وجه ایی که نمیتونی باهاش زندگی کنی. اون روی کثافتش.

نفسم به شماره افتاده بود.

چی؟

-اون با زنها بازی می کنه . مثل یه گربه که موش می گیره قبل از خوردنش ، موش بیچاره رو گیج می کنه . اون پولداره . میدونی از کجا ؟ سرمایه گذاری های خارج از کار آقا. روزی که برگشت ، هیچ چی نداشت . حتی یه مدت پیشسلی زندگی کرد . بعد با یه زنی قرار گذاشت . مخش رو زد. نمی دونم چی کار کرد و چه کلکی سوار کرد ، ولی هرچی بود ... تمام سرمایه اون زن رو گرفت و باهاش کار کرد. چیری به کسی نگفت . حتی به سلی که همخونه اش بود.

همه کارهاش زیریرکی بود . بعد زنه رفت که رفت . اصلا معلوم نشد ، چی شد . مثل اینکه اصلا از روی صفحهروزگار ، محو شد .

قلبم انچنان می کوبید که چیزی نمانده بود بیهوش شوم .

_ببین میشا ... من اصلا نمی خوام دربست حرفم رو قبولکنی . می تونی خودت همه چی رو بفهمی . فقط نذار بهتدست بزنه . اون همه چی داره . پول و زن و زندگی . تنها چیزی که نداره ، یه جای پای محکم تو این خونه است.

چون اون عاشق اقااست و این خانواده براش مهمه . پس برایمحکم کردن جای پاش ، دنبال توئه . نه هیچ چیز دیگه . پساصلا تو روابط تون نذار جلو بره . مهم نیست که چقدرجنتلمن و خوب و عاشق نشون میدی . فقط باهاش باش و بشناسش . تا می تونی ارزش چیز در بیار . ولی جواب مثبتبش نده . نذار بهت دست به زنه . می فهمی چی می گم ؟ تنها توانستم سرم را تکان دادم.

برایش پیامک آمد . گوشی اش را چک کرد و گفت :

_من باید برم میشا . کار داشتم و فقط به خاطر تو اومدم.

مواظب خودت باش . بدون خبر من کاری نکن .

در را باز کرد و دوباره و با تاکید گفت :

-نذار خامت کنه .

مچش را گرفتم و مانع رفتنش شدم .

_تو دوستش داری هنوز ؟ بهت زده نگاهم کرد و

بعد خندید . _مگه دیوانه ام عزیزم ؟

بعد همانطور که می خندید ، خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد .

_فدات بشم . تو هم بیشتر بشناسیش ، همین حسی که من پیدا کردم رو پیدا می کنی .

_چه حسی ؟

چشمانش تاریک و ناراحت شد .

-نفرت

از در بیرون زد و من خشک شده ، همانطور ماندم . انقدر بهت زده و حیران بودم که

همانطور سرپا مانده بودم . گیج بودم و هنوز ضربان قلبم در گلویم می زد . یک

چیزهای بود . این را مطمئن بودم . این نفرت دو جانبه بود . کارونهم از الهام خوشش نمی

آمد و هر فرصتی پیدا می کرد از او بدگویی می کرد . در حالیکه هیچ گاه از دخترعموها و

دخترعمه های دیگرم بدگویی نمی کرد .

چیزی در این میان بود که الهام تا این اندازه ترسیده بود که من جواب مثبت به او بدهم . می ترسید همان بلایی که سر عشق و عاشقی خودش آمد ، به سر من هم بیاید . او هم میدانست که کارون مرد تاثیر گذاری است و ترسیده بود که

روی من اثر بگذارد . چیز دیگری که جالب بود ، این بود که الهام دقیقا می دانست هدف کارون از این ازدواج چیست .

محکم کردن جای پایش در خانواده . اما من احمق ، فقط در این چند ساعت کوتاه که با او بودم ، تحت تاثیر او قرار گرفتم و فکر کردم که او فقط به دنبال تشکیل یک خانواده است . آن هم با من . عصبی شدم . از دست خودم حرصمگرفت .

نمی خواستم حماقتی که برای محمد به خرج بودم را دوباره انجام دهم . دیگر این بار اعتماد نمی کردم . یکبار ضربه خوردن ، کافی بود . الهام حق داشت . او واقعا تاثیر گذار بود . باز هم الهام حق داشت و من باید با او پیش می رفتم .

باید او را می شناختم . خیلی دوست داشتم بدانم زنی که الهام از او می گفت ، کیست و حالا کجاست . الهام می گفت که اصلا از او دیگر خبری نبوده است .

در اتاق قدم زدم . اشفته بودم . طوریکه معده ام درد گرفته بود و مثل یک تکه سنگ در میان شکم ام ، سنگینی می کرد . باید قدم به قدم جلو می رفتم . کارون باهوش بود . احمق نبود .

اگر یک جا اشتباه می کردم ، مرا از زندگی ساقط می کرد . ناگهان ترسیدم . دستم را روی معده ام گذاختم و نالیدم . مناز او ترسیده بودم . اما در ضمن به شدت از او بدم

آمده بود . شاید هم تنها از خودم بدم آمده - بود . از اینکه نزدیک بود دوباره سریع اعتماد کنم . باز هم قدم زدم .

باید فکر می کردم . باید با برنامه جلو می رفتم . ابتدا باید به خانه و زندگی و درون و خلوتش رسوخ می کردم . باید میفهمیدم که پولش را از کجا آورده است . باید با زبان نرم جلومی رفتم . باید می فهمیدم که آن زن چه شده ؟ احتمال دادم که شاید برای فریفتن آن زن و گرفتن ثروتش او را عقد کرده است . و گرنه هیچ زن احمقی نمی آید پول و ثروت زبانبسته اش را به دست مردی ، بدون هیچ وابستگی بدهد .

اگر میتوانستم شناسامه اش را پیدا کنم و یا سرنخی از آن زبگیرم ، نصف همه راه را رفته بودم .

تا شب از اتاق بیرون نیامدم . حتی زمانی که مامان امدم تابیند حالم خوب است یا نه ، خودم را به خواب زدم . اما تاخود صبح اشفته و بی قرار در جایم غلت زدم . صبح انقدر داغان بودم که حتی نمی توانستم دو قدمی ام را ببینم . به شدت گیج و منگ بودم و سرم مثل طبل می کوبید . صبحانه خوردم و به اژانس رفتم . اما تا ظهر بیشتر نتوانستم کار کنم به خانه ی آقا رفتم . در انجا عمار در زیر زمین مشغول تمیز کاری بود و سلی با آقا در ایوان نشسته بودند و حرف می زدند . خدا را شکر کارون نبود . کنار سلی و آقا نشستم و حرف زدن آنها را گوش دادم .

در میان تعریف هایش ، هر از چند لحظه ، نیم نگاهی هم بهم می انداخت . اما من لبخند میزدم و کاملاً خودم را مشتاق صحبت هایش نشان میدادم .

بعد سلی آقا را به اتاقش برد و دواهایش را داد و فشارش را گرفت و او را خواباند و به سراغ من آمد . من برای گریزاز حرف زدن با او ، به زیرزمین و کنار عمار رفته بودم . عمار از قدیم می گفت و من هم سینی بزرگی روی پاهایم گذاشته بودم و نخود و لوبیا هایی که عمار برای ابگوشت آخر هفته دیگر می خواست را پاک می کردم . آقا گفته بود که گوشت بیاورند و همه بیایند و عمار از آن ابگوشت هایمشتی و معروف اش را بار بگذارد . متوجه شدم که سلی آمد و کنارم نشست . اما چیزی نمی گفت . عمار هم همچنان از گذشته میگفت .

بعد از پاک کردن لوبیاها ، عمار هم کارش در زیرزمین تمامشد و همه با هم بالا رفتیم . افتاب کم کم غروب می کرد و من باید می رفتم .

_چته ؟ لبخند

زدم . -هیچی ؟

تو چطوری ؟

نگاهی دقیق به

من کرد .

_دیروز چطور بود ؟ آهی

کشیدم و گفتم :

-تو این خانواده چیزی به اسم حریم خصوصی هم هست ؟ خندید .

-نه ... حسنش به همینه . نیست ؟

چشمانم را چرخاندم . چشمک بامزه ایی زد .

-چی کار کردی که نیاز به حریم خصوصی داری کوچولو ؟ خنده ام گرفت و با مشت به

شانه اش زدم .

-کثیف

بیشتر خندید .

-تو نباید الان غیرتی بشی ؟ چانه اش را

بالا داد .

_نه ... چون کارون رو می شناسم دست به سینه شدم .

_واقعا چقدر کارون رو می شناسی ؟

-چی می خوای بدونی ؟

-همه چی ؟

لبخند زد .

-پس جوابت مثبته ؟

شانه ام را بالا دادم .

-تا شناسمش ، نه .

سرش را تکان تکان داد.

_منطقه .

اشاره کرد تا قدم بزیم . قدم زنان تا گلخانه سرپا و پر و پیمان عمار رفتیم . قلمه های شمعدانی و عطری و همیشه بهارها و نازها و لادن ها ، همه جا بود . رزهای چند رنگو کم برگ و رزهای مخملی و سرخ و آتشین . محمدی هایرونده سرخ و نسترن های خوشبو . همیشه عاشق این بخشاز حیاط بودم . کرم های کوچک باغچه که عمار نمیگذاشت آنها را بکشیم و می گفت که آنها برای خاک مفیداست ، به خاطر اینکه عمار خاک را کف گلخانه مخلوط میکرد ، تعدادی از آنها کف گلخانه بودند و سعی می کردند دوباره به خاک برگردند . باید همیشه مواظب بودیم که آنها را له نکنیم .

-ببین میشا ... من کارون رو میشناسم . باهاش زندگی کردم .

ولی اصلا دوست ندارم نظرم رو بگم که یه وقت رویتصمیم ات تاثیر بذاره . می خوام هر جوابی بهش میدی ، تصمیم خودت باشه ، نه تحت تاثیر من _ تو دوست داری این وصلت سر بگیره ؟ لبخند زد .

-معلومه که دوست دارم .

با تعجب نگاهش کردم .

لبخندش گشوده تر شد .

_ولش کن ... گفتم که دوست ندارم حرفم روت اثر بذاره .

نگاهی به گلها کردم و گفتم :

_اون می تونه خیلی راحت آدم رو تحت تاثیر قرار بده .

خندید .

_اره...

می خواستم بگویم که الهام چه گفته است . اما . دانستم سلیبا این تفکر که حتی نمی خواست چیزی بگوید که مرا تحتتاثیر قرار دهد ، اگر می فهمید الهام چه گفته است ، حسابداغ ، می کرد و ارتباط اش با الهام به هم می خورد . بههمین خاطر جلوی زبانم را گرفتم .

شاید سلی درباره کارون اشتباه می کرد . این طبیعی بود.

سلی که به کارون علاقمند نشده بود که بخواهد در رفتارشدقیق شود و چیزی دستگیرش شود . با یک دید عادی و از نظر او ، کارون مرد خوبی بود . اما الهام که به او علاقمندشده بود و با دیدی دیگر در او دقیق شده بود ، چیزهایفهمیده بود که سلی نفهمیده بود .

در گلخانه باز شد و کسی که نمی خواستم ببینم ، داخل شد.

سریع نگاهم را دزدیم و به گلها نگاه کردم . سلی و او با هماحوال پرسى گرمی کردند و من همچنان به گلها خیره شدهبودم . باید خودم را کنترل می کردم . اما ترسیده بودم . دوباره از او ترسیده بودم . تمام آن حس آرامشی که دیروزدر کنارش داشتم ، دود شده و به هوا رفته بود .

او چیزی نگفت و تنها با سلی حرف میزد . اما و متوجه شدمکه سلی کمی تعجب کرده است و نگاهش بین - ما می چرخید . برای چند لحظه عمار سلی را صدا زد و سلی از

گلخانه بیرون رفت . من هم حرکتی کردم تا بروم ، اما او با یک گام آمد و جلوی رویم ایستاد .

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . نگاهش آرام بود . خودش هم آرام بود و به شدت جذاب شده بود.

-نازنین چطور بود ؟

ضربان قلبم بالا رفت . نکند او با نازنین تماس گرفته بود و از او پرسیده بود . سعی کردم تا با نگاه کردن به عمق چشمانش ، بفهمم چه در ذهنش است . اما شدنی نبود . درست مثل این بود که به یک در بسته برخورد کنید . دری که هیچ دستگیره ای روی آن نبود.

_خوب بود .

نمی دانستم جواب درست داده بودم یا نه . اما تنها چیزی بود که به ذهنم رسید و باز هم تنها نگاهم کرد . نگاهم را از او گرفتم و به دکمه های لباسش نگاه کردم .

_قرار بعدی مون چی شد؟

جوابم را نداد و من مجبور شدم دوباره به چشمانش نگاه کنم . همچنان سرد و آرام بود . بدون هیچ حس و حالی در چشمانش .

_قرار بعدی ؟ چانه اش را بالا

داد . -می خوای بگی اینقدر

خوش شانسم که یه قرار

دیگه هم میتونم داشته باشم؟

قلبم در گلویم می زد .

_مگه قرارمون همین نبود؟ مگه از من جواب نمی خوای؟ باید بشناسمت که بتونم بهت جواب بدم چند لحظه عمیق و طولانی نگاهم کرد .

_بسیار هم عالی!

نفس راحتی کشیدم . اما حس می کردم که او چیزی حدس زده است . سکوتش زیادی طولانی شده بود .

_شام می ریم بیرون ...

مکث کرد و نگاهی به ساعت مچی اش کرد .

_زنگ می زنم به رسول و ازش اجازه می گیرم . تنها سرمرا تکان دادم و حواسم را به گلها دادم.

گوشی اش را درآورد و تماس گرفت اما ظاهرا بابا گوشی را برنداشت و او با مامان تماس گرفت و بعد از کلی خوش و بش ، از او اجازه گرفت و قول داد که خودش مرا به خانهمی رساند . بعد از قطع کردن تماس ، بدون اینکه حرفگري بزند ، از گلخانه بیرون زد . وقتی من هم از گلخانه بیرون آمدم ، او کنار درخت چناری ایستاده بود و سیگار میکشید . دستش را که سیگار در آن بود به تنه درخت تکیه داده بود و یک پایش را پشت پای دیگرش تکیه داده بود و به

نقطه ای خیره شده بود ، اما حالت صورتش درهم و اشفته بود .

به داخل رفتم تا اگر آقا بیدار باشد ، خداحافظی کنم . اما آقا خواب بود و سلی هم با تلفن حرف می زد . تنها سریع در گوشش گفتم که من می روم . لبخند زد و دستم را فشرد.

با عمار هم خداحافظی کردم و کیفم را برداشتم و بیرونزدم . کارون ماشین را روشن کرده بود و سیگار دومش رامی کشید .

به راه افتاد و در سکوت ، مسیری را طی کرد . دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ، اما او ضبط را روشن کرد . من همسکوت کردم و به خیابان نگاه کردم . کمی که رفتیم ، جایبگه داشت بدون گفتن حرفی به من پیاده شد . من هم به ناچار پیاده شدم . به کافی شاپی رفتیم و چیزی سفارش دادیم.

شلوغ بود . دختر و پسرهای زیادی بودند . چیزی مثل مهمانی بود . ما هم در سکوت به آنها نگاه می کردیم .

احتمالا ما ساکت ترین مشتری آنها بودیم . او مطلقا حرفی نمی زد . عاقبت به ستوه آمدم و گفتم :

–اگه من رو آوردی این جا که فقط بهم یه قهوه و یک تیکه کیک بدی ، باید بگم تو خونه خودمون هم می تونستم این روبخورم .

بدون آنکه نگاهم کند ، گفت :

–پس بذار منم یه بار دیگه ازت بپرسم کسی که دیروز زنگزد ، کی بود ؟

انقدر جا خوردم که نفسم برای لحظه ای بند رفت . همچنانبه من نگاه نمی کرد.

-به من نگاه کن

سرش را چرخاند و با حالتی بی تفاوت و سرد مرا نگاه کرد.

_امر ، امر سرکاره ...

با ناراحتی نگاهش کردم . او واقعا دو وجه داشت . زمانی که گرم و مهربان بود ، انقدر شیرین و دوست داشتنی میشد که آدم بی اختیار به او علاقه پیدا می کرد و تحت تاثیر قرار میگرفت و زمانی که خشمگین بود ، می توانست هر کسی را به عقب براند . حداقل مرا که چهار دست و پا به عقب رانده بود .

_تو به من شک داری ؟

همچنان سرد و سخت نگاهم می کرد .

_کی بود ؟ دوباره

پرسیدم .

-گفتم به من شک داری ؟ گوشه لبانش بالا رفت و حالتی شبیه به پوزخند گرفت

.

_تو به من اعتماد داری ؟

قفل کردم . نمی دانستم چه جوابی بدهم . اگر می گفتم نه ، او علت این بی اعتمادی را می خواست و اگر می گفتم اره ، شاید به نوعی دیگر به ضررم تمام میشد .

دستش را زیر چانه اش زد و با حالتی سرگرم شده از اینسردرگمی من ، یک ابرویش را بالا داد و همچنان نگاهم کرد . جوری مثل اینکه منتظر جواب من است . دلم را بهدریا زدم و گفتم :

_اره ... من بهت اعتماد دارم .

ابرویش بالا رفت و خندید . اما نه یک خنده شاد .

-نظر لطفته میشا ... ولی فکر کنم تا همین دو روز پیشمیگفتی که سرسوزنی به من اعتماد نداری .

-نظرها عوض میشه ، نه ؟ چانه اش را

بالا داد .

_البته !

بعد کمی به طرفم خم شد . مثل اینکه میخواست یک موضوعخصوصی را در گوشم بگوید .

_بد حرفی زدی میشکا ! منتظر عواقبش باش

پشتم لرزید . تهدید پس حرفش ، کاملاً مشخص بود . کمرش را صاف کرد و دوباره نگاه از من گرفت و به بقیه مشتریها نگاه کرد و گفت :

-کی بود بهت زنگ زد ؟

نفسم را عمیق بیرون دادم . راه گریزی از او نبود .

-الهام .

باز هم نگاهم نکرد . همچنان خونسرد اطراف را دید میزد .

_راضی شدی ؟

نیم نگاهی کرد و جوابم را نداد . برخاست و میز را حسابکرد و به خانه برگشتیم . فکر کنم حتی زودتر از بابا به خانهرسیدم . هنوز هفت هم : بود . مقابل در خانه نگه داشت . فکر کردم که می رود ، اما پارک کرد و نشان داد که میخواهد به نشده داخل بیاید .

اما زمانی که می خواستم پیاده شوم ، بازویم را گرفت .

دستش گرم و قوی بود ، اما مهربان نبود . سخت و پر تنشبود . چرخیدم و نگاهش کردم .

_دیگه به من دروغ نگو تمسخر

آمیز گفتم :

-چرا ؟ رادار داری ؟ گوشه دهانش

بالا رفت .

_با من ور نرو میشا ...

سرخ شدم . حرفش دو پهلو بود . خندید . اما باز هم خنده اششاد نبود . این مدل خنده هایش ، ترسناک بود .

_فکر کوچولوی منحرفت رو دوست دارم .

در را باز کردم . اما نگذاشت تا پیاده شوم . فشار دستش روی بازویم ، بیشتر شده بود ، ولی دردناک نبود .

-با اون پسره هم افکار منحرف داشتی ؟

-تو منحرفی .

با حالتی شگفت زده نگاهم کرد .

-کی این رو بهت گفته ؟ الهام ؟

دست دیگرش را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت و مرا بیشتر به صندلی چسباند . انقدر نزدیک شده بود که اگر کمی جلو می رفتم ، بینی اش به بینی ام می خورد .

_فقط برای گفتن این خزعبلات بهت زنگ زده ؟

جوابش را ندادم . نفس عمیقی کشید و عاقبت مرا رها کرد.

صاف نشست و سوییچ ماشینش را بیرون کشید .

- با مغز من ور نرو

پیاده شدم . از بالای ماشین گفت :

-یه زنگ به مانی بزن

با تعجب نگاهش کردم . چشمک زد و ماشین را دور زد و آمد و زنگ در را زد .

-شاید خبرهایی داشته باشه . خوب نیست بی خبر بمونی

در اتاقم و زمانی که او با مامان در اشپزخانه بود ، با مانیتماس گرفتم . به زمان مالزی دیروقت بود و اگر مانی جوابمرا نمی داد هم مشکلی نبود . احتمالا حتی خواب بود . امامانی خواب نبود . خانه خودش نبود و با محمد بود . ظاهراصبح امروز ، چند نفر در جای خلوتی محمد را کتک زده و کیف و پول و گردنبند و همه مدارکش را به سرقت برده بودند . مانی می گفت محمد دستش شکسته تمام صورتش داغان شده است .

انقدر شوکه شده بودم که حتی خداحافظی هم با او نکردم و تنها چیزی زیر لب گفتم و قطع کردم . در حالیکه گوشی در دستم بود ، به دیوار مقابلم زل زده بودم . کار او بود . مطمئن بودم . او به کسی پول داده و آدم و فرستاده بود ، ' تامحمد را لت و پار کنند . انقدر در اتاق ماندم تا مامان به سراغم آمد و گفت که شام حاضر است .

سخت بود که تظاهر کنم خوب هستم . ان هم زمانی که بابا با او در حال نشسته بودند و تخته بازی می کردند و حرف میزدند . نمی شد گفت که از او متشکر بودم . بیشتر از او ترسیده بودم . او قطعا ترسناک بود . همین کارش باعث شد که حرف های الهام را بیشتر جدی بگیرم .

وقتی از اتاقم بیرون آمدم ، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . نگاهش اما حالتی بسیار دوستانه داشت . طوریکه برای لحظهایی فکر کردم که شاید کتک خوردن محمد ، تصادفی بوده است

او قطعا دو وجه داشت . وقتی برای شام پشت میز نشستیم ، او کنار من نشست . اما تمام مدت حتی یک کلمه هم با منحرف نزد . تمام مدت با مامان و بابا حرف می زد . تنها

زمانی که بابا از پشت میز برخاست و مامان هم سرش دریخچال بود تا چیزی بردارد ، او کف دستش را روی ران من گذاشت . از جا پریدم ، اما او دستش را فشرد و مرا آرام کرد . کف دستش گرم بود و تنها روی پایم نشسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد .

نفسم سخت شد . سرش را چرخاند و نگاهم کرد .

_من نوشابه نمی خورم . برام آب میاری ؟

سرم را تکان دادم . کف دستش را برداشت و من برخاستم و برایش آب آوردم .

یک نفس خورد و از پشت میز برخاست و از مامان تشکر کرد و دوباره به حال و پیش بابا برگشت . تا دیروقت آن جابود . اما باز هم یک کلمه هم بین ما ردوبدل نشد . تنها با بابا دوباره مسایل کاری حرف میزد . وقت رفتن گفت که با او تاتا مقابل در بیایم . مامان و بابا هم ظاهراً راضی بودند .

ناچار با او همراه شدم . فکر کردم که خواهد راجع به شیرینکاری اش در مالزی حرف بزند ، اما چیزی نگفت .

_ فردا من برای دو روز میرم اصفهان .

تعجب کردم .

_چرا ؟

_مسایل کاری

مقابل در ایستاد و همانطور که دستش روی دستگیره بود ، مرا نگاه کرد .

-کار تو بوده ، اره ؟

نگاهش سرد و بی تفاوت بود .

اره

لبم را گزیدم .

چرا ؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد . بعد دستش را دراز کرد و چانهام را در دست گرفت . حیاط تاریک بود و حتی چراغ سردرهم روشن نبود و قطعا از داخل خانه چیزی دیده نمی شد . می خواستم سرم را عقب بکشم ، اما نتوانستم .

- گفتم که جواب بعضی چیزها برام مشته . این هم یکی ازاون چیزها بود .

باید ازت تشکر کنم ؟

-می خوای بکنی ؟ خنده ام

گرفت .

چطوری ؟

در را باز کرد و همانطور که بیرون می رفت ، گفت :

یه چیزی رو احتمالا به مانی و پلیس نگفته . اینکه کسی کهلت و پارش کرده ، بهش

گفته برای چی داره این کتک رومی خوره .

در ماشین رو باز کرد و از بالای ماشین خنده کنان نگاهم کرد .

_من اصلا دوست ندارم مردم رو بدون دلیل داغون کنم . هرکسی باید بفهمه چرا داره مجازات میشه .

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری ، سوار ماشین شد و رفت .

فصل نهم

روز بعد با الهام تماس گرفتم . چون می خواستم بیشتر با او حرف بزنم . اما گوشی را برنداشت و وقتی هم که برداشت ؛ گفت که تهران نیست .

_چه بی خبر ؟ کجایی ؟

_اصفهان

با این حرف او ، صدای مردی هم شنیده شد . صدایی که آشنا بود . ناگهان قلبم پایین ریخت .

-با کسی هستی ؟

_اره با دوستانم اومدم .

_دوست آقا ؟

خندید .

-یعنی کارون سرمایه ایی که آقا بهش داد و این همه کرد ؟ منا سرش را تکان داد .

بعد با دقت مرا نگاه کرد .

–میشا جون ... چی تو سرته ؟ میشه بگی ؟ من رو همنگران می کنی با این سوالها اهی کشیدم و گفتم :

–من یه چیزهایی شنیدم که یکم نگرانم کرده اخمش پر رنگ شد .

–از کی شنیدی ؟

نگاهش کردم . صورتش کاملا نگران بود .

–از الهام .

یک ابرویش بالا رفت .

–عجیبه . الهام همیشه با کارون خوب بود . چرا پشتت حرفزده ؟

شانه ام را بالا دادم .

–الهام من رو دوست داره .

سرش را تکان تکان داد .

–اره . الهام با تو خیلی خوبه .

دوباره نگاهش را به من داد .

– خب چی گفته؟

–اینکه با زنی بوده و اون زن بهش سرمایه داده ...

مکث کردم و به حالت صورت منا نگاه کردم . تعجب کرده بود ، اما با دقت گوش می داد .

_الان ، اون زن هر کسی بوده ، دیگه تو زندگیش نیست.

اما من مشکلم این جاست که قطعا اون زن اون همه سرمایه پول رو محض رضای خدا و به خاطر چشم و ابرویکارون در اختیارش نگذاشته و قطعا چیزی بیشتر و گنده تر از یه دوستی و حالا ارتباط بین شون بوده . منطقی نیست، هست ؟

چانه اش را بالا داد و متفکرانه گفت :

_حرفت درسته . اگه واقعا این باشه ، قطعا اون زن فقطبرای یه دوستی و حالا به قول

تو یه ارتباط ، این همه پولدر اختیار کارون قرار نداده ...

-از خودش هم پرسیدی ؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

-تو فکر می کنی سلی چیزی می دونه ؟

_بعید می دونم . شاید هم بدونه . چون سلی علاوه بر اینکهخیلی با کارون صمیمیه ، یه

مدت زیادی با هم زندگیکردن . شاید یه چیزهایی بدونه .

ضربه ایی به در خورد و مامان به داخل اتاق سرک کشید .

-منا جان مامان ... رامین میگه برین . خسته است ، باید فردابره سرکار.

منا سریع از جا برخاست و شال و مانتویش را و از سرچوب لباسی من برداشت و

مامان هم بیرون رفت . کف دستش را روی گونه ام گذاشت .

-تو که جواب قطعی به کارون ندادی . دیگه نگرانی برایش چیه ؟ اگه نخواستی میگه نه ، تمام .

خم شد و گونه هایم را بوسید . ناخودآگاه بغلش کردم . او همبغلم کرد .

_من فدای تو بشم ته تغاری . اگه گوش مفت خواستی منهنستم ...

از من فاصله گرفت و مرا با دقت نگاه کرد .

-اصلا چرا به چند روزی نمیای پیش ما ؟

فکر بدی نبود . سرم را تکان دادم .

_اره خوبه . شاید اومدم .

خندید.

-حتما بیا .

در حالیکه دست هم را گرفته بودیم از اتاق بیرون آمدیم.

گفت :

_درباره کارون درسته که باید با گوش و چشم باز جلو بریو حسابی بشناسیش ، چون

صحبت به عمر زندگیه و نه یهروز دو روز. اما زیاد هم به حرف اطرافیان توجه نکن.

خودت ماشالا عاقل و باهوشی . می تونی خوب و بد رو تشخیص بدی ...

مکت کرد و قبل از آنکه وارد حال شویم ، نگاهم کرد و ادامهداد :

رک بهت بگم که حتی به حرف من : که خواهرت هستم همگوش نده . چون من هم با اینکه دوستت دارم و خیر وصلاحت رو می خوام ، اما تحلیل خودم و نظر خودم رو میدم و این تحلیل ممکنه به درد تو که نخوره هیچ ، حتی بهضررت هم تموم بشه.

لبخند زد و گفت :

-خلاصه که هر کسی از ظن خود شد یار من

سرم را تکان دادم . من همه چیز را به منا گفتم ، اما این رانگفتم که از صبح این موضوع مثل خوره به جانم افتاده بود که کسی که صدایش انقدر آشنا بود ، کارون بود و این اتفاقه هر دو نفر به اصفان بروند ، کمی برای من عجیب بود.

صبح روز بعد ، باز با الهام تماس گرفتم . گوشی را برداشتم خوش و بش کرد . جایی که بود شلوغ بود و من به جای آنکه به حرف های او و تعریف هایش گوش بدهم ، سر تا پاگوش شده بودم تا شاید باز هم آن صدای آشنا را بشنوم . اما چیزی نبود . ولی در لحظه آخر و دقیقاً زمانی که الهاممخداحافظی کرد ، دوباره آن صدا شنیدم . اما تماس قطع شده بود و دیگر دیر بود که بخوادم صحبت را کش دهم .

وقتی تماس قطع شد ، انقدر عصبی و اشفته بودم که چیزینمانده بود گوشی را به زمین بزنم و بشکنم . بر خلاف میلیم باکارون تماس گرفتم . نمی خواستم تماس بگیرم . چون اوظاهرا نسبت به من کاملاً بی تفاوت بود و من نمی خواستم آن کسی باشم که اول تماس می گیرد . اما مجبور بودم . اگر تماس نمی گرفتم ، دیوانه می شدم .

با دو زنگ اول گوشی را برداشت . جایی که بود کاملاً ساکت بود .

-سلام ...

با تاخیر جواب سلامم را داد . به نظر می رسید که از تماسم شگفت زده شده است .

_سلام ، خوبی ؟

با دقت بیشتری گوش دادم . انقدر ساکت بود که می شد حتی صدای نفس هایش را هم شنید .

_خوبم . کجایی ؟

_هتل . دارم آماده میشم برم سر قراری که دارم .

-اها ...

کمی مکث کرد .

_تو کجایی ؟

-خونه .

-این تماس رو مدیون چی هستم ؟

خندیدم . اگر واقعیت را می فهمید ، مرا می کشت .

-می خواستم ببینم نیمچه نامزدم چی کار می کنه .

جوابم را نداد و سکوت کرد .

-الو ...

نفس عمیقی کشید .

- هستم ...

مکث کرد و با لحن نرمی گفت :

_از کلمه نیمچه نامزد تعجب کردم .

-خوشت اومد ؟

خندید .

_اره

ناخودآگاه خنده ام گرفت .

-کی برمی گردی ؟

_دیگه دارم کم کم شک می کنم . ببینم خود میشایی ؟ خمدیدم .

_فردا ساعت هفت بلیط دارم . می خوام بیای سراغم ؟

-نه دیگه در اون حد به نرمی

خندید .

_نه الان فهمیدم که خود میشایی

_من خیلی هم مهربونم

-تو خیلی چیزها هستی میشکا . خوشگلی . باهوشی . ولیقطعا هیچ وقت نمی تونی به

مهربونی منا و مامانت باشی .

-خب که چی؟ الان پشیمونی؟

_نه ... من به چیزهای دیگه بیشتر اهمیت میدم . اولویتهای من ، چیزهای دیگه است.

- محکم کردن جای پاهات تو خانواده ؟ متفکرانه گفت :

_اره ... این هم هست لحن اش اما ، کمی دلخور شد .

_من باید برم میشا . بعد باهات تماس می گیرم .

و تماس را قطع کرد . او جای دیگری بود ؟ یا اینکه مناشتابه کرده بودم ؟ اینکه کسی با تماس تلفن به اتاق دیگری برود ، کار سختی نبود . اما چرا الهام نباید این نکته را مدنظر بگیرد که شاید من بشونم ؟ شاید هم می خواست که منبشونم . نمی توانستم درست فکر کنم . مغزم از کار افتاده بود. اما با این حال برخاستم و لباس پوشیدم و به اژانس رفتم .

کار کردن همیشه باعث ایجاد حس خوبی در من می شد.

باعث میشد که ناراحتی هایم کم شود و آرام شوم . اما این بار این طور نشد و من دقیقا تا روز بعد که کارون برگردد،

دیوانه شدم و این حال بد زمانی که با الهام تماس گرفتم و اوهم - گفت که بلیطش فردا ساعت هفت است ، خفقان اور و مرگ اور شد . حس می کردم که در یک برزخ گیر افتاده

ام

. برزخی که نمی توانستم از آن بیرون بیایم . حتی نمیتوانستم به هیچ کدام از آنها تهمت بزنم و چیزی بگویم . نمیخواستم الهام را از دست خودم ناراحت کنم و اگر چیزی از شک و تردیدم به او می گفتم ، ممکن بود حسابی از مندلخور شود.

به کارون هم نمی توانستم چیزی بگویم . چون او هم آدمشنیدن حرف درشت از من نبود و اگر چیزی می گفتم بلافاصله می گفت که برایش دلیل و مدرک بیاورم و اینگونه من فقط خودم را مسخره می کردم . چون من هیچمدرکی نداشتم و عقب بودم . اما چیزی که مشخص بود ، این بود که هیچ کدامشان وقتی به تهران رسیدند ، تماسی نگرفتند و خبری از برگشتشان ندادند . اما روز بعد ، وقتی که از درخانه بیرون زدم ، کارون در ماشین اش منتظر من نشستهبود . خیلی تعجب کردم . روی داشبورد ، یک شاخه گل رزقرمز و در یک بطری شیشه ایی زیبا بود .

سوار شدم و به گل نگاه کردم . کنارش یک جعبه گز همبود . به او نگاه کردم . لبخند زیبایی روی لبش بود . گل را برداشتم و تشکر کردم .

_مرسی !

بعد گز را برداشتم و از انجایی که خیلی وقت بود گز نخوردهبودم ، درش را باز کردم و با لذت یکی خوردم . همچنان درسکوت نشسته بود و به کرد . یکی دیگر هم برداشتم و قبلمن نگاه می از آنکه بخورم به او تعارف کردم .

-می خوری ؟

لبخند زنان سرش را به نشانه نفی تکان داد . ماشین راروشن کرد و راه افتاد . در مسیری نااشنا افتاد بود ، اما چیزی نپرسیدم .

-سفرت چطور بود ؟

_خوب بود .

یک گز دیگر هم خوردم و بالحنی که سعی می کردم کاملامعمولی باشد ، گفتم :

_می دونستی الهام هم این دو روز اصفهان بوده ؟

نگه داشت و بدون اینکه اصلا حالت صورتش عوض شود، تنها با حالتی بی تفاوت گفت :

_واقعا ؟ برای چی ؟

به صورتش دقت کردم . کاملا آرام و خونسرد بود . گفت بادوستاش بوده ..

تنها سرش را تکان داد . نگاهی به اطراف کردم تا بفهمم کجاهستیم.

_من قهوه ریختم روی شلوارم ... قبل از اینکه پیام سراغقهوه گرفته بودم که ریخت رو

شلوارم . باید عوض کنم . اگهی خوی بشین تو ماشین تا برگردم .

نگاهی به شلوارش کردم و تازه متوجه لک قهوه شدم . سرمرا خم کردم و از شیشه

ماشین ، نگاهی به آپارتمانی کهمقابلش پارک کرده بود ، انداختم .

_این جا خونه اته ؟

-اره

گلم و جعبه گزم را روی داشبورد گذاشتم و گفتم :

_نه میام . می خوام خونه ات رو ببینم .

کمی تعجب کرد ، اما چیزی نگفت و تنها سرش را تکانداد . اپارتمانش نوساز و شیک بود . طوریکه در با اثرانگشتش باز میشد .

نور پردازی هوشمند و شیک . سالن پذیرایی بزرگ بود اما شاید به خاطر پرده ها که اوخته بود ، کم نور و دلگیر به نظر می رسید . نگاهی به اطراف کردم . یک دست مبل راحتی . یک میز نهارخوری کوچک چهار نفره . تلوزیون و یک گلدان ، همه اساسیه ایی بود که در حال بزرگ بود . هالبا راهرویی به اتاق خواب ها منتهی میشد و کارون به اتاقرفت و من هم نگاهی به اشپزخانه انداختم . وسایل اشپزخانه هم خیلی لوکس و تجملاتی نبود . متوجه صدای آب شدم .

احتمالا او به حمام رفته بود تا پایش را هم بشوید . از فرصت استفاده کردم و به اتاق ها سرک کشیدم .

خودم هم می دانستم کارم بد است ، اما حقیقتا ان لحظه اخلاقیات برایم مهم نبود . تنها می خواستم او را بیشتر و بهتر بشناسم . یکی از اتاقها ، کاملا خالی بود و تنها چمدان و یک اتو و زیر اتویی و یک تردمیل در اتاق بود و اتاقدیگر ، اتاق خوابش بود . تخت بزرگی در اتاق بود که نشانمیداد او تنها در یک سمت اش می خوابد . ملحفه ها هنوزمچاله بود و گوشه ای جمع شده بود . روی زمین ، چند جوراب و لباس افتاده بود . روی میز ارایش هم پر از وسایلمردانه بود . عطر و افتر شیو و مام و یک برس موی ساده .
کاملا داخل اتاق آمدم و به همه گوشه کنار نگاه کردم . هیچنشانی از این نبود که زنی شب قبل را این جا بوده باشد .

ناگهان وارد اتاق شد و با دیدن من جا خورد. چیزی می خواستی ؟

مثل همیشه سریع خودش را جمع و جور کرد و کنترل اوضاع را در دستش گرفت و به طرف کمدش رفت و یکشلوار کتان بیرون کشید
خم شد و از کشو ، لباس در آورد . بعد نگاهی به بلوز قبلی کرد . ظاهرا پایین بلوز هم کثیف شده بود . دوباره از کمد پیراهنی هم در آورد و روی تخت گذاشت .
_داشتم نگاه و می کردم .

چرخید و به میز ارایش تکیه میداد ، دست به سینه شد و گفت :

_باز هم دوست داری نگاه کنی ؟ چشمانم را
گشاد کردم .

-نخیر

پوزخند زد . او حالا کاملا از آن حالت جا خوردگی خارج شده بود و کنترل اوضاع را در دست گرفته بود .

حالا دیگر زمانی بود که باید از او می ترسید . قبل از اینکهاز در اتاق بیرون بروم ، با یک گام خودش را به من رساند .

_مطمئنی نمی خوای بیشتر بمونی ؟

- کی چی بشه ؟

سعی کردم تا از زیر دستش در بروم . اما خندید و نگذاشت.

سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت :

_نمی خوای ببینی چی قراره گیرت بیاد ؟

چشمانم را گشاد کردم و در حالیکه به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم ، گفتم:

_بی تربیتپور خند

زد .

_من دوست دارم ببینم چی قراره گیرم بیاد .

دستش را پیش آورد تا شالم را از سرم بکشد . محکم پشتدستش زدم که باعث شد بیشتر

بخندد . اما پشت دستی ام مانعاز کارش نشد . خونسرد شالم را گرفت و کشید و روی

نانداخت . بعد کمی عقب رفت و نمایشی نگاهم کرد . دیگر نتوانستم و خندیدم . با نگاهی

خریدارانه نگاهم می کرد.

چانه اش را بالا تخت داد .

_کافی نیست .

دوباره به موقعیت قبلش برگشت و دست پیش آورد تا مانتویمرا از تنم بیرون بکشد.

زیر مانتو یک تاپ ساده و استین حلقه ای پوشیده بودم.

معتراضانه و با خنده گفتم :

-کارون بسه مسخره بازی !

اما توجهی نکرد و مانتویم را درآورد . دوباره عقب کشید و نگاه کرد . دستم را به کمرم زدم و گفتم :

-کافیه ؟

نگاهش روی تمام اندامم چرخید .

-نه ...

ابروانم را بالا دادم .

_به بابام میگم .

لبانش را در دهانش فرو برد تا جلوی خنده اش را بگیرد.

خیلی جدی گفتم :

_اصلا به آقا میگم .

به عقب تلوتلو خوردم . اما نگذاشت بیفتم و بازویم را گرفتم مرا بیشتر به خودش فشرد . چشمانم گشاد شده بود.

-بی تربیت ...

مرا چند سانت از روی زمین کند و بلند کرد .

مرا وادار کند تا به او بچسبم . وقتی عقب کشید . دلم میخواست بزنمش . چشمانم پر از اشک شده بود . اما او چهره اش پر از رضایت بود .

-به بابام می گم .

لعنتی! صدایم مثل بچه ها پر از بغض و لرزان شده بود.

دستش را بالا آورد و کف دستش را گونه ام گذاشت -مهم نیست

دستش را محکم کنار زدم و آن چه که در دلم از صبح مانده بود را گفتم. مثل این بود

که این حرکت او، تیر خلاص صبر و تحمل من شد.

-تو با کسی رفتی اصفهان؟ آنقدر جا خورد که

تقریباً لال شد.

گفت:

-این با کسی بودم چه صیغه ایی بود این وسط؟

بعد به طرف حمام رفت و همانطور که در حمام را باز گذاشته بود، لباس عوض می

کرد و حرف هم می زد.

-در ضمن دفعه دیگه یکم تو فرستادن سیگنال هات دقت کن.

سرش را از لای در خم کرد و ادامه داد:

یه جوری نخند و لوندی نکن که من فکر کنم داری با دستپس میزنی و با پا پیش می

کشی چشمانم گشاد شد و جیغ جیغ کنان گفتم:

من لوندی نکردم. فقط خندیدم. اگه تو فرقش رو نمی بینی بهتره بری چشم پزشک

خودت رو نشون بدی

از حمام بیرون آمد و مقابل میز آرایش ایستاد و موهایش را که به خاطر لباس پوشیدن درهم ریخته شده بود ، شانه کرد.

_خب میگفتی ؟ با کسی بودم ؟

برسش را روی میز پرت کرد . عصبی شده بود .

چیزی نگفتم . چون چیزی نداشتم بگویم . نمی توانستم فقط از روی حدس و گمان او را متهم کنم .

_چی شد پس ؟ با کی بودم ؟ اهی

کشیدم و گفتم :

_هیچی ولش کن . من فقط عصبی شدم .

با این عقب نشینی من ، او هم کاملاً عقب نشینی کرد . مثلاً اینکه از اوج آن اتشفشان ، عصبی سریع آرام شد .

بدون حرف از اتاق بیرون رفتم . ساکش که برچسب هواپیماخورده بود ، هنوز در حال بود . به اشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم . گلویم خشک شده بود .

متوجه شدم که بلیط و قسمت رسید چمدان کارت پروازش و شناسنامه اش ، همانجا روی کانتر است . نگاهی سریع به دراتاق انداختم . هنوز در اتاق بود . به سرعت شماره پرواز وساعتش و ایرلاینش را چک کردم . می توانستم لیستمسافران را در بیاورم . در اثرانس کار کردن این مزایا را دارد . با یکی دو تماس کوچک و یک خواهش و تمنا ، میشداین کار را کرد.

شناسنامه را هم باز کردم و صفحه ازدواج و طلاق را آوردم . پاک و تمیز بود . اما چیزیکه عجیب بود . المثنیبودن شناسنامه بود . آن را هم بستم و کنار گذاشتم . زمانیکه او از اتاق بیرون آمد ، من اب خورده بودم و از اشپزخانه بیرون آمدم . بدون توجه به او به طرف در رفتم . صدایمکرد . جواب ندادم . دوباره صدایم کرد . کفش هایم را پوشیدم و او خودش را به من رساند . بازویم را گرفت و بهطرف خودش کشید .

–یه بار عذرخواهی کردم . تو هم دیگه تمامش کن ...

به میان حرفش آمدم .

–چیه ؟ می ترسی به بابام بگم ؟

چند ثانیه نگاهم کرد . عمیق و دقیق . بعد خندید.

دستش که بازویم را گرفته بود ، بالا آورد و گونه ام را نوازش کرد . سرم را کنار کشیدم .

–چی جوریه که یه نفر که اینقدر ملوس و خوشگله ، می تونهتا این حد هم آزار دهنده باشه .

شگفت زده نگاهش کردم . روی لبانش خنده بود ، اما اخمکرده بود . لب ورچیدم و گفتم :

–من آزار دهنده نیستم .

یک ابرویش را بالا داد و تهدید امیز گفت :

–دوباره داری سیگنال می فرستی

سریع حال و هوایش عوض شد و در فاز دیگری فرو رفت.

_اجازه هست؟ با اخم

گفتم:

-نه خیر نیست.

پوزخند زد و هم زمان سرش را خم کرد و بوسه ایی سریع روی پیشانی ام زد.

-مهم نیست.

قبل از آنکه دهانم را باز کنم و بگویم که به بابا می گویم، گفت:

-به بابات هم بگو.

خنده ام گرفت. خودش هم خندید و در را باز کرد و مرا به بیرون راهنمایی کرد.

به محض رسیدن به اژانس، به اتاق مهران رفتم و در رابستم و با فرودگاه و اطلاعات پرواز تماس و گرفتم. درحالیکه یک چشمم به در بود که مهران نیاید، با خانم مقدسیکه از اشناهای قدیم بود و کارش را در اژانس ما شروع کرده بود و بعد به فرودگاه رفته بود و استخدام انجا شده بود، حرف زدم. گفتم که لیست مسافران شماره پرواز کارون راچک کند.

می خواستم بینم که چند پارسی گو در آن پرواز بوده اند.

با خنده پرسید که کاراگاه شده ام، و من بهانه آوردم که کمیمشکلات مالی ایجاد شده که باید بعضی از چیزها چک شود. کمی زمان برد و او در این میان از آقا و بقیه پرسید. گفتمکه آقا سخته کرده است و این همه مشکلات به همین دیلاست. احتمالا با حرف من

کاملاً قانع شده بود ، چون چند دقیقه بعد گفت که دو پارسی گو در پرواز بوده اند . کارونپارسی گو و الهام پارسی گو . بعد هم گفت که مگر از اژانسما بلیط تهیه نشده است ؟ و من هم گفتم که سالها است که اژانس دیگر در بخش خریدبلیط داخلی فعالیت ندارد . چون بیشتر از سود ، ضرر داشت . خرید بلیط داخلی ، به دلیل آنلاین شدن سیستم خرید بلیط و اپلیکیشن های مختلف خرید ، دیگر سودی برای اژانسها نداشت و تنها بار مالی یک کارمند فروش بیشتر را هم رویدوش اژانس می گذاشت . کمی بعد با خانم مقدسی خداحافظی کردم و همانجا روی صندلی مهران ولو شدم . چون حتیتوان اینکه بر خیزم و به بخش خودم برگردم را هم نداشتم .

تنها کلمات خانم مقدسی در ذهنم ردیف می شد . اسمهای آنها که در یک پرواز بود . آنها با هم بودند . من احمق بودم ؟ یا آنها فکر می کردند که من احمق هستم ؟

باید به آنها می گفتم ، یا باید به این سیاه بازی ادامه میدادم ؟ فکرم از کار افتاده بود . می دانستم که اگر به هر دونفر آنها بگویم ، هر کدام بهانه ای می آوردند . احتمالاً اینکهر کدام جدا جدا بوده اند و اصلاً روحشان هم از این که باهم در یک هواپیما هستند ، خبر نداشته است . دلم نمیخواست احمق جلوه دهم . حس می کردم که چیزی بهانفجارم باقی نمانده است . حس اینکه مردی ، تمام این دوروز را با کس دیگری بوده است ، مرا به مرز جنون میرساند و حس حماقت از خودم ، مرا از خودم متنفر کرده بود .

اعتماد کرده بودم . به او و حتی به بهترین دوست خودم . منو الهام ارتباطی ورای یک دختر عمو داشتیم . ما یک ارتباط کاملاً صمیمانه داشتیم . ارتباطی که با هیچ کدام از دختر عموها و دختر عمه هایم نداشتم .

با صدای احوال پرسی مهران با کارمندان ، به خودم آمدم وبرخاستم . نباید کسی چیزی می فهمید . پانچ را از رویمیزش برداشتم و در مقابل در اتاقش به هم رسیدیم . سلام واحوال پرسی کردم و گفتم که پانچش را برداشتم .

به بخش خودم برگشتم ، اما به شدت به هم ریخته بودم.

فکر می کردم که دیگر روزی از آن روز بدتر نخواهد بود، اما ظاهرا آن روز بد قرار بود همچنان ادامه پیدا کند ونزدیک ظهر ، منا زنگ زد و بمب آن روز را رها کرد. عمو کمال در بیمارستان بود و ظاهرا اوضاعش هم خوب نبود .

همزمان با من که تماس را قطع کردم ، مهران هم از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه کتش را می پوشید ، گفت که برویم.

احتمالا در همان زمانی که من با منا حرف میزد ، کسدیگری هم به او اخبار را رسانده بود .

با هم به بیمارستان رفتیم . بابا و عمو جمال مقابل در بیمارستان ، روی سکوی سیمانی نشسته بودند . سلی هم کمی آن طرف تر با یک نفر که روپوش سفید به تن داشت ، حرف می زد .

رفتم و کنار بابا نشستم . سرش پایین بود و به کف پیاده رونگاه می کرد . دستم را روی شانه اش گذاشتم .

_بابا ...

سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد . چشمانش به شدت نگران بود .

چی شده ؟ اهی کشید و

گفت :

— نمی دونیم . به سرش ضربه خورده . وضعش خوب نیست .

اخم کردم . منا هیچ چیزی از جریان به من نگفته بود . فقط گفت که عمو کمال بیمارستان است .

— یعنی چی ضربه خورده ؟ عمو جمال به

جای بابا گفت :

— به ضربه به پشت سرش خورده . میگن وقتی افتاد ، سرشبه جایی خورده

— یعنی به میزی چیزی خورده ؟ بابا گفت :

— هیچی معلوم نیست . کمال تنها بوده و افتاده . غش کرده یافشارش افتاده . شاید هم . حمله قلبی بوده .

نگاهم بین عمو و بابا چرخید . هر دو نفرشان به شدت اشفتهبودند . مهران هم آمد و کنار من روی لبه سیمانی نشست و هر دو نفرمان به سلی که همچنان با آن شخص حرف می زد ، نگاه می کردیم و دهانمان باز نمیشد که حرفی بزنیم .

کمی بعد سلی آمد و گفت حال عمو بدتر شده ، که بهتر نشدهاست . من تا عصر انجا بودم و چیزی نخورده بودم و کمی احساس ضعف و سرگیجه کی کرد . من همیشه آدم خوشاشتهایی بودم و وقتی یک وعده غذا نمی خوردم ، سریع سرمگیج می رفت .

حالا تمام فکرم از الهام و کارون ، به طرف عمو رفته بود. تازه خیالمان از بابت آقا راحت شده بود که یک مریض دیگرروی دستمان افتاد . کمی بعد زن عمو و پسرعموهایم هم آمدند . زن عمو به شدت بی تابمی کرد و بابا اشاره کرد که او را هر طور شده به خانه ببرم . اما زن عمو زیر بار نمی رفت و اگر میخواستیم اصرار کنیم ، کار به گیس و گیس کشی می رسید . ساعت هفت تلفنم زنگ خورد . کارون بود که احتمالا از چیزی خبر نداشت . گوشی را برداشتم و وقتی به او جریان را گفتم ، کاملا شوکه شدنش را حس کردم. گفت که خودش را می رساند . بعد از آمدنش ، بدون آنکه به کنار من بیاید ، چند لحظه ایی را با بابا و عمو جمال حرف زد و بعد هم نیم ساعتی را کنار سلی ایستاد و در باره چیزی حرف زدند .

سلی ناراحت بود و کارون دستش را با حالتی آرام کننده، روی شانه اش می زد . عاقبت یک ساعت بعد ، بابا از او خواست که مرا به خانه برساند و غذایی که مامان درست کرده بود را برای آنها به بیمارستان بیاورد . در راه هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم . من از خستگی و ناراحتی واسترسی که از صبح با آن دست به گریبان بودم و او به نظر هنوز شوکه شده می | آمد . مقابل در خانه نگه داشت و من خدا حافظی زیر لبی کردم . اما ، دستم را گرفت و مانع شد که پیاده شوم .

_خوبی ؟

سرم را تکان دادم .

هوا کاملا تاریک شده بود . دستش را بالا آورد و رویگردنم و زیر شالم گذاشت . طوریکه انگشتانش با موهایپشت گردنم بازی می کرد .

می خواستم برای فردا قرار بذاریم و بریم یه سری چیزها بخریم که این طوری شد .
بهتره فعلا دست نگه داریم .

-چی بخریم ؟

-حلقه

شگفت زده نگاهش کردم . دوباره ناراحتی درون جوشید .

-ولی من هنوز جواب مثبت بهت ندادم .

اخم کم رنگی کرد .

-ولی من هنوز تو فکر صبح هستم .

نمی دانستم چه باید بگویم . قلبم هنوز از صبح سنگین بود .

حس می کردم که دیگر نمی کشم . دیگر نمی توانستم حرفینزنم . زمزمه کردم :

-شما تو یه پرواز بودین با حالتی گیج شده

نگاهم کرد .

-با کی ؟ اه عمیقی

کشیدم .

-با الهام

هر دو ابرویش بالا رفت . کاملا تعجب کرده بود . اما چیزینگفت . نمی دانستم سکوتش را

باید به چه چیزی تعبیر کنم .

اینکه حرفی ندارد که بگوید و یا اینکه ترجیح می دهد کهسکوت کند و چیزی برای گفتن پیدا کند .

- شما با هم بودین ؟

- نه

همین . همین یک کلمه . حالا حالت صورتش دیگر متعجب و شگفت زده نبود . کاملاً خشن و ترسناک شده بود .

- پس چطور با هم پرواز داشتین ؟

باز هم چیزی نگفت . چشمانم را برای لحظه ایی طولانیروی هم فشردم . خواستم اندکی صبر و تحمل برای خودمبخرم .

- کارون آگه تو حرف نزنی ، من دیگه واقعا نمی دونم چیکار باید بکنم

لحنم کاملاً درمانده شده بود . همین درماندگی در صدای منباعث شد که او از آن گاردی که گرفته بود ، پایین آمد .

دوباره دستش را پشت گردن من گذاشت .

- من هنوز تو فکر صبحم تنها

نگاهش کردم .

- من یه بار به خاطر اعتمادی که به یه مرد کردم ، از خودمناامید شدم . حالا دوباره ضربه خوردم . اشکهایم رها شد .

- از تو... و از الهام

نفسم بند رفت . چشمانش هیچ چیزی بروز نمی داد . همچنان سرد و بی هیچ حالتی ، به من خیره شده بود . به اشک هایمبه بغض ناراحتی ام .
-من با الهام نبود .

لحنش انقدر محکم و قاطع بود که شاید هر کسی را به باوراو تشویق می کرد .
_من زنگ زدم به یه اشنای قدیمی و اون ، لیست مسافرها رو چک کرد و شما هر دو توی اون پرواز بودین . من شماره پروازت رو از بلیط ات که روی کانتربود، برداشتم .
چند لحظه مرا نگاه کرد . بعد نگاهش را گرفت و به انتهایخیابان و تاریکی چشم دوخت .

_نمی دونم باید تحت تاثیر این هوش و زرنگی تو قرار بگیرم و یا اینکه برم الهام رو پیدا کنم و زنده زنده آتیشبزنم ...
مکث کرد . لحنش انقدر آرام و خفه و ترسناک بود که پشتمرا لرزاند و موهای تنم را سیخ کرد .

-من نمی دونم الهام به چه دلیل کوفتی رفته اصفهان . با کیبوده و کجا اقامت داشته . ولی من باهاش نبود .

لبم را گزیدم و سعی کردم گریه ام را کنترل کنم .

_دوباری که باهاش تماس گرفتم . یه صدایی مثل صدای تو، توی پس زمینه حرف زدنش بود .

دوباره نگاهم کرد . همچنان خونسرد و آرام بود . بعد باحالتی کاملا اعتنا به حرف
اخرم ، مچش را چرخاند و بهساعتش نگاه کرد .

_دارم می رم سراغش . دوست داری باهام بیای ، یا ترجیح میدی که خودش زنگ بزنه
بهت و بگه که اصفهان چهغلطی می کرده و با کدوم بی همه چیزی بوده .

بعد کمی خم شد و از روی داشبورد دستمال درآورد و رویدامنم انداخت .

-اشک هات رو پاک کن . مامانت بیینه نگران میشه .

دستمال را برداشتم و اشک هایم را پاک کردم .

_دلم نمی خواد دعوا راه بندازی

سرش با سرعت چرخید و به من نگاه کرد . تمسخر آمیزپوزخند زد .

-دعوا؟! کی گفته می خوام دعوا کنم ؟ دستش را روی

دهانش کشید و گفت :

-اگه نمیای برو پایین . چون باید برم .

سرم را تکان دادم .

_نمی تونی بری . باید مامان رو با غذا ببری بیمارستان .

_فکر کردی برام مهمه ؟ برو پایین...

دستم را روی بازویش گذاشتم . نگاهم نکرد . تنها به روبهرو خیره شده بود .

_خواهش می کنم اوضاع رو بدتر نکن

چند لحظه چیزی نگفت . نمی دانستم چه در ذهنش میگذرد .

_برو بگو مامانت غذا رو بیاره .

در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم . اما ناگهان فکر کردمکنند به محض پیاده شدن

من بگذارد و برود . چرخیدم ونگاهش کردم .

_هستی که ؟ اخم کم رنگی

کرد .

_برو

با مامان غذاها را به ماشین منتقل کردیم . به مامان غرولندکردم که چرا این همه

زحمت . چیزی می خریدند و می

خوردند . اما گفت که بابا به خاطر معده اش ، سالها است کهغذای بیرون نمی خورد .

مامان را به بیمارستان رساندیم ومن گفتم که کارون مرا به خانه می رساند . اما همین که

بهبیمارستان رسیدیم ، متوجه شدیم که الهام هم انجا بود.

کارون ترمز دستی را بالا داد و همانجا در حالیکه کاملاًخلاف و دوبل پارک کرده بود ، در

را باز کرد تا پیاده شود.

اما مانع شدم .

_بذار من حلش می کنم

کسی از پشت سر بوق زد و او فلاشرش را روشن کرد.

ولی ماشین پشت سری باز هم بوق زد و او چاره ای جز حرکت کردن نداشت.
 من سریع پیاده شدم و به سراغ الهام که تنها ، کنار در بیمارستان ایستاده و با تلفنش حرف می زد ، رفتم . با رسیدنم تلفنش تمام شد و تماسش را قطع کرد و مرا بغل کرد .
 _وای خدا ! مثل اینکه مریضی و نحسی از این خونه نمیخواد بره بیرون . تازه آقا بهتر شده بود که حالا عمو اینجوری شد
 چیزی نگفتم .

_تو کی فهمیدی ؟

_من گفت . از ظهر این جا بودم . رفتم خونه و دوباره برگشتم .
 _الان بابا اومد بیرون گفت که حالش خوب نیست . میگن مغزش ورم کرده و فشار روی مغز ، زیاده . باید یه تیکه از جمجمه رو بردارن تا فشار روی مغز بیاد پایین ، نیست .
 ن ، ولی ظاهرا حالش برای عمل هم مساعد نیست .
 چیزی نگفتم . چون حس کردم این نهایت پستی است که عموحالش خوب نیست و ما خواهیم بحث های خودمان رابکنیم . پا به پا شدم و همچنان سکوت کردم . اما این جریان زیاد طول نکشید . کارون که ماشین را جایی پارک کرده بود ، کنارم ظاهر شد . الهام دهانش را باز کرد تا با او حال واحوال کند ، اما کارون خیلی جدی و خونسرد دستش را بالا گرفت و گفت:

- احوال بررسی ات رو برای خودت نگه دار ... تو اصفهانچه غلطی می کردی ؟

دهان الهام باز ماند . بهت زده به کارون نگاه کرد و بعدحالت صورتش ناراحت شد و به من نگاه کرد . دوباره بهکارون نگاه کرد و با حالتی که کاملا مشخص بود، خونسردی اش را به دست آورده است ، گفت :

_با اینکه اصلا به تو ربطی نداره ... ولی با دوستام رفتهبودم سفر . نمی دونستم قبلش باید از کسی اجازه بگیرم.
کارون چانه اش را بالا داد و کاملا خونسرد ، دستانش را درجیبش کرد و پابه پا شد و گفت :

_بسیار هم عالی ! فقط یه سوال دارم . چه جوری شد که سراز پرواز من در آوردی ؟
الهام شانه اش را بالا داد و خونسردتر از کارون گفت :

_نمی دونم تو با چه پروازی اومدی ، ولی من از اینکه توکی و کجا پرواز داشتی ، بیخبر بودم .

کارون پوزخند بامزه ایی زد و گفت :
_ظاهرا هر دو نفرمون از بیخبری رنج می بریم .

عاقبت به حرف آمدم و گفتم :

_شما تو یه پرواز بودین . من از خانم مقدسی پرسیدم .

الهام حیرت زده به من نگاه کرد .

_تصادفی بوده میشا ...

بعد حالتی کاملا ناراحت و دلخور پیدا کرد .

تو که باید بهتر از هر کسی ، نظر من رو درباره همه چیدونی

داشت با ظرافت و زیر پوستی ، به حرف هایی که پشت سر کارون گفته بود ، اشاره می کرد . کارون اما احتمالا خیلیزرنگ تر و رندتر از اینها بود که اشاره او را نگیرد .

نظرت رو راجع به همه چی ؟ اون وقت این همه چی کهاحیاناً من نیستم ؟

الهام تنها نگاهش کرد و ترجیح داد که چیزی نگوید .

اهی کشیدم و گفتم :

وقتی با هم حرف می زدیم ، همه اش صدای کسی می اومد که شبیه کارون بود .

الهام با تعجب نگاهم کرد . چشمانم را روی هم فشردم و ناراحت گفتم :

نمی خوای بگی که من اشتباه می کنم ؟ یا حساس شدم ؟ دستش را با ملاطفت روی بازویم گذاشت .

نه عزیزم . من اصلاً همچین حرفی نمی زنم . کارون از توخواستگاری کرده و حالا به

خاطر اینکه این خواستگاری تو محیط خانوادگی انجام شده ، طبیعیه که خانواده هم

روینزدیکی شما پافشاری می کنن و باز هم طبیعیه که تو بخواید دقیق بشی ...

مکث کرد و متفکرانه چانه اش را بالا داد و گفت :

نمی دونم . شاید صدای یکی از دوستانم بوده که شبیه صدای کارون بوده ...

بعد به کارون نگاه کرد و با اخم گفت:

-همینطوری که کارون گفت و به طور عجیبی من باهاش موافقم! ما با هم نبودیم و احتمالاً فقط تصادفی تو به پرواز بودیم .

به کارون نگاه کردم . نگاهش روی الهام بود . چشمانش راتنگ کرده بود و موشکافانه به او کرد . دهانش اما از نفرت و ناراحتی ، حالت سختی به خودش گرفته بود .

_از کجا بلیط گرفتی ؟ اژانسی جایی رفتی ، یا آنلاین خریدی ؟

حالا نگاه الهام هم پر از نفرت شده بود . قبل از آنکه الهام جوابش را بدهد . در حالیکه نگاهش هنوز روی الهام بود، اما مخاطبش من بودم ، گفت :

_منشی شرکت برای من بلیط خرید . می تونی زنگ بزنی و ازش پرسی .
الهام هم گفت :

-من آنلاین خریدم .

نگاهش را از الهام گرفت و به من نگاه کرد . نمی دانم چرا با وجود آنکه مشخص شده بود آنها با هم نبودند . جدای از قضایای بلیط و چیزهای دیگر ، بیزاری مشخصی در نگاهش دو نفرشان بود که احتمالاً قبلاً آن را با ملاحظاتی خانوادگی می پوشاندند . اما باز هم من به شدت غمگین بودم . نمی دانم کارون این غم را در نگاهم دید ، یا چیز دیگری بود که او را وادار کرد تا حرفی را بزند که الهام رابه گریه بیندازد .

_این خانم سالها پیش ، خودش رو به بدترین شکل ممکن بهمین عرضه کرد . من رد کردم . حالا ظاهراً باز هم من رومی خواد .

نفسم بند رفت و حتی صدایی کوتاه ، حاکی از این بند رفتنناگهانی صدایم ، از ته حلقم بیرون آمد . ناراحت و شاکی از حرف کارون ، به الهام نگاه کردم . ناگهان به گریه افتاد .

_ازت متنفرم کارون . ازت متنفرم . تو اشغال ترین آدمیهستی که تا حالا دیدم .

دستم را دراز کردم تا او را بگیرم اما انچنان سریع چرخید و در رفت ، مثل اینکه زیرش آتش روشن کرده باشند . خواستم تا دنبالش بروم ، اما کارون مانع شد . بازویم را مثل یکچنگک گرفت و مرا به زمین مخیکوب کرد .

-بذار برم . وای خدا ... کارون

اما نگذاشت . تنها سرش را خم کرد و روی صورتم حرف زد .

-الهام برای من چاه کند ، ولی خودش افتاد تو چاه ناراحت نگاهش کردم

_چیه ؟ فکر کردی من احمقم ؟ فکر کردی نفهمیدم اون روز که با هم بیرون بودیم و اون زنگ زد و تو هم اورژانسیرفتی خونه ، چی در گوشت وزوز کرد ؟ فکر کردی نمیدونم و بی خبرم که تمام این سالها ، جلوی روم چاه می کند تا من با مخ بیفتم توش . فکر کردی خبر ندارم که کی تو همفامیل و در و همسایه پخش کرد که من دختر میارم تو زیرزمین و دستمالی می کنم . فکر کردی نمی دونم کی با اونفاطی دختر همسایه آقا رو هم ریخت و بهش گفت وقتی کهمن خوابم بیاد تو زیرزمین سروقتم ، تا همه تقصیرها بیفتهگردن من ؟ با حالتی تنفرآمیز به جایی که الهام رفته بود ، نگاه کرد .

-فکر کردی من بزم ؟ احمقم ؟ این خانم وقتی ...

تقریباً داد کشید .

-لعنت بهش !

مثل بمبی بود که نزدیک به انفجارش بود . اما یکباره آرام شد . مثل اینکه متوجه شد ،
زیادی حرف زده است . درحالیکه از شدت حیرت زبانم بند رفته بود ، گفتم :

-وقتی چی ؟

طوری به من نگاه کرد ، مثل کسی که دیگر انرژی برای بحث کردن ندارد .

-ولش کن

-وقتی چی کارون ؟

برای لحظه ایی درمانده و خسته سرش را به آسمان کشید .

-وقتی نوجوان بودیم شروع کرد به من گیر داد...

دستانش را در جیبش فرو برد و به مقابل پاهایش زل زد .

-یه بار وقتی هفده سالم بود اومد تو حمام سراغم .

دهانم باز ماند .

-می خواست من رو مقصر جلوه بده .

-چرا ؟

به من نگاه کرد .

چون من رو می خواست . وقتی بچه بودیم ، با هم ارتباط خیلی خوبی داشتیم . بعد که به مرور بزرگ تر شدیم ، منهنوز هم به الهام به چشم یه خواهر و یه همبازی نگاه - میکردم ، ولی الهام با رسیدن به بلوغ و نوجوانی ، مدل علاقهاش به من عوض شد . من همین بودم . هنوز درستمخلصش بودم . براش هر کاری می کردم ، ولی نمی تونستمعاشقش باشم علاقه ام اون مدلی نمی شد . دست خودم نبود . بعد اون شروع کرد به بازی درآوردن . من رو خراب کرد . به هر طریقی به من نزدیک می شد ، تا مگه شانسی بیاره ویکی میچ ما رو بگیره و بعد خانواده به خاطر جلوگیری ازبدنامی ، ما را عقد کنن ... حرفش را قطع کرد و خنده ی تلخی کرد .

ما بچه بودیم . فقط هفده سالمون بود . ولی الهام به این فکر نمی کرد . نمی دونم ... فکر کنم ، آدم احمق میشه تو اونسن . بعد من فکر کردم که بعد از رفتن و برگشتنم ، همه چیتموم شده . بهش نزدیک شدم . چون هنوز دوستش داشتم . ولی ظاهرا برای اون هیچ چی عوض نشده بود . از اونزمان ، من از ازش در فرارم . انقدر هنگ کرده بودم که همانطور بهت زده نگاهش کردم . سعی کردم تا به خاطر بیاورم که اولین بار ، از چه کسیدرباره کثافت کاری های کارون شنیده بودم . اینکه دختر بهزیرزمین خانه آقا می آورده است . اما مغزم انچنان هنگبود که حتی شماره شناسنامه ام را هم به خاطر نمی آوردم ، چه رسد به سالها قبل . هر دو نفرمان با صدای منا به عقببرگشتیم و به او که نگران در پیاده رو به طرف ما آمد ، نگاه می کردیم .

بچه ها . چی شد ؟

نفس نفس می زد . دستش را به شانه کارون تکیه داد تا نیفتاد. کارون هم با ملاحظه هر چه تمام تر ، دستش را گرفت .

رامین جای پارک پیدا نکرد . پلیس هم که ماشالا همینطوری از پشت اون ماسماسک ، میگه آقا برو ... آقا برو...

مجبور شد چهارراه قبلی نگه داشت. این پیاده رو هم اینقدر تاریکه که آدم زهره ترک میشه . تا این جا دویدم .

کارون اخم کم رنگی کرد .

یه تک زنگ می زدی ، می اومدم سراغت . چرا تو اینتاریکی راه افتادی اومدی ؟ منا همچنان نفس نفس میزد .

عمو چگونه ؟

کارون اشاره کرد تا حواسم به منا باشد و دوید و رفت تا از کیوسک مقابل بیمارستان ، برای منا اب معدنی بگیرد . منادوباره سوالش را تکرار کرد . اما من به جای جواب گفتم : _منا تو از کی شنیدی که اون فاطمی ، دختر همسایه خونه آقارو ، کارون کاری کرده بوده ؟ منا با حیرت نگاهم کرد .

_نمی دونم ! یادم نیست

بعد کاملا در صورتم دقیق شد . در تاریک و روشن پیادهروی جلو بیمارستان ، کاملا توی صورتم زل زد .

— چیزی شده ؟

بعد ابروانش بالا رفت و گفت :

— اسم دختره رو از کجا میدونی ؟ یادم نمیاد بهت گفته باشم ؟ لبانم را با زبانم تر کردم و

دلم را به دریا زدم و گفتم :

— اچنانا از الهام نشنیدی جریان رو ؟

چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد . مشخص بود که فکرمی کند . بعد چانه اش را بالا

داد و متفکرانه فکر گفت :

— چرا انگاری !

بیشتر فکر کرد . کاملاً تمرکز کرده بود .

—اره الهام بود . الان یادم اومد . بهم گفت که خودش کارونرو دیده که رفتن تو

زیرزمین . یه گربه داشت اون زمان .

ملوس . گفت که...

کارون که از پشت سر به ما نزدیک شده بود ، بقیه حرف منارا کامل کرد و گفت :

—گربه رو انداخت تو زیرزمین ، تا من مثلاً بترسم و فاطیرو ول کنم .

— منا ناراحت سرش را تکان تکان داد .

—اره همین رو گفتکارون پوزخند

تلخی زد .

_گرچه مادر مرده به دفعه شوت شد وسط زیر زمین .

من حالا نگاهش با ناراحتی بین ما در گردش بود .

_چیزی شده؟

کترون اب را به من تعارف کرد. من تشکر کرد و جرعه از اب نوشید و دوباره نگاهش بین ما به گردش درآمد.

_چیزی شده کارون جان ؟

کارون با حالتی که به نظر کاملا خسته دستی روی صورتش کشید.

_میشا فکر می کرد که من با الهام اصفهان بودم .

من با تعجب به من نگاه کرد . اما چیزی نگفت . مثل اینکه منتظر توضیح بیشتر بود .

کارون دست به سینه شد و گفت: -ظاهرا ما پروازمون هم با هم یکی بوده .

کمی شانه اش را بالا برد و گفت :

_نمی دونم ... شاید تصادفی بوده .

حالا من اخم کرده بود و با حالتی متفکرانه به کارون گوشمی داد . کاملا در فکر غرق شده

بود . مثل اینکه داشت تمام قضایا را مثل یک پازل کنار هم می چید ، تا به نتیجه برسد.

_تو بلیط از کجا گرفتی ؟ اژانس ؟ کارون سرش را به نشانه

منفی تکان داد .

-نه ... منشیم گرفت . واقعا نمی دونم از کجا و چطور گرفته ؟ آنلاین ، یا رفته اژانسی جایی گرفته . خبر ندارم .

منا چند لحظه سکوت کرد . بعد با حالتی که تا به حال درمنای مهربان ندیده بودم ، گفت :

-منشی ات رو بیرون کن . انتنه الهامه .

کارون جا خورد . چند لحظه هر دو نفرشان به هم خیره شدند . مثل اینکه با نگاهشان مشغول تبادل افکار به هم بودند .

کارون تنها سرش را به نشانه قبول حرف منا تکان داد و چیزی نگفت . بعد منا به من نگاه کرد .

_بهت گفتم که به حرف کسی گوش نده . بهت گفتم به حرفمن که خواهرت هستم هم گوش نده ...

چیزی نگفتم . چون هنوز به شدت ناراحت و غمگین و شوککشدده و آسیب دیده بودم . اهی کشید و کمی جلو آمد و بغلمکرد . من اما ، بغلش نکردم . همانطور با دستانی اویختهایستادم . اما با این حال ، اغوشش آرامش بخش بود .

_من نمی دونم جریان چی بوده ، ولی فقط این رو فهمیدم کهالهام ظاهرا زیاد با این وصلت راضی نیست . راستش یهچیزهایی از اینکه چی بین شما سه تا اتفاق افتاده ، حدس زدم . ولی حقیقتا دوست ندارم چیزی از جزییاتش بدونم . ولی اینرو می دونم که توی بعضی چیزها ، فقط خود آدم می تونه بهخودش آسیب بزنه . الان و تو موقعیت الان تو ، فقط خودتمی تونی باعث خوشبختی خودت ، یا باعث آسیب به خودت بشی .

فقط با به تصمیم درست می شه جلوی هر مشکلی رو گرفتن به تصمیم نا به جا ، هم کلی مشکل درست میکنه . مناصلا نمیگم که ...

مکث کرد و رو به کارون با حالتی بامزه گفت :

میشه به دقیقه گوشهات رو بگیری ؟

کارون خندید و کمی انطرف تر رفت . اما احتمالا هنوز حرف هایمان را می شنید .

من اصلا نمیگم به کارون جواب مثبت بده . من که غیبگونستم که بدونم اینده ات با اون خوبه یا بده . حتی اونقدر نمیشناسمش که بدونم تو ذاتش دقیقا چی هست . از نظر منظاهرا پسر خوبی . ولی این خودت هستی که باید تصمیمگیری . خواهش می کنم فقط روی خودت تمرکز کن .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

دوباری که الهام زنگ زد ، حس می کردم که صدایکارون رو هم می شنوم . بعد شماره پرواز هر دو تاشونیکی شد . تو بودی چی فکر میکردی ؟ با دلسوزی و محبت کامل نگاهم می کرد .

فکر کنم منم بودم شاید همین واکنش تو رو نشون میدادم .

بهم می ریختم و همه چی رو هم به هم می ریختم .

اهی کشید و کف دستش را روی گونه ام گذاشت .

خیلی بده که ما زنها اینقدر احساساتی هستیم .

بعد سرش را کمی بلند کرد و رو به کارون که هنوز انطرفتر ایستاده بود ، با خنده گفت :

می دونم که حرف هامون رو شنیدی ... اگه تو بودی چیکار می کردی کارون ؟

کارون در حالیکه می خندید ، کمی شانه اش را بالا برد . بلند میشدم و یه بلیط می گرفتم و می رفتم اصفهان سراغطرف .

منا چانه اش را بالا داد .

جالبه ! بین ... به این میگن یه حرکت گاز انبری !

در همین لحظه سروکله مامان هم پیدا شد . حال و صورت، مامان کاملا نگران و مضطرب بود . منا پرسید :

چی شد مامان ؟

مامان روی همان لبه سیمانی که صبح بابا نشسته بود، نشست و گفت :

نمی دونم والا ! ظاهرا که خوب نیست . زن عموت همخیلی بی تاب می کنه و هیچ کس هم حریفش نیست کهبیارتش تا ببریمش خونه . می ترسم از پا در بیاد . حق همداره البته !

منا رفت و کنار مامان نشست .

تو کی اومدی ؟

تازه رسیدم ...

بعد نگاهی به دورو برش کرد و ادامه داد :

_رامین هم نیومد . احتمالاً جای پارک پیدا نکرده . ماماندستش را روی پای منا گذاشت.

_مامان جان نباید می اومدی . شوهر بنده خدات رو خسته‌هاز سر کار کشیدی آوردی . برو خونه اگه هر خبری شد، بهت خبر میدم . اگه بتونی زن عموت رو هم با خودت بریکه دیگه عالی میشه .

در بین حرف های آنها ، من برای لحظه سرم گیج رفت واحتمالاً حتی تلوتلو هم خوردم . چون کارون به طرفم خیز برداشت و مامان و منا هم از جا پریدند . از صبح که حتی به درستی نتوانسته بودم صبحانه بخورم، هیچ چیزی در دهان نگذاشته بودم و حتی اب هم نخورده بودم و استرس پشت استرس هم به بدنم وارد شده بود. کارون دستش را دور بازویم حلقه کرد . معذب کمی خودم را کنار کشیدم . اما نگذاشت . مامان با حالتی گفت ، من اصلاحق مخالفت نخواهم داشت ، که می گفت :

_تو رو خدا شما دو تا برین خونه . تو که داری پس می افتی . تو هم برو ... رامین خسته است .

رو به کارون گفت :

_کارون جان ، میشا رو می رسونی خونه ؟

کارون همچنان دستش را دور بازو من حلقه کرده بود .

-شما هم بیاین بریم خونه زن داداش . این جا اذیت میشین .

-نه مامان جان! رسول خیلی ناراحته و استرس داره پیششباشم دل خودم راحت تره .
شما فقط میشا رو ببری کافیه .

منا با رامین تماس گرفت و پرسید کجاست و رامین هم گفتکه همانجا بماند تا او برود و از
خیابان بالایی دوباره دوربزند و دوباره به سراغش بیاید . من و کارون هم قدم زنان
بهطرف ماشین اش رفتیم . سکوت کرده بود و من هم انقدرناراحت بودم که ترجیح می
دادم تا این سکوت را نشکنم.

وقتی که به خانه رسیدیم ، پیاده شد و بی تعارف به داخل آمدو زمانی که من به سرویس
بهداشتی رفتم و دست و صورتمرا شستم ، او هم در آشپزخانه مشغول شده بود . کمی غذا
از یخچال بیرون کشیده بود و گرم کرده بود .

برای خودش هم تخم مرغ نیمرو گذاشته بود . پشت میزنشستم و به اشپزی او
نگاه کردم .

چرا به کسی چیزی نگفتی ؟

سرش را از تابه ایی در آن تخم مرغ را درست می کرد، بلند کرد و گفت :

چی رو ؟

اینکه الهام تمام این حرف ها رو برات درآورده ؟ شانه اش را بالا داد و به

سادگی گفت :

-کی باور می کرد ؟ از حرفش دلم گرفت . حق داشت.

احتمالا اگر می گفت ، تنها خودش را خراب میکرد و کسیحرفش را باور نمی کرد .

– سلی می دونه ؟

– نه

آهی کشیدم و سرم را به دستم تکیه دادم و به او که نان از فریزر در می آورد و گرم می کرد ، نگاه کردم .

– تو با الهام خوب بودی لحنم متهم کننده نبود .

فقط نمی توانستم او را درک کنم . تابه را روی میز گذاشتو کنار من نشست .

– الهام ذاتا دختر بدی نیست . من باهاش بزرگ شدم . الهامبی فکر و خیلی خیلی احساساتیه . عکس العمل هاش تو عصبانیتش منطقی نیست و کاری گاهی به ضرر خودش همتوموم میشه .

هر دو دستش را روی صورتش کشید . حالتی مثل اینکه از این بحث خسته شده بود .

– من دوست داشتم الهام همچنان دوست باقی بمونه . مثل مناعزیز باشه . ولی خب ظاهرا

نشد . من ادم صبوری هستم ، ولی دیگه صبر و تحمل من هم حدی داره . در ثانی من

از اینکه کسی برنامه ام رو بهم بریزه ، به شدت سگی میشم .

الهام هم داشت با حماقتش ، برنامه من رو به هم می ریخت .

دیگه نمی تونستم در برابرش کوتاه بیام .

همچنان که سرم را به دستم تکیه داده بودم ، نگاهش کردم .

کجکی و از گوشه چشم .

__ برنامه ات شامل من میشد ؟ لبخندش
مهربان شد .

__ تو خود برنامه ام بودی

__ به سوال دیگه پیرسم ؟ لبخندش
مهربان تر شد .

__ دو تا پیرس

__ چرا همیشه رفتارت با من فرق می کرد ؟ چند لحظه نگاهم
کرد و بعد متفکرانه گفت :

__ اینجوری که رفتارم با تو و منا فرق داشت ؟ یک بار دیگههم پرسیدی ، اره ؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

__ جواب دفعه قبل رو بهت میدم . برات مهمه که رفتارم فرقداشت ؟ دوست داری رفتارم
عوض بشه ؟

اخم کردم و نگاهش کردم. اما اهمیتی به اخم نداد و شروع به خوردن کرد.

چند لحظه ایی سکوت بینمان ایجاد شد و تنها صدای غذاخوردن او می آمد . بوی غذا ،
اشتهایم را تحریک کرد و منم شروع کردم . عاقبت زیر لب و زمزمه وار گفتم :

__ برام مهمه

دست از خوردن کشید و نگاهم کرد . چشمانش برق خاصی پیدا کرد . خوشحال بود ؟
احتمالا .

-تو خاص بودی ...

مکت کرد . مثل اینکه نمی دانست چطور باید توضیح دهد .
یک ابرویم بالا رفت و من هم حالتی پیدا کردم مثل اینکه باید چیزی را می گفتم ، ولی
خجالت می کشیدم . عاقبت طاقتنیاوردم و گفتم :

...یه جوری نگاهم می کردی

یک ابرویش بالا رفت . بعد ارنجش را روی میز گذاشت و به طرف من خم شد . کاملا
مشتاق به نظر می رسید .

...چه جوری ؟

صدایش خفه و بم شده بود . لبانم را جمع کردم به غذایی زلزدم و گفتم :

...یه جور بد ...

سرخ شدن گونه هایم را حس کردم . چیزی نگفت . زیرچشمی نگاهش کردم . لبخندی
روی لبش بود . همانطور که سرم در بشقابم بود ، با عصبانیت گفتم :

-خنده دار نیست .

لبخندش تبدیل به خنده شد .

...نمی خوای تصوراتم رو واقعی کنی ؟

سرم با شدت بالا آمد و نگاهی خشمگین تحویلش دادم .

-تصوراتی داشتی ؟

خنده اش بیشتر شد . خم شد و کنار گوشم گفت :

بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی چشمانم گشاد شد .

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .

خنده اش همچنان رو به افزایش بود . به سر جایش برگشت . میل خودته . ولی در

نهایت من یه روز ، همه تصوراتم رو برات تعریف می کنم . زیر لب زمزمه کردم :

بس که منحرفی !

صدای خنده اش بلند شد .

_این انحراف نیست . لذت محضه . چرا باید خودم رو از این لذت محروم کنم ؟

لقمه ای ای در دهانم گذاشتم ، تا مجبور نباشم که جوابش رابدهم . متوجه شدم که با

کشیدن بحث به جایی که می دانستمورد پسند من نیست ، از زیر بار جواب دادن ، شانه

خالیکرد . جواب اینکه چرا رفتارش با من متفاوت از منا بوده است . بعد از شام ، او که

ظاهرا باز هم خیال رفتن نداشت ، روی مبل لم داد و به اخبار نگاه کرد و یک ساعت

بعدزمانی که یک گفتگوی عادی بین ما در جریان بود ، بابا ومامان به خانه برگشتند . بابا

به شدت خسته و درمانده بود.

انقدر که رنگش سفید شده بود . مامان هم با نگرانی دورشبال بال می زد . فکر کردم که بابا و مامان از دیدن او در آنجا ناراحت شوند ، اما به نظر می رسید که بیشتر از اینکهاو مرا تا دیر وقت تنها نگذاشته بود ، تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

فصل دهم

دو روز بعد ، حال عمو کمال هیچ تغییری نکرد . همچنانوخیم و ثابت بود . از الهام خبری نبود و همه ما مثل اینکهدر یک حالت درماندگی و اشفتگی قرار داشتیم که نمیتوانستیم از آن خارج شویم . همه توافق کرده بودیم که آقانباید از جریان مریضی عمو کمال چیزی بفهمد . آقا تازهبتر شده بود و اصلا بعید نبود که شوک شنیدن این خبر ، او را دوباره از پا درآورد . ولی سخت بود که این خبر هممخفی بماند . چون آقا دایم حال عمو کمال را می پرسید وحالا که عمو کمال چند روز بود به او سر نزده بود ، او بهشک افتاده بود و ما مجبور بودیم انواع و اقسام دروغ هایشاخ دار را به آقا تحویل بدهیم .

عاقبت بابا و عمو جمال و عمو جهان نشستند فکرهاایشان را روی هم ریختند و به این نتیجه رسیدند که بهتر است تابگوییم که عمو کمال برای یک سفر کاری ، به جایی رفتهاست . اینطور آقا دست از پرسیدن های مکرر برمی داشت وما هم مجبور به دروغ گویی مکرر نمی شدیم . در روزچهارم ، حال عمو کمال به طور معجزه اسایی رو به بهبودرفت . به طوریکه وقتی با چشمان بسته به او میگفتند که اگرصدایشان را می شنود ، دستانشان را فشار بدهد ، او فشاراندکی به دست دکتر داده بود .

همه خوشحال شده بودیم و نفس راحتی کشیدیم . ما همهنگران عمو کمال بودیم . طبیعی بود . عمویمان بود . برادربابا بود . اما چیزی که برایم جالب بود . نگرانی کارون بود.

او هم نگران عمو کمال بود . با اینکه با او بحث کرده بود و بینی اش شکسته شده بود ، آن هم شکستگی که هنوز از عوارض آن بهبود پیدا نکرده بود و صبح - ها دایم آبریزش بینی داشت و گاهی هم بینی اش کیپ میشد ، اما ظاهرا انموضوع را در ذهنش کنار گذاشته بود . یا حداقل در آن لحظه و آن زمان ، کنار گذاشته بود . گاهی حتی پا به پایسلی در بیمارستان می ماند و کمک سلی بود . همیشه آرامش خودش را حفظ ، می کرد . در این مدت که ما حتی گاهی یک کلمه هم در روز با هم حرف نمی زدیم ، بهترین فرصت برای دقیق شدن در رفتار او بود . او همیشه آرام بود . مثلالینکه هیچ چیزی نمی توانست او را تکان دهد . نمی دانم چه عاملی باعث شده بود که شخصیت او این گونه شکل بگیرد .

اما همیشه به نظر می رسید در حال بررسی همه است و همیشه می فهمید که در لحظه ، هر کسی به چه چیزی نیاز دارد .

می توانست ساعتها بدون اینکه کاری به کار کسی داشته باشد، یک گوشه بشیند و اما در عین حال ، حواسش به همه چیز هم باشد . کمک باشد و به سرعت برای انجام کاری داوطلبشود .

با بهبود عمو کمال ، بابا گوسفندی خرید و در حیاط خانه گذاشت تا روز بعد قربانی کند ، اما دقیقا عصر همان روزیکه بابا گوسفند را خرید ، عمو کمال در میان بهت و وحشتما ، دوباره حالش بد شد و به چند ساعت نکشید و فوت شد .

زمانی که این اتفاق افتاد ، من بیمارستان بودم . می خواستماز سلی پرونده پزشکی عمو را بگیرم و با پارسا پسر عمویم، به یک بیمارستان دیگر ببریم . آن جا عمو جهان و بابا در انتظار پرونده پزشکی عمو کمال بودند تا کمیسیون پزشکی تشکیل شود و ببیند که آیا به نفع عمو کمال هست که جابهجایی انجام شود ، یا نه.

اما به محض اینکه به بیمارستان رسیدم و هنوز پرونده در دستم بود ، همه چیز تمام شد . من بهت زده به جیغ های زنعمو و فریادهای پسرعمو هایم نگاه می کردم . به هیاهویتیم پزشکی و تلاششان .

همانطور که پرونده در بغلم بود ، گوشه دیوار کز کرده بودمو حتی نمی توانستم به درستی نفس بکشم . و لحظاتی بعد، همه چیز تمام شد . ن به حال چنین چیزی را تجربه نکردهبودم . چیزی ندیده بودم . هیچ مرگی را به چشم ندیدم . اما همان بار سنگین روانی ساکن در محیط ، مرا از نفسانداخته بود .

سلی گریه می کرد و من حتی نمی توانستم او را دلداری بدهم . همانجا با پرونده ، مثل سنگ ایستاده بودم و بهت زده بهاتاقی که پزشکان تک تک از آن بیرون می آمدند ، زل زدهبودم . نمی دانم چقدر گذشت و من به کجا رفتم . راه میرفتم و تعادل خوبی هم داشتم و حتی تلوتلو هم نمی خوردم، حتی گریه هم نکرده بودم . اما به شدت گیج بودم . به خودمآدم و متوجه شدم در حالیکه همچنان پرونده عمو را در بغلدارم ، روی صندلی حیاط بیمارستان نشسته ام . کسی باملایمت پرونده را از بغلم بیرون کشید و به جایش یک بطریآب مقابلم گرفت .

بدون مکث بطری را گرفتم و کمی خوردم . با فرو دادناولین قطره آب ، متوجه درد در گلویم شدم . اولین نشانهبغض فرو خورده . همچنان گیج بودم . کسی کنارم نشست وبا ملایمت شانه ام را بغل کرد . منا بود که سرش را رویشانه ام گذاشت و به نرمی گریه کرد .

_داشتم پرونده اش رو می بردم بیمارستان دیگه که بابا وعمو جهان نشون دکنتر دیگه بدن .

صدایم برای خودم هم غریبه بود . دستم را نوازش کرد . بعددوباره کسی به من آب داد . کارون بود که روی زانوانشنشست و با جدییت به چشمانم نگاه کرد .

_الآن خوبی ؟

سرم را تکان دادم . دستم را در دست گرفت . حتی دستان اوهم سرد بود .

_خودتون رو جمع و جور کنید . منا با تو هم هستم . باباتونحالش خوب نیست . شما باید خودتون رو جمع و جور کنید که مواظبش باشین.

بیچاره منا در حالیکه همچنان گریه می کرد ، مثل فنر از جاپرید . از روی زانوانش بلند شد و دستم را گرفت و مرا همبلند کرد . کاملاً در بغلش فرو رفته بودم . اما انقدر گیج و ناتوان بودم که این حمایت حس خوبی داشت . کنار گوشمزمزمه کرد که آیا حالم خوب است یا نه ؟ چیزی می خورمکه برایم بیاورد ؟ تنها زمزمه کردم که خوب هستم .

وقتی دوباره به محیط بیمارستان برگشتیم ، فهمیدم که حق بااو بود . بابا حالش خوب نبود . مامان طفلک هم به زن عمومی رسید که غش کرده بود . عمه زیبا و عمه زیور بابا رابغل کرده بودند و مامان و زن عمو جمال مشغول به زن عموکمال بودند . عاقبت با خواهش و تمنا ، بابا را راضی کردیمکه کمی آرام شود تا به خانه برویم . دیگر انجا هیچ کارینمی شد کرد . با کمک عمو جهان ، بابا را در ماشین گذاشتیمو من که نگران سلی بودم به سراغ او رفتم .

اما کارون که بیشتر از من نگران سلی بود ، مشغول آرامکردن او بود و عمو جهان هم مشغول سروکله زدن با عموجمال بود تا او را راضی کند که با ما به خانه بیاید . همه در خانه عمو جمال جمع شدیم و حالا که بهت اولیه مان از بینرفته بود ، در سر خودمان می زدیم که این فاجعه را چطور با آقا در میان بگذاریم . هر کسی نظری داد . اما به نظر میرسید که اکثر عقیده داشتند که بهتر است آقا اصلا چیزینفهمد . ریسک بسیار بالایی داشت .

چون با وجود آنکه عمو کمال هر روز به آقا سر میزد ، نبودش در یک بازه زمانی طولانی ، چشمگیر میشد و آقا بالاخره جریان را می فهمید . اما به عقیده عمو جهان فهمیدن آقا حالا و در این زمان که خودش هنوز سرپا نشده بود ، خطرناک بود و شاید اگر زمانی می گذشت و آقا قوی تر میشد ، دیگر فهمیدن این جریان هم برایش راحت تر میشد .

بعد از ساعتها حرف زدن و نظر دادن ، بالاخره با موافقت اکثر اعضای خانواده ، تصمیم بر این شد که آقا فعلا از جریان چیزی نفهمد . بعد همه تا حدی که می توانستند خودشان را جمع و جور کردند و هر کسی سراغ کاری رفتو سلی و کارون هم گفتند که سری به خانه می زنند . چون آقا به این خلوتی که اطرافش را گرفته بود ، مشکوک می شد . همیشه کسی در خانه آقا بود و حالا در آن چند روز ، همهمه توانسته بودند که به سر بزنند و آن روز هم هیچ کس آنجانرفته بود .

سلی درحالیکه چشمانش هنوز کاسه خون بود ، به سرویس بهداشتی رفت تا چشمانش را در آب سر بشوید تا بلکه کمی التهاب کم شود . من هم نگاهی به ساعت کردم و به مانیپیام دادم که اگر بیدار است ، با من تماس بگیرد . لحظه بعد تماس تصویری گرفت . بیچاره با دیدن قیافه من وا رفت .

انچنان وحشت کرد که به جلو تکان می خورد .

-چی شده ؟ آقا ...

سرم را تکان دادم . فکر می کرد که حال آقا بد شده است .

-عمو کمال ...

ناگهان بغضم ترکید .

_باید بیای مانی ... عمو فوت شد

بهت زده به من نگاه کرد . مثل اینکه باورش نمیشد چیزی کهنشیده است ، حقیقت داشته

باشد . بعد نفسش را محکم بیرون . داد سرش را خم کرد و در موهایش چنگ زد .

_وای خدا!!

دوباره نگاهم کرد.

_بابا خوبه ؟ فین فین کنان

گفتم :

_خوبه

دوباره نفس عمیقی کشید .

_حواست به همه چی باشه . من فردا صبح بلیط می گیرم میام

وقتی تماس را قطع کردم . اشک هایم را پاک کردم و بهالهام که تازه رسیده بود ، نگاه

کردم . گریه می کرد . از آنروز دیگر او را ندیده بودم . حتی نمی دانستم که چه بهانهایی

برای غیبت اش در این چند روز جور کرده و تحویل بابا و مامانش داده است . بابا را بغل کرد و چند لحظه ایی در آغوش بابا گریه کرد . بعد سلی را در آغوش گرفت . کاروندقیقا کنار سلی ایستاده بود و دست به سینه به او نگاه می کرد. چیزی از نگاهش خوانده نمیشد . الهام هم انقدر اشفته بود که به او توجهی نداشت .

کمی بعد ، من انقدر حالم بد بود که تاکسی گرفتم و تنها بهخانه برگشتم . سرم به شدت درد می کرد و ماما و بابا میخواستند آنجا باشند . ماما باید حواسش به زن عمومی طفلکمی بود و بابا هم مایل بود که با عمو جمال و عمو جهانباشد . منا هم میخواست بماند . ولی من دیگر توان ماندن داشتم . در خانه مسکن خوردم و خوابیدم . نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ در بیدار شدم . نگاهی بهساعت کردم . ده شب بود و بابا و ماما هنوز نیامده بودند .

تلوتلو خوران از اتاقم بیرون آمدم و به ایفون نگاه کردم .

کارون بود . در را زدم و به اشپزخانه رفتم و در سینکآب ، روی صورتم پاشیدم . درد مثل چکش به سرم کوبیده میشد . دستم را به لبه سینک گرفتم و برای لحظه اییهمانطور که آب قطره قطره از روی بینی ام سر می خورد، چشمانم را بستم .

وقتی که برگشتم او با نگرانی مشهود در چشمانش ، دست بهسینه به در اشپزخانه تکیه داده بود .

_خوبی ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم . دستمال از روی میز کشیدم و صورتم را خشک کردم . اما بیشتر از این نتوانستمخودم را نگه دارم . ناگهان زیر گریه زدم .

دستانم را روی صورتم گذاشتم و گریه کردم . جلو آمد و مرا بغل کرد . در اغوشش فرو رفتم و باز هم گریه کردم.

چیزی نمی گفت . بعد مرا نشاند و برایم آب آورد .

-یه مسکن هم بده

صدایم گرفته شده بود . در یخچال را باز کرد و کمی درون آن را کاوید و بعد مسکن درآورد و کف دستم گذاشت .

-آقا نفهمید ؟

صندلی را کشید و کنار من نشست .

-نمی دونم ...

به نظر بسیار خسته و اشفته وا می را روی صورتش کشید.

-اخلاق آقا رو می شناسی . حتی اگه بو برده باشه ، چیزینمیگه .

-عمار فهمید ؟ سرش را

تکان داد .

-اره ... یک ساعت گریه کرد و خودش رو زد .

نفسش را بیرون داد . می ترسم بند رو آب بده . خمیازه کشید

-خواییدی ؟

-اره ...

نگاهم کرد . نگاهش چیزی بود که قبلا ندیده بودم . چشمانمرا باز و بسته کردم و بهتر نگاه کردم . یک نگاه نگران پراز علاقه بود. من این مدل نگاه را قبلا دیده بودم

زمانی که مامان مریض میشد ، همین - صورت بابا بود.

نگاه روی نگاهش را از من گرفت و برخاست و گفت :

_من به رسول گفتم میام پیشت . گفت که اونها شب رو خونهمال می مونن . اما گفت که منا و رامین میان پیشت .

من هم برخاستم . در حالیکه هنوز از نگاه او گیج و متعجب بودم . مغزم در حال حاضر ، توان پردازش رفتار او رانداشت . اما نمی شد گفت که تحت تاثیر قرار نگرفته بودم.

روی مبل نشستم و یک پایم را زیر بدنم گذاشتم و او هم بهسرویس بهداشتی رفت .

در این فاصله منا و رامین هم رسیدند . چشمان منا از شدت گریه ، مثل یک خط

باریکشده بود و هنوز هم زار زار گریه می کرد . چند لحظه ای بیغلش کردم و آرام

نوازشش کردم . رامین هم با کارونحرف می زد و از آقا می پرسید . کارون با نگرانی به

منانگاه کرد و گفت :

_چطوری منا ؟

منا فین فین کنان گفت :

-خوبم .

اما صدایش به شدت گرفته بود . رامین گفت :

_تشیع کی شد؟ ما تا لحظه ایی که اونجا بودیم، یکمیگفت فردا. یکی می گفت. پس فردا.

کارون دکمه های سردست پیراهنش را باز کرد و استین اشرا بالا داد و ساعد هایش را ماساژ داد.

_فردا که از محالاته. هنوز کلی کار مونده برای انجام. کلی آدم هست که باید خودشون رو برسونن. احتمالاً حتی پسفردا هم نمیشه.

من و منا مثل یک جفت جوجه فلک زاده و مریض، رویمبل کنار هم کز کردیم و کارون و رامین از این اتفاق حرفی زدند. منا هم مثل من حوصله حرف زدن نداشت. کمی بعد کارون رفت و رامین هم رفت و خوابید. اما من و منا تا دیروقت در اشپزخانه نشستیم و حتی بدون آنکه چیزی بگوییم؛ شب زنده داری کردیم. به نظر می رسید که هر دو نفرمانبی خواب شده بودیم.

دو روز بعد، وقتی تمام کسانی که باید می آمدند، آمدند و کارها مربوط به مراسم ردیف شد، توانستیم تشییع جنازه را بگیریم. باز هم به آقا نگفتیم. احتمالاً آقا بعدها به شدت از دست همه ما ناراحت می شد، اما نمی توانستیم بگوییم و بعدشاهد یک اتفاق بدتر باشیم.

مراسم کاملاً ابرومندانه برگزار شد. جای آقا خالی بود و همه از او می پرسیدند. اما به نظر می رسید که همه با نظر ما درباره نگفتن چیزی به آقا، موافق بودند. بعد از مراسمخاک سپاری، قرار بر این شد که تنها اقوام نزدیک برایصرف ناهار به خانه عمو جمال که

بزرگتر بود ، بیایند . به همین خاطر همان بودیم که همیشه بودیم و زیاد تشریفات به خرج ندادیم . اما روز بعد و در مسجد ، به شدت شلوغ شده بود.

تمام کسانی که عمو کمال را می شناختند و تمام کسانی که برایش کار می کردند و اقوام و دوستان دورتر هم آمده بودند با توجه به محیط کوچک مسجد ، هوا به شدت درونقسمت زنانه ، خفه شده بود . برای لحظاتی بیرون آمدم تانفسی تازه کنم . در شبستان مسجد ایستادم و به جایش خانم هارا راهنمایی کردم . از جایی که من ایستاده بودم ، مقابل درمسجد به خوبی پیدا بود . سلی و عمو جمال و بابا و عمو جهان ، دو به دو آنجا ایستاده بودند . هیچ کدام گریه نمی کردند ، اما قیافه بابا جوری بود که آدم هر لحظه حس میکرد که ممکن از پا در بیاید . با نگرانی به بابا نگاه کردم . دوست داشتم که بشیند و کمی آرام شود .

برایش نگران بودم ، اما می دانستم که مجبور است آنجایاستاد . زن جوانی که از کنارم رد شد ، مقابل آنها توقف کرد و تسلیت گفت . بعد هم به سلی گفت که اگر می شود، چند لحظه وقتش را بگیرد . درست صدایشان را نمی شنیدم . اما دیدم که سلی زن جوان را همراهی کرد و کمی آن طرفتر رفتند و دیگر اصلا صدایشان شنیده نشد . بابا توجه پنداشت . اما عمو جهان و عمو جمال ، با تعجب و کنجکاوی به زن جوان و سلی نگاه می کردند .

عاقبت صحبت شان تمام شد و سلی سر جایش برگشت و زنهم از در مسجد بیرون رفت . دیگر تا آخر مراسم به داخلبرنگشتم و همان جا در حیاط مسجد ماندم . شب در خانه عمو جمال ، متوجه شدم زمانی که مانی کنار سلی نشسته بودو حرف می زد ، سلی اصلا حواسش به مانی نبود . اشفتبهود و گیج می زد . همه در خانه عمو جمال جمع شده بودیم .

به غیر از کارون که بعد از مسجد به آنجا نیامده بود . در حقیقت از روز مراسم خاکسپاری من درست و حسابی حتیدو کلام هم با او حرف نزده بودم . سرمان شلوغ بود و بهنظر می رسید که هر دو نفرمان حوصله حتی یک احوالپرسی ساده را هم نداریم.

دوباره به سلی نگاه کردم . برایش نگران بودم . سلی احساسی بود و خیلی چیزها که شاید ما فکر نمی کردیم او راتا این حد عذاب دهد ، ولی به او به شدت ضربه می زد و آسیب می رساند . فوت عمو کمال هم از آن دست اتفاقات بود که مشخص بود سلی را به شدت تکانده است . روزها بود کهسلی خواب و خوراک نداشت و در همین دو سه روز اندک، گونه هایش فرو رفته شده بود و به شدت لاغر شده بود.

صبح روز بعد به دیدن آقا رفتم . سلی تازه از خواب بیدار شده بود و گیج و منگ ، بدون آنکه چیزی بخورد ، تنها پشتمیز اشپزخانه نشسته بود و به رومیزی زل زده بود.

کارون در اتاق آقا بود و هنوز لباس خانه تنش بود که نشانمیداد شب قبل را آنجا بوده است . عمار هم در حالگردگیری بود . در سالن بزرگ پذیرایی نظافت می کرد و باهمان دستمال کثیف گردگیری ، اشک چشمان و بینی اش را هم پاک د می کرد . به اتاق آقا نرفتم و در عوض به سراغسلی رفتم . برای خودم و او چای ریختم و پشت میز نشستم . با آمدن من ، حواسش جمع شد و لبخندی خسته به من زد.

پای چشمانش حسابی گود افتاده بود .

-حسابی داغون شدی !

لبخندش بیشتر کش آمد.

-با بعضی چیزها نمی تونم کنار بیام . مرگ هم یکی از همون چیزهاست . همیشه خیلی سعی می کنم منطقی باشم، ولی نمی تونم .

کمی از چایش نوشید .

-سرم داره می ترکه !

نالید و سرش را به دستش تکیه داد .

-می خوای برات مسکن بیارم ؟

-نه ...

من هم کمی از چایم نوشیدم .

-اون زن کی بود دیروز دم در مسجد باهات خصوصیحرف زد ؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . چند لحظه سکوت کرد .

تعجب کردم . چیزی بود که نمی خواست بگوید ؟ چون باتوجه به شناختی که از سلی داشتم ، سکوتش بسیار عجیب بود .

اگر این سکوت را کارون کرده بود ، میشد آن را به هر مدلیتعبیر کرد . سکوتی برای فکر کردن . سکوتی برای تمایلنداشت به حرف زدن . سکوتی برای پیدا کردن یک جواب وپیچاندن طرف مقابل ...

اما سلی روراست بود و این رفتارها از او عجیب . بود .

-یه اشنا

یک ابرویم را بالا دادم .

-اشنا ؟

تنها سرش را تکان داد و به استکان چایش نگاه کرد و نشان داد که تمایلی به حرف زدن ندارد . تعجبم بیشتر شد . برای لحظه فکر کردم که شاید زنی است در زندگیش است . هیچ زمانی به سلی به چشم یک مرد نگاه نکرده بودم . همیشه برایم عمو بود . یک عموئی مجرد که فکر می کردم هیچ زنی هم در زندگیش نیست و نخواهد آمد . فکر کنم این خصوصیت تمام برادرزاده ها یا خواهرزاده هایی است که عمو یا دایی کم سن و سال دارند . آنها همیشه آن عمو و دایی را متعلق به خودشان میدانند و سخت استپذیرند که آن عمو یا دایی ، روزی ازدواج می کند و ممکن است کسی در زندگیش بیاید .

چیزی نگفتم ، اما دمغ شدم . برخاستم و به اتاق آقا رفتم .

کارون دیگر انجا نبود و آقا در حالیکه روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود ، از پنجره به حیاط نگاه میکرد . به امین الدوله ایی که دقیقا کنار پنجره اتاق بالا رفته بود و نصف پنجره را پوشانده بود . کنارش روی تختنشستم . متوجه آمدنم شد و نگاهم کرد . دستش را گرفتم و خم شدم و گونه اش را بوسیدم . نگاهش نگاه همیشه نبود . چند روزی بود که او را ندیده بودم . یعنی دقیقا از روزی که عمو فوت شده بود ، ولی حس می کردم که این نگاه درست نیست . عادی نیست . ناگهان احساس کردم که آقا فهمیده است ، اما خودش را نگه است . شاید هم در حدی فهمیده بود که اتفاقی افتاده است . اما چه اتفاقی ، آنرا نمی دانست . اما حسش می کرد . کاملا اطمینان داشتم که آقا چیزی را فهمیده .

نتوانستم بیشتر از این در چشمانش نگاه کنم و در حالیکه حواسم را به بیرون و پیچ کنار پنجره داده بودم ، از این چندروز وراجی های بیهوده کردم . آقا چیزی نمی گفت . این همیک نشانه دیگر .

اما همیشه در برابر هر وراجی من ، حرف داشت که بزند.

کلا از این اینکه من حرف بزدم ، خوشش می آمد . اما اینسکوتش ، ترسناک بود .

برخاستم و بیرون آمدم . به دنبال کارون گشتم . عمار گفتکه در اتاق طبقه بالا است . بالا رفتم و پیدایش کردم . پیراهنو شلوارش را پوشیده بود و کتش روی دسته صندلی زهوار در رفته ایی بود که روکش مخملی اش را بید خورده بود.

خودش هم مقابل پنجره ایستاده بود و دکمه هایش را می بست. با آمدن من به اتاق ، چرخید و به من نگاه کرد .

-آقا یه چیزهایی فهمیده خونسرد سرش

را تکان داد_ .

می دونم

_به تو چیزی گفت ؟

دوباره چرخید و نگاهش را به بیرون داد .

_اره ... گفت که کمال کجاست ؟ گفتم رفته سفر آقا . یه چندلحظه ایی چیزی نگفت . بعد

گفت چه جور سفری ؟ گفتم سفر کاری آقا . گفت دعا می کنم براش ...

روی صندلی بیدزده ولو شدم . حدسم درست بود . آقا کاملاجریان را گرفته بود .

_وای خدا!

آمد و بالای سرم ایستاد .

_آقا که احمق نیست . بالاخره می فهمید که این نبودن های ماتو این چند روز و نبودن کامل کمال ، بی دلیل نیست .

_بلایی سرش نیاد ؟

کتش را برداشت و پوشید .

_نه ... احتمالا داره با خودش کلنجار میره . واقعا نمی دونمچی تو سر اقااست . ولی حس می کنم ترجیح میده که وانمودکنه از چیزی خبر نداره . یکم دلگرمیه برای خود آدم . بعضی وقتها آدم به خودش دروغ بگه ، بهتر از اینکه که دایمبخوای تو مغزت حقیقت رو تجزیه تحلیل کنی .

دستم را گرفت و مرا از روی صندلی بلند کرد .

_دوست دارم همه چی برگرده به سر جای اولش ؟ متفکرانه نگاهم کرد .

_منظورت قبل از مریضی اقااست ؟

سرم را تکان دادم . چیزی نگفت ، اما با دقت نگاهم کرد . با آمدن عمار به اتاق و اینکه تلفن با او کار دارد ، بدون هیچحرف دیگری از اتاق بیرون رفت . کمی دیگر هم در اتاقماندم و من هم پایین رفتم . تا آن زمان هم سلی و همکارون ، از خانه بیرون زده بودند . آقا خوابیده بود و عماردر اشپزخانه غذا درست می کرد . دیگر نماندم و من همبیرون زدم .

یک هفته بعد از فوت عمو کمال ، نمی دانم به چه علت ارتباط من و کارون به مرور سردتر شده بود . هر چه فکرمی کردم ، دلیلی پیدا نمی کردم . نه حرفی پیش آمده بود و نه چیزی گفته شده بود . ما گاهی بحث های بدی داشتیم و بازهم با هم حرف زده بودیم . اما حالا به نظر می رسید که ارتباط مان ، در یک خلسه فرو رفته است . مثل این . بود که پدر یک استخر یخ افتاده بودیم و هر دو قدرت حرکت نداشتیم فقط نفس نفس می زدیم و تقلا می کردیم .

روزهای بعد ، اصلا کارون را ندیدم . نه به سراغم آمد و نه هیچ جای دیگری او را دیدم . خنده دار بود ، اما گاهی روزانه دو بار به خانه ی آقا میرفتم تا ببینم از او خبری هست یا نه . اما او آنجا نیامده بود . هر بار زیر پوستی از عمار می پرسیدم و عمار که این روزها به علت فوت عمو کمال دل و دماغ حرف زدن نداشت ، تنها می گفت که از کارون خان بی خبر است و امروز هم آنجا نیامده است . همیشه گفت که دلم برایش تنگ شده بود . نه حس دلتنگی نبود .

ولی چیز دیگری بود . چیزی که مرا وادار می کرد تا سراغش را بگیرم .

اوضاع خانواده جوری شده بود که همه غمگین بودند .

زمانی که من مادر بزرگم را از دست داده بودم ، اصلا به دنیا نیامده بودم و بعد از آن هم دیگر هیچ وقت عضوی از اعضای نزدیک خانواده ام را از دست نداده بودم و هرگز نمیدانستم مرگ چگونه عمل می کند . اما حالا می دیدم که تمام خانواده را درگیر می کند . همه از کوچک گرفته تا بزرگ . با مرگ یکی از اعضا ، تمام خانواده برنامه های زندگی شان به هم می ریزد و عوض می شود . تمام ارتباطات . همه چیز . بالاخره بعد از چهار روز بی خبری از کارون ، با دودلی تمام به خانه اشرفتم

. کوچه را هم اشتباه رفتم و مجبور شدم پیاده سه کوچه دیگر را بالا و پایین کردم و تا خانه را به خاطر آوردم.

تا کسی را رد کرده بودم و هن هن کنان کوچه ها را تا آخر می رفتم و دوباره سر جای اولم برمی گشتم . چند لحظه ایی مقابل خانه اش پا به پا شدم . تردید داشتم که آیا کارم درست هست یا نه ؟ شاید اصلا او نظرش عوض شده باشد . شاید دیگر به دنبال محکم کردن جای پایش نباشد . هر چند که هنوز به شخصه اعتقاد داشتم ، حرفش چرت بود . یا شاید همین دیگر برایش خاص نبودم . که با امیدواری پنهانی، دوست داشتم مورد اخر حرفش ، درست باشد و من برایش خاص بوده باشم . زنگ زدم . اما کسی جواب نداد . فکر کردم که شاید اشتباه زنگ زده باشم . اما وقتی خم شدم و کردم ، دیدم که اسمش روی زنگ ، خیلی قشنگ تمیز چاپ شده است . دوباره زنگ زدم . باز هم جواب نداد . حالا از دست خودم خشمگین شده بودم . همانجا زیر طاقی مقابل در ایستادم تا تا کسی بگیرم . در همان حال به شدت داغ کرده بودم . او فکر میکرد که چه کسی است ؟ نگاهی به ساعت کردم . الان زمانی نبود که او در خانه نباشد . ماشینی مقابل خانه نگه داشت . ابتدا فکر کردم که تا کسی من رسیده است.

اما وقتی به گوشی ام نگاه کردم ، متوجه شدم که راننده همچنان در راه است و ماشینی که برای بردن من می آمد، پراید سفید بود و این پژوی زرد بود . بعد در کمال تعجب دیدم که کارون با یک ساک از آن پیاده شد . نگاهی به در ماشین کردم . تا کسی فرودگاه بود .

او هم از دیدن من به شدت تعجب کرده بود . تنها و مقابل در خانه اش .

-چی شده ؟

نگرانی از صدایش می بارید . بهت زده به سر تا پایش نگاه کردم . تو تهران نبودی ؟
 -نه ...

حالا ان بهت و حیرت ، جای خودش را به خشم و عصبانیت داد .

_واقعا ممنون !

یک ابرویش بالا رفت .

_چیزی شده ؟

تمسخر آمیز پوزخند زدم.

_به غیر از اینکه من احمقم ؟ نه ... فکر نکنم خبر دیگه ایی باشه .

اشکارا گیج شده بود . در همین لحظه ماشین من هم رسید.

اما همین که خواستم از کنار دستش رد شوم ، دستم را گرفت

_کجا ؟

_تا کسیم اومده آخم کرد و مرا نگه داشت .

_و ایستا باهات کار دارم با اخی دوبرابر

خودش گفتم :

-من کاری ندارم . می خوام برم .

-آگه کاری نداشتی چرا اومدی پس ؟ نفسم را محکم و با

حرص بیرون دادم .

-گفتم که حماقت.

گوشه لبش بالا رفت . اما تحکم امیز گفت :

-گفتم وایستا کارت دارم . بعد هم سریع به سراغ ماشین رفتو دیدم که دست در جیبش

کرد و با اصرار به راننده پول دادو تاکسی را رد کرد و به دوباره به سراغم آمد .

-راننده گفت سفر رو لغو کن !

گوشی ام را درآوردم و سفر را لغو کردم . بازویم را گرفتمو همانطور که در را باز می کرد

، مرا هم به داخل کشید.

واژه کشیدن ، احتمالاً درست ترین واژه بود . چون به طورکاملاً خنده داری در کش

مکش بودیم .

-چی شده ؟

در را پشت سرش بست و ساکش را روی زمین پرت کرد.

به سردی گفتم :

-تو کجا بودی ؟

کتش را درآورد و روی مبل پرت کرد . بعد هم همانطور کهبه طرف اشپزخانه می رفت ،

دکمه های پیراهنش را هم بازکرد و آن را از تنش در آورد و روی کانتر انداخت .

ازیخچال آب خورد و گفت :

_اهواز

بادم خوابید .

از اشپزخانه خارج شد و به اتاق رفت و دو دقیقه بعد ، بالباس خانه برگشت .

-حالا میگی چی شده که این جایی ؟

زمزمه وار ، جوری که دعا می کردم نشوند ، گفتم :

-نگرانت شدم .

اما شنید . خوب هم شنید . ابتدا کاملا حیرت زده نگاهم کرد.

بامزه بود . خنده ام گرفت. او مردی بود که خیلی کم انچنانغافلگیر میشد . بعد چند قدم

فاصله بین مان را مثل برق طی کرد . ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم . اما مانع شد.

صورتش را بالا داد تا نگاهش کنم . چشمانش نرم و ملایم بود . نه آن حالت محافظه

کارانه ایی که همیشه داشت.

جوری مثل اینکه دارد از پشت یک نقاب به اطراف نگاه میکند . این طور ، خیلی ساده ،

خودش بود . کمی آسیب پذیر.

خودمانی و ملایم و خیلی متفاوت .

گفتم

_اهواز چی کار می کردی ؟

-چی شد که نگرانم شدی ؟

-از اون جایی که یه دفعه گذاشتی و بی خبر رفتی ، من همگرا ننت شدم . نباید می شدم ؟

کمی فاصله گرفت و با جدیت نگاهم کرد .

-بی خبر نبود . سلی می دونست .

_واقعا ؟

سرش را تکان داد . یک گام دیگر به عقب رفت و نگاهی بهسرتاپایم کرد .

- راستش این اواخر ، اینقدر همه چی یه جووری بود که فکر کردم که برات مهم نیست بود و یا نبود من .

کمی شانه اش را بالا داد و به سادگی گفت :

_تنها کسی که من همیشه برایش مهم بودم ، آقا بود و سلی .

سلی می دونست . آقا هم خودم ترجیح دادم که ندونه کجام .

ولی بهش گفتم که می رم سفر کاری .

حرفش به سادگی بیان شده بود . اینکه کسی هیچ زمانی به او اهمیت نداده است . خودش هم آرام بود . مثل اینکه اینواقعیست را پذیرفته بود و یا شاید هم ناراحتی حاصل از آن رادر اعماق وجودش دفن کرده بود . اما این چیزی از تلخیماجرا کم نمی کرد .

-خب من نگرانتم شدم .

لبخندش گشوده تر شد و من ناگهان متوجه شدم که به دستآوردن دل او و خوشحال

کردنش ، خیلی راحت است . برابری عوض کردن بحث گفتم :

_خب حالا چی شد؟ چیزی هم پیدا کردی؟ به آشپزخانه رفت و کتری را آب کرد و به برق زد. _رفتم خونه آقای ویسی ...

روی صندلی کنار کانتور، در طرف پذیرایی نشستم و دستانمرا زیر چانه ام زدم و با توجه نگاهش کردم. _خب ...

از کابینت جعبه بیسکویت پذیرایی گرجی در آورد و رویکانتور گذاشت.

_آقای ویسی یا چیزی یادش نیست، یا نمی خواد بگه.

_کدومش محتمل تره؟

در لیوانها آب جوش ریخت و تی بگ در آنها گذاشت و خودش هم سمت دیگر و مقابل من نشست.

_مورد دوم.

تی بگم را در لیوان پایین و بالا کردم.

_چرا؟

_نمی دونم ... واقعا نمی دونم.

به لیوان چایش خیره شد. در فکر فرو رفته بود.

می دونی میشا ... اصلا رفتارش به جوری بود . به نظر محافظه اش شفاف بود . ولی به جاهایی به رفتارهای عجیب و غریب می کرد . به جوری ، مثل اینکه از چیزی می ترسید سرش را تکان تکان داد .

نه ... ترس هم نه . دوست نداشت حرف بزنه . ولی حسمی کردم چیزی می دونه . با تعجب نگاهش کردم.

حالا که فکر میکنم ، حس می کنم آقا بهش گفته که چیزینگه . اون دایم می اومد نوک زبانش و بعد انگار می ترسید که آقا ناراحت بشه ، به جوری رفتار می کرد که مثلا یادش نیست .

تی بگش را برداشت و با یک حرکت ، آن را در سینک پرتکرد . دستش را دراز کرد و مال من را هم درآورد و تی بگمن را هم به کنار اولی انداخت .

حس می کنم که دوست داشت به جورهایی کمک کنه . چونهمه اش گفت می من افتاب لب بومم .

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم :

اخی ! بیچاره .

کمی از چایش نوشید .

پس یعنی عملا هیچی ؟ سرش را

تکان داد

_آره ...

حالا كاملا افسرده و ناراحت بود. برای بهتر کردن حالش گفتم :

_بالاخره آقا به من میگه توجه اش جلب

شد و گفت :

_پس این یعنی که جوابت قطعیه ؟ سرم را پایین انداختم و

من من کنان گفتم :

-نه هنوز

-چی کار کنم که جوابت قطعی بشه ؟

حالتش خونسرد بود . مثل اینکه می خواست جوری وانمود کند که برایش زیاد هم مهم

نیست . کمی شانه ام را بالا دادمو با بدجنسی گفتم :

-شاید باید بیشتر عاشقانه رفتار کنی یک ابرویش

بالا رفت .

_چطوری ؟

تمسخر آمیز گفتم :

_یعنی بلد نیستی ؟

خونسرد گفتم:

چرا به روش بدم. میخوای نشونت بدم؟ خندیدم .

نه ممنون !

خودش هم خنده اش گرفت. کمی از چایم نوشیدم و گفتم :

می تونم به چیزی بپرسم ؟ سرش را

تکان داد

چرا شناسنامه ات المثنی است ؟ با تعجب

نگاهم کرد .

برای اینکه گم شد .

لحنش به نظر کاملا صادقانه می آمد .

چطور مگه ؟ اصلا تو از کجا میدونی ؟ به لیوانم نگاه کردم . این طوری

راحت تر بود .

اونروز که از اصفهان اومده بودی ، با کارت پرواز و بلیطات ، روی کانتر بود . چیزی

نگفت و من مجبور شدم کهنگاهش کنم . حالت صورتش ، دوباره غیر قابل خواندن

شدهبود .

چرا پرسیدی ؟

دوباره به لیوانم نگاه کردم .

فقط به سوال بود .

-بین من رو ...

با اکراه سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . او چه داشت ؟ یک رادار دروغ یاب ؟ اهی از سر نارضایتی کشیدم و گفتم:

می خواستم ببینم زن داشتی یا نه ؟ چشمانش گشاد شد .

ببخشید !؟

خنده ام گرفت .

_خب مگه چیه ؟ من حساسم!

نفسش را پر از خشم بیرون داد .

_این حساسیت نیست . این دیگه پارانوییده .

_نیست . تو باید کاملاً من رو روشن کنی . این وظیفه ات به عنوان نیمچه نامزده

برای لحظه ایی خنده اش گرفت .

_نیمچه نامزد ؟ اره ؟ وظیفه ؟

برخاست و کانتر را دور زد و آمد و مقابلم ایستاد .

_وظیفه های دیگه هم دارم .

سرم را تکان دادم و با جدیت گفتم :

-نه نداری . خیالت راحت !

خندید و خم شد . دستش را پشت گردنم گذاشت و شالم را از سرم کشید . چند لحظه مقابل صورتم مکث کرد .

گونه ام را بوسید . بوسه این بارش ، نرم وملایم و به شدت دوست داشتنی بود . انقدر لطیف که باعث شد ، ته دلم ضعفبرود . نمی دانم ... شاید چون انتظارش را داشتم ، این حسخوب را در من ایجاد کرد . کمی فاصله گرفت .

عقب کشید و با دقت نگاهم کرد . مثل اینکه می خواست تاثیراعترافش را ببیند . چیزی نگفتم . خم شد و پیشانی ام رابوسید . بوسه ایی ملایم و پر از مهر .

_زندگی مشترک سخته ؟

با لحنی که در ته آن خنده مشخص بود ، گفت :

_نمی دونم ... تا حالا نداشتم .

_من می ترسم .

یک دستش را دور شانم ام حلقه کرد .

_منم .

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم .

-هر چیزی که برای آدم ناشناس باشه ، ترسناکه . برای کسیکه همیشه تنها بوده ، سهیم شدن زندگیش با یک نفر دیگه، سخته .

از جایی در اتاق ، تلفنش زنگ خورد . مرا رها کرد و در میان جیب های کتش ، به دنبال گوشی گشت . سلی بود کهمی خواست او را ببیند . گفت که تازه رسیده است و تا یکساعت دیگر ، به خانه ی آقا می آید . بعد از قطع کردنتماس ، بقیه چایش را یک ضرب بالا رفت و به اتاقش رفتتا آماده شود . گفت که نروم تا خودش مرا برساند . درفاصله زمانیکه او آماده میشد ، من هم مقابل تلوزیون لم دادمو فیلم اسپایدرمن را دیدم . بعد از آماده شدن ، به طرف خانهاقا رفت و مرا هم سر راهش مقابل اژانس پیاده کرد

او انقدر سریع در پوسته سرد و جدی همیشه اش فرو رفتهبود که مرا به تعجب می انداخت . مرد گرمی که در سکوتراندگی می کرد و جواب خداحافظی مرا زیر لبی داد . عصر بعد از اینکه به خانه رفتم . بابا کنار مامان دراشپزخانه نشسته بود و برای مامان سبزی پاک می کرد ومامان هم جدول حل می کرد و چای می خورد . خنده امگرفت و گفتم جایتان عوض شده است ؟ اما مامان باسرسختی فمیستی که گاهی به آن مبتلا می شد ، گفت کهتمام این جا گذاری ها تابو های الکی است . چه کسی گفتهفقط زن باید سبزی پاک کند و مرد جدول حل کند ؟

بعد هم با حالتی به بابا نگاه کرد که یعنی اگر جرات داریخلاف نظر من چیزی بگو . بابا هم با خنده سرش را تکانداد و گفت که از شکم مادرش با کلاه اشپزی بیرون آمدهاست . خنده کنان به اتاقم رفتم و تازه لباسم را عوض کردهبودم که کارون زنگ زد . با تعجب گوشی را برداشتم . اوهرگز همینطوری و محض احوالپرسی به من زنگ نزده بود . با نگرانی گفتم :

—چیزی شده ؟

-علیک سلام!

_سلام . چیزی شده ؟

صدایش بم تر و خفه تر شده بود .

_چیزی باید شده باشه ؟ با حرص

گفتم :

-کارون .

خندید .

-نه چیزی نشده . آدم به نیمچه نامزدش زنگ بزنه ، باید حتما چیزی شده باشه ؟

بعد با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد :

_عزیزم توقع این حجم از رفتار عاشقانه ات رو ندارم.

حواست به قلب من هم باشه !

خنده ام گرفت .

_احوال پرسى ؟

_مشكلیه ؟

روی تخت لم دادم و گفتم :

-نه ... خیلی هم خوبه

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحنی پر از احساس گفت :

-من هنوز تو فکر صبح هستم .

خجالت کشیدم . چون منم کمی در فکرش بودم .

_دوست داشتی پیشم بودی ؟ صادقانه

گفتم :

_اره

سکوت کرد . چون به نظر متعجب می آمد .

_چرا محمد رو داغون کردی ؟

به نظر می رسید که از تغییر بحث من تعجب کرده است . _چون حقش بود .

_حسودی نکردی ؟

_چرا ، خیلی !

اعترافش که راحت و روراست بود ، مرا برای هر پرسش دیگری فلج کرد .

_از لحظه اولی که دیدمش ، بهش حسودی کردم . خنده امگرفت .

_اون بچه قرتی ، به درد تو نمی خورد .

_اون وقت تو به دردم می خوری ؟ با اعتماد به نفس

گفت :

-شک نکن .

آهی کشیدم و گفتم :

-تو خیلی از خود متشکری

-تو هم خیلی ملوسی !

نیشم باز شد .

_بیشتر

بگوخندید . - تو

دل برو ، خوشگل

، نازدار ، جذاب

خندیدم . بلند

بلند و ناشیانه .

- خیلی منحرفی !

غرولند کنان گفتم :

_من اونجوری نیستم .

بعد با حالتی مشکوکی پرسیدم .

_هستم ؟

خندید . انچنان که صدای قهقهه اش ، در جای خلوتی که بودو احتمالاً خانه اش بود ،
پیچید . بامزه می خندید .

-نه عزیزم ! گریه نکن . اون جوری نیستی .

بعد با لحنی که احساس می کردم فقط میخواست سر به سر منبگذارد ، گفت :

_ولی برای افکار کثیف من ، یه جورهایی جواب میده .

جیغ جیغ کنان گفتم :

_منحرف ! من اصلاً نباید به تو جواب مثبت بدم .

خندید . مامان صدایم کرد و انقدر بلند بود که احتمالاً او همشنید .

_برو ... سلام برسون .

با بدجنسی گفتم :

_مرسی ! تو هم برو یه دوش آب سرد بگیر .

خندید .

_میشکا داری شوخی شروع می کنی که توش محکوم بهشکستی . حواست باشه .

خندیدم .

-چی کارم می کنی ؟ اصلاً چی کار می تونی بکنی ؟ شبونهجوراب می کشی رو سرت و

میای تو خونه بابام ، من رومی دزدی ؟

— عزیزم ... من کلی کار می تونم بکنم . یکم افکارت رواوانگارد کن . جوراب و دزدی شبانه ، یکم دمه شده .

خندیدم .

— ازت نمی ترسم کارون پارسی گو

غرولند کرد . اما لحن صدایش آرام ترین و ملایم ترین لحنی بود که تا به حال از او شنیده بودم .

— ابهتم داره کم میشه . باید به فکر باشم .

مامان دوباره صدایم کرد . اینبار دیگه خدا حافظی کردیم و گوشی را قطع کردم . اما متوجه شدم که چند لحظه مثل احمق ها نیشم باز بود و به گوشی زل زده بودم .

فصل یازدهم

قبل از آنکه به در اتاق سلی ضربه بزنم ، از داخل اتاق صدای جر و بحث شنیدم . خوب گوش دادم . فقط صدای سلی بود که با کسی بلند بلند بحث می کرد . ضربه ایی به در اتاق زدم . اما ظاهرا نشنید . دوباره ضربه زدم . باز همنشنید . اینبار در را باز کردم و به داخل رفتم . حدسم درست بود . تلفنی با کسی بحث می کرد . پشت اش به در بود و حتی متوجه آمدن من هم نشد .

— خانم دوستی شما دقیقا چی می خواد ؟ پول که میگی نمیخواد ...

...-

نه خانم عزیز چه توهینی؟ اخه شما اصلا حرف دلت رونمیگی. میگی پیش پلیس هم نیمای. هیچ مدرک و سندی همیا نداری یا اگه داری ارائه نمی دی. بنده شما رو میشناسم؟ اخه چطور می تونم حرفتون رو قبول کنم؟ اون همچیز به این بزرگی ...

...-

-خانم عزیز ... من نگفتم که شما دروغ می فرمایین. میگم که شما رو چه اصل و حساب کتابی، به همچین چیز میگی ...

-معلومه که هست. حرف شما زندگی من رو زیر و رو کرده. این چه حرفیه اخه شما می فرمایین؟

...-

-در هر حال من میرم پیش پلیس خبر می دم.

...-

-این دیگه تصمیم اش با شما نیست.

گوشی را قطع کرد و روی تخت اش انداخت. وقتی چرخید و مرا دید، آن چنان جا خورد که حد و اندازه نداشت. با اخمو سردی گفت:

-این جا چی کار می کنی؟ بی اجازه برای چی اومدی تواتاق؟

اتفاقی که افتاده بود و رای هر چیزی بود. سلی سابقه نداشت که اینقدر تلخ و عصبی شود.

-من دو بار در زدم، ولی نشنیدی

دهانش را باز کرد تا احتمالاً باز هم دعوایم کند ، اما منصرف شد و دوباره دهانش را بست و چیزی نگفت .

-کی بود ؟

به طرف دسته ایی از کاغذهایی که رویشان تمرین خط کرده بود رفت و آنها را از روی میز جمع کرد .

ظاهرش همان سلی آرام همیشه بود ، اما دستانش می لرزید.

-چیزی شده ؟

کاغذها را در پوشه بزرگ گیره داری گذاشت .

-نه همه چی مرتبه

- دعوات شده بود

شروع به جمع کردن وسایل تذهیبش کرد و جوابم را نداد.

می دانستم که دیگر جوابی از او نخواهم شنید . سلی به همان اندازه که مهربان بود ، به همان اندازه هم به نوبه خودش لجباز و یکدنده می شد و اگر قرار بود که چیزی نگوید، محال ممکن بود که بشود از او حرفی بیرون کشید.

-اومدم بگم که بابا تو اتاق آقا می خواد تو رو ببینه . گفت کهماشین حساب هم بیاری از در اتاق بیرون زدم . کارون در حال مشغول حرف زدن با تلفن بود . برای لحظه ایی سرش را بالا آورد و متوجه من که از اتاق سلی با قیافه دمغ بیرون آمدم ، شد . اخم کم رنگی کرد و حرف هایش را سریع درز گرفت و چند لحظه بعد ، به من در آشپزخانه ملحق شد .

چته ؟

چانه ام را بالا دادم و گفتم :

من هیچی ... ولی سلی یه چیزیش هست .

اخم کرد . چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد .

دعوام کرد .

هر دو ابرویش بالا رفت . به در یخچال تکیه داد و دستانشرا پشت کمرش به هم گره زد .

-تازگی ها یکم کج خلق شده .

با تعجب گفتم :

-فکر کردم فقط چون در زدم و نشنید و من رفتم داخل ، اینجوری شد سرش را تکان داد .

-نه ...

احساس کردم که می خواست چیزی بگوید ، اما حرفش را خورد . سرکی به بیرون کشیدم ، بعد در اشپزخانه را بستم و کاملاً جلو رفتم و پچ پچ کنان گفتم :

-با یه زنی حرف می زد به اسم خانم دوستی . گفت که سلیمی نمی دونم اون چی می

گفت تو هیچ مدرکی نداری . اگهپول نمی خوای ، برو پیش پلیس چشمان کارون گشاد شد .

_خانم دوستی منشی کماله . به جورهایی حالا نه که منشی، ولی کارهای اداری کمال رو می کرد .

دهانم بسته شد . متفکرانه گفت :

_با سلی چی کار داره ؟ پول چی ؟ پلیس چی ؟

_جوونه ؟ سرش را تکان

داد

_اره تقریبا

چشمانم به یک نقطه خیره شد و به فکر فرو رفتم .

-فکر کنم برای تشییع جنازه هم اومده بود چشمانش را

تنگ کرد .

_فکر نکنم . ندیدمش

-نه نه ... منظورم سر خاک نیست . مسجده . جلوی درمسجد یه زن جوون اومد با سلی

حرف زد . داخل هوا خفهبود و من اومدم بیرون یه هوا بخورم ، که دیدمشون

هر دو ابرویش بالا رفته بود .

-ندیدمش

_می شناسیش ؟

چرا نمی شناسمش . من با کمال کار کردم . شاید سلی نمیشناختش ، ولی من چند بار دیده بودمش

ناگهان در اشپزخانه باز شد و سلی به داخل آمد . نگاهی بهمن و کارون کرد . من خشکم زده بود و به نظر می رسید کهکارون هم که همیشه جوابی در استین داشت ، هم کم آوردهبود . من سریع از در اشپزخانه بیرون زدم ، تا بلکه خودکارون بتواند چیزی پیدا کند و بگوید . در بیرون ، صدایصحت بابا با آقا از اتاق می آمد . چند لحظه ایی در هالنشستم . مغزم به شدت درگیر شده بود . چه چیزی بود کهاین زن را وادار کرده بود که با سلی در تماس باشد . چهچیزی را می دانست ، ولی مدرکی نداشت . تا به حال ندیدهبودم که سلی با کسی ، با آن لحن حرف بزند.

کمی بعد به اژانس رفتم . اما تمام روز فکرم به شدتمشغول بود . جریان هر چی بود ، چند روزی مسکوت شد.

طوریکه من حتی موضوع را فراموش کردم . بعد ناگهانیک روز صبح ، تازه از خواب بیدار شده بودم که متوجهسروصداهایی که از هال می آمد ، شدم . همانطور خوابالود بیرون رفتم . سلی که ظاهرا تازه رسیده بود ، با باباحرف می زد . به شدت اشفته و عصبی بود . مامان خانهبود و بابا هم هنوز با پیژامه بود . در هنگام مامان هم با نانسنگ رسید و به آن اشفته بازار پیوست . سلی تند تند حرفمیزد و چیزی نمانده بود که از شدت استرس ، پس بیفتاد .

دوستی رو دیشب پیدا کردن . ظاهرا دو روزه مرده بوده.
آخرین تماسش با من بوده . صبح زود با من تماس گرفتن.
من رفتم آگاهی ...

بابا همانطور که گیج میزد ، به میان حرف سلی آمد و گفت:

_وایستا وایستا ... دوستی کیه ؟ آگاهی برای چی ؟

سلی نفسش بالا نمی آمد . قبل از سلی ، من که با حرف های تکه و پاره سلی کمی اوضاع به دستم آمده بود ، گفتم :

_منشی عمو کماله

سلی به من نگاه کرد . چیزی نگفت . اما احتمالاً متوجه شد که من با کارون حرف زده ام . نگاه بابا بین من و سلی چرخید و دوباره رو به سلی گفت :

_منشی کمال چی شده ؟ آگاهی چیه ؟

سلی که به نظر حوصله توضیح دادن نداشت ، بمب آن روز را رها کرد .

-کشته شده . یا خودش رو کشته . آخرین تماسش با من بوده.

رفتم پلیس آگاهی

دهان بابا باز ماند و چند لحظه بهت زده به سلی نگاه کرد.

مامان هم همچنان نان در دستش ، مقابل در آشپزخانه، خشک اش زده بود .

_ای داد !

بابا روی مبل ولو شد . سلی آمد و مقابل بابا ایستاد و گفت :

-فقط همین نیست .

حالت نگران صورت بابا ، نگران تر شد .

–خانم دوستی به من گفت روزی که کمال فوت شد ، کاروناومده بوده دفترش . یعنی اگر بخوام واضح بگم ، دقیقا گفتکه کارون اومده بوده و یه نیم ساعت بعد از رفتنش که اونمیره پیش کمال ، می بینه افتاده کف اتاق

سلی نگاهش از بابا را کند و به من نگاه کرد . بهت زده بهسلی نگاه می کردم . اما جریان سردی ، از نوک انگشتان دست و پایم شروع شده بود و به تدریج به کف دستم و بازو بعد هم سینه و قلبم رسید . بابا کلا لال شده بود و فقط بهسلی زل زده بود .

–من بهش گفتم که بره پیش پلیس . اما زیر بار نرفت . بهنظرم بیشتر دنبال یه چیزی بود .

بابا فکی سفت شده گفت :

–باج ؟

سلی سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

–چرا باید به تو برای باج حرف بزنه . باید می رفت مستقیم سراغ خود کارون .

–مشکل همین جا است رسول . این آدم کلا مشکوک بود.

دایم میگفت مگه شما آقای پارسی گو برات مهم نیست ؟ منفکر می کردم شما به آقا کارون علاقه برادرانه دارین . مناگه برم به پلیس بگم ، برای شما مشکلی نیست ؟ بابا همچنان بهت زده به سلی نگاه می کرد .

–بهش میگفتم اخه خانم عزیز ، همین طوری که نمی شه حرف زد . شما اگه مدرک داری و

میگی وظیفه انسانی اتحکم میکنه ، برو پیش پلیس . چرا به من میگی ؟ پول هم

اگهمیخوای؟ برو پیش خود کارون. باز چرا سراغ مناومدی؟ می گفت که شما به من توهین می کنید. من دنبالپول نیستم. گفتم مدرک داری؟ گفتم خودم دیدم. با چشمخودم. گفتم دوربین مدار بسته هست؟ گفت نه. من شاهدم. گفتم این که دلیل نیست. کارون هم می تونه صدتا شاهد جورکنه که اونروز اصلا اونجا نبوده.

بابا همچنان زبانش بند رفته بود. من اما تلوتلو خوران، کمکم به خودم آمدم و دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم.

مامان نان را روی میز درون هال انداخت و آمد و مرا بغلکرد.

_میشا مامان جان ...

مرا روی مبل نشاند. مغزم از کار افتاده بود و ذهنم یارینمی کرد. اتفاقات بعدی که افتاد، این بود که سلی با کارونتماس گرفت و همه و چیز را گفت. اما ظاهرا قبل از سلی، پلیس با کارون تماس گرفته بود و او گفت که پلیس آگاهی او را خواسته است و حالا هم در مسیر رفتن به اداره پلیسبود. بابا از جا پرید و گفت که خودش را به او می رساند. بعد هم به اتاق رفت و لباس عوض کرد و به سلی گفت کهسند گردن کلفت بیاورد. امکان اینکه قرار وثیقه زیاد باشد؛ هست.

از جا پریدم.

_منم میام بابا

بابا با ناراحتی نگاهم کرد. نگاهش پر از دلسوزی بود.

-شما بمون بابا. هیچی نیست. یه سوتفاهمه. همه چیدرست میشه. من قول

میدم بهت

مامان هم با ملایمت بغلم کرد و نگهم داشت . ترسیده بودم واضطراب مثل چکش برمیگشت و در قلبم می کوبید . چیزینمانده بود که به گریه - بیفتم . بابا و سلی از خانه بیرون رفتند و من و مامان برای ساعت های طولانی آن جا در خانگییر افتادیم . ساعت هایی که پر از اضطراب و نارحتی بود.

مامان هم با ملایمت بغلم کرد و نگهم داشت . ترسیده بودم واضطراب مثل چکش برمیگشت و در قلبم می کوبید . چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم . بابا و سلی از خانه بیرون رفتند و من و مامان برای ساعت های طولانی آن جا در خانه گیرافتادیم . ساعت هایی که پر از اضطراب و نارحتی بود . منا که از جریان خبر نداشت به آن جا آمد و او هم گیر افتاد و به جمع مضطربان اضافه شد . تقریبا ساعت سه بود که همه شان برگشتند . اصلا فکر نمی کردم که او هم با آنها برگردد . در حقیقت فکر می کردم که همان لحظه او رابازداشت می کنند . اما ظاهرا حتی قرار وثیقه هم صادر نشده بود .

فقط به او گفته بودند که از شهر خارج نشود . بابا ظاهرشاز همه آنها داغان تر بود . به شدت خسته و تکیده به نظر می رسید . سلی به نظر گیج و منگ بود و او ، ناراحت بود . حتی چیزی ورای ناراحتی در صورتش دیده میشد . مثل مردی به نظر می رسید که در عرض یک روز ، تمام هست و نیست اش را از دست داده است . غمگین و افسرده بود . حرف نمیزد و کمی بعد ، من متوجه تنش بین او و سلیشدم . ابتدا تعجب کردم . او و سلی هرگز با هم حتی اُخمیهم ردوبدل نکرده بودند و حالا این تنش ، عجیب بود . بهنظر می رسید که حتی منا هم متوجه این نکته شده است و بعد از اینکه بالاخره آنها همه ارام گرفتند و مامان جریان راپرسید ، متوجه شدم این سلی بوده که

لنگ او را به میانکشیده است . همان صبح که آگاهی او را خواسته بوده ، تمامو به مو حرف های خانم دوستی را گفته و آنها هم با کارونتماس گرفته بودند . کارون گلگی نمی کرد اما حالت نگاهشهم آرام و مثل همیشه دوستانه نبود .

بابا گفت :

_نباید همه چی رو به دفعه می ریختی رو دایره . باید میاومدی که با هم همفکری کنیم .

سلی که مشخص بود خودش هم ناراحت است ، گفت:

-شما بودی چی کار می کردی داداش ؟ صبح از خواب بیدار بشی و بگن پاشو بیا آگاهی . بعد بفهمی که آخرین نفری بود که با یک مرده حرف زد . مغزت اون لحظه کار می کنه ؟ بابا چیزی نگفت . کارون هم تنها نگاهی سرد به سلی کرد.

منا با امیدواری گفت :

-خب حالا چی شد ؟ اینکه قرار وثیقه هم صادر نکردن ، نمیتونه نشونه خوبی باشه ؟

بابا دستش را روی صورتش کشید و گفت :

_اره این هم هست . اونها هیچ مدرکی ندارن...

بعد صورتش حالتی بیچاره به خودش گرفت و گفت :

_دیر یا زود همه خبر میشن . چون بازپرس پرونده درخواست نبش قبر رو برای دادستانی فرستاد .

منا دستش را روی دهانش گذاشت و فریاد خفه ای کشید.

من هم قلبم پایین ریخت و چندشم شد . بابا به کارون نگاه کرد و گفت :

_نمی خوام بترسونمت . ولی برخوردها خوب نخواهد بود.

مخصوصا از طرف زن و بچه کمال .

منا با ناراحتی گفت :

_چرا ؟ اینکه کارون کاری کرده که هنوز ثابت نشده .

بابا آهی کشید و گفت :

_بابا جان ، داریم درباره یه خانواده داغدار حرف می زنیم.

نه کسی که در حالتیه که منطق سرش بشه .

برای اولین بار از زمان ورودشان ، کارون دهانش را باز کرد و با لحن تلخی اضافه کرد

:

-البته خانواده داغداری که چشم دیدن من رو هم نداره .

منا با دلسوزی نگاهش کرد و بابا سرش را تکان تکان داد و چیزی نگفت . با صدایی که

گرفته شده بود ، گفتم :

_چرا نبش قبر ؟ بابا

گفت:

_برای بررسی پزشکی قانونی . می خوان بفهمن که ضربهچطور ایجاد شده . سرش

جایی خورده کسی به سرش ضربه زده .

-می فهمن ؟

-اره دیگه . کارشونه .

کمی بعد ، پیش بینی بابا سریع تر از آن چه که فکر میکردیم به وقوع پیوست و خانواده عمو کمال خیلی سریع تر از آنچه که باید ، خبر شدند و یک جنجال عظیم شروع شد . آن هم با آمدن همه شان ، به خانه ما . پسر عمو کمال ، سیروس و دخترش و زن عمو می خواستند هر کسی را کهسراهمشان قرار می گرفت ، بزنند . چون فکر می کردند کهما با آوردن کارون به خانه خودمان ، از او حمایت کردیم . زن عمو در حالیکه نفرین می کرد ، به بابا گفت برادرت راول کردی و داماد اینده ات را قاپیدی ؟ بابا چیزی نمی گفت ، اما مشخص بود که ناراحت شده است . سیروس می خواستکارون را تکه تکه کند . با هر وسیله ایی که شده . حتی اگرشده ، با مشت و دندان . و نازنین دختر عمو کمال هم میخواست مرا بزند . تازه آن زمان بود که فهمیدم به عنوانیمچه نامزد کارون ، من هم منفور شده بودم . شاید به ایندلیل که کارون الان در خانه ما بود . احتمالا اگر الان کاروندر خانه ما نبود ، شاید من اینقدر منفور نمیشدم .

بعد مامان که دید من هم در معرض تهمت و ناسزا هستم ، آنرگش بالا آمد و انچنان داد و هواری راه انداخت که هممغلاف کردند . مامان همیشه آرام و مهربان است . اما تازمانی که کسی پا روی دم بچه هایش نگذارد . ولی زمانیکه کسی سربه سر یک کدام از ماها بگذارد ، دیگر مامانهمان مامان همیشه آرام و مهربان ، نخواهد بود و به قولخودش بی همه چیزی می شود که دومی ندارد . بالاخره باباتوانست کمی آنها را آرام کند . اما اوضاع آن چیزی که مافکر می کردیم ، نبود و خشم آنها خاموش نشده بود و تنهاکمی کمتر شده بود .

شاید هم به این نتیجه رسیده بودند که حالا الآن ، وقت اشنیست . این از لحن پر از کینه سیروس ، زمانی که میخواست بیرون برود ، مشخص شد . با نفرت به کارون گفتکه یکی از همین روزها ، خودش او را می کشد و اصلا برایش مهم نیست که بعد از آن به زندان برود . فقط کارون باید مواظب پشت سرش باشد . احتمالا اشاره اش به این بود که پدرش از پشت سر کشته شده است . کارون در تمام اینجریانات و داد و فریادها و توهین ها و تحقیرها ، آرام یکگوشه ایستاده بود و نه حرفی میزد و نه حرکتی می کرد .

شاید همین خانواده عمو را عصبی تر کرده بود . آنها فکرمی کردند که کارون آنها را ریشخند می کند . اما من که حالات حدودی او را می شناختم ، می دانستم که او فقط ناراحت بود . همین . و ترجیح می داد که ارامشش را حفظ کند .

چون می دانست که کار دیگری از دستش بر نمی آید . بعد از رفتن آنها ، بابا و کارون نشستند و شروع به صحبت و تبادل نظر درباره این کردند که آیا چیزی به آقا بگویند ، یا نه . باین گند پیش آمده ، آقا دیر یا زود از جریان مطلع میشد و بهتر آن بود که آنها خودشان کم کم این جریان را به او حالیکند .

علاقه آقا به کارون از هیچ کس پوشیده نبود و اگر آقا میفهمید ، شاید خیلی چیزها عوض میشد . اما سلی مخالف اینجریان بود . سلی میگفت که نباید آقا را دوباره در معرضیک سکتهدیگر قرار داد . اگر آقا دوباره حالش بد می شد ، چه ؟ شاید می توانستیم خودمان موضوع را جوری حل وفصل کنیم . بابا مخالفت کرد و کارون جوری به سلی نگاهی کرد ، مثل اینکه او را نمی شناسد .

-سلی من برادرت رو نکشتم . اگه این چیزی که واقعا میخوای بدونی تا یکم از این حالتی که الان داری ، کوتاه بیای نه تنها سلی از لحن بسیار رک او جا خورد ، بلکه همه مانهم کمی خجالت زده شدیم .

-چی داری میگی کارون ؟ من این رو گفتم ؟ من اصلا چیزی گفتم ؟

کارون کاملا او را نادیده گرفت و رو به بابا گفت :

-شما چی داداش ؟ رو راست باشید اما بابا اصلا به نظر

ناراحت نمی رسید .

-کار تو نیست .

کارون که آن رگ بدش بالا آمده بود ، دیگر در حالتی بود کهمی خواست قلب دوست دشمنش را بشکند و برایش فرقی

نداشت که ممکن است تنها حامی هایش را هم از دست بدهد.
گفت :

-چرا ؟ چون قراره به قولی داماد آینده تون باشم ؟

اما بابا هم ظاهرا اخلاق کارون را می شناخت و به دلنگرفت . در کل بابا خیلی کم چیزی را به دل می گرفت و همیشه متعادل و میانه رو بود .

-نه ... این نیست . می دونم کار تو نیست . چونمیشناسمت . تو یه زمانی نمی تونستی سربریدن یه گوسفندرو تماشا کنی ، چه برسه به اینکه آدم بکشی . اون هم مردیکه جای برادرته .

کارون که حالا وحشتناک روی رگ ناجورش افتاده بود، گفت:

-پتانسیل لازم برای این کار رو داشتم . به این هم فکر کردی
؟ کمال دماغ من رو شکست . کمال هر جا نشست ، بد منرو گفت . گفت غربتی و خون
شاگردم . گفت که نون خورااضافه ام . بچگیم رو لجن کشید .

اخم بابا هر لحظه بیشتر درهم می رفت و کارون هم ول کن نبود . با ناراحتی گفتم :

_بسه کارون

کارون ناگهان خاموش شد . به من نگاه کرد حالتصورتش ، کمی عوض
شد .

-هیچ کس اینجا بهت شک نداره . میشه تمومش کنی ؟ بابامرو ناراحت می کنی .
به بابا نگاه کرد و بابا با علاقه ، نگاهش را جواب داد .

_هر چی که تو میگی رو می دونم . ولی این رو هم میدونم که کار تو نیست

کارون دیگر چیزی نگفت و بحث تمام شد . اما تنشی که در فضای بین ما بود ، همه را از پا
درآورده بود . تقریباً ساعت هفت بود که همه از نفس افتاده و خسته گوشه ایی افتاده بودیم.
منا تاکسی گرفت و به خانه رفت و گفت که اگر خبری شداو را هم بی خبر نگذاریم و
مامان با مانی که دو روز قبلدوباره به مالزی برگشته بود ، حرف می زد و بابا و سلی
همدرباره حرف های خانم دوستی بحث می کردند و بابا میگفت که سلی یکبار دیگر تمام
جریان را با جزئیات تعریف کند و کارون هم خاموش نشسته بود و به تلوزیون نگاه میکرد .
به اشپزخانه رفتم و صدایش کردم . چند لحظه طولکشید تا آمد.

از یخچال آب خنک ریختم و به دستش دادم . با حالتی سوالی، به لیوان آب نگاه کرد .
 _بخور ارومت می کنه .

پس نزد و خورد . اما گفت :

_من ارومم .

_نیستی

لیوان را روی میز گذاشت و دستم را گرفت .

_میشکا ...

نگاهش کردم.

_تو جدی گفتی که من رو باور داری ؟

_اره

یک ابرویش بالا رفت و با کمی تعجب نگاهم کرد . مثلاً اینکه باور نداشت که من او را باور داشته باشم .

_هنوز نیمچه نامزدیمون سر جاشه ؟ خندیدم .

_اره

چهره اش در آرام ترین حالتی فرو رفت که از لحظه آمدنش پیدا کرده بود . بعد هم سرکی به بیرون کشید.

_حالا چی میشه ؟

-نمی دونم . گفتن که فعلا از تهران خارج نشم .

-یعنی ممکنه بری زندان ؟

کسی تا آن لحظه از لفظ زندان استفاده نکرده بود و به نظرمی رسید که خود او هم برای لحظه ایی جا خورد . اماخودش را نگه داشت و گفت :

-نه این جوری نیست . مملکت اونجورها هم بی دروپیکر نیست .

مامان به اشپزخانه آمد و ما کمی از هم فاصله گرفتیم .

-مانی چطور بود ؟

آهی کشید و زیر غذا را خاموش کرد .

_خوب بود . ولی حواست باشه بهش چیزی نگی . چون منچیزی از این جریانات بهش نگفتم . راه دور ، بچه ام نگرانمیشه الکی .

بعد رو به کارون کرد و گفت :

_بچه ام تو هم امشب بمون این جا . تو اتاق قدیم مانی بخواب

کارون لبخند زد و تشکر کرد .

_باید برم زن داداش

مامان اخم کرد .

_چه بایدی داره ؟ حال درستی که نداری ، باش یکم با رسولحرف بزن .

-گر به ام بدون غذا می مونه با تعجب

گفتم :

_گر به داری ؟ پس چطور من ندیدم ؟

بعد ، چند اتفاق همزمان افتاد . مامان با تعجب به من نگاهکرد.

متوجه سوتی که داده بودم شدم و کارون لبانش را در دهانش فرو برده بود تا جلوی خنده اش را بگیرد و من هر لحظه قرمز تر میشدم و قلبم بیشتر می کوبید . مامان همچنان کهنگام می کرد ، یک ابرویش را بالا داده بود و احتمالاً منتظر توضیح من بود و من لال شده بودم . عاقبت کارون با صداییکه از خنده فرو خورده ، کمی لرزان شده بود ، گفت :

_یه گربه ولگرده . حامله است . میاد بهش غذا میدم شبها.

همیشه اگه بدونم شب نیستم ، غذا می ذارم براش تویبالکن .

مامان که همچنان نگاهش به من بود ، اما مخاطبش کارون بود ، گفت :

-حالا یه شب بی غذا نمی مونه . مخصوصا که گربه خونگیهم نیست . خودش میتونه یه چیزی پیدا کنه بخوره .

بعد هم بدون حرف از اشپزخانه بیرون رفت . دستانم رامقابل صورتم گرفتم و نالیدم و کارون به خنده افتاد .

_وای خدا ! من رو بکش !

بیشتر خندید . خودم هم خنده ام گرفته بود . چون حقیقا موقعیت خنده داری بود .

-مگه تو بالکن هم داری؟ پوزخندی

زد و گفت:

-تو اتاق مهمونه. ندیدی؟

دوباره سرکی به بیرون کشید و صدایش را پایین آورد و گفت:

-بگو که اتاق مانی نزدیک اتاقته

از خنده ریشه رفتم و مثل خودش پچ پچ کنان گفتم:

-نه... نزدیک اتاق مامان و باباست. حالا چی کار می کنی

می مونی یا نه؟ چانه اش را

بالا داد.

-می تونم مثل یه روح، بی صدا، پیام تو اتاقت!

با شیطنت و بدجنسی گفتم:

-حواست باشه. بابا یه تفنگ داره.

تمسخر آمیز خندید.

-اره می دونم. همون که من و سلی بچگی باهاش گنجیشکمی زدیم.

هر دو ابرویم را دو بار بالا و پایین بردم و گفتم:

-دنه د... اون که اصلا نمی دونم کجاست. یه تفنگ باجواز داره.

احتمالا این چیزی بود که نمی دانست . چون کاملا متعجبشده .

_واقعا ؟ نشنیده بودم .

-خلاصه گفتم که حواست باشه .

اینبار سلی به اشپزخانه آمد . نگاهی به ما که هنوز مقابل دریخچال ایستاده و یواش یواش

حرف می زدیم ، کرد و بالبخندی از روی علاقه گفت :

_نامزد بازی ؟ اون هم تو خونه عروس ؟ اون هم زیر سیبیلعموش و باباش ؟

کارون دست به سینه شد و چند لحظه سلی نگاه کرد.

سلی آهی کشید و به میز تکیه داد و گفت :

_چته ؟ می خوام من رو بزنی ؟

نکنه برای انداختن تو هچل ، باید دست مریزاد بهت بگم ؟ سلی ناراحت سرش را تکان

تکان داد ، ولی چیزی نگفت .

_چرا از روز اول به خود من نگفتی ؟

سلی تکیه اش از میز را کند و کمی در سینه کارون جلورفت .

_چی باید می گفتم ؟ داداش بیا بین این زنه چی میگه ؟ میگه تو قاتلی . این رو باید می

گفتم ؟ اصلا روم میشد ؟

کارون چند لحظه فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت . سلیدوباره عقب کشید و به میز

تکیه داد .

اون هم زمانی که تو تازه از اهواز برگشته بودی و خودت ناراحت بودی . نمی تونستم بیشتر از این ناراحت کنم .

کارون همچنان سکوت کرده بود . سلی با حالتی خسته، صورتش را ماساژ داد و با صدای خفه ایی گفت :

-نمی دونم چرا همه چی تو خانواده ما این جوریه تو هم گره خورده .

باز هم کارون جوابش را نداد و سلی که به نظر دلخور میآمد ، خداحافظی کرد و از آنجا رفت . بعد از شام ، بابا و کارون نشستند و تخته بازی کردند و مامان هم همانطور کهبافتنی می کرد ، چند باری دانه ها را اشتباه بافت و عاقبتگفت که تمرکز ندارد و برخاست و رفت که بخوابد . متوجهشدم که بابا و کارون هم بازیشان مثل همیشه نبود و آنها همتمرکز نداشتند . صبح روز بعد ، وقتی که من از خواب بیدارشدم ، فقط مامان خانه بود . گفت که صبح زود ، بابا و کارون به آگاهی رفته بودند . چون آن روز قرار بود که نبش قبر هم صورت بگیرد . تمام روز را در خانه گذراندم . دل و دماغ رفتن به سرکار را نداشتم و مامان هم بدتر از من بود.

بابا دو بار تماس گرفت و دیگر نتوانست زنگ بزند و بار آخر هم انقدر ناراحت بود که سرجمع دو کلمه هم حرف نزد و تماس را تمام کرد.

فقط گفت که همه چیز درست شده است . اما این که چطور همه چیز درست شده است را نگفت . غروب بود که به خانها آمد . تنها بود و کارون با او نبود . برای لحظه ایی ترسیدم که مبادا او را زندان کرده باشند . به همین خاطر اصلا سوال نکردم .

-چی شد رسول ؟

بابا تقریباً روی مبل ولو شد . خسته و رنگ پریده بود . بابا دیگر جوان نبود که بتواند آن همه تنش را تحمل کند . همین‌را نگران کرد . شاید باید بابا را از همه این جریانات دور می کردیم .

_نبش قبر کردن ؟

سرش را تکان داد . ماما نگران کنارش نشست .

_خب ؟

بابا اهی خسته کشید و به من نگاهی کرد و گفت :

_نتیجه اش که به این زودی نمیاد . ولی خب به اتفاقاً دیدی که افتاد .

طرف دیگرش نشستم . دوباره به من نگاه کرد .

_الهام اومد آگاهی و گفت که اون روز و ساعتی که مورد بحث هست و خانم دوستی گفته بوده که کارون تو اون زمان دفتر کمال بوده . کارون با اون بوده . یعنی به جورهای شهادت داد .

مامان مات و متحیر به بابا نگاه کرد . بعد نگاهش را به منداد که خشکم زده بود .

_نمی دونم والا ... من که از قیافه کارون حس کردم ، این نیست . حتی می خواست دهن

باز کنه و بگه که این نیست . که البته بهتر که و چیزی نگفت و عقل کرد . چون

اینجوری ، اوضاع قاراشمیش تر میشد . علاوه بر اینکه الهام به خاطر شهادت دروغ لنگش

گیر می افتاد ، اون باز پرس که حاقم نبود و می گفت به چیزی تو این جریان هست که

دختر برادر کسی که ادعای قتلش رو دارن ، اومده برای کسی که متهم شده شهادت میده و بعد متهم هم میگه ، نه این نیست...

اصلا همه چی بیشتر بهم گره می خورد . فقط خدا کنه که برای هیچ کدومشون در دسر نشه.

بابا نگاهش را به من داد . نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که بابا با دلجویی گفت :

_تازه اگر هم شهادت الهام واقعی باشه ، باز هم دلیل بر چیزی نیست .

صدای تپیدن قلبم را در گوشه هایم می شنیدم و پشت گوش هایم ، مثل نبض می زد .

_باید دلیل بر چی باشه ؟ صدایم

گرفته بود .

_بابا جان . الهام همون قدر به کارون نزدیکه که شما هستی . اگر حالا این جریان

خواستگاری رو در نظر بگیریم . ممکنه تو هم با کارون جایی یا زمانی ، قرار بگیری

چیزی بذاری . این دلیل نمی شده که چیزی بین تون بوده

دهانم را باز کردم تا بگویم که الهام کارون را می خواسته ، اما دوباره دهانم را بستم و

چیزی نگفتم . ماما هم با همان لحن قانع کننده بابا گفت :

_اره دیگه ماما جان . این هم هست .

_نه این نیست . اگه بود ، کارون می گفت که با الهام قرارداد داشته . حتی برای یه کار

معمولی .

بابا نفسش را محکم بیرون داد .

-چی بگم والا

حس کردم که بابا هم فهمیده که الهام به خاطر علاقه اش بهکارون ، دست به این کار مسخره زده است . آن هم زمانیکه تنها با یک معاینه پزشک قانونی ، بی گناهی کارونمشخص می شد . زمانی که انقدر اتهام او حتی اتهام نبود کهپلیس نتوانسته بود او را با حتی یک دلیل ، یک شببازداشت کند.

شاید حتی کار الهام ، به ضرر کارون تمام میشد . برخاستم وبه اتاق خودم رفتم . سعی کردم تا به خاطر بیاورم که روزیکه آن اتفاق برای عمو کمال افتاد ، دقیقا چه روزی بود . اماذهنم قفل کرده بود . کلی به مغزم فشار آوردم تا به خاطرآوردم که آن روز ، دقیقا روزی بود که کارون از اصفهانبرگشته بود و من هنوز جریان بودن الهام با او را در یکپرواز به او نگفته بودم . شب و بعد از آن اتفاق ، من عقدهدم را باز کردم و جریان را گفتم . حالا دوباره شک و دودلی به سراغم آمد . نکند واقعا چیزییین آنها است ؟ وگرنه چرا الهام باید به خاطر او ، تن بهچنین کاری بدهد ؟

تلفنم شروع به لرزیدن کرد . کارون بود . جواب ندادم.

چون حالا و در آن لحظه ، اصلا توان حرف زدن با او رانداشتم . لحظه ایی بعد پیامک داد .

" گوشی رو بردار . باید با هم حرف بزیم "

دوباره زنگ زد ، باز هم جواب ندادم . عاقبت هم گوشی راخاموش کردم . به تلفن منزل زنگ زد و مامان جواب داد وبا گوشی سیار به اتاقم آمد . اما گفتم که جواب نمی دهم.

مامان هم با عذرخواهی گفت که من فعلا نمی توانم حرف
 بزنم . مامان از اتاقم رفت اما می شنیدم که هنوز با کارون حرف می زد
 "کارون جان یکم ناراحته ... حق بده بهش . شما هنوز رسمانامزد نکردین ، ولی خب
 بالاخره یه حرف هایی زده شده یگه . بعد این جوری شده " ...
 " بچه ام من که نمی گم راسته . همون لحظه که رسول اومدگفت که راست نیست و
 کارون جا خورده بود " ...
 " میدونم عزیزم . می دونم که اگه شهادت الهام رو انکارمی کردی بدتر میشد " ...
 " بذار یکم اروم بشه . بعد باهاش حرف بزن " ...

بعد هم تماس را قطع کرد . تا صبح نخوابیدم و تمام حرفها و حرکات این مدت ، جلوی
 نظرم بود و حال خوبی نداشتم . بهشدت عصبی و تحریک پذیر شده بودم . نزدیک سحر
 بود که خوابم گرفت و توانستم ، چند ساعتی را بخوابم . اما وقتی از خواب بیدار شدم و غلت
 زدم ، کارون را دیدم که روی
 صندلی میز تحریر من نشسته بود و مجسمه کریستالی فرشته کوچکی که روی میزم بود را
 برداشته بود و برانداز می کرد
 . از گوشه چشم متوجه شد که من بیدار شدم .

مجسمه را کنار گذاشت و روی صندلی چرخید و به من نگاه کرد . ارنجش را روی دسته
 صندلی گذاشت و دستش را بالا آورد و مقابل دهانش گرفت . نیم خیز شدم و موهای
 اشفته امرا کنار زدم و غرولند کنان گفتم :

... به چیزی به اسم حریم خصوصی هست که تو برای ارزشیقایلی نیستی .

جوابم را نداد و همچنان مرا نگاه می کرد . دوباره زیرلحاف رفتم و لحاف را دور سرم مثل چادر پیچیدم و یک پایمرا زیر شکمم جمع کردم و در حالت مورد علاقه ام قرار گرفتم و دوباره چشمانم را بستم . اما هنوز لحظه ایی نگذشته بود که سنگینی او را روی تخت و کنارم حس کردم چشمانم را همچنان بسته نگه داشتم .

_بلند شو میشا ...

یک چشمم را باز کردم و نگاهش کردم .

_من دیشب خوب نخوابیدم .

نگاهی جدی و خشک تحویلیم داد و گفت :

_من دیشب اصلا نخوابیدم .

_چرا ؟ خب به الهام می گفتمی می اومد پیشت و میزد پشتت، که راحت بخوابی ! ۶

نگاهش همچنان آرام بود اما ابروانش را در هم کشید و مشخص بود که خودش را کنترل می کند تا چیزی نگوید.

_من به الهام نگفتم که بیاد شهادت دروغ بده ...

_ولی ارزش استقبال کردی

_چی کار باید می کردم ؟ همین حالا هم لنگم بیشتر گیرافتاد . الهام رید با این کارش . گند زد به هم چی . فکر میکنی بازپرس احمقه ؟ اینها اینقدر مار خوردن که افعی شدن . همون دیروز گفت که پس چرا روز قبل ، چیزی راجع به الهام و اینکه اون زمان با اون بودم ، نگفتم .

نیم خیز شدم . این بد بود . این خیلی خیلی بد بود . رویتخت نشستم و چیزی نگفتم .
دستش را روی صورتش کشید .

حالا صورتش نشان از خستگی می داد .

کمی زیر چشمانش گود افتاده بود و چشمانش قرمز شده بود .

-چی میشه حالا ؟

بی حوصله شان اش را بالا داد .

-نمی دونم ...

اهی کشید و دستش را درون موهایش کرد و لحظه ایی همانجا نگه داشت و سرش را به
طرف پایین خم کرد .

-می خوام برم به آقا بگم که دیگه نمی خوام تهران باشم . میخوام وکالت رو لغو کنه .

با بهت و تعجب نگاهش کردم .

-چرا ؟

سرش را کمی کج کرد و مرا نگاه کرد .

-فکر می کنی چرا ؟ الان همه این دردرسرها که نمی دونم از کجا داره آب میخوره ، برای

اینه که کسی نمی خواد من باشم . کسی از تو خانواده . وگرنه من دوستی رو سر جمع

سهچهار بار هم ندیده بودم . چرا باید ادمی که من هیچ وقت، حتی اسم کوچیکش رو هم

نمی دونستم ، بره و من رو متهمبه کاری کنه که روحم هم ازش خبر نداشته .

دهانم باز مانده بود .

_فهمیدنش سخت نیست می‌شا .

-من واقعا فکر نمی‌کنم این جورى باشه ...

یک ابرویش را بالا داد و با تمسخر گفت:

- چى جورى باشه ؟ واقعا متوجه چیزى نشدى ، یا خودت رومى زنى به اون راه ؟ -کى مى
خواد تو نباشى ؟

_اولیش خود تو ...

چشمانم گشاد شد .

_ببخشید !؟

شانه اش را بالا داد .

-غیر از اینه ؟ خود تو روز اول به من نگفتى که نمى خواهیبه آدمى مثل من جواب پس
بدى ؟ این رو مى‌تونم به چیتعبیر کنم ؟ عصبانى گفتم :

_به اینکه تو خیلی پررویی . معلوم نیست چه غلطی کردیکه حالا الهام اومده و پشتت
دراومده . اون هم با او رفتاریکه باهاش کردى . پس یه چیزى هست ؟ اره ؟ فکر
کردیمن احمقم ؟ از کوره در رفت .

_به من چه که الهام پایین تنه اش وول وول مى‌زنه . من بایدجواب پس بدم ؟ چى رو فکر
کردى هست ؟ اینکه من اونروز با الهام بودم و از خودم درمیارم که هیچى نبوده ؟ انگشتم
را بالا بردم و گفتم :

اولا که خیلی بی ادبی! شما مردها همه وقتی عصبیمیشین ، دهننتون اصلا درز نداره دیگه ...

انگشت دومم را بالا بردم.

دوما که تو تمام اون روز ، وقتی از اصفهان با الهامومدی ، ممکنه که باهاش بوده باشی .

انگشت سومم را بالا بردم .

سوم این که تو هم فکر نکن من احمقم .

انگشت چهارمم را بالا بردم . اما آن را گرفت و کمی خمکرد و خودش هم خم شد
_بسه عزیزم ... تو رو خدا بس کن .

او مرا محکم نگه داشت . دستم را بالا بردم و در گوشش زدم
. عقب کشید و پوزخندی وحشی زد .

_تو عالی از خودت دفاع میکنی . چرا من احمق شدم و اونهمه پول بی زبون رو دادم که اون مرتیکه رو تو مالزیناکار کنن ؟ احتمالا خودت زده بودی و ناکارش کرده بودی.
واقعا نیازی نبود.

بعد با حالتی که مثلا با خودش صحبت می کند ، ادامه داد :

_گاهی اوقات سانتی مانتال میشم ... حماقت های الکی

عصبی نگاهی به در نیمه باز اتاق کردم و در حالیکه سعیمی کردم صدایم را آرام نگه دارم ، گفتم :

—من همین فردا برمی گردم . دیگه نمی کشم . اصلا همهیچی برام مهم نیست .

با حالتی سرد نگاهم کرد .

—نمی خواد بیشتر بگی میشکا ...

—تو برام اهمیتی نداری .

چشمانم را روی هم فشردم و خشمم را فرو خوردم .

—چرا الهام این کار رو کرد ؟

—باور کن که خودم هم سخت مشتاقم بفهمم که چرا

تنها نگاهش کردم و چیزی نگفتم . چون حس کردم که چیزیه انفجارش باقی نمانده است

. دقایقی آتش بس شد و همینبرای هر دو نفرمان بهتر شد . هر دو نفر کمی از خر

شیطانپیاده شدیم و آن خشم زیاد بینمان ، کمتر شد . عاقبت آهیکشیدم و گفتم :

—یه کاری کن که باور کنم با الهام نبودی

چشمان او هم نرم شد و آن خشونت و وحشی گری اش آرامشد . دستش را دراز کرد و

کف دستش را روی گونه ام گذاشت .

—نمی خواستم اذیت کنم .

چشمانش عذرخواهانه شد .

—عذر می خوام !

—من با الهام نبودم ...

لحنش خفه و زمزمه گونه بود .

_چرا باید باور کنم ؟ چشمانش را روی

هم فشرد .

_چیزی بگو که باور کنم

_بیا بریم تا خودش بهت بگو سرم را

تکان دادم .

_نه کارون ... اون برای تو هر کاری میکنه . هر که بهش بگی رو به هر کسی ؛ میگه

چند لحظه نگاهم کرد . بعد با حالتی مستاصل که سعی میکرد آن را مخفی کند ، اما

نمی توانست ، گفت :

_من میخوامت میشکا ...

صدایش خفه و ناراحت بود . مثل کسی که در حال اعتراف به قتل است .

_از وقتی بزرگ شدم می خواستم ...

با دهان باز نگاهش کردم .

_زمانی که خوشگل شدم و خوش اندام دهانم باز تر شد .

_می خواستی بدونی چرا بد نگاهت می کردم ؟ چون دستخودم نبود . می خواستم ...

کمی عقب کشید و با حالتی سرد نگاهم کرد . انچنان شوکه شده بودم که حد و اندازه

نداشت .

_راضی شدی ؟

همچنان لال شده ، نگاهش کردم .

_اینکه یه مرد از فانتزی های کثیف نوجوانیش برات بگه، خوب بود ؟

باز هم چیزی نگفتم . نفسش را بیرون داد و به تاج تخت تکیه داد.

-تا خرخره تو دردسر افتادم میشا ... تو دیگه بدترش نکن . بامن باش . کنارم باش . نه جلوی روم.

همچنان از افشاسازی او بهت زده بودم و تنها توانستم نگاهشکنم .

-از این دردسر در پیام ، میرم و دیگه پشت سرم رو هم تواین خانواده نگاه نمی کنم .

-پس آقا چی ؟

چشمانش را روی هم فشرد . همین بود . نقطه ضعف او، همین بود . او برای آقا ، هر

کاری می کرد و حالا هم بهوسیله وجود آقا ، به خانواده پارسی گو گره خورده بود.

برخاست و اشفته و سردرگم ، چند قدم و دراتاق زد . در

گرفتاری افتاده بود که گریز از آن ، مشکل بود . لحاف راکنار زدم و رفتم و مقابلش

ایستادم .

_راست گفتمی که ...

مکت کردم و نگاهش کردم . یک ابرویش را بالا داد و خندید

_اره متاسفانه . افکارم خیلی کثیف بود .

خنده ایی ریز کردم و با مشت به شانه اش زدم .

_تو ذهن من کسی نبود به جز تو . زمانی که خارج بودم، فقط روی کار و درس تمرکز داشتم و فراموشت کرده بودم.

از یادم رفته بودی . تا اینکه اون شب دوباره تو اتاق آقادیمت . اصلا عوض نشده بودی . دوباره دلم خواستت .
دوباره به یادت افتادم .

لبخند تلخ و بی حوصله ایی زد .

_اون اوایل دوست داشتم من رو ببینی . تو بچه بودی ، ولیمن دیگه زمان سروگوش جنیدنم بود . برای اینکه من روببینی ، برات قلدر بازی در میاوردم . می خواستم یه جوریمتوجه من بشی که من مثلا دیگه مرد شدم . سیگار میکشیدم و فیگورهای مردونه می گرفتم ...

خنده ایی کرد و سرش را تکان تکان داد .

_نوجوونی واقعا دوره عجیبیه . آدم طرز فکر و کارهاشخنده دار میشه و چند سال بعد که برمی گردی و یادشون میافتی ، می بینی که چقدر ایده هایی که اون زمان فکر میکردی جواب میده ، احمقانه بودن .

_من ازت می ترسیدم . همیشه یه جوری فیگور می گرفتیکه چندش اور بود . بعد هم شروع کردی و نگاه های بدی بهم می کردی

پوف تمسخرآمیزی از دهانش بیرون داد .

_عشق های نوجوانی ، همیشه با هوس همراه . هر کی همبگه غیر از اینه ، داره خودش رو گول میزنه . یا طرفمقابلش رو خر می کنه.

_حالا چی کار می خوای بکنی ؟ مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد .

_اگه بگم نمی دونم چی کار کنم ، دروغ نگفتم . برای اولینبار تو زندگیم گیج شدم و راه فرار ندارم .

دوباره عصبی و اشفته شد .

_با آقا صحبت کن.

_سلی نمیذاره

اخم کردم . سلی حق داشت که نگران آقا باشد . نگران بودم.

ولی تنها کسی که می من هم توانست کمکی باشد ، چه فکریو چه از لحاظ دیگر ، آقا بود . آقا خیلی آشنا داشت و همیشهکسی بود که به خاطر لطفی که آقا در حقش کرده بود ، کار آقا یا بچه های آقا را راه بیندازد تا ادای دین کرده باشد . حالاهم اصلا بعید نبود که اقا بتواند کارها را ردیف کند . هرچندکه خودم هم ته دلم می دانستم این مشکل از آن مشکل هایاست که از دست آقا هم کاری بر نمی آید .

_من خودم با آقا حرف می زنم .

با تعجب نگاهم کرد .

_سلی نمی ذاره . از دستت هم ناراحت می شه .

به طرف کمد لباسم رفتم تا لباس عوض کنم . اما یادم افتاد که قبلش باید به توالت بروم .
سرسری خم شدم و تختم را مرتب کردم و گفتم :

_مهم نیست . من کسی نیستم که آگه کاری بخوام بکنم ، کسی جلوم رو بگیره .

می خواستم از اتاق بیرون بروم که صدایم کرد .

_میشکا ...

_بله ؟

جلو آمد و در اتاق را که تقریباً مقابلش ایستاده بودیم را برای لحظه ایی پیش تر کرد و
گفت:

_باورم کردی؟

_سعی می کنم.

اخم کم رنگی کرد . اما چیزی نگفت . به سرویس بهداشتی رفتم و وقتی برگشتم ، کارون
در حال با بابا حرف می زد.

بابا هم ظاهراً راجع به این مسئله که دیگر وقت اش است که آقا در جریان قرار بگیرد ،
موافق بود . لباس پوشیدم و بیرون آمدم . چیزی نخوردم و تنها یک فنجان قهوه نوشیدم
وبا بابا و کارون از خانه بیرون آمدیم و به طرف خانه آقارفتیم . کسی در خانه نبود . حتی
سلی هم نبود . عمار رویتخت آقا نشسته بود و پاهای آقا را ماساژ می داد و آقا هم از حفظ
حافظ می خواند . حافظه بلند مدت آقا ، مثل ساعت کارمی کرد و او هنوز هم اشعار را از
حفظ داشت.

بابا روی مبل اتاق آقا نشست و من کارون هم ایستادیم . عمار نگاهش را از من به کارون داد و بعد به آقا گفت :

_آقا تو رو خدا نگاه کنین . انگار خدا این دو تا رو برای همخلق کرده .
آقا خندید و گفت:

_تو باید می رفتی بنگاه شادمانی باز می کردی عمار

عمار غش غش خندید و خودش را برای آقا لوس کرد . به آقا گفتم :

_سلی نیست ؟

عمار جوابم را داد که سلی صبح کلاس داشته است و زود از خانه بیرون زده است .

_آقا باید یه چیزی بهتون بگیم

عمار سرش را پایین انداخت و بلبل زبانی و اش قطع شد.

آقا به من نگاه کرد و بعد به بابا و آخر سر هم به کارون.

سرش را تکان تکان داد و آهی کشید و گفت :

_کمال سفرش طولانی شده به بابا نگاه کردم . رنگش پریده بود . کارون گفت :

- اقا ...

اما آقا دستش را به نشانه توقف حرف زدن کارون بالا آورد و کارون سریع ساکت شد .

_می دونم چی میخوای بگی .

بعد به من نگاه کرد .

- همه لطفا برین بیرون . فقط میشا باشه.

به کارون نگاه کردم . چشمانش را اطمینان بخش روی هم گذاشت و همراه با بابا و عمار از اتاق بیرون رفتند .

- در رو ببند .

در را بستم و آمدم و روی تخت کنارش نشستم و کار عمار را از سر گرفتم . کف پایش را روی دامنم گذاشتم و ماساژ دادم .

_ پیرها مثل بچه ها میشن . همون قدر دل کوچیک و همونقدر وابسته . وقتی پیر میشی ، ترسو میشی . جون ترسمیشی . به بچه ات وابسته میشی . دلت کوچیک میشه . باکوچکترین حرفی ، گریه ات میگره . ولی می دونی چی از همه بدتره ؟ بدترین اتفاقی که تو دوران پیری هر کسیممکنه بیفته ، اینه که بچه اش بره سفر طولانی . اون باشه وبچه اش بره سفر .

قلبم در دهانم می زد_ .

من دارم نفس می کشم و کمال رفته سفر به این دوری

ناگهان به گریه افتادم . چیزی نگفت . حتی با اینکه اشکهایم روی پاهایش می چکید

_ حالا تو چی می خوای به من بگی دختر جون ؟ چیزی کهخودم بی خبر نیستم ازش ؟

چیزی نگفتم . کمی خم شد و از روی میز کنار تخت اش ، دستمال کشید و به دستم داد.

اشکم را پاک کردم و گفتم :

_کارون افتاده تو دردرس آقا

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم . نگاهش همچنان آرام، ولی به شدت غمگین بود.

_چه دردسری ؟

_منشی عمو کمال گفته که کارون تو ... تو این جریاناتبوده .

می خواستم بگویم منشی عمو کمال گفت که کارون در فوتعمو کمال دست داشته که ،

به موقع جلوی زبانم را گرفتم.

آقا چند لحظه ایی متفکرانه نگاهم کرد .

-جوابت به کارون چیه ؟ با تعجب به

آقا نگاه کردم.

-این مهم نیست ...

به میان حرفم آمد و با لبخندی غمگین گفت :

_معلومه که مهمه دختر جون . فکر کردی اگه مهم نبود، من می پرسیدم .

سرم را پایین انداختم و گفتم :

-فکر کنم مثبته

_فکر کنی ؟ بی حوصله

خندیدم.

_مشته آقا

_این شد جواب درست .

چند لحظه ایی سکوت کرد . نمی دانستم با این سوال به کجارسیده که این طور سکوت کرده است.

-بهش بگو که دیگه نره اهواز

چشمانم گشاد شد . آقا از کجا خبر داشت . سلی و من تنهاکسانی بودیم که می دانستیم کارون به دنبال خانواده اش ، بهاهواز رفته است . من که چیزی نگفته بودم ، پس حتما سلیبه آقا گفته بود .

_سلی بهتون گفته ؟

-سلی ؟ مگه اون هم می دونه ؟

چشمانم گشاد تر شد . پس سلی هم به آقا بود . آقا از کجافهمیده بود ؟ ناگهان شصتم خبر دار شد . حتما آقای ویسی باآقا تماس گرفته و جریان را کف دست آقا گذاشته است.

مرتیکه دهن لق!

-آقای ویسی گفته؟

این بار نوبت آقا بود که تعجب کند .

_مگه ویسی هم می دونست ؟

هر دو نفر با تعجب به هم نگاه کردیم . آقا سرش را تکان دادو گفت :

-تا حالا این طوری اوضاع از دستم در نرفته بود .

دستش را روی دست من که پایش را ماساژ می دادم گذاشتو صدایش را اهسته کرد و گفت :

-نذار بره اهواز .

مثل خودش پیچ کنان گفتم :

-مگه چی شده آقا ؟ اون جا چیزی هست که مگه نباید بفهمه ؟

-تو گذشته ، چیزهایی هست که به نفع کارون نیست بفهمه .

_اون دنبال خانواده اشه ...

به میان حرفم آمد و با خشمی که تا به حال از آقا ندیده بودم، گفت :

-ما خانواده اش هستیم .

_آقا خانواده با خانواده ، کاری که عمو کمال عمو جمال درحق کارو کردن ، رو نمی کنه

...

در اوج خشم و ناراحتی ، دهانم ول شده بود . آقا چهره اش درهم رفت .

_من کم کاری داشتم دختر . نیازی نیست به خاطرم بیاری .

خودم بهتر از هر کسی می دونم .

لبم را گزیدم .

-اقا نمی خواستم ناراحتتون کنم .

لبخند غمگینی زد.

_من بچه ها و نوه هام رو از زندگی خودم هم بیشتر دوستدارم . ولی هیچ عشقی از انجام اشتباه ، جلوگیری نمی کنه.

اصلا آدم وقتی عاشقه ، احمق میشه . من هم اینقدر به فکراین بچه بودم که کم کاری هایی داشتم که خودم ازش خجالتزده ام .

-آقا این جووری نگین ...

به میان حرفم آمد .

_دختر اگه آدمی به سن من نتونه به اشتباهاتش اعتراف کنه، دیگه یه پیرمرد نیست . یه دلککه . یه احمقه. وقتی به سن منبرسی ، می بینی که چقدر راحت می تونی اشتباهات روپذیری و بگی ... این یکی از محسنات پیریه.

دستش را نوازش گونه روی دستم زد .

_میگی ما نتونستیم خانواده کارون باشیم ؟ پس تو خانوادهاش شو . بذار تلخی گذشته از دلش بره بیرون . این بچهقلبش پاکه . دستش رو بگیر .

_چرا نباید بره اهواز چند لحظه

نگاهم کرد .

-عقد می کنین ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

وقتش رو تنظیم می کنم . نیازی نیست کسی خبر بشه . فقط خودمون . فعلا هیچ کس چیزی نفهمه ، بهتره .

چیزی نگفتم . اما قلبم انچنان میزد ، مثل اینکه همان لحظه یک ماراتن را از سر گذرانده بودم .

چرا نباید بره اهواز

بعد از عقد

اهی کشیدم و به این سرسختی آقا خندیدم . دستش را باز کردتا مرا در آغوش بگیرد . با علاقه در آغوشش فرو رفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم .

ااقا من حاضرم برای شما بمیرم . حاضرم نصف عمرم رو بدم تا شما همیشه باشین . خندید .

زندگی کن دختر . برای این بچه هم زندگی بساز . اینبهترین عمریه که می تونی به من بدی .

سرم را از روی شانه اش بلند کردم و نگاهش کردم .

ااقا من نمی تونم همه چی رو به شما بگم . ولی چی میشه ؟ این گرفتاری که این منشی عمو کمال درست کرده ...

دستش را بالا آورد و من ساکت شدم . به دفتر تلفن روی میز کنار تختش اشاره کرد و گفت:

شماره مراحمی رو پیدا کن و بگیر

کمی خم شدم و دفتر تلفن را پیدا کردم . شماره مراحمی و کیلاآقا ، با دست خط خرچنگ قورباغه عمار نوشته شده بود .

مراهمی ! گوشی زیمنس سیاه و قدیمی ، با سیم فرفری گرهخورده ی کنار تخت را برداشتم و شماره را گرفتم . از اینمدل گوشی تلفن ها ، فقط در فیلم های سیاه سفید قدیمیها لیوود دیده بودم و در خانه آقا . وقتی زنگ خورد ، گوشیرا به آقا دادم . آقا چند لحظه ایی با آقای مراحمی چاقسلامتی کرد و بعد گفت که به انجا بیاید . بعد هم تماس راقطع کرد و به من گفت:

_باش ... مراحمی تا یک ساعت دیگه این جاست . خودت همه چیز رو بهش بگو .
برخاستم تا از اتاق بیرون بروم و به کارون جریان رابگویم ، که آقا صدایم کرد

_میشا ...

_جانم آقا ؟

_قرار عقد رو برای این هفته می دارم . با رسول هم خودم حرف می زنم .

_باشه آقا

_حواست به این بچه هم باشه .

_اون هم چشم آقا از اتاق

بیرون آمدم.

بابا نبود . اما کارون روی مبل راحتی در هال کوچکوردی خانه نشسته بود و ویپ می کشید . با دیدن منبرخاست و اشاره کرد که به پذیرایی برویم .

_بابا کو ؟

_با عمار رفتن گلخونه .

در سالن پذیرایی را بست و گفت :

_چی شد ؟

_با مراحمی حرف زدم . گفت تا به ساعت دیگه این جاست .

_یعنی با مراحمی صحبت کنیم ؟

_اره ...

آقا گفت که هر چی شده رو ، از سیر تا پیاز به مراحمیگو

_دیگه چی گفتین ؟

اهی کشیدم و پیشانی ام را به شانۀ اش تکیه دادم . وپیش راخاموش کرد و در جیبش گذاشت و با ملایمت بغلم کرد . باصدای خفه ایی گفتم:

_آقا همه چی رو می دونه . ولی اصلا نمی خواد درباره اش حرفی زده بشه . خودش گفت

که خیلی سخته پدر و مادرزنده باشن و بچه بره به سفر به این طولانی .

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

—براش نگرانم کارون . حس می کنم که آقا به زور خودش رو سرپا نگه داشته . حس می کنم نسبت به روزهای اولی کهاز بیمارستان اومده بود ، حتی با اینکه حافظه اش کار نمیکرد و خیلی مشکل داشت ، افسردگیش بیشتر شده . اوایل میخندید و اروم بود . همون روحیه شاد همیشه رو داشت . حالا اصلا تو به عالم دیگه است .

با یک دست مرا به خودش فشرد و با دست دیگرش تارموهای روی پیشانی ام را کنار زد و خم شد و لبانش را بهپیشانی ام چسباند .

—برای تو هم نگرانه ...

اخم کم رنگی میان ابروانش نشست .

—چه نگرانی ؟

—خواست دیگه نری اهواز چشمانش

گشاد شد .

—کی بهش گفته که من می رم اهواز ؟

—نمی دونم ... من اول فکر کردم سلی گفته . ولی آقا خیلیتعجب کرد که سلی می دونه

جریان رو . بعد من فکر کردمکه ویسی گفته. اما دیدم آقا باز هم تعجب کرد و گفت ،

مگه ویسی هم می دونه ؟

چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد . اما مشخص بود کهذهنش در جایی دیگری

است .

-از کجا فهمیده ؟ شانه ام را

بالا بردم .

-نمی دونم .

-دقیقا چی گفت؟

-گفت نذارم بری اهواز

-چرا؟

-گفت که تو گذشته ، چیز خوبی برات نیست .

اخمش بیشتر شد .

-اگه نمی خواد من برم دنبال چیزی ، چرا خودش دهن باز نمی کنه بگه ؟

تا به حال چنین خشمی را از کارون ندیده بودم . آن همخشمی که متوجه آقا باشد . کاملا

مشخص بود که کارون ازدست آقا ناراحت است .

-گفت عقد کنیم . ولی فعلا کسی نفهمه .

حیرت زده تمام خشم اش را فراموش کرد و نگاهم کرد .

-تو موافقت کردی ؟

لبخند زدم .

_اره...

هر دو ابرویش بالا رفت .

— برای اینکه بفهمی چی به چیه ؟ خندیدم و به

شوخی گفتم :

—اره احتمالا .

لبخندی گوشه لبش آمد .

—یعنی یه درصد هم برای خود من نیست ؟ با شیطنت گفتم :

—نه بابا !

چشمانش با حالتی پر از شیفتگی ، نگاهم کرد . بعد هر دودستش را دور بازو هایم

حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد .

—بنده نوازی می کنی خوشگله که می خوای به این حقیر کمک کنی .

ریز خندیدم.

—مطمئنی که می خوای جواب مثبت بدی ؟ این دیگه یه نامزدی نصفه نیمه نیستا

شانه ام را بالا بردم و به شوخی گفتم :

—بر طبق گفته خودت ، اگه نتونستیم با هم کنار بیایم ، منبرمی گردم مالزی . من

فقط به این امید زنده ام !

نیشخند زد .

-تو واقعا فکر میکنی می تونی بذاری بری ؟ تو وقتی افتادیتو دام من ، دیگه تمومه همه چی _دام ؟ داری من رو می ترسونی پوزخند شیرانه ایی زد .

_من برات برنامه ها دارم میشکا چشمانم را چرخاندم .

_وقتی میگی میشکا ، حس می کنم خرسم! سرش به عقب رفت و بلند بلند خندید .

-سفید و خوشگل ؟

-نه تو مامانشونی .

خندیدم و چشمانم را چرخاندم .

-تو خیلی منحرفی !

چانه اش را بالا داد و متفکرانه پرسید :

-هستم ؟

_خیلی !

با شنیدن صدای حرف زدن بابا و عمار که به داخل خانها آمدند ، از هم فاصله گرفتیم و چند لحظه بعد ، بابا به سالن پذیرایی آمد . پرسید چه گفته است ؟ من همه مسایل ، بهجز اینکه آقا گفته که کارون به اهواز نرود را ، تعریف کردم بعد هم با هم ، ا منتظر مراحمی ماندیم . کارون دوباره بیقرار شده بود . هر زمانی که نزدیک هم بودیم و کمی شوخیمی

کردیم ، او آرام میشد و موقتا همه چیز را فراموش میکرد . اما دوباره و بعد از اینکه من از او فاصله می گرفتم، اشفتگی به آمد . سراغش می قدم می زد و دایم ویپ میکشید.
بابا به اتاق آقا رفته بود و از آنجا صدای صحبتش می آمد و عمار هم در آشپزخانه آواز می خواند و به کارهایش میرسید .

-آقا گفت که بعد از عقد باهات حرف می زنه ؟ سرم را تکان دادم .

-بهم میگی ؟

در جواب این سوال ماندم . چون واقعا نمی دانستم ماجرا از چه قرار است تا بخواهم تصمیم بگیرم که آیا بهتر آن هستکه او چیزی بفهمد ، یا نه ، برای او بهتر آن است که در همان بی خبری بماند .

-نمی دونم کارون

با تعجب جلوی من دو زانو نشست و گفت:

-یعنی چی ؟

-آگه قرار باشه فهمیدن هر چیزی ، روان و خاطرت رو بهمم بریزه ، چرا باید اصلا

چیزی بگم ؟

حالا از اینکه گفته بودم آقا گفته است که اگر ما عقد کنیم همهچیز را به من می گوید ، پیشمان شده بودم . آن زمان بچگی کردم و این حرف را به او گفتم . اما حالا که فکر می کردم، می دیدم شاید واقعا فهمیدن حقیقت ، بیشتر از نفهمیدن آن بهاو ضربه بزند .

-خودت رو بذار جای من میشا ...

به میان حرفش آمدم و دستش را در دستم گرفتم .

-من می دونم چه حسی داری . می دونم چقدر ناراحتی . ولیاگه قرار باشه نفهمیدن برات بهتر باشه از من نخواه که چیزی رو بهت بگم اخمش به شدت در هم رفت .

-مهم نیست . من نمی خوام مثل احمقها تو نادونی زندگیکنم ، چون فقط خوشبختم . آگاهی درد مطلقه . این برای همهاست . می خوام برای منم باشه .

بم را گزیدم و چیزی نگفتم . با آمدن مراحمی ، او عجالتاحواسش از موضوع اهواز و این مسایل پرت شد و شروع کرد در مورد گرفتاری های پیش آمده با مراحمی حرف زدن . مراحمی کاملا سورپرایز شده بود ، اما با دقت به حرفهای کارون گوش می داد . وقتی که صحبت به کار الهام رسید ، مراحمی کاملا متعجب شده بود و وقتی علت این کار را پرسید و کارون جواب داد ، مراحمی تقریبا خنده اش را باسرفه ایی پوشاند . احتمالا در دلش به این هندی بازی الهامخندیده بود . بابا به من نگاه کرد . می خواست عکس العملن را در برابر حرف های کارون بفهمد . اما از انجایی که من همچنان خونسرد بودم ، بابا به این نتیجه رسید که قبلا کارون در مورد الهام با من حرف زده است و من از اینعلاقه ، بی خبر نبوده ام . مراحمی همه چیز را گوش داد و حتی بعضی جاها را یادداشت کرد . هیچ نظر صریحی بیان نکرد . فقط همچنان شونده بود . بعد سوالاتی از کارونکرد . راجع به سفرش و اینکه در کجاها اقامت داشته و باچه پروازی رفته است و غیره . بعد از جریان پزشک قانونی رسید و اینکه چه زمانی نبش قبر صورت گرفته است .

عاقبت برخاست و گفت که وکالت او را به عهده می گیرد و کارون نباید تحت هیچ شرایطی حرفی را به هیچ کسی ، بدون مشورت با او بزند . بعد هم گفت که همین امروز

پیرونده را میگیرد و اگر بشود ، با بازپرس پرونده همملاقاتی می کند . بعد هم به اتاق آقا رفت و کمی با آقا حرفزد و وقتی بیرون آمد ، گفت که برای وقت قرار عقد هم اشنادارد و می تواند کمک کند . فقط رو به من و کارون کرد وگفت که بهتر است با توجه به مشکلات پیش آمده و اینکهمان زیادی از مرگ عمو کمال نگذشته است ، این عقد درخفای کامل باشد و هیچ کس خبر نشود .

بعد با تاکیددی دوبله ، گفت که این خواست آقا است و منطقههم حکم . کند که همین باشد . بعد کمی شانہ اش را بالا داد وگفت که البته نمی داند چرا آقا اصرار به این عقد سرعتیدارد . حتما خیر و صلاحی در بین است . که ما بی خبرهستیم . بعد از رفتن مراحمی که کارون

هم با او همراه شد، تا بعضی از مدارک را به او تحویل دهد ، من و بابا باز همپیش آقا ماندیم . بابا با عمار به گلخانه رفت ، تا پمپ آب راکه مشکل پیدا کرده بود ، درست کند و من هم کنار آقا کهچرت می زد ، نشسته بودم و برایش به خواست خودش کتابمی خواندم .

به وقت ناهار بود که سلی به خانه برگشت . با دیدن من آنجاعتعجب کرد . اما خوشحال هم شد . همانطور که به اتاقش میرفت ، خواست تا حرف بزیم . من هم به اتاقش رفتم .

-تنها اومدی ؟

-نه بابا هم هست . تو گلخونه است . پمپ آب مشکل پیدا کرده .

وسایلیش را روی میز تحریرش گذاشت و بعد هم کیفش اشرا که به صورت ضربدردی روی شانہ اش انداخته بود را ازسرش در آورد و گفت:

-اره من دیروز هر کاری کردم ، درست نشد . کار خودرسوله . من اصلا از این چیزهای فنی ، چیزی حالیم نیست.

کیف را روی میز گذاشت و گفت :

_از کارون چه خبر ؟

_صبح با هم بودیم . اومدیم اینجا ، من با آقا حرف زدم .

سرش با شدت بالا پرید و گفت:

_مگه نگفتم آقا نباید چیزی بفهمه تنها نگاهش

کردم .

-اگه آقا چیزبیش بشه ...

به میان حرفش آمدم .

-ما هم به اندازه تو نگرانیم سلی . میشه این طوری و با اینلحن حرف زدن ، به من و

بابام توهین نکنی .

جا خورد.

_میشا ...

با حالتی قهر امیز از در اتاق بیرون زدم .

سریع پرید و مرا گرفت.

-میشا...

دستش را دور شانه ام حلقه کرد .

-چی میگی ؟

با ناراحتی و زبانی که مثل همیشه در موقع ناراحتی باز میشد و دست خودم هم نبود ،
گفتم :

_تاریخ عقد هم گذاشتیم . یعنی آقا خواست . با این هم اگه مشکلی داری ، به خود
آقا بگو

دهانش باز مانده بود . نمی دانم به خاطر خبری که به اوداده بودم ، یا به خاطر رفتار من .
خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_مبارکت باشه ...

از من فاصله گرفت.

_فکر میکنی من ناراحت میشم ؟ جوابش را

ندادم .

_کارون برای من خیلی عزیزه . تو بیشتر . فکر دو تاعزیزم با هم باشن ، برای

من بده؟ اهی کشیدم و گفتم :

-همه چی اونقدر گره خورده که من رو عصبی کرده . از همه چی می ترسم . اعتمادم رو به

همه از دست دادم . میتراسم که الهام چیزی تو سرش باشه . می ترسم که بچه هایعمو

کمال برنامه بریزن . نمی دونم چی تو سر اقااست . حسمی کنم که یکی تو خانواده است ،

که نمی خواد کارونباشه . حالا به هر دلیلی . حتی گاهی به خود کارون شک میکنم . دروغ چرا؟ به تو هم شک می کنم ...

سرم را تکان تکان دادم .

_سلی تموم دیوارهای اعتمادی که اطرافمون بود ، ریختهپایین . حسی که دارم ، اصلا

خوب نیست . می فهمی چیمیمگم ؟

متعجب نبود . حتی حالت صورتش هم از حرف های تلخ من ، سورپرایز نشده بود . حتی با اینکه گفته بودم به خود او هماطمینان ندارم . مثل این بود که خودش هم تمام این حس و حال را داشته و دارد که از این بی اعتمادی من ، شگفت زدهو ناراحت نشده بود .

_می دونم چی میگی . ولی میشا من این رو دارم دایم بهخودم یادآوری می کنم ، می خوام تو هم این کار رو بکنی...

ما فقط هم رو داریم . باید به هم اعتماد کنیم . اگه ما به هماعتماد نکنیم، به کی اعتماد کنیم؟ تو به کارون بی اعتماد شدی ؟ اخم کم رنگی کرد .

_اره ... ولی نباید بشم . من به الهام هم بی اعتماد شدم ، ولینباید بشم . به تو که داری این عقد عجله ایی رو انجام میدیهم بی اعتمادم ، ولی نباید بشم .

دستش را سرشانه من گذاشت.

_باید با هم باشیم . مثل همیشه . اگه بذاریم این بی اعتمادیبیشتر از این پیش بره ، همه با هم باختیم .

سرم را تکان دادم .

دوستش داری؟ یا چون فقط آقا می خواد، داری جواب مثبت بهش میدی؟

اون من رو خیلی وقته می خواسته. این رو می دونستی؟ -اره... همیشه می دونستم.

با اینکه هیچ وقت خودش مستقیماً به من چیزی نگفت. ولی خب اون موقع کاملاً رفتارشم مشخص بود. یه بار یادمه سر تو با یکی از پسرای محل دعوا می کردی هم راه انداخت. اصلاً شایعه شر بودنش، از اینجا سرزبونها افتاد. تو جمع پسرها بودیم که یکی یه متلک زشت درباره تو گفت. حالا بماند چه گفت... قبل از اینکه من به حسابش برسیم، کارون زد و دماغ طرف رو پیاده کرد. اون موقع بود که شک کردم یه جورهایی دلش گیره

زنی هیچ وقت تو زار و زندگیش بوده؟ اخم کم رنگی کرد.

-نه میشا... من شاید نتونم درباره مدتی که خارج زندگیکرده نظر بدم. ولی از زمانی که اومده، من زنی تو زندگیش ندیدم.

چیزی نگفتم.

-کسی چیزی گفته؟

-الهام

اخمش پررنگ تر شد -چی

گفته؟

-اینکه زمانی که برگشته، از یه زن برای سرمایه گذاری پول گرفته.

اخمش گشوده شد و سرش را تکان تکان داد .

—از آقا پول گرفت . ولی الهام هم تقریبا درست میگه . ولی نه کاملاً...

دوباره به طرف وسایلش برگشت و همانطور که آنها را مرتب می کرد ، گفت :

—بین ... الهام مثل کسی می مونه که . چند خبر رو از چندجا و همه شون رو هم نیمه شنیده

و بعد همه رو مثل یهتدوینگر ، به هم ربط داده و یه سناریو خودش خلق کرده . تانصف

اصل جریان اون چیزی نیست که الهام فهمیده . کاروناز زنی هم پول گرفت . ولی چیزی

بینشون نبود . یه دوستی ساده . حتی هنوز هم هست . حتی من هم دیدمش . اتفاقا

خانمخیلی فوق العاده و متین و با شخصیتی هم هست . زن رو از خارج می شناخت . هم

کلاسی بودن . وضع مالی خیلیخوبی داشت و به کارون کمک کرد و کارون هم یه درصدیاز

سود کارش رو بهش میده . مسئله کاملاً کاریه میشا هر دو ابرویم بالا رفت .

—پس چرا الهام موضوع رو پیچوند .

بی حوصله خندید .

—حسادت ... یا شاید هم همینطور که گفتم ، فقط از روینادونی یه چیزی گفته .

چیزی که خودش هم درست درجریانش نبوده .

صندلی اش را کنار کشید و نشست . به نظر خسته آمد.

—بالاخره نگفتی برای چی بهش جواب مثبت دادی؟

من هم رفتم و روی تختش نشستم . دوباره از حرف زدن باسلی لذت می بردم و تمام دلخوری چند لحظه قبل ، از بینرفته بود و دوباره او یکی از مورد اعتماد ترین و موردعلاقه ترین فرد زندگیم شده بود .

_کارون مرد خوبی . شاید نشون نمیده ، ولی خصوصایتاخلاقی خوبی داره . اوایل ازش بدم می اومد . می ترسیدم .

ولی حالا ، می بینیم که چه آدم مثبتیه .

لبخند زنان حرف هایم را تایید کرد .

_کارون جنبه منفی خیلی کم داره . خیلی خوبه کهسروسامون بگیره . زمان زیادی رو تنها بوده .

_سلی تو درباره اهواز چیزی می دونی ؟ اقا امروز می گفتکه باید جلوی کارون رو امروز می بگیرم که نره اهواز سلی با تعجب گفت :

-آقا از کجا فهمیده ؟شانه ام

را بالا دادم .

_واقعا نمی دونم . اول فکر کردم تو گفتی

-نه من چیزی نگفتم .

-اره می دونم

چشمانش را کمی تنگ کرده بود و متفکرانه به دیوار روبهرویش خیره شده بود.

-تو می دونی چیه جریان ؟

نگاه خیره اش را از دیوار جدا کرد و به من نگاه کرد .

–خیلی سال قبل من به فکریایی پیش خودم می کردم . اینکمشاید کارون بچه آقا است

...

مکت کرد و برخاست و به طرف در رفت و در را باز کرد و بعد دوباره بست و آمد و کنار من روی تخت نشست . باتعجب به رفتارش نگاه کردم . او واقعا داشت چک می کرد که آیا کسی پشت در ایستاده یا نه ؟ سلی از چه زمانی این همهی اعتماد شده بود ؟ چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر بقیه حرفش هستم .

–کارون تازه رفته بود و من هم تازه درسم رو شروع کرده بودم . بعد شروع کردم به

تحقیق . از هر چیزی و از هر

کسی که فکر می کردم میشه سرنخی به دست آورد ، پرس وجو می کردم .

–خب...

–ولی چیزی به دست نیاوردم و بعدش ، خیلی اتفاقی فهمیدم که کارون به جورهایی به

برادرم ربط داشته .

چشمانم گشاد شد و گفتم :

–به کی ؟

نمی دانم چرا ، ولی ذهنم ناخودآگاه پی عمو کمال رفت .

–علیرضا

دهانم باز ماند . عمو علیرضا خیلی سال بود که فوت شده بود. من اصلا او را ندیده بودم . فکر می کنم که حتی خود سلیهم یا او را ندیده بود و یا زمانی که او فوت شده بود ، سلیتقریبا نوزاد بوده است . من هم فقط گاهی حرف و تعریف او را شنیده تصادف بودم و اینکه می دانستم که در رانندگی فوت شده است . در حقیقت عمو علیرضا ، گوسفند سیاهخانواده پارسی گو بود و اکثر برادرها و خواهرها ترجیح میداند که درباره اش حرف نزنند . چون او به شدت شر بوده ومایه سرافکنندگی تمام خانواده بوده است . همچنان بهت زده به سلی نگاه کردم .

_اون که خیلی ساله فوت شده سرش را تایید امیز تکان داد .

_دقیقا چند ماه قبل از تولد کارون چشمانم گشاد تر شد.

_یعنی میخوای بگی اون باباشه ؟ چیزی نگفت . نه تایید

کرد و نه تکذیب.

- وای خدا جون !

-نمیدونم میشا ... شاید چیزی که من شنیدم ، اون چیزی نباشه که فکر میکنم .

دوباره گفتم :

-وای خدا جون !

انقدر گیج شده بودم که دوباره و دوباره و چند باره این جمله را تکرار می کردم .

-آخه چطوری ؟ اون که ازدواج نکرده بود .

-نه نکرده بود .

تو از کجا فهمیدی ؟

یه بار آقای ویسی این جا بود . با خانواده اومده بودن یه هفته ایی اینجا . یه بار که با آقا کار داشتم و پشت در اتاق آقابودم ، شنیدم که ویسی داره درباره کارون حرف می زنه...
به میان حرفش پریدم و گفتم :

پس از همه چی خبر داره ؟

اره ...

با حرص گفتم :

پیرمرد احمق ! پس چرا چیزی به این بچه نگفته این همراه رفته اونجا ؟

بعد ویسی از آقا پرسید که چطور کارون رو فرستادی بره ؟ آقا گفت که برای ادامه تحصیل رفته . ویسی از آقا پرسید اینمئل علی نیست ؟ آقا گفت نه اهله . گاهی یه شیطنتهایی داره ولی نه اونجور ...
متفکرانه گفتم :

یعنی می خوای بگی مستقیم نگفت که عمو علیرضاباباشه ؟

سلی سرش را به نشانه نفی تکان داد . متفکرانه چانه ام رابالا دادم و گفتم :

این میشه . ولی خب این هم هست که شاید یه علیرضایدیگه باشه که درباره اش حرف می زدن

— نمی دونم ... منم خیلی به این جریان فکر کردم . اینکهلعللرضا یه اسم خیلی خاص نیست و ممکنه همه جا شنیده بشه . تو هر خانواده ایی یه عللرضا هست و خوب یادمه کهوایی گفت علی . نه عللرضا

— پس این تحلیل خودته ؟

— تحلیل دیگه ایی میشه کرد ؟ هنوز بابای خودت گاهی کهمی خواد از عللرضا بگه ، میگه علی . بعد هم کدوم علیهست که ویسی هم اون رو می شناسه ؟ شر هم هست ؟

یه

ربطی هم به آقا داشته که آقا بچه اش رو برداشته و آورده وبزرگ کرده

ضربه ایی به در اتاق خورد و من و حتی سلی را از جاپراند و بعد در باز شد و کارون در چهار چوب در ظاهر شد. رنگم برای لحظه ای پرید . کارون نگاهی به ما دو نفر کرد . به نظرم متوجه دستپاچه شدن هر دو نفرمان شد و کمیتعجب کرد . حالت اش مثل کسی شده بود که مچ دو نفر رادر حالیکه پشت سرش غیبتش را می کرده اند ، گرفته است. اما چیزی نگفت و به داخل آمد . کنارم روی تخت نشست ورو به سلی گفت :

— با مراحمی بودم .

هنوز لحنش کمی از سلی دلخور بود .

— می دونم ... میشا گفت

رو به من کرد و گفت:

— آقا به مراحمی گفته قرار عقد رو برای آخر هفته بذاره . بایدبریم برای آزمایش

بعد به سلی نگاه کرد . مثل کسی که منتظر واکنش طرفمقابلش است . سلی خندید و گونه ام را نیشگانی اهسته گرفت :

– پس عروس شدی ؟

متوجه شدم که کارون لبخند گرمی زد . سلی هم جوابش راداد و گفت :

– مراحمی چی شد ؟

کارون خسته ارنج هایش را روی رانهایش گذاشت و کمیخودش را به جلو خم کرد .

– من باهاش رفتم خونه و کپی مدارکم رو بهش دادم و بعدرفتیم دفترش و وکالت تنظیم کردیم و بعد اون گفت که اگررسید ، میره بازپرس پرونده رو هم ببینه . ولی خب گفتهمین که قرار وثیقه صادر نشده ، خودش جای امیدواریداره

کف دستانش را بالا آورد و روی صورتش کشید . به نظرمی رسید که کاملا از لحاظ روحی خسته است . در همینزمان ، عمار آمد و گفت که ناهار حاضر است.

در میان راه اشپزخانه و اتاق سلی ، کارون مرا گیرانداخت . سلی که متوجه پچ پچ کردن ما شد ، گذاشت و رفت

– چی می گفتین ؟

– هیچی

کاملا خم شد و مرا میان یک اباژور و دیوار گیر انداخت .

_مطمئنی؟

_حرف معمولی بود

_وقتی اومدم تو ، رنگت پرید . اخم کردم . او داشت یکدستی می زد ؟

_نخیر ! اصلا هم نپرید .

پوزخند زد و گفت :

-همین حالا هم هول کردی

-نخیر نکردم

کمی خم شد و من مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و تقریبا بهدیوار بچسبم . دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را بهعقب هل دادم .

_برو کنار . زشته یکی می بینه پوزخندش غلیظ

تر شد.

- کی ؟ کی که خبر نداشته باشه آخر هفته عقدمونه ؟

از پرویی اش خنده ام گرفت . اگر او واقعا بچه علیرضا باشد ، احتمالا کمی به او رفته است . نرفته ؟

دستش را بالا آورد و با پشت انگشتانش ، گونه ام را لمسکرد .

او داشت از همه قدرت نفوذش ، روی من استفاده می کرد.

خم تر شد . طوری که موهایش به پیشانی ام می خورد . باصدای اهسته ایی که بم تر شده بود ، گفت :

-به عمو کارون بگو چی شده خندیدم .

-بگو ...

اهی کشیدم و تسلیم شدم .

-از اهواز رفتن تو می گفتیم .

اخم کم رنگی روی ابروانش نشست و من به دنبال نشانهایی از شباهت با او در بقیه پسرهای فامیل می گشتم.

اما شدنی نبود . چون ما هر کدام ساز خودمان را می زدیم و هیچ کدام شبیه به هم نشده بودیم . یکی به خانواده مادریشرفته بود و یکی به خانواده پدریش . حتی من و منا و مانیم شباهت انچنانی به هم نداشتیم و شاید در بعضی چیزها، مثل مدل بینی و مو و غیره ، شبیه بودیم . ولی در کل ، نه .

_درباره چی اهواز ؟

باید می دانستم که او به این جواب کوتاه تلگرافی ، راضینخواهد شد .

-این که کی به آقا خبر داده که تو میری اهواز

یک ابرویش را بالا داد و چند لحظه مرا برانداز کرد . کاملاً مشخص بود که باور نکرده است .

چرا فکر می کنم داری دروغ میگی؟ خندیدم و چانه ام
را بالا دادم.

نمی دونم! شاید چون همیشه افکارت منحرفه

با کشیدن بحث به لاس زدن، حداقل از منطقه خطر کمیدور می شدیم. حقه ام
گرفت و او به دام افتاد. کف دستراستش را روی کمرم کشید.

کلی فکر خوب دارم که قراره آخر هفته اجرا بشه چشمانم را چرخاندم.

عمرا!

یک ابرویش را بالا داد.

بعد از عقد میای و خونه ام می مونی. بروبرگرد هم نداره تمسخر آمیز خندیدم.

می خندی؟

شتر در خواب بیند...

به میان حرفم آمد و کف دستش را بیشتر روی کمرم کشید.

اره... اتفاقا خوابش رو هم دیدم. چند شب پیش بود. نمیدونی با چه حالی هم از خواب

بیدار شدم!

جلوی خنده ام را گرفتم و با اخم گفتم:

بی حیا!

خنده ی ملایمی کرد و بعد همانطور که کمرم را در دستداشت ، مرا از کنار دیوار کند و به طرف اشپزخانه رفتیم .

مقابل در اشپزخانه سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت :

_فکر نکن یادم رفت که درباره صحبت ات با سلی من روپیچوندی

با حیرت نگاهش کردم . حالا صورتش کاملا جدی شده بود.

-لاس زدن با من اثر نداره میشکا

_خیلی هم خوب اثر داره . دیدی که یادت رفته خندید و با محبت

نگاهم کرد .

_دختر کوچولو من باهات راه اومدم تا فقط تظاهر کنم ، یادمرفته که دل خوشگلت نشکنه .

بعد هم چشمکی زد و به اشپزخانه رفت . با تعجب رفتنش رانگاه کردم . او اعجوبه بود .

روز بعد ، دوباره پلیس کارون را خواست . نتیجه پزشکقانونی هنوز نیامده بود و چیزی

مشخص نبود . اما بهخواست مراجعی که وکیل کارون شده بود ، دوربین هایمدار بسته

پارکینگ ساختمان عمو کمال چک شد و مشخص شد که در آن روز کارون به آنجا نرفته

است . اما مراجعی گفت که این دلیل قاطعی نیست . چون پلیس هم میگوید ، از آن

جایی که این دوربین ها فقط در پارکینگ استو نه در ساختمان ، ممکن است که کارون با

ماشین نرفتهاست و یا ماشین اش را به ساختمان نبرده است . این دلیلچندان خوبی نبود.

ولی مراحمی عقیده داشت که همین چیزهای جزیی هم، گاهی راه گشا می شدند. گاهی فکر می کردم که مراحمی یا آدم خیلی مسلطی است و یا اینکه کلا بی خیال است. چون بهشدت امیدوار بود و همه چیز را خیلی اسان می گرفت و بهما هم امید می داد. دو روز بعد، کارون پیشنهاد خرید حلقهداد و مامان و بابا گفتند که خودمان به خرید برویم. کارونخواست منا هم باشد ولی منا با اینکه دوست داشت باشد. اما به شوخی گفت که دو نفری و بی سرخر برویم، لذت خریدحلقه دو چندان است. این اولین قرار ما به صورت رسمی بود که خانواده کاملا در جریان بود و ما به عنوان نامزد رسمی به خرید می رفتیم. دست هم را گرفته بودیم و در آرامش قدم می زدیم و برایلحظاتی دلنگرانی ها را کنار گذاشته بودیم. این لحظاتا آرام، باعث شده بود که او وجهی از خودش را به من نشاندهد که قبلا هرگز فکر نمی کردم که در وجود او باشد. اوملایم و عاشق و صبور و فوق العاده شده بود. طوری رفتاری کرد مثل اینکه من اولویت برترش در زندگی هستم. مثلالینکه من تنها چیزی هستم که مهم است. و این حس، فوقالعاده ایی داشت. با هر خواهش من، حتی اگر کوچک وبچگانه بود، موافقت می کرد و به دل من راه می آمد غرقلذت، شیفته این کارون شده بودم.

دست در دست بودیم و او با ملایمت و بانگشت شصتاش، پشت دستم را نوازش میکرد و با لبخند و حالتیصبورانه، به حرف هایم گوش می داد. برای خرید حلقهرفته بودیم، اما انچنان غرق حرف خودمان بودیم که خریدبرایمان بی اهمیت شده بود. ناهار را در جایی خوردیم و بازهم به گردش رفتیم. بالاخره چیزی که می خواستیم را پیدا کردیم. حلقه ها ساده بودند و به دست هر دو نفرمان میآمد. دوستشان داشتم. اما فکر می کنم مهم ترین

چیز این بود که من به کارون وابستگی عمیقی پیدا کرده بودم . چیزیکه روز اول آن را پیش بینی کرده بودم و از آن می ترسیدم، اتفاق افتاده بود .

او روی من نفوذ کرده بود . اما تنها چیزی که فرق کرده بود

، این بود که من دیگر از این نفوذ نمی ترسیدم و از آن استقبال هم می کردم . شام را هم با

یکدیگر بودیم و وقتاً آخر شب او مرا به خانه رساند ، برای لحظه ایی در ماشین بحث را

دوباره به اهواز کشاند . می دانستم که از آن روز، از فکرش بیرون نیامده است . من هم

هنوز در فکرش بودم.

اما قصد نداشتم که چیزی بگویم . حتی از بابا هم چیزینپرسیده بودم که نکند بابا شک کند

. تنها البوم قدیم عکسها را بیرون کشیده بودم و به عکس علیرضا خیره شده بودم و

بهدنبال شباهتی ، حتی اندک گشته بودم.

کمی فرم بینی اش شبیه بود و اما به جز این ، شباهت دیگری نبود . در حالیکه دستم را در

دستش گرفته بود ، گفت :

–هنوز نمی خوای بگی چی با سلی اون روز پیچ پیچ میکردین ؟

–هنوز تو فکرشی ؟ خندید .

–چیزی نبود کارون .

چند لحظه نگاهم کرد .

–تو یه چیزی فهمیدی . این رو مطمئنم . سلی هم بهت گفته.

ولی اون بی همه چیز هم اصلا باهام راه نمیاد و لالمونیا گرفته !

نگاهش را از من گرفت و به ته کوچه ما نگاه کرد . با تعجبگفتم:

_اون رو هم سین جیم کردی ؟

بدون آنکه نگاهم کند ، دستم را بلند کرد و پشت دستم را بهطرف لبش برد و چند بار پشت دستم را بوسید .

_اره ... ولی جواب سربالا داد .

همچنان نگاهم نمی کرد .

-درست مثل تو

حالا لحنش کمی دلخور شده بود . برای اینکه او را از ناراحتی در بیاورم ، گفتم :

_بین کارون ! چیز مهمی نبود . واقعا میگم . مطمئن باشکه اگه زمانی ، یه چیز به درد بخور فهمیدم ، بهت میگم .

البته اگر " به نفع ات بود . " این را اضافه نکردم.

اما اصلا قصد نداشتم چیزی که او را بهم می ریخت ، به او بگویم . همچنان نگاهم نمی کرد و دلخور نشان می داد . اما با ملایمت پشت دستم را نوازش می کرد که جای امیدواریداشت .

_باشه ...

چرخید و نگاهم کرد .

_برو دیر وقته

خم شدم و گونه اش را بوسیدم . لبخند زد .

_خوب می دونی چطوری بحث رو بیچونی میشکاخندیدم .

_تو که یادت نمیره .

پوزخند زد .

_تو هم الان از همه توانت استفاده نمی کنی .

چانه اش را بالا داد و با حالتی متفکرانه گفت :

-موندم بعد از ازدواج قراره چطوری سرم رو گرم کنی وبحث رو بیچونی . احتمالاً سریع

سر از رختخواب در میاریم

خندیدم و گفتم:

-راه زیاده عزیزم

پوزخند زد .

_از این راه استقبال می کنم عزیزم . ولی فقط این راه !

پیاده شدم و همانطور که می خندیدم ، به خانه رفتم .

فصل دوازدهم

ما در میان بحث و درگیری های شدید عقد کردیم . انقدر کهمن شب قبل از عقد را

گریه کردم و کارون هم با گونه یکبود ، در محضر حاضر شد . سیروس پسر عمو کمال ،

با کارون درگیر شده بود و کتک کاری شده بود. کارون برای متعریف نکرد و من تمام وقایع را از زبان سلی شنیدم. در بیرون اداره پلیس، زمانی که کارون و سلی و مراحمی با هم بودند، این بحث اتفاق افتاده بود. سلی می گفت که کارون حتی انگشت اش را هم به سیروس نزد و فقط از خودش دفاع کرد و ضربه هایش را پس می زد که نتیجه آن این بود که چگونه اش کاملا کبود شده بود. اما مراحمی معتقد بود که کارون بهترین کار را کرده است. چون مراحمی سریع یکپرونده ضرب و جرح برای سیروس تشکیل داد و او رابازداشت کرد.

کارون به پزشک قانونی رفت و معاینه شد و برایش طولدرمان صادر شد و سیروس حالا فقط با رضایت او آزاد میشد. اما قبل از آنکه تمام خانواده سر کارون بریزند، اورفت و رضایت داد. حتی با اینکه مراحمی راضی به اینکار نبود و می گفت که میشود با این گیر بودن رضایت آنها، کارون برد خوبی داشته باشد. اما برای اولین بار کارون به حرف مراحمی گوش نداد و رفت و رضایت داد.

درست مثل اتفاقی که سر جریان شکستن بینی اش افتاد. اوبعد از مرخص شدن از بیمارستان، رفت و رضایت داد. اما این کارش اوضاع بهتر نشد و سیروس همچنان برایش خطو نشان می کشید.

اما کارون دیگر برایش اهمیت نداشت. او خودش را نشان داده بود. بهترین وجه خودش را و این چیزی نبود که از

چشم یک عده در خانواده و قطعا از چشم پلیس، دور بماند.

به طوریکه در خانواده دو دستگی ایجاد شد و یک عده به طرف کارون آمدند و عقیده پیدا کردند که او بی گناه است.

عمه ها و دو پسر عمو جمال و مهران ، طرف کارونرفتند . آقا را همچنان از این جریانات دور نگه می داشتیم.

اما نمی دانم چرا حس و هر اتفاقی که می افتاد ، آقا خبردارد . گاهی چیزهایی می گفت که حدس مرا تایید می کرد و حتی کارون هم فکر ، می کرد که آقا کسی را دارد تا برایش خبر ببرد.

اما کارون عقیده داشت که آن شخص ، از خانواده نیست . آقا کسی را استخدام کرده بود که جز به جز اعمال خانواده رابرایش گزارش دهد . حالا این اتفاق از کی بوده است ؟ خداداند . قطعا این جریان پاییدن ما ، مربوط به قبل از بیماری آقا بوده است . چون آقا از بعد از بیماری اش ، دیگر حتیپایش را هم از خانه بیرون نگذاشته بود . باز هم کارونعقیده داشت که آقا این کار را ، یعنی پاییدن ما را ، از رویعلاقه کرده است . اینکه کسی باشد که حواسش به ما باشد.

می دانستم که احتمالا حق با اوست و این کار آقا از رویعلاقه بوده است . اما این از بدی این کار کم نمی کرد.

اینکه همیشه پاییده شویم ، حس خوبی نداشت . روز عقد هیچکس از اعضای خانواده نبود . تنها بابا و مامان و منا و

رامین ، سلی و عمار و آقا بودند و مراحمی هم آمده بود.

سلی کراوات زده بود که کمی هم کج شده بود و بالای ابرویراست او هم ، به اندازه یک فندق بالا آمده و کمی کبود شدهبود که در همان درگیری غذایی و زمانی که بین سیروس و کارون قرار گرفته بود ، ایجاد شده بود . کارون هم با گونهایی کبود و پای چشم گود افتاده ، آمده بود.

کت و شلوار شیک و کراواتی برخلاف سلی ، صاف و صوف بسته بود . اما مسئله این جا بود که او و سلی ، با آنقیافه های داغان ، بیشتر شبیه دارو دسته خلافاکارها شده بودند . تا داماد و شاهدش . طوریکه عاقد با تعجب به تکتک ماها نگاه کرد و بعد هم آخر از همه ، به من که با مانتوشلوار و شال سفید و حلقه گل دور پیشانی ام ، کنار بابانشسته بودم ، نگاه کرد . احتمالاً به دنبال علایمی از نارضایتی از عقد ، در صورت من بود . بیچاره همچناننگاهش بین همه ما می گشت.

طوری که بابا فهمید و در حالیکه جلوی خنده اش را گرفته بود ، گفت که داماد و شاهدش ، روز قبل تصادفی داشته اند که به این حال و روز درآمده اند . بعد هم با شوخی اضافه کرد که هیچ اجباری از هیچ طرفی نیست و هر دو طرف ، کاملاً راضی هستند . آقا هم عصای چوبی و شیک اش را آورده بود . نه واگری که با آن در حیاط خانه راه می رفت . کت و شلوارش ، کمی به تنش گشاد شده بود که نشان می داد ، لاغر شده است . اما همچنان خودش را محکم نگه داشته بود . حتی اگر کاملاً مشخص بود که خسته شده است . سلیمو بابا از او خواستند که در خانه بماند .

اما آقا قاطعانه گفت که می آید . حالا می هم خسته شده بود .

اما همچنان با پشتی صاف ، بود و با خوشحالی زیادی درچشمانش ، به من و کارون نگاه نشسته می کرد . وقتی عاقدمهریه را پرسید ، قبل از آنکه دهان باز کنم ، آقا با لحنی قاطع گفت :

... به نام عروس میشه .

کارون سرش بالا آمد و با تعجب به آقا نگاه کرد . بابا چیزینگفت . اما کاملاً معلوم بود رضایت پیدا کرده است . از قیافهحیرت زده که کارون فهمیدم که این خانه را آقا به نامم میکند و نه کارون .

سردفتر دار ادرس ملک را خواست و آقا ادرسی را داد که همه ما بهت زده شدیم . ادرسی در اهواز . به نظر می رسید که فکر همه مشغول به این نکته شده است . حتی خود من . اما بعد و در زمان خواندن خطبه عقد ؛ استرسی پیدا کردم که همه چیز را فراموش کردم . همه اتفاقاتی که افتاده بود و هممسایل . به نظر می رسید ، تنها چیزی که در آن لحظه مهماست ، مردی است که کنار من نشسته بود و قرار بود که برای بقیه زندگی ، با هم باشیم . برای لحظه ای ترسیدم .

نمی دانم این حال همه عروس هاست ؟ یا فقط من این طورشدم ؟ ضربان قلبم انچنان بالا رفت که آن را در گلویم حس می کردم .

حالا همه آن لحظات عاشقانه هفته قبل ، تمام آن زمزمه هایعاشقانه کارون ... همه و همه ، بی اهمیت شده بود . حالافقط یک چیز اهمیت داشت . آینده . همین بود که ترسناکبود . سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم . نگاهش به من نبود . آرام و خونسرد ، با لبخندی روی لبش . همان نگاهارامم کرد . اما به جای اینکه جواب بله بدهم ، گفتم :

_قول میدی خوشبختم کنی ؟

متوجه نشدم ، اما ظاهراً با صدای نسبتاً بلندی این جمله را پرسیده بودم . چون همه زیر خنده زدند و عاقد در حالیکه می خندید ، خودکارش را روی میز گذاشت و خنده کنانشش را تکان تکان داد . سلی با شوخی گفت :

_عمو جون یه ذره دیر این سوال رو نپرسیدی ؟

آنچنان سرخ شدم که تا به حال در عمرم ، این طور نشده بودم . حتی گوشه هایم هم داغ شده بود . دوباره به کارون نگاه کردم . لبخندش حالا شیفته و پر از عشق شده بود . دستم را گرفت و مرا بلند کرد و عذرخواهانه گفت که همین بر میگردیم . در حالیکه به راهروی دفترخانه رفتیم ، صدای خنده ما را شنیدیم که به گفت ، کارون مرا به کلاس توجیه ببرد.

سلی هم در جوابش ، شلیک خنده اش بلند شد . راهرو خلوت بود و هیچ کس در آن نبود . هر دو دستم را در دست گرفت . دستانش داغ بود . برخلاف من که دستانم یخ کرده بود و صورت و گوشه هایم ، همچنان داغ بود .

_مثل انار شدی

دستانم را بالا آورد و به سینه اش چسباند . زمزمه کردم :

_ترسیدم با ملایمت

گفت :

-می دونم عزیزم

-منصرف نشدم .

لبخندش بیشتر کش آمد .

_این هم می دونم چشمانم را روی هم

فشردم -بین من رو ...

نگاهش کردم .

-دوست داری چه تضمینی بهت بدم ؟

نمی دانستم . اصلا مگر تضمینی هم برای خوشبختی وجودداشت ؟

_اصلا مگه تضمینی هم هست ؟

_وقتی عاشق باشی ، اره لبم را گزیدم

_تو عاشقمی ؟

-شک داری ؟

نگاهم را به کراواتش دادم.

_فکر می کنم که چیزهای دیگه هم هست .

-قطعا هست . ولی بیشترش شوخیه میشکا..

مکث کرد و کمی خم شد و زمزمه وار گفت :

_خیلی وقته دلم پیشته . گفتم . می دونی .

سرم را تکان دادم و باز هم ناامیدانه گفتم :

_ترسیدم .

خندید .

-ترس . اگه به زمانی دیدی دیگه خوشبختت نمی کنم ؛ میتونی بذاری و بری مالزی

واقعا؟ چشمکی

زد.

اره... ولی احتمالا دو روز بعد، دوباره میام پیشت و برتمی گردونم.

بعد انگشت اشاره اش را بالا آورد و گونه ام را با ملایمت لمس کرد.

دلشوره ات طبیعیه

چند بار ازدواج کردی که میدونی؟ خندید.

چون خودم هم دلشوره دارم، می دونم چی تو دلته تعجب کردم. او هم

دلشوره داشت؟ تو دلشوره چی رو داری؟ اخم کم رنگی کرد.

اینکه نتونی اینقدر که من دوستت دارم، من رو دوستداشته باشی. عشقم به من

برنگرده. زندگیم کافی نباشه و هزار تا فکر دیگه

چانه اش را بالا داد.

ذهن عروس و دامادها مثل هم کار می کنه. چون دلنگرانیهاشون مثل همه.

خجلولانه گفتم:

من دوستت دارم.

لبخندش کاملا کش آمد و مغرورانه گفت:

می دونم.

خندیدم . کمی آرام شده بودم . آن هم زمانی که فهمیده بودم، دلشوره هایمان مشترک است . دوباره به اتاق برگشتیم و اینبار من با اطمینانی کمی بیشتر از قبل ، بله را دادم . اما همچنان ، و تا زمانی که مراسم تمام شد و او هم بله گفت، دلم زیر و رو می شد . وقتی هر دو نفرمان دست آقا رابوسیدم ، آقا سکه ایی در دستمان گذاشت و پیشانی مان رابوسید .

وقتی سرم را بلند کردم ، متوجه شدم که آقا با چشمان اشکآلود پیشانی کارون را بوسید . بعد از عقد ، چون آقا خسته شده بود و بابا هم غذای بیرون نمی خورد ، از ناهار روز عقد صرف نظر کردیم و به خانه آقا رفتیم . آنجا عمار یکابگوشت مшти گذاشت و سفره پهن کردیم و همه دور هم

جمع شدیم و احتمالا حتی از اینکه به رستوران می رفتیم، هم بیشتر خوش گذشت .
اواخر غذا بود که کارون گفت :

_آقا جریان اون خونه چیه ؟

اقا چند لحظه ایی جوابش را نداد . با خونسردی غذایش رامی خورد . جو خودمانی شاد ، ناگهان سرد شد و همه ساکت شدند .

_مال میشا همیشه

جواب کوتاه و مختصر آقا ، رنگ کارون را تغییر داد.

کاملا مشخص بود که به زور جلوی خودش را گرفته است .

_مبارکش باشه ! من منظورم اینه که اصلا از کجا اومده که قراره مال میشا بشه .

آقا سرش را بلند کرد و چند لحظه به کارون نگاه کرد .

_در حقت بد کردم تا حالا ؟ ازم ناراضی هستی ؟

نه تنها کارون ، بلکه همه ی ما با این حرف آقا جا خوردیم .

-نه آقا ... این چه حرفیه !

-به من اعتماد داری ؟ به قضاوتم و به عقلم ؟

_معلومه که دارم ...

_پس چیزی نپرس

کارون انچنان قرمز شده بود : که می شد روی پیشانی اش تخم مرغ نیمرو کرد . نبض روی گردنش کاملاً اشکار ، تاپتاپ می کرد . دستم را روی دستش گذاشتم تا آرامش کنم . کمی از حرکت جا خورد . اما اثر کرد و کمی آرام شد . آقا که متوجه حرکت بین ما شده بود ، لبخندی روی لبش آمد و سرش را تایید امیز تکان داد . اما کارون از جا برخاست و بیرون رفت .

نه تنها از اتاق ، که از خانه رفت . بعد از رفتن او ، همهناراحت و افسرده سفره را جمع کردیم و هر کسی به کاریمشغول شد . منا و رامین رفتند و بابا با عمار و سلی ، بهدرست کردن وسایلی که خراب بود پرداختند و من و مامانهم ظرف ها را شستیم . مامان خیلی ناراحت بود و اصلاً چیزی نمی گفت . اواخر شستن ظرفها بود که یک دفعهگفت :

_رفتار آقا درست نیست .

تا به حال ندیده بودم که مامان کسی را قضاوت کند . آن هم آقا را . دستانش را خشک کرد و به کابینت کنار سینک تکیه داد.

_ حق این بچه است که بدون چیه به چیه؟ همانطور که سینک را می ساییدم ، گفتم :

-آقا یه بار گفت فهمیدن گذشته ، براش خوب نیست .
مامان دست به سینه اخم کرد و گفت :

_خودت رو بذار جای این بچه . هر کسی باشه دوست داره بفهمه چیه گذشته و چیه شده . از هوا که نیفتاده پایین .
بالاخره یه چیزی هست .

اهی کشیدم و دستانم را خشک کردم . هر لحظه گوش بهزنگ بودم که آقا مرا صدا کند . به همین خاطر بحث را ادامه ندادم . بالاخره وقتی که مامان برای همه چای ریخت و گفت که به پذیرایی ببرم تا مردها هم کارشان تمام شود و برای چای بیایند ، عمار آمد و گفت که آقا با من کار دارد.

سینی چای را روی میز اشپزخانه رها کردم و به اتاق آقا پرواز کردم . آقا روی تخت خوابیده بود و یک البوم عکس هم مقابلش بود . عکسهای قدیمی بچه ها . در را بستم و رفتمو یک بری ، روی تخت کنارش نشستم . دیدن این البوم عکس در دست او ، نشانگر این بود که حدس سلی درست بوده است . عکسی از بین عکسهایی که در دستش بود جدا کرد و به طرفم گرفت . گرفتم و نگاه کردم . عکس عموعلیرضا بود.

_یه زن همیشه می تونه یه مرد رو بالا ببره ، یا با مخ بزنهزمین . شما زنها پیچیده ترین چیزی هستین که خدا خلق کرده. خیلی قوی . ولی با اعتماد به نفسی ، نه به اندازه ایی کهباید باشه .

عکس را پایین گذاشتم و گفتم :

_شاید مقصر شما مردها هستین . یه مرد می تونه عزت نفسهر زن قوی رو بشکنه و نابود کنه .

آقا سرش را تکان داد .

_یه پرنده نباید برای دونه به قفس تن بده . در حالیکه خودشمی تونه دونه پیدا کنه .

خندیدم و گفتم:

- کاملا درسته !

عکس دیگری نشانم داد . باز هم علیرضا بود .

_پدرشه ؟

نه از اینکه میدانستم جا خورد ، و نه ناراحت شد . تنها سرشرا تکان داد .

یادمه یه بار گفتین شبیه باباشه چانه اش را

بالا داد .

هم‌اره هم نه . کارون شر نیست . اما یه جاهایی ، حرفه‌اش و کاره‌اش مثل باباشه . به تو گفته بود می‌خواد باهات ازدواج کنه فقط برای اینکه جای پاش رو تو خانواده محکمه . این حقه بازی هاش ، مثل باباشه ...

مکث کرد و عکسی که در دست داشت را تکان تکان داد و گفت :

–و یه زن احتمالا هر دو نفرشون رو عاقل کرد.

با تعجب گفتم :

–یه زن ؟

خندید .

–منظورم از یه زن . یه جنس زنه . نه یه زن مشترک سرم را به نشانه فهمیدن

تکان دادم .

–منظورتون مادرشه ؟

–مادرش و تو

–من ؟

–تو خندیدم

.

–وجه اشتراکی داریم ؟

–اره ... زندگی دادن به یه مرد .

—من به کارون زندگی دادم؟

—اون این اواخر خیلی بی انگیزه شده بود. اون کثیف کاریهای باباش رو نداره، که خدا شکر البته. ولی چیزی هم توزندگیش نداشت. نه هیچ شوری و نه هیچ اشتیاقی. اینخطرناکه.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، خیلی راحت می دیدم کهبا دیدن دوباره تو، چقدر اشتیاقش به زندگی بیشتر شده بود.

چیزی که تمام این سالها از ذهنش بیرون رفته بود، دوباره برگشته بود. و خب... قوی تر شده بود. چون هر دونفرتون بزرگتر شده بودین. راستش رو بخوای، من اون روفرستادم بره تا از تو و خیلی مسایل دور بشه. همه به منگفتن، چرا پول خانواده باید خرج کارون بشه؟ چرا بایدسلی ایران تحصیل کنه و اون بره؟ همه خیلی چیزها نمیدونن... با خستگی سرش را به دستش تکیه داد.

—می دونی دختر جون... خیلی سخته سالها یه راز تو سینهاش باشه. بعد از یه مدتی، تبدیل به غده میشه. میشه یهمشکل. میشه یه حرص.

با ناراحتی نگاهش کردم.

—من کارون رو فرستادم بره، چون فهمیده بودم که دلشسریده. شما مثل آتیش و پنبه بودین. اون بزرگ بود. سروگوشش می جنیید. تو هم داشتی بزرگ میشدی. فکر کردمآگه یه کم از اخلاق باباش رو داشته باشه، می تونه خیلیاگواگر و متقاعد کننده باشه. اون هم برای یه دختر که تازهبه سن بلوغ رسیده. نمی خواستم مشکلی پیش بیاد.

ابروبریزه و حرمت بشکنه . گفتم میره ، عشق نوجوونی هم هست و سر دو روزه ، یادش میره . همون هم شد . یادشرفت . حتی زمانی که برگشت هم سراغ تو رو نگرفت . سرش به کارش بود . ولی وقتی تو رو بعد از این همه سالدید ، دوباره یادش افتاد ... چانه اش را بالا داد و متفکرانه گفت :

_واقعا فکر نمی کردم که از اون عشق و عاشقی بچگانه، چیزی تو سرش مونده باشه . ولی خب ، ظاهرا مونده بود.

تو رو میخواست . ولی مثل باباش هم نبود . اومد و راست و درست ، همه چی رو به من گفت . گفت دختره چموشه . رامنمیشه ! منم نمیخوام خودم رو کوچیک کنم . خندیدم و گفتم، رام نمیشه و چموشه ، پس برای چی می خوایش ؟ گفت میخوامش برای خودم . دستم را زیر چانه ام زده بودم و با نیش باز ، به آقا گوش میدادم .

_از من به تو نصیحت ... هیچ وقت خودت رو به خاطر کسی عوض نکن . همین که هستی ، باش . مخصوصا برای کارون . اون تو رو همین طوری می خواد . مردها نمیدونن ، چی می خوان . این یه زن عاقله که باید بفهمه، مردش چی می خواد .

البوم عکس را بست و کنار گذاشت .

_مورد دومی که باعث شد بیشتر تو فرستادنش عجله کنم، این بود که فکر می کردم شاید کسی بفهمه اون هست .

لحنش ناراحت و گوش به زنگ شد .

_کی ؟

-اقوام مادرش

با تعجب فقط به آقا زل زدم .

-شما گواهی تولدش رو دستکاری کردین ؟ اره ؟ سرش را تکان داد .

_اره ... می دونستم امکان داره یه روزی ببینتش .

_چرا پاره اش نکردین ؟

_دختر جون خیلی چیزها خطرناکن . ولی مفیدن و ممکنه یه زمانی به درد بخورن . زهر

مار کشنده است . ولی از همین زهر ، دوا درست می کنن . حواست باشه که همیشه همه

تخم مرغ هات رو ، توی یه سبد نذاری .

_خانواده مادرش نمی دونن اون هست ؟ چشمانش را روی هم فشرد .

حالتی خسته داشت .

-میدونی وقتی از این سگته جون سالم به در بردم ، به خداگفتم چقدر دیگه باید بمونم ؟

خسته شدم . یکم سریع تر دستبجنبون و من رو ببر معترضانه گفتم :

-اقا این چه حرفیه ؟ خندید .

_بچه من همه چی داشتم . همه چی از زندگی گرفتم . همخوبی و خوشی . هم

ناراحتی و غم . دیگه خسته شدم .

اشاره کرد تا کمی آب برایش بریزم . از پارچ بلور کنار میز ، آب ریختم و به دستش دادم

_علیرضا اهل نبود . توی بچه های من از همه بدتر بود.

شر بود . تخس بود . سر سازش نداشت . اصلا این بچه حرف تو سرش نمی رفت . هر روز
یه خرابکاری . هر روز یه دردرس . هر روز یه شری درست می کرد . سر اینو اون رو کلاه
می گذاشت . پول برادرهای خودش رو بالامی کشید . همه جور غلطی می کرد ...

لیوان آب را روی میز گذاشت .

_رفت اهواز . با یکی از دوستاش . می خواست اونجا یه کاری راه بندازه . ازم پول گرفت و
من هم همون سرمایه اییکه در اختیار کمال و جمال و رسول گذاشته بودم و دراختیارش
گذاشتم . رفت و من به ویسی زنگ زدم و گفتم کهحواسش بهش باشه . اینکه از کجا پول
در میاره و اینکهخرابکاری نکنه . حلال باشه و یه وقت چک بلامحل نکشه وخلاف نکنه .
توقع هر چیزی رو داشتم ، الا اینکه بره اینگند رو بزنه . علیرضا اخلاق خاصی داشت . تو
هر خطیبود ، تو خط زن نبود . یه چیزهایی حالیش بود.

چشمانم گشاد شد و دهانم مثل چوب خشک شده بود . چیزیکه در سرم بود ، خوب
نبود .

_ظاهرا یه دختری عاشقش شده بود . دختره عرب بود.

نامزد داشت . پسرعموش . ولی خاطرخواه علی شد . نمیدونم تو اون مدت چی بین شون
گذشت که این خاطرخواهی، دو طرفه شد .

-از ان حالت خشک شدگی در آمدم . چیزی که باعث شدهبود من خشک شوم و
قلبم در گلویم بزند .

—گردنم بشکنه . باید خودم می رفتم و بهش سر میزدم . منکه می دونستم این بچه بی کله است . من که می دونستم آنچه شره . باید خودم بالای سرش می رفتم . زمانی فهمیدمکه کارشون تمام شده بود و دختره حامله بود . از اونطرف ، برادرها و پدر و نامزد دختره هم ، و دنبال علیرضا بودن .

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و حیرتم را خاموش کردم.

—علیرضا ولی عوض شده بود . وقتی دیدمش ، فهمیدم.

اصلا مثل اینکه اون پسر رو برده بودن و یکی دیگه جاش گذاشته بودن . فکر تشکیل خانواده افتاده بود تو سرش . برآیآینده اش برنامه ریزی می کرد . آدمی که حتی حوصله نداشت برای فرداش ساعت بذاره که بلند بشه ، حالا داشت برنامه های بلند مدت تو سرش می ریخت . دختره از این روبه اون رو کرده بودش . اهلش کرده بود . آدمش کرده بود.

از دوستای قدمیش کشیده بود بیرون . دنبال نون حلال افتاده بود ...

خسته و درمانده ، سرش را به عقب و بالش و تکیه داد و غمگین به سقف خیره شد . تا به حال آقا را به آن حال ندیده بودم . این طور خسته از همه چیز و درمانده .

—تصادف کردن . زمانی که داشتن از دست خانواده دختره فرار می کردن . یه عده می گفتن خانواده دختره کشتنشون.

می گفتن اونها باعث تصادف شدن . ولی من مطمئنم که هیچکس ، راضی به مرگ بچه اش نیست . حالا می خواد از هر فرهنگ و هر مذهب و هر شهری باشه . پدر و برادره دختره ، می دونستن که بچه خودشون هم تو اون ماشین هست .

— نمی دونن کارون هست؟ سرش را به نشانه نفی

تکان داد .

— دختره زمانی که رسوندنش بیمارستان ، زنده بود . وقتیتوموم کرد ، بچه رو درآوردن.

ویسی رییس بیمارستان رو می شناخت . یه زمانی شاگردش بود . جریان رو بهش گفت .

گفت که موضوع ناموسییه و اگه اینها بفهمن بچه مونده ، یا بچه رو می کشن ، برای

اینکه مایه بدنامی دخترشونه . یا اینکه آینده ی بدی داره و همه اش تو خطر ه . چون نامزد

دختره از اون بی کله ها بود . زبونفهم کامل . بچه قانونا به من می رسید . من جد

پدریش بودم ، ولی من اصلا نمی خواستم بفهمن که بچه ایی هم هست و زنده مونده . از پدر

دختر نمی ترسیدم . هنوز همنمی ترسم . هر چی باشه نوه اشه . خون می کشه . ولی

ترسم از بقیه اشون بود . دکتر قبول کرد که گواهی فوت رو برای بچه هم صادر کنه . بچه

تو شکم مادر ، مرده بود.

بهت زده به آقا نگاه میکردم .

یعنی فکر می کردین که کارون تو خطر بود ؟

—اره ... دختره همین جوری هم اسمش بد در رفته بود و بدنام شده بود . اونها هیچ وقت

نمی اومدن مایه ننگ و زنایدخترشون رو ننگه دارن . این جوری ابروشون بیشتر میریخت

دلم ریش شده بود . از عشق نافرجام زنی که حتی اسمش راهم نمی دانستم و شاید اگر

زنده بود ، حالا مادرشوهرم بود .

- چرا به خانواده چیزی نگفتین؟ چرا گذاشتین که همفکرهای بدی راجع به کارون بکنن؟

- می ترسیدم دهن به دهن بچرخه و خبر برسه بهشون . ترس ... ترس چیز بدیه . آدم رو فلج کنه . آدم از روی ترس ، یه تصمیم هایی می گیره که شاید خیلی هم درست و من اگه به عقب می منطقی نباشه . هر چند که برگردم ، باز هم همی تصمیم رو برای کارون می گیرم . با ناراحتی گفتم :
_ بعضی ها حتی فکر می کردن که کارون بچه خودتونه...

مکت کردم و خجولانه زمزمه کردم :

- خودم یکی از اون بعضی ها بودم .

آقا خندید . اما خنده ای تلخ و بی حوصله .

- حرف حرف ... بچه جون یاد بگیر که حرف باد هواست .

_ ولی همین حرفها خیلی کارون رو اذیت کرده .

سرش را تکان داد .

_ می دونم .

_ چرا نمی خواین بدونه که این سرگشتگی اش ، کم تر بشه ؟

_ می ترسم ... می ترسم بفهمه و بره سراغشون .

- کارون عاقله ...

به میان حرفم آمد .

_ کارون پسر علیرضا است . یکم کله خر هم هست .

لبم را گزیدم و گفتم :

_ از من می خواین که چیزی بهش نگم ؟ اقا چند لحظه ایی

مرا دقیق نگاه کرد .

_ خودت چی فکر می کنی ؟

با تعجب تنها به آقا نگاه کردم .

_ نمی فهمم

_ می تونی کنترلش کنی ؟ می تونی دهنه بهش بزنی کهسرجاش بشینه و نره

دنبالشون ؟

ناگهان فهمیدم که منظور آقا چیست . اقا این راز را به منگفته بود و تمام بار آن را روی

دوش من گذاشته بود . باریسنگین . اینکه اگر من میتوانم کارون را جمع و جور کنم ،

مختارم که به او تمام جریان را بگویم . ولی اگه فکر می کنمکه او رام شدنی نیست ، باز هم

تشخیص به عهده خودماست . در حقیقت آقا ، تمام خیر و شر این جریان را به گردنمن

گذاشت .

_ می تونی مثل مادرش که پدرش رو اهل کرد ، رامش کنی وافسارش رو بگیری دست ؟ با

شک و تردید گفتم :

_ نمی دونم

ضربه ایی به در خورد و کارون سرش را داخل آورد.

نگاهی به دو نفرمان کرد و بعد رو به من گفت :

_بیا کارت دارم . بعد هم در را بست و رفت .

آقا سرش را تکان تکان داد و گفت :

_بعد بگو شبیه علیرضا نیست . گاهی مثل خودش میشه . خنده ام گرفت . آقا پر توقع

بود . بیچاره کارون حتی صدایشرا هم بلند نکرده بود . خب حق داشت که عصبی باشد.

چون این زندگی او بود . نه من ، یا هیچ کس دیگری .

-یه سوال ...

آقا که هنوز نگاهش به دری که چند لحظه قبل کارون بستهبود ، خیره مانده بود ،

گفت :

_پیرس بچه جون

_اون خونه ماله کیه ؟

-مال علیرضا ...

نگاهش را از در گرفت . اشک در چشمانش حلقه زد .

-خرید بود برای عروسش .

آه از نهادم بلند شد . خانه ایی که هیچ گاه عروس به خودش ندیده بود . اقا لبخندی زد و

دستم را در دستش گرفت .

-میرسه به عروسیش .

-مادرش چه جوری بود ؟

آقا چند لحظه ایی به جایی در کنار در خیره ماند .

_دختر خوبی بود . من فقط یه بار دیدمش . همون زمانی که رفتم اهواز ، تا شاید بتونم برم خواستگاری و خانواده اش روراضی کنم . هر چند که خودم هم میدونستم ، غیر ممکنه . دختر از خونه باباش فرار کرده بود و نه ماه تمام ، مثل کولپها با علیرضا زندگی کرده بود . شکمش بالا اومده بود حتی حکم مرگش هم صادر شده بود . ولی من باز فکرمیکردم که شاید بشه کاری کرد . چند تا از بزرگهای شهر رو جمع کردم . ویسی کمک کرد . ویسی آدم معروفی بود .

الانم هم هست . از خانواده های قدیمی اهوازه .

نگاهش را از جایی که خیره شده بود ، کند و به من نگاه کرد .

-تنها باری که دختره رو دیدم ، اون زمان بود . اسمشسمیره بود . قشنگ بود . کارون

شبيه اون شده . دختر خوبیهم بود . اروم و اهل و سربه زیر . خیلی ملایم و خانم .

یادمه روزی که رسیدم ، دوستش اون جا بود . من از پشتدر شنیدم که به دوستش می گفت

، اگه پسر باشه ، اسمش رومی ذارن کارون . اگه دختر باشه ، کتایون . پسر شد و منچند

ماه بعد از تولدش ، زمانی که ابها از اسیاب افتاد تا کسپشک نکنه ، اون رو از پیش خانواده

ویسی برداشتم و باخودم آوردم تهران و اسمش رو همونی که مادرش میخواست ، گذاشتم

چشمانش را برای لحظه ایی روی هم گذاشت . حالتی مثلکسی را داشت که بعد از پایان یک روز پر از استرس، انقدر خسته شده است که حتی توان باز نگه داشتن پلک هایشرا هم ندارد .

_برو بابا جان . برو ببین شوهرت چی کارت داره ...

برخاستم و او برای لحظه ایی ، دوباره صدایم کرد .

_یادت باشه که الان یه شمشیر دو لبه دستته . خیلی بایداحتیاط کنی .

می دانستم . نیازی نبود که آقا با گفتن این حرف ها ، مرابیشتر بترساند و وزن رازی که روی دوشم گذاشته بود راسنگین تر کند . از اتاق بیرون آمدم . همه در سالن جمعبودند و حرف می زدند . تنها کسی که ساکت بود ، او بود.

روی مبل نشسته بود و قوزک پایش را روی ران پایدیگرش گذاشته بود و ویپ می کشید . با آمدن من به سالنپذیرایی ، از جا برخاست و بازویم را گرفت و به بالا و یکیاز اتاقها کشاند . فکر می کردم که میخواهد سیر تا پیاز هرچه آقا گفته را بداند .

_حلقه گلت کو ؟

می دانستم که منظورش حلقه گلی است که دور پیشانی امانداخته بودم . همان لحظه که مرا دید ، مشخص بود که نمیتواند از من چشم بردارد .

_روی کنسول توی هال گذاشتمش

با انگشت اشاره اش ، گونه ام را نوازش کرد .

_خیلی بهت می اومد .

با ناز خندیدم .

-می دونم ! نمی تونستی ازم چشم برداری یک ابرویش را بالا

داد و مرا برانداز کرد .

-این طوریه ؟ سرم را تکان

دادم .

-امشب میای پیشم ؟ لبانم را غنچه

کردم و گفتم :

-نچ !

هر دو ابرویش بالا پرید .

-فردا ؟

-نچ !

-یاد گرفتی ؟ فهمیدی چطوری من رو بیچاره کنی ؟ خندیدم . یک دستش را بالای سر من

به در تکیه داد و گفت:

-آقا چی گفت بهت ؟

قلبم پایین ریخت .

-چیزی نگفت.

نگاهش همه گرمی اش را از دست داد .

_میشا به من دروغ نگو . اگه نمی خوام بگی ، رک و راست بگو نمی خوام بگم ،

ولی دروغ نگو .

لبم را گزیدم .

_حق انتخاب دارم ؟ شگفت

زده شد .

_معلومه که داری عزیزم . ولی وقتی دروغ میگی ، هم حقانتخاب رو از خودت می گیری ،

هم به شعور من توهین میکنی .

نگاهم را پایین انداختم و گفتم :

_نمی تونم بگم . حداقل فعلا . ازم نخواه . چیزی

چیزی نگفت . سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . آرام بود ، اما مشخص بود که این فقط

ظاهر قضیه است . می دانستم کهدلش اشوب است . می دانستم ، چون خودم را جای او

میگذاشتم و می دیدم که عمرا نمی توانستم از این قضیه راحتبگذرم .

-گفت بهت ؟

سرم را تکان دادم . چشمانش را روی هم فشرد نگفت . و نفسش را محکم بیرون داد

_مامانم ...

مکث کرد و برای لحظه ایی حس کردم که زبانش بند رفت .

_زن بدی بوده ؟

می دانستم منظورش از بد چیست . دلم برایش ریش شد.

دستم را روی گونه اش گذاشتم .

_معلومه که نه ... خواهش می کنم اینجوری نگو

صورتش کمی گشاده شد . گونه اش را نوازش کردم . دهانشرا چرخاند و کف دستم را

بوسید .

_نمی خوام تحت فشار بذارمت میشا...

-همه چی درست میشه کارون.

طوری با ناباوری به من نگاه می کرد ، مثل اینکه باورنداشت که همه چیز درست

خواهد شد .

نگاهی به ساعتش کرد و اهی که کشید ، از سر ناتوانی بود ونه گشوده شده ریه هایش به

اکسیژن بیشتر .

_باید برم ... جایی کار دارم .

از اتاق بیرون آمدیم و او برای لحظاتی با بابا خلوت کرد ودقایقی حرف زدند و بعد او به

اتاق آقا سرک کشید و چوندید که آقا خواب است ، خداحافظی کرد و رفت . بعد

ازرفتن او ، سلی دستم را گرفت و به اتاقش کشید .

-چی شد ؟ حدسم درست بود ؟ خندیدم .

_از کجا می دونی آقا چیزی به من گفته؟ چپ چپ نگاهم کرد .

_یه ساعت تو اتاق بودی . با این حال آقا ، چی می گفتین که واجب نبوده و یک ساعت هم طول کشیده .

زیر چشمی نگاهش کردم .

_قول دادم چیزی نگم .

چشمانش را چرخاند . خندیدم و گفتم :

_اره حدست درست بود .

چانه اش را بالا داد .

_خب ...

می دانستم جواب به این سوال ، سوالات دیگری پیش خواهد آورد . جریان را مختصر و مفید تعریف کردم . همانطور که پیش از آن نشسته بود ، سرش را کج کرد و شقیقه اش را به دستش تکه داد و مات و متحیر ، به من نگاه کرد .

_خانواده مادریش دنبالشن ؟

-نه ... اونها اصلا نمی دونن بچه زنده مونده . ظاهرا نامزد دختره ، یعنی مادرش ، خیلی کینه کرده بوده .

کمی شانه بالا انداختم .

این بی ابرویی این جا تو تهرون و تو این دوره از زمان هم ، کم چیزی نیست . چه برسه به اون جا و سی و خورده سالپیش سرش را متفکرانه تکان تکان داد .

احتمال اینکه طرف زن گرفته باشه و بچه داشته باشه و دیگه حتی به فکرش هم نباشه ، زیاده‌شانه ام را بالا دادم .

احتمال اینکه آدم خیلی کینه ایی هم باشه زیاده . فکر میکنم آقا احتمال بدتر رو دست بالا قرار داده .

دوباره سرش را تکان تکان داد و پوفی از دهانش خارج کرد

آقا فکر می کنه تصادف کار اونها بوده ؟

نه... آقا همچین فکری نمی کنه . ولی اون زمان ، این شایعه‌درست شده بوده . شاید دوست های علیرضا و کسای کجریان رو می دونستن ، این فکر رو می کردن . البته دوران ذهن هم نیست . ولی آقا همچین نظری نداره

ضربه ایی به در خورد و بابا به داخل سرک کشید . گفت کهمیخواهند ، به خانه بروند و اگر با آنها می ایم ، آماده شوم .

بعد هم نگاهی به من و سلی کرد و در را بست . سلی خندید و گفت:

منتظر یه بازجویی دیگه هم تو خونه باش .

خندیدم و از اتاقش بیرون رفتم تا مانتویم را پیدا کنم و حلقه‌گلم را بردارم. اما سلی اشتباه میکرد و نه مامان و نه بابا، یک کلمه هم درباره صبحت هایی که احتمالا مطمئن بودند آقا کرده بود، نپرسیدند.

روز بعد، زمانی که من اژانس بودم و از روز عقد کنانکارون را ندیده بودم، او بی خبر به اژانس آمد. نزدیکظهر بود و چون آخر هفته بود، اژانس نیمه وقت بود و ساعت یک تعطیل می کردیم. من با مهران در اتاقش نشستهبودم و به یک سری از حساب و کتابها می رسیدیم. مهرانچیزی از عقد ما نمی دانست. اما طرف کارون بود. مهرانهمیشه با کارون خوب بود. کلا مهران آدم بسیار اسان گیریبود که با هر اخلاقی کنار آمد. از بالای نیم طبقه و شیشهسکوریت، او را دیدم که وارد اژانس شد. کت و شلوار و کراوات پوشیده بود.

انقدر خوش تیپ شده بود که قلبم برای لحظه ایی به طپشیدیوانه وار افتاد. اما خوش قد و بالا و جذاب، با کمی اخمدرهم، لبانی با لبخندی ضعیف به رویش، با کارکنان کههمه از همه جا و روی میزهایشان سرک می کشیدند تا با اوسلام و احوال پرسى کنند، تکان می داد و سلام می کرد.

سر کمی گردن کشیدم و بیشتر به او نگاه کردم. با سوپروایزر صحبت کرد و او هم نامردی نکرد و چند لحظهکارون را به حرف کشید و بعد گفت، من با مهران بالا هستیم. کارون از همان جاییکه ایستاده بود، سرش را بلند کرد و به نیم طبقه و اتاق مهران نگاه کرد و قبل از آنکهبتوانم گردنم را سرجایش برگردانم، مرا دید.

کمی اخمش گشوده شد و از پله بالا آمد. مهران با دیدنشبرخاست و با خوش رویی با هم چاق سلامتی کردند. دستچپش در جیبش بود و میدانستم که حلقه اش در دستش است.

اما من حلقه ام را درآورده بودم . برای لحظه ایی نگاهش روی انگشت حلقه ام چرخید ، اما چیزی نگفت . سلامیکردیم و او نشست و با مهران بحث را دست گرفتند . بحثیدرباره این گرفتاری های اخیر . مهران خبر داد که بعد از آن جریان ، سیروس هنوز کینه دارد . اما گفت که فامیل، مخصوصا عمه ها ، از دست سیروس دلخورند که آن بلا رابه سر کارون آورده است .

کارون چیزی نمی گفت . مثل این بود که اصلا برایشاهمیتی نداشت که کسی طرفداری اش را بکند یا نه . و مندر این فکر بودم که اگر عمه ها و بقیه بفهمند که او پسرعلیرضا است ، چه خواهد شد . آیا پسر کسی که هنوز هم ازشر بودن او حرف می زدند و زیاد دل خوشی از دستشداشتند ، همچنان پس مانده خانواده پارسی گو باقی می ماند ؟ و یا اینکه نه ، اگر می فهمیدند که او کیست ، او را بر سرمیگذاشتند و حلوا حلوا می کردند . در حقیقت پیش بینیعکس العمل خانواده ، برایم سخت بود.

کمی بعد ، کارون رو به من گفت که کیفم را بردارم تابرویم . چون ناهار را با هم هستیم . مهران لبخند زنانگفت :

-شما کی به سلامتی عروسی می کنین ؟ به کارون نگاه

کردم و کارون گفت :

_بعد از این درگیری ها ایشالا ...

مکت کرد و با شصت اش ، گونه اش را خاراند .

-کمال هم تازه فوت شده . نمی شه بزن و بکوب راهانداخت .

مهران سرش را تصدیق امیز تکان داد و من پایین رفتم و کیفم را برداشتم و او هم و خداحافظی کرد و از آژانس بیرونامدیم. برای عبور از خیابان دستم را گرفت و به طرف ماشین که آن طرف پارک کرده بود، رفتیم.

—حلقه ات کو؟ خنده

ام گرفت.

—مال خودت کو؟

دستش را از جیبش درآورد و مقابل صورتم گرفت. اهیکشیدم و گفتم: —خوب تو کارت جداست.

در ماشین را باز کرد و از بالای سقف ماشین به من نگاه کرد و گفت: —سر کار نرو

حالتی به صورتم دادم که "یعنی برو بابا پی کارت" بهزحمت جلو خنده اش را گرفت و سوار شد. —بیا پیش خودم.

—اهان!

—منشی ام رو رد کردم و دنبال یکی هستم، کمک باشه.

—اهوم!

-می تونی پیش خودم کار کنی

_اهان!

خندید.

-می خوای خورده بشی؟ نگاهش

کردم.

_خوشمزه شدی اخه ریز

خندیدم.

_کجا میریم؟

همانطور که از اینبه به عقب نگاه می کرد تا از حالت پارکخارج شود، گفت:

_مسافرت.

_ببخشید!؟

تنها شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-حلقه ات رو بکن دستت

آهی کشیدم و حلقه ام را از کیفم در آوردم و دستم کردم. بعددستم را مقابل صورتش تکان تکان دادم. اما دستم را در هوا قاپید و انگشت حلقه ام را در دست گرفت. خندیدم و بهشوخی گفتم:

-می خوای انگشتم را بشکنی که کج بشه و دیگه نتونم حلقه رو در بیارم؟

همانطور که حواسش به رو به رو و رانندگی بود ، انگشتمرا به دهانم برد و مکید . چیزی در دلم فرو ریخت و صدایباحمقانه از دهانم در رفت . نیم نگاهی موزیانه به من کرد و دوباره به جلو نگاه کرد . دستم را پس کشیدم . اما مانع شد وهمچنان در دهانش نگه داشت . سرخ شدم و سرم تا سینه امپایین رفت و او دوباره خندید و این بار دستم را رها کرد.

مستقیم به خانه اش رفت . زیر لب گفتم که فکر می کردم، نهار را با هم هستیم . چیزی نگفت و تنها پوزخند زد . مقابلخانه نگه داشت و گفت که در ماشین بمانم تا چیزی بردارد. بعد هم بالا رفت و با یک ساک کوچک که اندازه کوله پشتیبود ، برگشت . با تعجب و دهان باز نگاهش کردم . او واقعا راست گفته بود که می خواهد به سفر برود ؟ آمد و سوار شد و راه افتاد .

_این چیه ؟ کجا می ریم ؟

_گفتم که مسافرت چشمانم گشاد

شد و گفتم :

_کجا ؟ مامان و بابا چی پس ؟ بابام نمی ذاره .

_بابات میدونه جا خوردم .

خندید.

_آقا پادرمیونی کرد که ما امروز و فردا رو با هم باشیم.

خودش هم زنگ زد و با رسول حرف زد ...

خنده اش بیشتر شد .

-هر چند که به جرات می تونم بگم ، بابات اصلا راضی نبود .
بیشتر شبیه این بود که بخواد سر من رو بکنه .

می توانستم حالت بابا رو تصور کنم . بابا سر رامین همسخت گیری زیادی می کرد .
رامین و منا عقد بودند و مناحتی یک شب هم به خانه پدر و مادر رامین نرفت و رامینهم
هر چند شبی که خانه ما می ماند ، احتمالا بابا تمام شب را گوش به زنگ بود که نکند انر -
بت از پا خطا کنند . اما بابا این همه می دانستم که اولین هم بستر شدن آنها ، قبل
از عروسی بود و سخت گیری های بابا اثری نداشت .

حالا می توانستم تصور کنم که بابا با تماس آقا و اینکه آقاچنین چیزی خواسته و بابا هم
نمی توانسته روی حرفش چیزی بگوید ، چه حالی پیدا کرده است ، خنده ام بیشتر میشد
. بیچاره بابا .

-و چرا آقا خواسته که ما این دو روز رو با هم باشیم ؟ مغرورانه و خونسرد گفت

:

-چون من ازش خواستم .

جیغ جیغ کنان گفتم :

-این خیلی زشته کارون !

نیم نگاهی پر از تفریح به من کرد و گفت :

-چرا زشته ؟ مگه چی کار می خوایم بکنیم ؟

سرخ تر شدم . او خیلی پلید بود . دست به سینه شدم و بدون آنکه جوابش را بدهم ، به بیرون خیره شدم . خندید . صدایشخنده اش ، شاد و پر از تفریح بود .

-اگه جوابم رو ندی ، وادارت می کنم که هر کاری که میکنم رو بعدش برام تعریف کنی . ریز به ریز و با تمامجزییات !

چشمانم گشاد شد .

-این زشته !

نیشخندش گشوده تر شد.

- شاید هم خوبه !

-نخیر !

با حالتی بامزه خندید .

-تحریک کننده است . مخصوصا برای مردها .

چشمانم را چرخاندم . همه چی برای شما تحریک کنندهاست .

-نه الزاما !

دستش را دراز کرد و گونه ام را اهسته کشید .

-ولی درتی تاک ، از اون چیزهایی که واقعا تحریک امیزه از خجالت به عرق ریختن

رسیده بودم . دستم را مقابلصورتم تکان تکان دادم و صورتم را باد زدم.

-هوف! یکی دیگه رو پیدا کن من اهلش نیستمخندید. بلند بلند و شدید .

-از همین حالا داغ شدی عزیزم؟! زوده . صبر کن تا برسیم !

با خنده به بازویش زدم و این شوخی ها و خنده ها ، تارسیدن به مقصد ادامه پیدا کرد . فهمیدم منا که به قول او سراز پا نمی شناخته ، کمک کرده و کمی لباس برای من درساک گذاشته بود ، تا او بتواند این سورپرایز را روی مناجرا کند . گفت به ویلای یکی از دوستانش می رویم . اما زمانی که رسیدیم و چیزی که دیدم ، متوجه شدم که این ویلانبود . یک قصر نقلی و دوست داشتنی بود . من در خانوادهایی قدیمی و سنتی بزرگ شده بودم . خانه آقا کلنگی بود و خانه خودمان هم بسیار قدیمی . ما هیچ کدام در آپارتمانهایانچنان لوکس منزل نداشتیم . تنها خانه لوکسی که دیده بودم، متعلق به خود کارون بود . در مالزی هم ، من و مانی درسوئیت اپارتمانی در مرکز شهر بودیم . جایی که با تویینتاورز و تایم اسکور فاصله چندانی نداشت . به همین خاطر، خانه ایی که در این چند سال هم در آن ساکن بودم ، جز خانههای قوطی کبریتی کوالالامپور بود . جایی مثل هنگ کنگکه در یک وجب جا ، چند هزار آدم زندگی ، می کردند . از همه ملیت و همه فرهنگی . اما این ویلا ، چیزی فراتر از رویا بود . انقدر زیبا و مجلل بود که لحظه ایی ایستادم و فقطتماشا کردم .

_قشنگه ؟

-خیلی

خندید و همانطور که می رفت تا در را باز کند ، گفت :

یکی دیگه هم شمال داره . بابلسر . دوست داشتم بریم اونجا . ولی خب نمی تونستم از تهران بزرگ در پیام . به همینخاطر گفتم کلید اینجا رو بده .

کلمه تهران بزرگ را تمسخر آمیز بیان کرد . اما لحنش ناراحت بود . با ملایمت بازویش را لمس کردم . همانطور که با در کنجکار می رفت تا حفاظ ها را باز کند ، گفت :

یه زمانی میشه که شاید ، سال تا سال هم از تهران در نیام . ولی حالا حس می کنم تو قفس گیر افتادم .

حفاظ را باز کرد و بعد ، در کره ایی را هم با ریموتبالا داد و به در اصلی رسیدیم .

بانک جادوگرها تو هری پاتر هم این همه حفاظ نداشت .

خندید و در اصلی را باز کرد .

یک سالن بزرگ ، که با بهترین لوازم پر شده بود و یکپلکان مارپیچ که به بالا و احتمالا اتاقهای خواب می رفت .

گشتی در اطراف زدم . همه چیز تمیز بود و حتی به شدت نوبه نظر می رسید .

اصلا کسی هم میاد این جا ؟

از بالای شانه اش نگاهم کرد . مشغول باز کردن حفاظ پنجرهها بود .

اره ... ولی کم .

روی یکی از مبلمان نشستم و مقنعه ام را برداشتم و بالای سرم گذاشتم .

بیا کوله ات رو ببر تو اتاق مستر . اونجا تختش بهتره و حمام هم داره .

برخاستم و کوله ام را برداشتم و بالا رفتم . سه اتاق در بالا بود . ویلا به شدت مجلل بود ، اما زیاد بزرگ نبود . در اتاقها را یکی یکی باز کردم و نگاه کردم . همه شان ویویاز زمین های کشاورزی اطراف داشتند و ویلاهای اطراف . ویلاهایی که همه شان در یک چیز مشترک بودند.

الاچیق هایی با بام سفالی سرخ و مخزن های آب ، که مثلدرخت سر برآورده بودند و هر کدام به یک رنگ بودند.

حتی بعضی هایشان رنگارنگ بودند . چهارخانه و رنگامیزی شده .

مانتویم را درآوردم و خم شدم تا از کوله لباس دریاورم . اما با دیدن لباسهایی که منا برایم گذاشته بود ، از شدت خندهسست شدم و روی زانوانم کنار کوله نشستم . یکی یکیلباسها را بیرون آوردم و نگاه کردم . سه دست لباس گذاشته بود که همه شان بلوز و شلوارهای پوشیده بود . ۱۰/۱۰

دست لباس گذاشته بود که همه شان بلوز و شلوارهای پوشیده بود .

همانطور که می خندیدم . گوشی را در آوردم و پیامک دادم.

" عاشقتم با این لباسهایی که انتخاب کردی " کمی بعد جوابم را

داد .

" حال کردی ؟ نه چون منا حال کردی ؟ گفتم بذاریه ضدحالبه کارون بشه " .

شکلک خنده برایش گذاشتم و یک پیراهن استین بلند و شلوارپوشیدم . من حتی در جمع

خانوادگی هم ، انچنین لباسهایپوشیده ایی نمی پوشیدم.

پایین رفتم و به دنبال کارون گشتم . نبود . از پنجره به بیرون نگاه کردم . سرش در ماشین بود و مشغول انجام کاری بود.

به اشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم . پر از نوشیدنی بود . ابمیوه و دلستر . در کابینتها را باز کردم . کنسرو و چیپس به وفور وجود داشت . با چند کیسه به ویلا برگشت.

احتمالا آنها را قبل از اینکه در اژانس ، به دنبال من بیاید، خریده بود . کیسه ها را روی کانتر گذاشت و نگاهی به من کرد . خنده ام را مخفی کردم . چیزی نگفت . حتی فرم نگاهش هم عوض نشد . نه نارضایتی و نه حرفی . چیزهاییکه خریده بود را در آورد و من هم آنهایی که خراب میشد و احتیاج به یخچال داشت را در یخچال گذاشتم . کانتر را دورزد و آمد و مقابلم ایستاد . نگاهی دوباره به سرتاپایم کرد .

- فکر می کنی با این لباسهایی که پوشیدی در آمانی؟ خندیدم

- یادت باشه که من اصلا روحم هم از این مسافرت یهویی شما خبر نداشت. پس کار من نمی تونه باشه .

هومی گفت و گوشه لبش را جوید و دوباره نگاهم کرد .

-زیاده

خندیدم .

-منظورت اینکه زیادی پوشیده است ؟

جوابم را نداد و یک دستش را به لبه کانتر تکیه داد و وزنش را روی آن انداخت .

- پس باید از دست منا ناراحت بشم ؟

خنده کنان سرم را تکان دادم . هومی دوباره کرد و گفت :

-داره خواهر زن بازی در میاره .

بیشتر خندیدم . عفت و پاکدامنی خواهرش رو حفظ می کنه پوزخندی روی لبانش آمد و

یک ابرویش را بالا داد .

_یعنی واقعا شما دو تا جوجه فکر می کنید که با یه لباساستین بلند ، می تونین عفت

و پاکدامنی رو حفظ کنین ؟

با خنده چشمانم را گشاد کردم . خندید . با یک دستش اشاره کرد تا به بغلش بروم .

در اغوشش رفتم . دست دیگرش راز لبه کانتربرداشت و هر دو دستش را دورم حلقه

کرد .

-آقا گفت که برای هیچ چی تحت فشارت نذارم . نه اینکهرحرفی بهم بزنی و نه هیچ

چیز دیگه ای . این یکی از شرطهاس بود که من قبول کردم و اون هم با رسول

تماسگرفت .

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

_واقعا ؟

حالت صورت و چشمانش ، آرام و خونسرد بود . اما وقتیدهاناش را باز کرد ، متوجه

دلخوری عمیقش شدم .

_نوه اش هستی . بالاخره نگرانته .

حرفش مرا اذیت کرد . دو روز بود که با خودم کلنجار رفته بودم . می دانستم که او حق اش که بداند . می دانستم که چه سخت است جای او بودن . چانه ام را روی شانه اش گذاشتمو صورتم را کامل بالا دادم و نگاهش کردم .

– فکر می کنی اون دوستت نداره ؟

حالا دلخوری بیشتر خودش را نشان داد .

– من هیچ فکری نمی کنم ...

به میان حرفش آمدم .

– چرا روراست نیستی ؟

– روراست باشم ؟ تو هستی ؟

جوابش را ندادم . یک ابرویش بالا رفت .

– می بینی ... این فقط چیزم ، همیشه مایه بذارم .

ناراحت گفتم :

– این طوری نیست کارون ...

به میان حرفم آمد و گفت :

– باشه من رو راست می شم ... بله من ناراحتم . شاکی ام .

از همه چی شکایت دارم . از گذشته ام . از زندگیم . از کمبودهام . از همه چی شاکی ام .

خوب شد ؟ حالا تو بگو .

تو رو راست باش.

چشمانم را برای لحظه ایی بستم .

یه پارسی گوی خالص هستی .

گیج و گنگ نگاهم کرد .

در دلم دعا کردم که او استقامت پیدا کند و نزند و همه چیز را به هم بریزد . بشکند و به اهواز به سراغ خانواده مادریش برود .

پسر علیرضا هستی . عموم . و یه دختر عرب اهوازی ، بهاسم سمیره . عاشق هم شده بودن و دختر نامزد داشته.

ازدواج پسرعمو و دخترعمو . رسم عشیره ایی . تصادف میکنن . زمانی که خانواده دختر دنبالشون بودن . آقا به خاطر جون خودت ، همه چی رو قایم می کنه . چون می ترسیده که خانواده مادرت ، مخصوصا نامزدش ، به خاطر ننگی که دنبالش اسم دخترشون بوده ، بلایی سر تو بیارن .

حالت صورتش مثل سگته زده ها شد . مثل کسی که چیزییخ گلویش گیر کرده و دارد خفه می شود . رنگش انقدر پریده بود که مثل میت شده بود . مردمک چشمانش گشاد شده بود و حتی نفس هم نمی کشید . برای لحظه ایی ترسیدم . اگر دچار حمله قلبی میشد چه ؟ افرادی از او جوان تر هم ایناتفاق برایشان افتاده بود . چند لحظه ایی طول کشید تا آنحالت ترسناکی که داشت ، کمتر شد . رنگش برگشت و دیگر مثل سگته زده ها نبود . صدایش کردم . اما جوابم را نداد.

دوباره صدایش کردم . اما مرا رها کرد و روی پاشنه پایش چرخید و از در ویلا بیرون زد . می خواستم به دنبالش بروم . اما فکر کردم که بهتر است چند لحظه ایی او را به حال خودش بگذارم . کمی بعد ، صدای ماشین آمد که روشنشد و او از ویلا رفت . نترسیده بودم . چون مطمئن بودم که هرچقدر هم که او از دست هر کسی ناراحت باشد ، مرا آنجا رها نمی کند . فقط از این ناراحت بودم که سفر کوچکمان، به این پایان دردناک رسیده بود.

سفری که او برایش ، آن همه ذوق داشت . پشیمان روی مبلنشستم . نباید می گفتم . اگر بحث به جاهای باریک کشیده نمی شد ، محال ممکن بود که بگویم و این سفر را به او زهر کنم . ولی او کاملا دلخور به نظر می رسید . دلخور از روراست نبودن من . گرسنه بودم ، اما چیزی نخوردم . دلم نمی آمد . چون میدانستم که او هم حالا گرسنه و عصبی است . تا شب خبری از او نشد . نزدیک ساعت هشت بود که در ویلا باز شد و او ماشین را به داخل آورد و من نفس راحتی کشیدم . در آن محیط غریب ، کمی ترسیده بودم و حالا با آمدن او ، امنیت دوباره پیدا کردم .

ماشین را پارک کرد و سلانه سلانه از چند پله تراس بالا آمد . در را باز کردم و نگاهش کردم . آدم همیشه شده بود . آرامو خونسرد . ویپ می کشید . کفش هایش را در آورد و مرا کنار زد و داخل شد .

— چیزی خوردی ؟

صدایش هم آرام و مثل همیشه بود .

— نه

از روی شانه اش به من نگاه کرد و گفت :

_از صبح تا حالا گرسنه موندی که چی بشه ؟

جوابش را ندادم . می دانستم که حالا در این لحظه ، اواحتمالا انبار باروت است و ممکن است با هر حرفی ، منفجرشود . در یخچال را باز کرد و یک دلستر در آورد و درش بالبه کانتر باز کرد و به طرف من تعارف کرد . رد کردم و دست به سینه شدم و نگاهش کردم . و با دقیق شدن در رفتار و حرکاتش ، متوجه شدم که آدم همیشه نبود . درمانده بود . عصبی بود و به شدت تحریک پذیر به نظر می رسید . امامی خواست مثل همیشه باشد . جوری رفتار می کرد ، مثلاً اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است .

این بد بود . خیلی هم بد بود . این خودخوری محض بود .

دستم را روی بازویش گذاشتم ، اما بازویش را تکان داد و بالا کشید ، تا من دستم را بردارم . آهی کشیدم و دستم را برداشتم .

_خواهش می کنم کارون ...

چرخید و با حالتی آرام نگاهم کرد . این حالت نمایشی آرامش را دوست نداشتم .

_نکن

چشمانش با حالتی تحقیر آمیز نگاهم کرد .

-گفتنش برای تو راحتی از نگاهش

ناراحت نشدم .

حس می کردم انقدر ناراحت است که دوست دارد به چیز یصدمه بزند . حتی اگر آن چیز ، خودش باشد .

-نه نیست . فکر می کنی من ادم نیستم ؟ من دوستت دارم ...

به میان حرفم آمد .

-نه نداری ...

چشمانم را روی هم فشردم ، تا خونسردی ام را حفظ کنم .

_اگه نداشتم ، مرض نداشتم که زنت بشم

جوابم را نداد و جرعه ایی دیگر از دلسترش را نوشید .

_داری خودت رو اذیت می کنی

_دوست داری تو رو اذیت کنم ؟ نفس عمیقی

کشیدم و چیزی نگفتم . _از کی فهمیدی ؟ روز عقد

؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم . چرخید و شیشه خالیدلستر را روی کانتر

گذاشت و خودش هم خم شد و ارنجهایش را روی کانتر گذاشت و گفت :

_دلم نمی خواد هیچ کس رو ببینم .

جرات کردم و جلو رفتم . چیزی نگفتم . همچنان سرش پایینبود و به کابینت خیره شده

بود . کمی سرش را کج کرد و بهمن نگاه کرد و گفت

می دونی چی تو فکره ؟

نه

-اینکه ما باید آزمایش ژنتیک می دادیم . که به لطف حرفنزدن تنها کسی که می دونست ، ندادیم . حالا چی میشه اگه ما مشکل ژنتیک داشته باشیم ؟ باید طلاق بدم ؟ یا بچه دارنشیم ؟

چشمانم گشاد شد . من اصلا فکر اینجا را ا نکرده بودم .

کاملا حق با او بود .. شوکه شده و ترسیده ، تنها نگاهش کردم . پوزخند زد .

-می بینی ؟ هیچ چی به این راحتی که فکر می کنی نیست و تو هم ، هیچ وقت نمی تونی جای من باشی . الان برای یه لحظه ، نه جای من ، که جای خودت ، مشکلاتی که هسترو لمس کردی . می بینی که اصلا راحت نیست .

چیزی نگفتم .

-اگه مشکل ژنتیک داشته باشیم ، به آرزوت میرسی ...

نگاهش را گرفت و به شیشه دلستر که روبه رویش بود، نگاه کرد و با انگشتش ، روی عرق شیشه دست کشید و آنرا پاک کرد .

چه ارزویی ؟

برمی گردی مالزی .

با بهت و حیرت گفتم :

دیونه شدی ؟

-من بچه می خوام . تو هم میخوای . منتها الان نمی دونیچی می خوای . ولی من می
دونم چی می خوام ...

به میان حرفش آمدم .

-تو فکر کن من اصلا بچه دار نشم . مثلا چه غلطی میکنی ؟

_این فرق می کنه...

دوباره به میان حرفش آمدم .

_نخیر ... هیچ فرقی هم نمی کنه . مسئله این که الان تو اینقدر از همه چی و همه کس

ناراحتی ، که فقط می خوای یه چیز بگفته باشی .

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد .

-فکر می کنی می خوام تو رو ناراحت کنم ؟

-حالا که داری می کنی . چون فقط من الان نزدیکت هستم .

داره ترکشش به من می خوره

کمرش را راست کرد و دستانش را از روی کانتر برداشت .

دو قدم به طرفم آمد . حالا انقدر نزدیک بود که نفسش بهموهایم می خورد و آنها

را تکان می داد .

_همیشه از همه تون جدا بودم . همیشه برای همه چی ، منبازخواست می شدم . همیشه

همه چی ، تقصیر من بود .

کمال و جمال فکر می کردن من زیادی هستم . همیشه نبودم که بدترین توهین ها بهم میشد ...

دستم را روی شانه اش گذاشتم و بلند و کشیده گفتم :

-من ...

با این " من " کشیده و بلندی که گفتم ، لحظه ای خاموش شد .

_من میدونم چی میگی کارون ... خواهش می کنم درک کنکه من طرفتم . خواهش می

کنم درک کن که الان می تونمارومت کنم اگه خودت بخوای . نیازی نیست عقده

تمامخانواده رو سر من خالی کنی . فقط بذار ارومت کنم .

چند ثانیه با نگاهی مبهم و سرد ، نگاهم کرد.

-کارت رو بکن .

نفس راحتی کشیدم . دستانم را دور گردنش حلقه کردم وبغلمش کردم . سرش را خم

کردم و او هم اتوماتیک وار، پیشانی اش را به گودی گردنم تکیه داد . موهایش را

نوازشکردم . همچنان خشک و سیخ شده بود و حالتی تهاجمیداشت . مثل کسی که انقدر

برانگیخته از خشم است که بدنشدر بالاترین سطح ترشح ادرنالین است و هر می خواهد

بپردو گردن کسی را لحظه بجود.

انقدر در این حالت بودیم که او کم کم نرم شد . شل شد وعضلاتش حالتی آرام تر به خود

گرفت . بعد زانوانش خم شدو به خاطر وزنش ، من هم با او به پایین کشیده شدم .

رویسرامیک های سرد نشستیم و او سرش را روی پاهای منگذاشت . زانوانش را خم کرد

و چشمانش را بست . میتوانست آرام شدن را ، در تمام عضلات بدنش حس کنم . موهایش را لمس کردم . خم شدم و با ملایمت ، به پیشانی اش بوسه

زدم . نیم ساعت بعد ، با توجه به وزن سرش که زیاد شده بود و تنفس آرامش ، میتوانستم حس کنم که به خوابی سبک فرو رفته است . پایم خواب رفته بود ، اما نمی توانستم تکانبخورم . دوست نداشتم بیدار شود و آن آرامشی که در صورتش پیدا شده بود ، دوباره از بین برود . اما چند دقیقه بعد ، تکان خورد . مثل کسی که دچار تشنج و لرز میشود.

یک تکان محکم خورد و از خواب پرید . لحظه ایی نیم خیز شد و گیج و منگ ، به من نگاه کرد . بعد خودش را پیدا کرد و نفسی عمیق کشید و کاملاً بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

_خوابم برد .

دستم را دراز کردم و موهایش که سیخ شده بود را صاف کردم .

_بهتری ؟

جوابم را نداد و برخاست به آشپزخانه رفت و در یخچال راباز کرد و تخم مرغ در آورد ، تا برای شام چیزی بخوریم.

در سکوت با هم شام را آماده کردیم و خوردیم . او مطلقاً حرف نمی زد و محیط ، انقدر ساکت بود که حتی صدای نفس هایمان هم شنیده میشد . بعد از شام ، رفت تا دوش بگیرد . اما متوجه شدم که خیلی طول داد.

وقتی نگران در حمام را باز کردم ، دیدم که در وان دراز کشیده و چشمانش بسته است . در را اهسته بسته و رفتم و در حمامی دیگر دوش گرفتم . زمانی که بیرون آمدم ، او هم از حمام بیرون آمده و مقابل آئینه به صورتش افتر شیو می زد.
مختصر نگاهی از آئینه به من کرد و گفت :

– فکر کردی خودم رو کشتم که اومدی چکم کردی ؟

چشمانم را بسته و از خدا طلب صبر کردم . باید یادم می ماند که او وقتی خیلی خیلی ناراحت میشد ، واقعا گوشت تلخ میشد. و ابش را ندادم . افتر شیو را کنار گذاشت و چرخید و به میز آرایش تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد .

– بیا اینجا

– که باز بهم متلک بگی ؟

چشمانش کمی نرم شد . یک دستش را به سمتم دراز کرد و دوباره گفت :

– بیا اینجا

دستش را گرفتم و اهی از سر درماندگی کشیدم و به طرفش رفتم . بغلم کرد . تنش هنوز کمی خیس بود ، اما حس بدینداشت . چانه اش را روی موهایم گذاشت

– بابات می دونه ؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

– فقط سلی ... چون اون اولین بار به من گفت . آون یه چیزهایی از پشت در شنیده بود . وقتی که آقا و ویسی حرفتو رو می زدن .

چانه ام را بالا داد و مرا نگاه کرد . چشمانش دوباره عصبی شده بود .

_به سلی زودتر از من گفתי ؟

_این جور نیست ...

_دقیقا چه جوریه ؟ این موضوع به من ربط داشته . بعدسرکار اولین نفری که بهش

گفתי ، عموت بوده .

- عموی تو هم هست ...

تمسخر آمیز به میان حرفم آمد .

_از لحاظ فنی ، من هنوز هیچ کاره ام . خواهش می کنم موضوع رو نیچون میشا .

من خودم خدای پیچوندم .

با بیچارگی گفتم :

_من این کار رو نکردم .

صدایش بالا رفت .

- پس به چه دلیل لعنتی ، اول به من جریان رو نگفתי ؟

_برای اینکه می ترسیدم بری اهواز سراغ اونها . هنوز هممی ترسم . تو اصلا نمی فهمی تو

دل من چی هست . تو فقطخودت رو می بینی...

اخم کرد .

-نه بابا !

از او فاصله گرفتم .

-در ضمن همیشه اینقدر عقده همه فامیل پارسی گو رو سر منخالی نکنی ؟ کمی جا خورد .

-من این کار رو نکردم .

با اوقات تلخی گفتم :

-چرا . دقیقا داری همین کار رو میکنی.

کف دستانش را در کنار بدنش ، به میز ارایش تکیه داد و بدنش را به دستانش ستون کرد

-من خیال ندارم برم سراغ هیچ کسی غرولند کنان

گفتم :

-خب خدا رو شکر !

لبخند بی حوصله ایی زد و ناگهان مرا در اغوش کشید .

-یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه ... چیزی که من باید اولبدونم رو به کس دیگه ایی بگو .

اون وقت بین من چه بلایسرت میارم

اخم کردم و گفتم:

-هیچ وقت یه پارسی گو رو تهدید نکن ...

-تو هم هیچ وقت یادت نره که زن کی هستی و وفاداریت باید متعلق به کی باشه.

-نمیری سراغشون ؟

کمی فاصله گرفت و مرا نگاه کرد .

— باید برم ؟

— آقا از همین می ترسید .

اخم کم رنگی کرد و بی قرار دستش را روی دهانش کشید .

حالا حالتی کمی لجوجانه در صورتش پیدا شده بود

— خیالش رو ندارم . فعلا البته ...

با ناراحتی نگاهش کردم . حدسم درست بود . او لج کرده بود . آن هم با آقا . با کسی که تا

به آن لحظه قبله گاه دومش بود .

— فعلا ؟

— آقا نمیخواه به همه جریان رو بگه ؟

— باید بگه ؟ چرا نمی فهمی کارون ؟ آقا این همه سال دهن باز نکرده که مبادا خبرها پخش

بشه و دهن به دهن برسونه ، بچه ایی که شما باشی ، زنده است . چرا نمی فهمی ما با اینکه

یه خانواده اییم ، اما امکان اینکه یکی دهن لقی کنه و خبر بیچه ، هست ؟ چرا نمی فهمی

مادرت ، نه که کارخلاف ، اصلا در نظر اونها گناه کییره مرتکب شده که عاشق شده . نامزد

داشته . ازدواج خارج از عشیره همکفره ، چه برسه به عاشق شدن و فرار کردن . بعد تو

فکر می کنی اونها اگه فهمیدن تو که مدرک ننگ دخترشون بودی ، هستی و داری صاف

صاف راه میری ، می اومدن پیشت ومی گفتن " آخی بابایی ! بیا بغلم ! دلم برات تنگ شده

بود " واقعا این فکر رو می کنی ؟ اخمش پررنگ تر شد .

_ فکر کردی من احمقم؟ با بدجنسی

گفتم :

_اره

هر دو ابرویش بالا رفت . بعد لبخندی گوشه لبش شکلگرفت . تنه اش را خم کرد و دستم را گرفت و با خشونت بهطرف خودش کشید . مقاومت کردم .

-بیا اینجا بینم...

مرا محکم بغل کرد .

_تو اتیشپاره ترین دختری هستی که دیدم .

با اوقات تلخی گفتم :

-دوست دارم . دلم میخواه.

مرا چلاند و به خودش فشرد .

_فعلا دیگه نمی خوام درباره اش حرف بزنم . خسته ام . میخوام بخوام .

فصل سیزدهم

تمام شب قبل را هر دو نفرمان نا آرام خوابیدیم . او که بهنظر می رسید به علت فشار ناراحتی که از عصر رویشبوده ، دچار پرش عضلات شده بود و دایم دست و پایش میپیرید و به من می خورد .

تنها نزدیک صبح بود که او کمی بدنش آرام تر شد و خوابش سنگین تر شد و من هم یک ساعتی را در خواب سنگین غرقشدم و تقریباً ساعت ده صبح بود که از خواب پریدم . کسیداشت حرف می زد . به صورت اهسته و پیچ پیچ گونه . نیمخیز شدم و روی تخت نشستم . بعد یادم آمد که در کجا هستیم . لحاف را کنار زدم و پاهایم را از تخت اویزان کردم و گوش دادم . صدای کارون بود که از بیرون می آمد و باکسی حرف می زد . بیرون رفتم . با تلفن حرف می زد . روی مبل لم داده بود و یک دستش را از ساعد ، رویچشمانش گذاشته بود و اصلاً من را نمی دید . با صدای خواب آلود و گرفته ، سر و کسی که پشت خط بود غرولندمی کرد .

_به تو زودتر از من گفته ...

خندید . خفه و کمی بی حوصله . ولی با آرامشی که شب قبلدر صدایش نبود.

_عمو جون !

متوجه شدم که احتمالاً با سلی حرف می زند . به اشپزخانهرفتم و سروصدا راه انداختم و از گوشه چشم او را هم میپاییدم .

ساعدش را از روی چشمش برداشت و نیم خیز شد و بهاشپزخانه نگاه کرد .

-من باید برم . میشا بیدار شده ...

تلفن را قطع کرد و آمد و آن طرف کانتر روی صندلی بارنشست و دستش را زیر چانه ام زد .

-سلی بود ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

_دیشب خوب خوابیدی ؟ آهی کشیدم و گفتم :

_نه واقعا ! تو خیلی می لولی !

خندید . ولی نه خنده ایی مثل همیشه . حالتش جوری شده بودمثل اینکه یک تکه از او ، شب قبل گم شده بود . از بین رفتهو محو شده بود.

- پس باید خودت رو ببینی . تمام مدت ؛ خرت خرت خودترو خاروندی ! صداش نگذاشت بخوابم .

جیغ جیغ کنان گفتم :

-نه اینطور نیست .

نیشخند زد و با بدجنسی گفت :

_چرا دقیقا همینه

خنده ام گرفت . چون می دانستم که احتمالا حق با اوست.

سرم به رنگ مویی که زده بودم ، حساسیت نشان داده بود ودایم خارش داشتم . اما واقعا فکر نمی کردم که صدای

خارانندن سرم ، مزاحم باشد . از روی صندلی بلند شد و آمدو با هم صبحانه را درست کردیم .

– سلی چی می گفت؟

– می خواست بدون من در چه حالیم؟

لحنش دوباره تلخ شد . دوباره همان کارون شب قبل .

– منم بهش گفتم فکر می کنه اگه بقیه بفهمن که من کیهستم ، چی میشه.

– چی گفت؟

– جوابی نداشت .

تکه نانی که برداشته بود را روی میز انداخت و چایش راتلخ نوشید .

– چشم دیدن هیچ کس رو ندارم .

می توانستم حالش را درک کنم .

– حتی آقا؟

جوابم را نداد . اما حس می کردم که به شدت از دست آقاناراحت است .

– حتی من؟

چشمانش نرم شد . دستش را به طرفم دراز کرد . بلند شدم و روی پاهایش نشستم .

– نه ... تو بخشیده شدی . زمانی که من دنیا آمدم ، تو هنوز به دنیا هم نیومده بودی

خندیدم و به سینه اش تکیه دادم .

_ممنون از این همه لطف و مرحمت دستش را درون
موهایم کشید .

_دوست دارم برم و یه مدتی هیچ کس رو نبینم .

متوجه شدم که کاملا روحیه اش را باخته است . سرد شده بود و از همه کینه به دل
گرفته بود . تمام تنهایی و کمبودهایی که تا به آن لحظه تحمل کرده بود ، حالا خودش را
نشان داده بود .

شاید اگر او یک غریبه بود ، اینقدر به او ضربه نمی زد که حالا این چنین ضربه خورده
بود که حتی توان برخاستن همنداشت . دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم .

_می دونی چی خنده داره ؟ این که بابام هم خوشنام نیست .

بچه مورد علاقه نبوده . سر همه کلاه گذاشته . هنوز جمال می تونه برات قد یه طومار
داستان ، از کلاه گذاشتن سر اینو اون ، از بابام تعریف کنه ...

سرش را با حالتی تاسف امیز تکان تکان داد و به تلخی خندید

- گند تو این شانس !

با همدردی نگاهش کردم . سرش را کج کرد و دستش را بالا آورد و کنار شقیقه اش
گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد

-فقط وقتی فکرش رو می کنم که واکنش بقیه وقتی بفهمن منیچه علیرضا هستم چطوره ،
از خنده غش می کنم .

بیشتر خندید . تلخ تر و عصبی تر .

_تمام عمرشون عادت داشتن فکر کنن من چه بی وجودیهستم . تمام عمر . عادت داشتم قبول کنم که من زیر دینشون هستم . دارم حق اونها رو می خورم . هر یه لقمه اییکه خوردم و هر یه تیکه لباسی که پوشیدم ، فکر می کردم زیر دینشونم ...

او به شدت تلخ شده بود . طوریکه من برایش نگران شده بودم .

_سه کارون ...

بی حوصله گفت :

_نمی تونم بس کنم . اگه نمی خوامی به حرف هام گوشبندی ، می تونیم راه بیفتیم و برگردیم .

-می دونی وقتی ناراحتی ، خیلی غیرقابل تحمل میشی ؟ خندید .

_اره ...

تمام روز را بیرون گذراندیم . در کوچه باغهای خلوت وزیبا قدم زدیم و حرف زدیم و من گذاشتم تا او کمی دیگر هماوقات تلخی نشان دهد . عاقبت ساعت پنج عصر راه افتادیم و آهنگ برگشت کردیم . چون او باید صبح شنبه به آگاهی می رفت . قرار بود فردا نتیجه پزشک قانونی عمو کمال را اعلام کنند . البته ظاهرا فقط مراجعی نیاز بود چون قرار بود که نتیجه به او ابلاغ شود ، اما کارون می خواست که خودش هم باشد . تا رسیدن به مقصد ، سکوت کرد و حتی یک کلمه هم حرفی نزد . مقابل در خانه مرا پیاده کرد و وقتی او را

به داخل دعوت کردم ، سرش را تکان داد و بی حوصله گفتکه می خواهد تنها باشد . بعد هم با گفتن سلام برسان ، مرا از سر باز کرد .

روز بعد ، من هم همراه بابا آماده شدم به اداره پلیس برویم . می خواستم آنجا باشم . بابا زیاد راضی نبود ، اما چیزی هم نگفت . وقتی به آنجا رسیدیم . بابا ماشین را پشت ماشین

کارون پارک کرد . کارون با یک زن در ماشین بود . باباخم کم رنگی کرد و گفت:
-الهامه ؟

چیزی نگفتم . اما یک لایه عرق سرد ، روی پیشانی امنشست . بابا با ملایمت گفت :

_اروم بابا جان

پوزخند زدم .

-اینقدر وحشی به نظر می رسم ؟ بابا خنده اش

گرفت .

_بابا جان داری دستگیره ماشین رو از جا می کنی.

خنده ام گرفت . پیاده شدیم و بابا هم با فاصله اندک ، کنارآمد . حدسمان درست بود . الهام بود و نشان می داد که هر دو نفرشان بحث شدیدی کرده اند . الهام سرخ و عصبی بود.

اما کارون چیزی فراتر از عصبانی بود و با دیدن من ، مثلاین بود که دنیا را به او داده اند .
 نفس راحتی که کشید ، کاملاً محسوس بود . بابا با اخم ، به الهام که به نظر میرسید از دیدن
 ما جا خورده است ، نگاه کرد و ابرخلافهمیشه ، با کمی سردی جواب سلام او را داد . بعد
 هم قبل از آنکه الهام دهان باز کند ، بازوی او را گرفت و گوشه ایی ازخیابان کشاند و چند
 لحظه ایی با او صحبت کرد .

— این اینجا چی کار می کنه ؟

چشمان کارون به شدت خسته و قرمز بود . ه مثل اینکه شبقبل ، حتی برای یک ثانیه هم
 پلک روی هم نگذاشته بود .

— ترسیده . میگه برای پاره ایی از توضیحات خواستنش .

ابروانم بالا رفت .

— یعنی چی ؟

ویپ اش را در آورد و روشن کرد و یک عمیقی زد .

— احتمالاً نتیجه پزشک قانونی ، ضربه رو تصادفی تشخیص داده .

صدایش خونسرد و آرام بود . اما قلب من ، در گلویم میزد .

— چی میشه حالا ؟

دوباره پک زد و با لاقیدی ، شانه اش را بالا داد . متوجهشدم که فقط می خواست ظاهر را
 حفظ کند . می خواستخودش را خونسرد نشان دهد . اما این طور نبود . او خودشهم می

دانست که اوضاع خوب نیست . اما نمی خواست کنترل خودش را از دست بدهد . دستش را گرفتم .

-همه چی درست میشه

-من نترسیدم .

دستش را فشردم و گفتم :

-من ترسیدم .

حالت صورتش از آن خشکی و سردی در آمد و نرم شد . یکدستش را بلند کرد و دور شانه ام حلقه کرد و مرا به پهلویش فشرد . متوجه شدم که الهام این حرکت او را دید . ولی هیچواکنشی نشان نداد . نه حتی لحظه رنگش پرید و نه حالتصورتش عوض شد . متوجه شدم که الهام هم دختر قرص ومحکمی بود .

-چیزی نیست .

وپیش را خاموش کرد و در جیبش گذاشت . بابا و الهام همجلو آمدند . الهام لبخندی زد و خم شد و گونه ام را بوسید .

-تبریک می گم.

-مرسی

نمی خواستم لحنم تا این اندازه خشک و سرد باشد . ولی شد.

بابا نگاهی سرزنش امیز به من کرد . اما اهمیتی ندادم . منوقتی از کسی دلخور میشوم ، زمان زیادی می گذرد تا آن رافراموش کنم . خدا را شکر که مراحمی هم رسید و آن

جوسردی که بین مان بود ، از بین رفت . مراحمی که توقع دیدن این همه آدم را نداشت ، سلام و احوال پرسی سریعیکرد و با کارون به داخل رفتند . من از بابا و الهام که دربارهاقا صحبت می کردند ، کناره گرفتم و چند قدمی در پیاده روزدم.

چند لحظه بعد آقای مراحمی بیرون گفت که الهام هم به داخل بیاید . مدت زمانی که آنها داخل بودند ، بین من و بابا حرف ردوبدل نشد . من به داخل ماشین بابا رفتم و نشستم و سعی کردم تا خودم را سرگرم کنم . چرخ می در اینستاگرام زدم و پیامهایم را چک کردم . اما در همان مدت کم فهمیدم کهانتظار وحشتناک ترین حس در عالم است . این که آدم نداند

چه شده و چه خواهد شد ، خورد کننده بود . ترسناک و دلهرهاآور

عاقبت یک ساعت بعد ، مراحمی و الهام که به شدت رنگشپریده بود ، بیرون آمد . برای لحظه ایی بند دلم پاره شد . اما با دیدن کارون که با کمی فاصله در پشت سرشان می آمد ، خیالم راحت شد . جواب پزشک قانونی ، واضح و روشن بود . ضربه ایی که به پشت سر وارد شده بود ، تصادفینبوده است و بر اثر برخورد جسمی سنگین ایجاد شده بود . چیزی مثل یک جسم فلزی . احتمالا با شکلی به صورت مربع . چیزی در ابعاد یک شمش طلا . با همان فیزیکی وشاید اندازه . شاید هم کوچک تر . اما قطعا نه به آنسنگینی . ضربه جمجمه را شکسته بود و به مغز اسیبیرسانده بود اما مرگ ، بر اثر ضربه نبوده است.

مرگ بر اثر سکت و ضربه هر دو با هم بوده است . احتمالامقتول بعد از اصابت ضربه ، ترسیده و سخته کرده است و ضربه و هم مثل یک کاتالیزور عمل کرده است . چیزی کهپزشکان فکر می کردند بر اثر افتادن عمو کمال و خوردنسرش به میز یا جایی دیگر

ایجاد شده است ، در حقیقت یقین کرده است . اما به نظر می رسد که بازپرس ، باز همشواهد کافی برای اینکه کارون را نگه دارد ، نداشته است .
مراحمی گفت که نبودن دوربین مدار بسته در محل ، باعث شده بود که کمی این جریان پیچیده شود . و با توجه به اینکه کارون هم شاهی داشت گفت در آن زمان در جای دیگری بوده است ، کمی بازپرس را در تصمیم به نگه داشتن کارون ، مردد کرده بود . البته باید دید که الهام تا کجا میخواست پیش برود . چون همین حالا هم به نظر ترسیده می آمد . اما احتمالاً خودش بهتر از دانست که اگر شهادت اشرا پس بگیرد ، اوضاع برای خودش هم چندان مساعد نخواهد بود . بدون آنکه با کسی خداحافظی کند ، گذاشت و رفت .

مراحمی گفت ، جایی برویم تا راحت تر بتوانیم حرف بزیمو پیشنهاد داد که به دفتر خودش که نزدیک تر بود ، برویم . در دفتر مراحمی بعد از آنکه منشی اش برایمان چای آورد و رفت ، مراحمی موضوعی را پیش کشید که جریان را بدتر و ترسناک تر می کرد .
مراحمی در حالیکه یک جبه قند گوشه پش انداخته بود ، گفت :

-کارون خان ... اگه خانم پارسی گو شهادتش رو پس بگیره ، اوضاع شما خراب میشه
کارون اخم کم رنگی کرد . ولی چیزی نگفت . اما بابا گفت :

پای خودش گیر نمی افته ؟

مراحمی استکان چایش را روی میز گذاشت .

اره و نه ... می تونه بگه که تحت فشار رفته برای شهادت دروغ .

برای لحظه رنگ کارون پرید . اما باز هم چیزی نگفت .

دوباره بابا گفت :

... یعنی می تونه بگه که کارون اون رو برای شهادت تحت فشار گذاشته ؟

مراحمی سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

انچنان ترسیده بودم که کف دستانم خیس عرق شده بود . باصدایی که از ته چاه در

می آمد ، گفتم :

... اثر هم می کنه؟

... بستگی داره .

... به چی ؟

... خیلی عوامل ... تو این جور موارد ، بازپرس پرونده‌بیشترین اثر رو روی پرونده داره .

چون در نهایت نظر اونپای پرونده برای قاضی و دادستان مهترین و بالاترین سنده .

قاضی فقط حکم میده . بر اساس شواهد و نظر بازپرس . پساین نظر بازپرس هست که

خیلی روی حکم قاضی اثر داره ...

کارون به میان حرفش آمد و عذرخواهانه گفت :

... عذر می خوام جناب مراحمی میون کلامتون ... الان ممکنه پرونده من بره دادگاه ؟

مراحمی لبخندی آرام کننده به کارون زد . متوجه شده بودمکه به کارون علاقه داشت .

مثل کسی که از کسی خوشش می اید و حاضر است جدای از وظیفه اش هم در حق

اولطفی انجام دهد . حالت مراحمی هم دقیقا این جور بود .

بله امکان داره . بازپرس این پرونده ، آدم منصفیه و خلیهم تو کارش جدیه . ولی این دلیل همیشه دست کمبگیریمش...

مکث کرد و در حالیکه میان کاغذهای روی میزش به دنبالچیزی می گشت ، ادامه داد :
-گفتم بیایم این جا ، که راحت تر صحبت کنیم ...

چیزی که می خواست و یک کارت ویزیت بود را پیدا کرد و گفت :

-رک و راست بهتون بگم کارون خان ... اوضاع می تونهبراتون متفاوت بشه . متفاوت و بد .

کارون همچنان خونسرد مانده بود . این بار انقدر به رویخودش مسلط شده بود که حتی رنگش هم نپرید .

-من بیشتر از این نمی تونم بهتون کمک کنم ...

لبخند غمگینی زد و ادامه داد :

-خیلی دوست دارم باز هم کمکی باشم ، ولی مسئله اینجاست که اگه من بیشتر از این توی این پرونده باشم ، بهضرر شماست . من تا به حال پرونده جنایی نداشتم . سیستمدفاع و جمع اوری شواهد توی پرونده های جنایی ، متفاوتاز همه چی هست . درسته من با روش کار آشنا هستم . امااینکه فقط صورت تئوریک چیزی رو بدونی ، یا اینکه بهبخوای در عمل باهش سروکار داشته باشی ، دو تا چیزمتفاوت است . به همین خاطر و به خاطر شخص خودتون، می خوام که با این همکارم پرونده رو ادامه بدیم . من

همه‌ستم و یه گوشه چشم به همه چی دارم . ولی ایشون کارشوتتضمین شده است و من ایشون رو توصیه می کنم . یکم حقالزحمه شون زیاده ، ولی می ارزه .

کارت را به طرف کارون گرفت . کارون کارت را گرفت ولحظه ایی آن را نگاه کرد و گفت :

—پس موضوع جدیه ؟ مراحمی سرش را

تکان داد .

—متاسفانه بله . من تا امروز هم یکم امید داشتم که اینجریان ، اصلا چیزی که ما فکر می کنیم نبوده باشه.

ولی حالا می بینیم که ضربه تصادفی نبوده و همین رویجریانات دیگه هم تاثیر می گذاره .

—روی کدوم جریانات دیگه ؟

—پرونده خودکشی خانم دوستی دوباره به جریان می افته.

امکان داره که مدعی العموم بیاد و این پرونده رو هم قتل درنظر بگیره . همین موضوع رو کش دار می کنه . در حال حاضر هم شما در صدر همه چی هستین .

کارون چند لحظه ایی سکوت کرد . مشخص بود که در حالسبک و سنگین کردن جریان است.

مراحمی آخرین تیر ترکش را هم برای راضی کردن کارونبه تماس و واگذاری پرونده به همکارش رها کرد و گفت :

من قبلا چون سعی کرده بودم همه جوانب رو در نظر بگیرم ، پس این رو هم در نظر گرفتم که شاید پرونده سنگینتر از این که الان هست بشه و نیاز به یک وکیل جنایباشه ، درباره اش با حاج آقا پارسی گو هم صحبت کردم. ایشون هم نظرشون این بود که اگه جریان بدتر شد ، بهتره که وکیل زبده تری پرونده رو قبول کنه .

کارون همچنان آرام بود . اما متوجه تیک خفیفی در پلکش بودم . عاقبت گفت:

- هر طور خودتون می دونید بهتره ، عمل کنید .

مراحمی لبخندی تشویق امیز زد و گفت :

_باهشون تماس بگیرم یا خودتون تماس می گیرین ؟

_شما تماس بگیرید بهتره . چون در جریان همه چی هستین.

مراحمی وقت را تلف نکرد و به محض گرفتن جواب مثبتاز کارون ، گوشی را برداشت و با همکارش صحبت کرد.

بعد از خوش و بش و احوال پرسی و کمی از کار صحبتکردن ، به سر اصل مطلب رفت و یک طرح کلی از پروندهکارون به همکارش ارائه داد.

او هم گفت فردا صبح به دفترش برویم ، کاملا درباره اش صحبت کنیم . بعد از تماس مراحمی ، ما چون دیگر آنجاکاری نداشتیم ، خداحافظی کردیم و قرار بر این شد کهمراحمی هم فردا با ما به دفتر دوست همکارش بیاید . دربیرون از دفتر مراحمی ، کارون که ظاهرا هنوز مسلط بهخودش بود ، از ما خداحافظی کرد . اما بابا با گفتن این که " میشا هم با تو می اید " مرا سورپرایز کرد . متوجه شدم کهبابا نگران کارون بود و به

همین خاطر ، خودش پیشقدم شد که مرا با او تنها بگذارد ، تا بلکه بتوانم او را کمی جمع و جور کنم .

کارون هم که ظاهرا متوجه این نکته شده بود ، لبخندی بیحاصله زد و گفت :

_من خوبم داداش . ولی لطف می کنی . میشا باشه بهتره...

مکث کرد و لبخندش محو شد و اخم کم رنگی کرد . بابا هممتوجه تغییر حالتش شد ، اما چیزی نگفت . چون احتمالا اوهم متوجه این نکته نشده بود که چرا یک دفعه کارون حالتش عوض شد . بابا از ما خداحافظی کرد و ما سوار ماشین شدیمو به سمت آپارتمانش رفتیم .

_چیزی شده ؟

پشت چراغ خطر ایستاد و همچنان که متفکرانه به چراغخیره شده بود ، گفت:

-در چه مورد ؟

_زمانی که بابا گفت تا من پیام پیشت چشمانش را برایلحظه ایی روی هم فشرد .

-طبق عادت همیشه بهش گفتم داداش ...

آه از نهادم بلند شد . او دوباره ناراحت شده بود . دوباره برگشته بود به غم اش . اینکه بابا عمویش بود و او هنوز بهاو داداش می گفت . همین او را دوباره به هم ریخته بود . حتی اگر کوتاه و لحظه ایی بود . دستم را روی دستش گذاشتم . چیزی نگفت و به خانه رفت . در خانه لباس هایشرا کند و به رختخواب رفت و مرا صدا کرد .

اتاق رفتم و یک لیوان آب هم با خودم بردم . دستش را دراز کرد و مرا به اغوشش خواند . لیوان را روی پاتختی گذاشتمو به بغلش رفتم.

—یکم باش تا خوابم ببره .

موهایش را نوازش کردم . خسته بود و مثل بچه ایی شده بود که مادرش را برای خواب می خواهد . به سرعت خوابشبرد . بدنش شل شد و نفس هایش آرام و سنگین شد.

دستم خسته شد و چیزی نمانده بود که از گرما خفه شوم.

کمی فاصله گرفتم و او هم در خودش جمع شد و دوباره اخمو کرد . اما چند لحظه بعد ، اخم اش رفت و دوباره صورتش آرام شد و خوابش سنگین شد . تا عصر خوابید و من هم هرطور بود خودم را سرگرم کردم . غذا درست کردم و کمیهم خانه را سروسامان دادم و ساعت سه بود که او بیدار شد.

تنها یک پیژامای چهارخانه پوشیده بود و موهایش به طوربامزه ایی اشفته بود . دستی در آنها کشید و بو کشید.

—بو های خوبی میاد .

لبخند زدم و غذا را کشیدم . آمد و همانطور که من غذا را آماده می کردم ، مرا از پشت سرم در آغوش کشید و دستانش را روی شکم ام به هم جفت کرد . چانه اش را پایین آورد و روی شانۀ ام گذاشت و سرش را خم کرد و گونه ام را بوسید

—خودت هم بوی خوبی میدی خندیدم .

—بوی پیاز داغه احتمالا دوباره گونه ام
را بوسید .

—شاید ... ولی دوستش دارم.

سرحال تر شده بود . چشمانش دیگر قرمز نبود و نشست و با اشتها غذا خورد.

می خواستم ببینم که چه در ذهن او می ذهن من که شلوغ و ترسیده بود . اما او به شدت از آنچه در مغزش می گذشت، کرد و نمی گذاشت بفهمم که ترسیده یا در فکر است و یا حتیدارد به محافظت می این فکر می - کند که همه چیز را بهمه بگوید و همه چیز را تمام کند . اما در ضمن نمیتوانستم به این هم فکر نکنم که اگر همه ، همه چیز را بفهمند، چه پیش می آید . اصلا روند جریان تغییر خواهد کرد ، یانه ؟ شاید هم اصلا بدتر میشد . این جریانات پیچیده تر از آن بود که آدم بتواند آن را پیشبینی کند . بعد از غذا به کنار پنجره رفت و در حالیکه بهبیرون نگاه می کرد ، ویپ کشید . کاملا در فکر بود . غذاهای باقی مانده را در ظرف دردار ریختم و در یخچالگذاشتم . ظرف ها را در ماشین چیدم و به کنار او رفتم . انقدر در فکر بود که متوجه آمدن من به کنارش هم دستم رادراز کردم و دستش را گرفتم .

—تو فکری نشد .

کمی تکان خورد . مثل کسی که از خوابی عمیق بیدارمیشود .

—یکم خسته ام .

متوجه شدم که دروغ می گوید . انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد و بعد دستان را بالا آورد و پشت دستم را بوسید.

تا شب سعی کردم تا او را به حرف بگیرم . اما نمی شد . او حتی راضی نمی شد که حرف های معمولی بزنیم . خودش را در کار غرق کرده بود . با چند جا تماس تلفنی داشت و بعد هم به کسی زنگ زد و چند دستور کاری داد و بعد هم خودش را پشت لپ تاپش مخفی کرد و دیگر هم بیرون نیامد . هر بار که سرک کشیدم تا او را تماشا کنم ، متوجه شدم که تنها به جایی از مانیتور خیره شده است.

مشخص بود که کار خاصی انجام نمی دهد و خواهد وقتبگذراند و از زیر بار تنها می : صحبت کردن با من ، فرار کند . صبح وقتی بیدار شدم ، او در تخت نبود . دیشب حتی برای لحظه ایی هم مرا در اغوش نگرفته بود . تنها به پشتدراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود و خدا می دانست که در چه فکری است . احتمالاً حتی خواب هم نبود. این را می شد از نفسهایش و سفتی عضلاتش ، تشخیص داد . وقتی از اتاق بیرون آمدم ، متوجه شدم که او لباس پوشیده و آماده ، روی صندلی کنار کانتر نشسته بود و صبحانه می خورد . بادیدن من یک دستش را بالا آورد و به طرفم گرفت . رفتم و روی پایش نشستم . خودم را لوس کردم و در آغوشش فرو رفتم . خنده ی خفه ایی کرد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد و کمی خم شد و پیشانی ام را بوسید .

_خوب خوابیدی ؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم . چشمان او دوباره قرمز شده بود و نشان میداد که دوباره بد خوابیده است. نمی خواستم نگرانش کنم . خودم هم انچنان خوب نخوابیده بودم . اما گفتم :

_اره

لبخند زنان گردنش را خم کرد و گونه ام را بوسید .

_صبحانه ات رو بخور ، آماده شو .

خودم را بالا کشیدم.

دفتر وکیل جدید ، به بزرگی دفتر مراحمی نبود . اما به مراتب شیک تر و امروزی تر بود . نمی دانم چرا با دیدند کور دفترش ، حس کردم که باید جوان باشد . حدسم وقتیکه وارد اتاقش شدیم ، درست در آمد . جوان بود . شاید به جوانی خود کارون . کت و شلوار نپوشیده بود . یک نیشرتساده و یک شلوار کتانی و کفش های ریبوک سفید و سیاه پوشیده بود . خیلی و ساده و خیلی خودمانی . خوش رو بود و خوش سر و زبان . به نظر می رسید که کاملاً مراحمی رامی شناسد و احترام خاصی هم برایش قایل بود .

مراحمی کاملاً جریان را تعریف کرد و وکیل هم چیزهایی را پرسید.

پرونده را از مراحمی گرفت و کاملاً مطالعه کرد . به نظر خیلی بی اعتنا بود . حالتی که کسی وقتی از انجام کاری کاملاً و صد درصد مطمئن به خودش است ، گرفته بود . به نظر می رسید که این پرونده برایش چندان هم بالا و سخت نبود .

شاید هم انقدر رند و کلک بود که می خواست این طور نشان دهد که مثلاً خیلی حرفه ایی است . دید بدی نسبت به او نداشتم . حتی از او خوشم هم آمده بود . اما به نظر می رسید که

من در این اواخر ، حالتی پیدا کرده بودم که کلا اعتمادمرا به همه چیز و همه کس ، از دست داده بودم . این بد بود.

خودم هم میدانستم . اما به نظر می رسید که دست خودمنبود . زندگی آرام و روتین من به هم خورده بود و ایناتفاقات ، مرا به همه بی اعتماد کرده بود . چون به وضوح دیده بودم خانواده ایی که فکر می کردم هستیم ، نبودیم.

تمام چهار چوبهای ذهنی من در این چند ماه به هم ریخته بودو همین چهار چوبهایی که اعتماد مرا به خانواده ام شکل دادهبود ، آنها را به هم ریخته و نابود هم کرده بود . حس کردمکه کارون از وکیل جوان خوشش آمده است و راحت توانستهاست که با او ارتباط بگیرد . کمی از ساعت یازده گذشته بودکه ما دفتر وکیل که نامش آقای ساعدی بود را ترک کردیم وبه خانه مان رفتیم . کارون می خواست مرا در خانه بگذاردو به کارش برسد . به قول خودش از روز قبل ، درست بهکارهایش نرسیده بود.

بعد از اینکه مرا به خانه مان رساند و کمی با بابا حرف زدو جریان را به طور کامل برایش تعریف کرد ، رفت تا بهکارش برسد . نزدیک غروب بود و من و مامان تازه ازخرید برگشته بودیم که مهران تماس گرفت و گفت که به خانهمو جمال برویم . وقتی بابا با اصرار پرسید آخر چه شده کهاو اینطور اورژانسی تماس گرفته و ما را احضار کرده است ، مهران گفت که اتفاقی برای الهام افتاده است .

همانطور که کیسه های خرید در دستم بود و بوته کرفس ازدرون کیسه بیرون زده بود و به این طرف و آن طرف تابمی خورد ، روی مبل ولو شدم . بابا با اصرار پرسید چه اتفاقی ، اما مهران این مرتبه زیر بار جواب دادن نرفت وچیزی نگفت . بابا تماس را قطع کرد و

گفت تا سریع حاضر شویم . به اتاق دویدم تا لباس مناسب بپوشم . مامان همهراسان خریدها را در یخچال می چپاند ، تا خراب نشود. همانطور که لباس دم دستی و ساده خریدم را در می اوردم، با کارون هم تماس گرفتم . جواب نداد و زمانی که پا از خانه بیرون گذاشتیم ، تماس گرفت و قبل از آنکه من چیزی بگویم، گفت که خبر همه چیز را دارد . پیچ کنان پرسیدم که چه شده است . چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد گفت :

_مرده میشا ...

گوشی در دستم خشک شد و خودم از وحشت منجمد شدم. انقدر شوکه شده بودم که برای لحظه ایی حس کردم قلبم از طپش ایستاد . بابا و مامان در صندلی جلو درباره چیز یحرف می زدند و من ان عقب از شدت وحشت و شوک ناشیاز جواب کارون ، همانطور منجمد شده بودم .

_وای خدا !

صدایم انقدر ضعیف بود که بابا و مامان نشنیدند . کارون نفس عمیقی کشید . صدایش به شدت گرفته بود .

-حالا بیا هم رو می بینیم .

تماس را قطع کرد . نمیدانستم چه شده است.

یعنی تصادف بوده است ، یا چیز دیگری ؟ ما همین دو روز قبل الهام را دیده بودیم و حالا این اتفاق انقدر شوکه کننده بود که اصلا نمی شد آن را هضم کرد . آن هم در این کش مکشهایی که دور و اطراف ما بود . چیزی به مامان و بابا

نگفتم . نه می بگویم و نه میخواستم که بگویم . چیزی که خودشان هم تا لحظاتی دیگر متوجه اش می شدند ، نیازی به بازگو کردن نداشت . وقتی به خانه عمو جمال رسیدیم ، تنهامهران و عمه زیور آنجا بودند . عمه زیور انقدر گریه کرده بود و به سروصورت خودش زده بود که مثل برق گرفته هاشده بود . با موهایی سیخ سیخ و چهره ای مبهوت و گیج .

مهران جریان را به طور کامل تعریف کرد . احتمالاً کارونهم توسط مهران از جریان با خبر شده بود . مهران لباسیرون به تن داشت و احتمالاً از اژانس به خانه عمو جمالآمده بود . ماجرا در عین سادگی ، پیچیده بود . الهام صبح باتماسی که به او می شود ، بیرون می رود و برای ظهر همبه خانه برنمی گردد . بعد هم از بیمارستان ، یعنی در حقیقتاز سردخانه بیمارستان با خانه عمو جمال تماس می گیرند و می گوید که چه اتفاقی برای الهام افتاده است . جسد توسطیک مامور شهرداری پیدا شده بود . ۷/۱۰ آن هم در سطلزباله ایی در کنار خیابان . از آن سطل هایی بزرگی که آدمدر آن گم می شود . علت مرگ ، ضربه ایی به پشت سر بوده است . طوریکه جمجمه اش کاملاً شکسته و خورد شده بوده است . بابا برای لحظه ایی دستش را روی قلبش گذاشتو یک قدم عقب رفت . مامان جیغ خفه ایی کشید و دستش را پشت کمر بابا گذاشت و مهران هم به طرف بابا نیم خیز شدو حتی حواس عمه زیور هم سرجایش آمد و نگران به طرفبابا نیم خیز شد . به اشپزخانه دویدم و آب آوردم . بابا جواننبود و تحمل این همه داغ و مریضی و ضربه ، برایشراحت نبود . مهران با ملایمت و آرامش ، پشت و قفسه سینه اش را ماساژداد و مامان و عمه زیور در حالیکه گریه می کردند ، کنارهم نشستند و پیچ پیچ کنان حرف می زدند . من هم گیج

وسر در گم در حال دور خودم می چرخیدم . مغزم کار نمی کرد. چه بلایی سر خانواده ما آمده بود . این اتفاقا چه بود افتاد.

ما که بی سروصدا که در بین می ترین و شادترین خانواده بودیم . چه شده بود که این گره کور در میان مان ایجاد شده بود . ذهنم به هر طرفی می رفت . اما نمیدانستم چرا تمامراه ها به سمت خانواده مادری کارون ختم می شد .

اینکه شاید آنها جریان زنده ماندن ثمره بی ابرویی دخترشانرا فهمیده باشند و حالا دارند به این طریق از خانواده ما انتقام می گیرند . این فکر در مغزم رژه می رفت و همه حدس و گمانم شده بود . اما اینکه چرا الهام باید قربانی باشد ، نکته گیج کننده و شگفت آوری بود . در اندک زمانی ، خانه عمو جمال پر از افراد خانواده شد . همه ترسیده و همه شوک خورده . جریان فوت عمو کمال چیزی بود که همه تا این اواخر فکر می کردیم یک مرگ طبیعی بوده است . سکتی کردن و افتادن و شکسته شدن سرش . اما این مرگ ، همه مان راترسانده و تکان داده بود . چون همه فهمیده بودیم که یک اتفاقی افتاده است.

یک چیز شومی در جریان بود و پی در پی در حال ضربه زدن به خانواده مان بود . ما همیشه منسجم بودیم . مهم نبود که چقدر اختلاف سلیقه داشتیم . اما همیشه وجود آقا ، باعث می شد که ما زنجیر وار کنار هم بمانیم . اما حالا همترسیده بودند و حتی به نظر می رسید که نسبت به هم بی هم شده بودند و این زنجیر در حال پاره شدن اعتماد بود . انقدر هر کسی در افکار خودش فرو رفته بود که به نظر می رسید، حتی بچه های عمو کمال هم دشمنی شان با کارون راعجالتا از یاد برده بودند . آنها هم به نظر شوکه شده و ترسیده بودند.

و در ضمن نمی توانستند این را به بیخ ریش کارون ببندند.

چون کارون ظاهراً هیچ مشکلی با الهام نداشت. مشکلاتپشت پرده آنها را هم، تعداد اندکی باخبر بودند. جو بدیخانه بود و بی تابی های زن عمو و عمو جمال، بدتر ازافکار ما بود. همه در اجتماع های کوچک دو یا سه نفره، مشغول بحث و زمزمه هایی خاموش بودند. تز می دادنددلیل می آوردند. کارون با مهران مشغول بحث بود. سلیکنار بابا و عمو جهان نشسته بود و در سکوت به بحث آنهاگوش می داد. پای چشمانش گود افتاده بود و صورتش رنگپریده بود.

منا همچنان که گریه می کرد، کنار عمو زیور و عمو زبانشسته بود و او هم در سکوت، به بحث آنها گوش می داد.

ساکت و آرام سالن پذیرایی را ترک کردم و به اتاق الهامرفتم. تخت اش هنوز نامرتب بود و چند لباس هم گوشه وکنار اتاق افتاده بود. لپ تاپش باز روی میز بود، اماخاموش بود. من و الهام صمیمی تر از بودیم که حالا بتوانممرگ او را راحت بپذیرم. مشکلاتی که این اواخر پیدا کردهبودیم، باعث نمیشد که مرگ او برایم راحت باشد. حسمیکرم گلویم متورم و دردناک شده است.

تمام خاطراتی که در این اتاق با او داشتم، به سمت منسرازیر شد. من و منا و الهام و نازنین. من تقریباً نخودیتتر بودم. آنها همه در یک رده سنی بودند و من عاشق اینبودم که در جمع آنها باشم. شبهایی که در این اتاق میخواستیم و چه شیطنت ها که نمی کردیم. روی تخت نشستمو به ملحفه هایش دست کشیدم. گیج بودم. کاملاً گیج. ذهنمتنها روی خاطراتم قفل کرده بود و نمی توانستم افکارم رامنسجم کنم. در نیمه باز اتاق، باز شد و سلی به داخل آمد.

به نظر می رسید که او بدتر از من است. گیج و سردرگم وشوکه شده.

آمد و روی تخت ، کنار من نشست . من حتی نمی توانستم گریه کنم . چون نمی توانستم خودم را راضی کنم که الهام مرده است . آن هم این مدل مرگ . اصلا برایم قابل درک نبود که چرا کسی باید او را بکشد . دوباره ذهنم به سمت اقوام کارون رفت . اما در ضمن فکر دیگری هم در گوشه هایی از سرم جریان پیدا کرد . اگر دست اقوام مادر کارون در کار بود ، چرا باید او را سربه نیست می کردند ؟ اگر همدست کس دیگری در کار بود ، سوال دیگری پیش می آمد .

چه کسی و باز هم چرا الهام ؟

گونه ام را کج کردم و روی شانه سلی گذاشتم . چیزی نگفتو حرکتی هم نکرد . کاملا مشخص بود که او هم از درون بههم ریخته و ترسیده است .

سلی

هوم ؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . چشمانش به نقطه ای خیره شده بود .

تو چی فکر می کنی ؟

چند لحظه دیگر هم سکوت کرد . عاقبت به من نگاه کرد و گفت :

نمی توانم فکر کنم میثا ... مغزم از کار افتاده .

ظاهرا این مشکل همه بود .

چرا الهام ؟

چانه اش را بالا داد و متفکرانه گفت :

واقعا چرا الهام؟

لبم را گزیدم . آیا الهام چیزی فهمیده بود ؟ آیا الهام با کسی بود که نمی خواست او چیزی بفهمد ؟ یا شاید تنها یکتصادف بوده است . با دیدی خوش بینانه به قضیه ، شاید میشد این نظریه را هم داد که الهام مورد حمله یک دزد قرار گرفته است . اما خودم هم می دانستم که این نظریه تا چه حد مردود است .

-یادته چند وقت پیش بهت گفتم که اعتمادم به همه رو ازدست دادم ؟

پیشانی ام را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم و با صدایخفه ایی ادامه دادم :

_حالا ترسیدم سلی . اصلا نمی دونم چرا . ولی حس ناامنی پیدا کردم .

دستش را روی موهایم گذاشت و سرسری نوازش کرد .

-می گذره ... ما دوباره یه خانواده اروم میشیم . نگران نباش حس می کردم چیزی که گفت ، تنها یک دلگرمی بیهوده بودو خودش هم امید چندانی به چیزی که می گفت ، نداشت.

در اتاق باز شد و کارون به داخل آمد . نگاهی به ما دو نفر کرد و دیگر جلو نیامد . به چهارچوب در تکیه داد و دستشرا در جیب شلوارش کرد و طبق عادت همیشه اش ، یکپایش را پشت پای دیگرش گذاشت . هر سه نفرمان سکوتکرده بودیم . کارون دستش را از جیبش در آورد و رویصورتش کشید و به داخل آمد و به میز الهام تکیه داد و درحالیکه همچنان نگاهش روی من بود ، مجسمه کوچکی کهروی میز بود را برداشت و در دستش این طرف و آن طرفکرد .

-مهران میگه پلیس موبایلش رو ضبط کرده برای برسیتماس هاش . احتمال اینکه چیزی بفهمن ، زیاده .

سلی که توجه اش جلب شده بود ، سرش را بلند کرد و او رانگاه کرد و گفت :

-میشه فهمید ؟

کارون چانه اش را بالا داد .

_با مرحامی حرف زدم ، گفت که پی کار رو گیره . بیچارهداشت خفه میشد . یه چیزی می خورد که خبر رو بهشدادم . پرید پس حلقش . کم مونده بود یه جنازه دیگه رویدستمون بیفته.

در اتاق دوباره نیمه باز شد و نازنین در حالیکه از شدتگریه چشمانش ورم کرده بود ، به داخل سرک کشید و سلیرا صدا کرد و گفت که با او کار دارند . بعد هم به سرعتنور از آنجا فرار کرد . نمیخواست حتی برای ثانیه ای هم دراتاق الهام باشد . برخاستم و مقابل کارون رفتم.

-حالا چی میشه ؟

متفکرانه به من نگاه کرد .

_مرحامی گفت که اوضاع خراب تر میشه .

بند دلم پاره شد .

_برای تو یا در کل ؟ پوزخند

تلخی زد .

_مراحمی جنتلمنه . گفت در کل . اما من که احمق نیستم .
احتمالا من لنگم گیر تر میشه .

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و این بار به گریه افتادم .
مجسمه را کنار گذاشت و مرا به نرمی در اغوشش کشید .

-هی هی ... بیا اینجا ببینم . چرا گریه د می کنی ؟

صورتم را در سینه اش مخفی کردم .

_ترسیدم . حس میکنم دارم خفه میشم . چرا همه چی اینطوری شد ؟

موهایم را نوازش کرد و چیزی نگفت . نگفت همه چیز درست میشود . امید بیخود نداد .
چیزی که می دانست ممکن نیست را ممکن نکرد . تنها نوازشم کرد و سعی کرد تا
غیرکلامی ، مرا آرام کند . آن شب یکی از بدترین شبهای زندگیم بود . شاید هم یکی از
بدترین شبهای زندگی همه افراد خانواده .

ما دوباره و با اندک فاصله ایی از مرگ عمو کمال ، داغدار شده بودیم . اما حتی این هم
وحشتناک ترین قسمت قضیه نبود . بدترین قسمت ماجرا این بود که آن دو داغ ، مرگ
طبیعی نبود . قتل بود . همین همه را ترسانده بود و حتی نسبت بهم بی اعتماد کرده بود .
نمی دانم این جریان از کجا آب میخورد و این ایده چه کسی بود ، اما بین زبانها افتاده بود ،
کسی که با الهام تماس گرفته و او را به بیرون کشانده بود ، آشنا بوده است . البته غیر قابل
باور و دور از ذهن هم نبود .

وگرنه چرا باید الهام با تماس یک غریبه از خانه خارجشود . آن هم وقتی که زن عمو می
گفت هیچ مشکلی نداشتو حتی ترسیده و مضطرب هم به نظر نمی رسیده است . مثلکسی

که می خواهد به دیدن یک دوست برود . یا برای خریداز خانه خارج بشود . همین همه ما را بیشتر ترسانده بود.

صبح روز بعد و در مقابل اداره آگاهی ، کارون و آقایساعدی و آقای مراحمی زودتر از ما آمده بودند . جنازه هنوزبه خانواده عمو جمال تحویل داده نشده بود و به همین خاطر تشییع جنازه ایی هم فعلا در کار نبود.

باز هم همه متفق القول شدند که بهتر است آقا چیزی نداند.

اما من به این فکر می کردم که آقا دیر یا زود دوباره همهچیز را می فهمد . به محض اینکه رفت و آمدها به خانه اشکم می شد ، آقا میفهمید که یک اتفاقی افتاده است . کارون و آقای ساعدی و آقای مراحمی ، در ماشین کارون نشسته بودندو به نظر می رسید که می خواهند همه جوانب را بررسی کنندو بعد جلو بروند . کارون کاملا خونسرد به نظر می رسید .

حتی سیگار یا ویپ هم نمی کشید و به جایش آقای ساعدی کهروز قبل آن همه خونسرد بود ، مثل دودکش سیگار می کشیدو کمی عصبی به نظر می رسید . احتمالا بیچاره فکرش راهم نمی کرد که به محض قبول پرونده ، یک قتل دیگر همبیخ ریشش ۸/۹ بسته شود .

برای لحظه ایی کوتاه من باکارون تنها شدم . دلم شور می زد و حالت تهوع داشتم.

احتمالا رنگم انچنان پریده بود که او دستم را گرفت و اخم کمرنگی کرد .

چرا اینقدر یخی ؟

ترسیدم .

لبخند زد .

چرا؟

چیزی نگفتم . نگفتم که به خاطر او ترسیده ام . چند قدم از بقیه دور تر شدیم .

_ساعدی ترسیده ؟ خندید

_اره مثل اینکه

_یعنی اوضاع خرابه ؟

_نه احتمالاً عادتشه . بعضی ها وقتی تو موقعیتم مشکل قرار می گیرن ، یکم اضطراب

نشون می دن .

_خیر سرش وکیل مثلاً دستم را

فشرده .

_جوش نزن میشکا... .

نمی توانستم . دست خودم نبود . آقای مراحمی صدایش کردو آنها همه به داخل رفتند .

من و بابا هم طبق معمول خودمانرا سرگرم کردیم .

سه ساعت بعد و تقریباً نزدیک ظهر ، مراحمی و آقایساعدی بدون کارون بیرون آمدند

. کارون بازداشت شدهبود . ظاهراً بازپرس پرونده این بار شواهد را به اندازه اییکافی

دیده بود که بتواند حکم به بازداشت کارون بدهد.

مراحمی انچنان اویزان و ناراحت بود ، مثل اینکه پسر خودش بازداشت شده بود و

ساعدی حالا حالتی آرام و گوشه زنگ و تیز پیدا کرده بود .

ما دیگر مثل صبح اشفته نبود . عصبی بود و با کسی تلفنیراجع به پرونده صحبت می کرد . من گریه نکردم . خودم رانگه داشتم تا اشک نریزم . اما انچنان ناراحت شده و غمگینبودم که حس می کردم قلبم نامیزان می زند . بابا اما اصلاحال خوشی پیدا نکرد . ناراحت و بی قرار ، به همه چیزفحش میداد و همه را مقصر می دانست . بعد از چند لحظههایی که ما همانجا مقابل در آگاهی ایستادیم ، چون ساعدیگفت دیگر کاری نمی شود کرد و فعلا حتی قرار وثیقه همگذاشته نشده ، ما مجبور به رفتن شدیم .

بابا ساعدی را سوال پیچ می کرد که این بازداشت و عدمصدور قرار وثیقه ، تا کی خواهد بود یا به عبارت واضح تر ، کارون تا چه مدت بازداشت خواهد بود ؟ ساعدی هم گفتاگر تا بیست و چهار ساعت آینده قرار وثیقه صادر نشود ، کارون به زندان منتقل می شود . این بار دیگر زیر گریه زدم . چون فکر نمی کردم همه چیز به این سرعت به سمتدبختی ما پیش برود . بابا بیچاره هم به نظر می رسید کهآنچنان از حرف ساعدی شوکه شده است که من احتمال دادمبابا هم دقیقا مثل من فکر می کرده است .

اینکه نهایتا کارون تا آخر شب و یا فردا بازداشت است .

اطلاعات حقوقی ما اندک بود و تازه آن زمان متوجه شدیم کهقرار وثیقه برای همه جرمی صادر نمی شود و تنها بهتشخیص قاضی یا باز پرس پرونده خواهد بود . قتل یکی از آن مواردی بود که صدور قرار وثیقه ، با سختی و به ندرتدر آن اتفاق می افتاد . مگر اینکه واقعا قاضی یا باز پرسپرونده ، دوباره تشخیص دهد که شواهد برای متهم و زندانیکردن مظنون کافی نیست . بابا انچنان شوکه شده بود که حتیبا من هم حرف نمی زد .

تنها بهت زده و ناراحت رانندگی می کرد . مامان خانه نبودو به خانه عمو جمال رفته بود . ظاهرا آنجا برنامه ایی بود .

بابا مجبور شود که برود ، اما من نه می توانستم و نه بابا اجازه داد که همراهش بروم . برای لحظه ایی کوتاه بغلم کردو من دوباره در آغوش بابا به گریه افتادم .

_بابا ...

_جانم بابا

_بابا اگه متهم بشه ؟

_بابا جان ... سر بی گناه تا پای دار میره ، ولی بالای دارنمیره .

گریه ام شدید تر شد . بعد از رفتن بابا به داخل رفتم و بالباس بیرون روی تخت افتادم و زار زار گریه کردم . چرا این اتفاق ها باید برای من بیفتاد ؟ ان هم حالا که به او علاقمند شده بودم . حالا که جزیی از زندگی و آینده ام شده بود . این اصلا منصفانه نبود . کارون حالا برای من تبدیل به یکی از مهمترین افراد زندگی ام شده بود و دقیقا در همین زمان ، گرفتاری های ما شروع شده بود .

نیم ساعت بعد ، منا به آنجا آمد . بیچاره سراسیمه و از خانها آمده بود . گفت بابا زنگ زده و گفته است اگر آب دستشاست زمین بگذارد و به سراغ من بیاید . وقتی جریان را برایش تعریف کردم وا رفت و روی مبل افتاد . هیچ کس باورش نمیشد که کارون در چنین موقعیتی قرار گرفته باشد .

اصلا باور پذیر نبود . اما ظاهرا باز پرس پرونده حالا که شاهد رفته بود ، آن هم شاهدی که در آخرین مرتبه بهوضوح ترسیده و پشیمان شده بود و ریپ می زد ، به این نتیجه رسیده بود که حالا زمان بازداشت کارون است .

کنار هم نشستیم و در حالیکه دست هم را گرفته بودیم و سکوت کرده بودیم ، هر کدام در فکر بودیم . تا شب منا در کنار من ماند . چیزی نمی گفت ، اما همان حضور و بودنش مرا آرام کرده بود . چیزی درست کرد ، اما من نخوردم . اشتهایم را از دست داده بودم . ترس و ناراحتی مرا فلج کرده بود . اینکه او حالا چه می کند و در چه وضعی است . آیا غذا خورده است . تشنه نیست . خسته نیست . آیا جایش تمیز است . کسانی که در آنجا هستند بلایی سرش نیاورند . عصیانشود و با کسی دعوا راه نیندازد .

و بالاتر از همه اینها ، من به شدت دلتنگ او شده بودم .

دلتنگ عطر تنش . آرامش آغوشش و شوخی ها و اذیتهایش . عاشق میشکا صدا کردن هایش . فکر اینکه اگر اوضاع درست نمی شد ، من چه کار باید می کردم ؟ او باید چه کار می کرد ؟ رهایم نمی کرد . تا شب مثل مرغ سرکنده به دور خودم چرخیدم و راه رفتم و قدم زدم . شب بود کهرامین به آنجا آمد . منا چند لحظه ایی پیچ کنان جریان را برایش تعریف کرد و بیچاره رامین هم دیگر هیچ چیز نپرسید . حتی تلویزیون را هم روشن نکرد و با گوشی اش خودش را سرگرم کرد .

آخر شب بود که بابا و ماما به خانه برگشتند و چون دیگر خیلی دیر وقت بود ، رامین و منا هم به خانه نرفتند و شب آنجا ماندند . من به اتاقم رفتم ، اما تا خود صبح نتوانستم پلکبه روی هم بگذارم . صبح با بابا که به نظر می رسید او هم خواب درستی نداشته است ، به سراغ آقای ساعدی رفتیم .

در مسیر رفتن به دفتر آقای ساعدی بودیم که مراحمی همزنگ زد و گفت که او هم به آنجا آید . زمانی که ما رسیدیمو به دنبال جای می پارک بودیم ، مراحمی هم رسید . او

همه نظر عصبی و خسته می آمد . ساعدی در بیرون از اتاقش، با منشی اش سرگرم زیر و رو کردن تعدادی پرونده بود.

با دیدن ما پرونده ها را رها کرد و گفت :

—من همین حالا از پیش آقای پارسی گو میام . حالش خوب بود و سلام به شما رسوند خانم پارسی گو .

لبخندی هم ضمیمه حرفهایش کرد تا نشان دهد که اوضاع خوب بوده است .

—غذا خورده بود ؟ خندید

—یه چیزهایی ... نگران نباشید . ما مردها پوست کلفت هستیم

با هم به اتاقش رفتیم . پشت میزش نشست گفت :

—من معمولا با مراجعینم رک برخورد می کنم و سریع سراصل مطلب می رم...

مکث کرد و به عقب تکیه داد و همه را از نظر گذارند.

مراحمی با ناآرامی در جایش تکان خورد .

—وضعیت آقای پارسی گو مناسب نیست . من با خودشون هم صحبت کردم و جریان رو بی

کم و کاست گفتم . باز پرسداره پرونده رو جوری تنظیم می کنه که اگه با این پرونده بره

دادگاه ، محکوم شدن اش قطعیه . نتیجه کالبد شکافی خانمالهام پارسی گو سریع تر آماده

میشه ، چون پرونده دیگه حالادر جریانیه . اگه ثابت بشه فرم ضربه ایی که به سر

خانمپارسی گو برخورده کرده با الگوی ضربه ایی که به سر آقایکمال پارسی گو بر خورد کرده، یکی هست ... خب اوضاعباز هم پیچیده تر میشه .

پوفی کرد و سرش را تکان تکان داد .

_اگه ساعت تقریبی قتل مشخص بشه ، اون وقت میشه یهکاری کرد . اینکه مثلا آقای

پارسی گو اون زمان کجا بوده وچی کار می کرده . ولی حالا و فعلا ، هیچ چی به نفع

آقایپارسی گو نیست ...

لبخند زد و گفت :

-آقا کارون منظورمه . همه پارسی گو هستین ، آدم قاطی میکنه.

حس کردم که حالت تهوع پیدا کرده ام . از شدت دلشورهچیزی نمانده بود که بالا

بیاورم .

_بازپرس حس کرده که شهادت خانم پارسی گو درست نبودهو حالا ذهنش به این سمت

رفته که کارون الهام رو کشته تاز شرش خلاص بشه . چون باز هم حس کرده که الهام

میخواسته شهادتش رو پس بگیره اهی کشید و با ناراحتی گفت :

_شهادت اون خدا بیامرز بیشتر از اینکه به سود کارون باشه

، تماما به ضررش شده .

نگاهی به همه مان کرد و روی صورت من توقف کرد.

-فعلا مجبوریم تا نتیجه کالبد شکافی صبر کنیم .

بابا پرسید :

کی میاد ؟

_امروز که صحبت از فردا بود . ولی اکثر مواقع دیر و زودمیشه . مگه اینکه تو این مورد ، شانس با کارون جور باشهکه سر زمان بیاد .

دوباره به من نگاه کرد و لبخندی امیدوارانه زد .

-نگران نباشید . من پی کار هستم .

-آگه فردا حاضر نشه . یا آگه اصلا تاثیری تو وضع کارونداشته باشه ، چی ؟

صدایم انچنان گرفته بود که خودم صدای خودم را نشناختم .

_میره زندان متاسفانه.

قلبم پایین ریخت. به همین راحتی ؟ اصلا امکان داشت ؟ بایدبا آقا صحبت می کردم . آقا همیشه می توانست برای هرچیزی ، راه حلی پیدا کند . عذرخواهی کردم از اتاق بیرونرفتم . حتی در حال کوچک بیرون هم نماندم و به راه پلهفرار کردم . چند نفس عمیق کشیدم تا دوباره زیر گریه نزنم.

بابا هم دیگه نماند و بیرون آمد و با هم از ساختمان خارجشدیم . قبل از آنکه سوار

ماشین شویم ، بابا گفت :

_بریم خونه آقا

سرم را به نشانه تایید تکان دادم . ظاهرا بابا در دل من بود.

وقتی به خانه آقا رسیدیم ، سلی هنوز نرفته بود و عمار همدرد مقابل در خانه به ما رسید .

نان و یک کیسه پر سبزیجات، خریده بود و مشغول کلنجار رفتن با قفل و کلید در بود .

-آقا بیداره عمار؟

نان ها را از عمار گرفتم و عمار هم در جواب سوال باباگفت:

_اره بابا جان ... من که زدم در ، بیدار بود .

سلی که در گلخانه بود ، با صدای در حیاط به بیرون سرککشید . یک اچار فرانسه دستش بود و سعی می کرد تا پمپیکه احتمالا دوباره خراب شده بود را درست کند . با دیدن سرو صورت قرمز از گریه من ، با بهت و حیرت اچار راروی میزی که در ا گلخانه بود پرت کرد و بیرون آمد .

-چی شده داداش؟

بابا بی حوصله جریان را تعریف کرد . سلی انچنان تعجبکرده بود که خشک اش زده بود . باور نمی کرد دوستدوران کودکی اش را گرفته باشند.

عمار هم با صدایی اهسته ناله می کرد و به سروصورتخودش می زد . این بار دیگر سلی با اینکه به آقا خبر دادهشود ، مخالفتی نکرد و با ما به داخل آمد . آقا تنها در سالننشسته بود و واگرش هم کرد و به کنارش بود . تلوزیونروشن بود و روی شبکه آی فیلم بود و سریال قدیمی پس ازباران را نشان می داد . آقا با دیدن ما و احتمالا با دیدن قیافهاویزان من ، فهمید که دوباره اتفاقی افتاده است . اما دوبارهنگاهش را از ما گرفت و به تلوزیون چشم دوخت.

بابا کنار آقا نشست و چند لحظه ایی چیزی نگفت . بعد اهستهآقا را صدا کرد . اما آقا جوابش را نداد و همانطور که بهتلوزیون نگاه می کرد ، مرا صدا کرد .

-میشا

چند قدم جلو رفتم .

_بله آقا ؟

با کف دستش ، روی مبل و کنار دستش خودش زد و گفت :

_بیا این جا بشین ... بقیه بیرون

رفتم و کنار آقا نشستم . بابا ناراحت ، شاید از رفتار آقا که حس می کرد چیزی را از او مخفی می کند ، شاید همانراحت از مشکلات پیش آمده ، همراه با سلی و عمار که هنوز گریه می کرد ، از سالن بیرون رفتند.

دست آقا را گرفتم . کمی می لرزید . اما گرم بود . دست منبرعکس ، سرد بود و مثل سگ می لرزیدم .

-آقا ...

اما دیگر نتوانستم ادامه دهم و به گریه افتادم . سرم را خم کردم و روی ران پای لاغر و استخوانی آقا گذاشتم . دستشرا گذاشت . بلند کرد روی سرم _چی شده دختر جون ؟

فین فین کنان و همانطور که پیشانی ام روی پای آقا بود ، باصدای خفه ایی گفتم :

_کارون رو گرفتن آقا ... از دیروز ظهر تا حالا بازداشته.

دستش برای لحظه ایی روی سرم ایستاد .

سخت شد و ناراحت . سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

نگاهش همچنان به تلوزیون بود . دستش را گرفتم . حالادست او هم سرد شده بود

._ آقا یه کاری کنید .

چند لحظه ایی سکوت کرد.

_زنگ بزن مراحمی بیاد . کارش دارم .

_پرونده دیگه دست مراحمی نیست . الان یه وکیل دیگه ...

به میان حرفم آمد.

_دختر جون زنگ بزن به مراحمی . گوش کن به حرفمن .

چیزی نگفتم و با مراحمی تماس گرفتم . گفت که خودش رادر سریعترین زمان ممکن می رساند . آقا دوباره به تلوزیون نگاه کرد .

_جریان رو براش تعریف کردی ؟

_بله آقا

نگاهش را از سریال گرفت و به من نگاه کرد .

_ناراحته ؟

چند لحظه مردد جوابی ندادم . بعد در نهایت سرم را تکاندادم و گفتم :

_بله آقا

هومی کشید و گفت :

بابات که نمی دونه ؟

مکث کردم و با مکث من ، اخم آقا کمی در هم رفت .

فقط سلی ... اون هم خودش از قبل به چیزهایی حدس زده بود .

اخم آقا بیشتر در هم رفت . اما چیزی نگفت .

چیزی نگفت که می خواد بره اهواز یا نه ؟

نه ... نمی خواد بره آقا نفس

راحتی کشید .

الان هم که تو در دسره .

آقا سرش را تکان تکان داد . مشکل این جا بود که آقا همهجریان را نمی دانست . اینکه الهام با آن وضع از دنیا رفته ولنگ کارن را گیر تر انداخته است . آقا فکر می کرد اینکهارون خیال رفتن به اهواز را ندارد ، یعنی دیگر تماممشکلات هم از سر راه کنار رفته است . به تمام مدت زمانیکه مراحمی بیاید ، آقا تلوزیون نگاه کرد . اما حس می کردمکه دیگر توجه ایی به آن ندارد و عمیقا در فکر و است . باآمدن مراحمی ، آقا مرا هم از اتاق بیرون انداخت و چیزیدر حدود یک ساعت تمام با مراحمی خلوت کرد . بابا سر تعمیر پمپ عمار رفته بود . چون احتمالاً فکر کرده بود که مفید ترین کار ، در حال حاضر است .

من و سلی هم در اشپزخانه نشستیم و در حالیکه هر کدامفنجان چایی مقابلمان بود ، در سکوت به فس فس زودپزعمار گوش می دادیم . سلی انچنان ناراحت و در خود فرورفته

بود که حتی یک کلمه هم با من حرفی نمی زد . یکساعت بعد مراحمی رفت و من و سلی به سالن و پیش آقارفتیم . تلوزیون حالا خاموش بود و آقا با واگرش کنار پنجرهایستاده بود . پشت به ما . ابتدا فکر کردم که آقا از پنجره بهحیاط نگاه می کند . اما با لرزش شانه هایش متوجه شدم کهگریه می کرد .

نگاهی به سلی کردم . سلی رنگش پریده بود . هر دو نفر بهطرف آقا پریدیم .

-آقا ...

نگاهمان نکرد . تنها با حرکت دستش ، ما را جواب کرد .

-برید بیرون ...

مراحمی همه چیز را به آقا گفته بود . تمام گرفتاری که برایخانواده همیشه خوشبخت پارسی گو اتفاق افتاده بود . همانجا کنار در ورودی حیاط ولو شدیم . مثل چهارپایی شدهبودیم که در گل گیر افتاده است و نه راه پس دارد و نه راه وپیش . در باز شد و بابا با دستانی کثیف و روغنی به داخلآمد .

-چی شد ؟ دیدم مراحمی رفت . نشد باهاش حرف بزnm .

سلی بدون آنکه به بابا نگاه کند ، گفت :

-بیچاره شدیم . همه چی رو به آقا گفت .

بابا وا رفت و همان جا کنار در روی زانوانش چنباتمه زد و نشست -چی گفت ؟

- داره گریه می کنه .

بابا روی پیشانی اش زد و چیزی نگفت . اما عمار با حالتیمجنون و گریان گفت:

ای داد! چه گرفتاری بود ما بهش مبتلا شدیم . چشم کدومشیر ناپاک خورده ایی
دنبالمون بود ؟

یک ساعت بعد ، دقیقا یک ساعت بعد ، آقا ما را صدا کرد.

من فکر نمی کردم که آقا بتواند خودش را جمع و جور کند.

اما آقا یا محکم تر از آنچه فکر می کردم ، بود . حتیعلیرغم اینکه می گفت " پیر شده ام و

دل نازک شده ام . " یا اینکه کارون را خیلی خیلی بیشتر از آنچه که من فکر میکردم ،

دوست داشت . که توانست در این مدت کوتاه، خودش را جمع و جور کند و مرگ نوه

اش را در اولویتدوم قرار دهد و به فکر آزادی نوه دیگرش باشد .

به بابا گفت:

-زنگ بزن به رضانی بگو یه کار واجب دارم . یه وقت بدهبینمش .

بابا متفکرانه و با حالتی که مشخص بود در ته مغزشمشغول کند و کاو است تا به خاطر و

بیاورد رضانی اصلاچه کسی هست ، گفت :

_کدوم رضانی ؟

آقا رو به عمار کرد و گفت :

-شماره اش رو از دفتر تلفن بده به رسول . خودت هم یه تماس با ویسی بگیر ، بده

من حرف بزnm باهاش .

بعد رو به بابا کرد و در جواب سوالش گفت :

_رضانی یکی از رفیق های قدیمیم . قاضی بازنشستهاست .

عمار مثل سربازی که در میدان جنگ از فرمانده اش دستور می گیرد ، با قیافه ای جدی به دنبال کاری که آقا گفته بود رفت و بابا هم پشت سرش دستمالی از جعبه بیرون کشید و در حالیکه دستانش را پاک می کرد ، بیرون رفت . آقانگاهش را دوباره به بیرون داد .

سلی گفت :

-آقا شما خوبین ؟

جواب نداد . اصلا مثل اینکه آنجا نبود. نگاهی بین من و سلیردوبدل شد . سلی ترسیده و نگران بود . جوریکه قبلا هرگز ندیده بودم .

تمام مدتی که آقا منتظر بود تا عمار با ویسی تماس بگیرد، سکوت کرده بود و به بیرون و حیاط خیره شده بود . آرام بود . اما فقط در ظاهر می شد به طور واضح ، لرزش رادر سرتاسر بدنش دید . عمار تلفن بیسیم را آورد و به دست آقا داد در همان حال مشغول خوش و بش با آقای ویسی همبود . من و سلی قبل از آنکه از ما بخواهند ، از اتاق بیرون رفتیم . آقا چیزی در حدود نیم ساعت با ویسی حرف زد . بعد هم گفت تا لباسش را حاضر کنند و به سلی گفت تا ماشینرا روشن کند و به دیدن رضانی دوست قدیم اش رفت .

کسی را با خودش نبرد و تنها سلی در نقش راننده ، با آقارفت . روز بعد ، زمانی که ما در استرس کامل بودیم و آقاهم هر چه از دستش بر آمده بود کرده بود و جوابی نگرفتها بود ، کارون از بازداشت موقت ، به اوین منتقل شد . چیزیکه من اصلا فکرش را هم نکرده بودم . فکر میکردم آقا میتواند کاری کند . اما ظاهرا بعضی چیزها بود که شدنینبود . آقا تمام دو روز بعد را به هر دری زد ، اما نتوانستکاری کند تا کارون را آزاد کند . حالا همه

فامیل جریان رافهمیده بودند . دو دستگی که ایجاد شده بود ، انقدر محسوس بود که قابل وصف نبود.

خانواده عمو کمال که به طور کامل و بدون هیچ شک و شبهه ایی کارون را مسئول قتل پدرشان را می دانستند و عمو جمال هم قانع شده بود که الهام را هم کارون کشته است. چرا ؟ دلیل اش این بود که الهام چیزی را فهمیده است که بهنفع اش نبوده است . عمه ها حالا گیج و بلاتکلیف شده بودند و نمی توانستند تصمیم بگیرند که کدام طرف باشند . مهرانو سلی ، همچنان عقیده داشت که کارون بی تقصیر است. اما عده کمی نظر قاطع آنها را داشتند . آقا چیزی نمی گفت. مطلقا سکوت کرده بود . نمی دانستم کدام بهتر است ؟ اینکها آقا دهان باز کند و حرف بزند و بگوید که کارون چه کسیاست ، یا آنکه همانطور موضوع را مسکوت نگه دارد. نتیجه کالبد شکافی بر خلاف پیش بینی ساعدی وکیل کارون، سر زمانی که باید ، حاضر نشد و کارون چهار روز دیگر راهم در اوین ماند . حالا جمعا پنج روز بود که در زندان وبازداشتگاه بود . حتی جنازه الهام هم به ما تحویل داده نشده بود و خانواده در یک بهت و بیچارگی خاص بود . یک بام و دو هوا . ترسیده و بی اعتماد به یکدیگر . بدون حتی یکعزاداری واقعی.

بالاخره در پایان روز ششم و صبح روز هفتم ، نتیجه کالبدشکافی آمد و فقط خدا می دانست که این معجزه ، واقعا موردنیاز ما بود . مورد نیاز همه ما . از کارون گرفته تا تک تکما . تا کارون از بند رها شود و خانواده هم از بند ان شک و بدگمانی که گرفتارش شده بودند . نتیجه کالبد شکافی ، واضحو روشن بود . زمان قتل ، صبح بود . بین ساعات نه تا یازده. دقیقا همان زمانی که کارون و من و مراحمی و بابا ، دردفتر آقای ساعدی جمع شده

بودیم . قرار بازداشت موقت و کامل کارون برداشته شد و او آزاد شد . اما به نظر می رسید که بازپرس ، همچنان میل به این دارد که پای کارون را در وسط میدان داشته باشد . تا هر زمان فرصت را مناسب دید ، او را دوباره بازداشت کند . همچنان کارون نمی توانست از تهران خارج شود و همچنان مظنون بود . تا آخر وقت اداری آن روز ، ساعدی مثل سگ پا سوخته دوندگی کرد تا بلکه بتواند کارون را همان روز آزاد کند . اما انقدر کارهای اداری و کاغذبازی زمان برد ، تا عاقبت نشد و زمانی هم و که حکم آزادی را گرفت ، رییس زندان نبود تا بتواند امضا کند و کارون از زندان خارج شود . افسر نگهبان شیفت هم زیر بار امضا و آزادی نرفته بود و کارون علیرغم آزادی ، یک شب دیگر راهم در زندان ماند . صبح روز هشتم و قبل از آنکه حتی سپیده بزند ، ما در مقابل در زندان بودیم .

ساعدی که حتی ، زودتر از ما آمده بود . بابا و سلی و ساعدی حرف می زدند ، اما من حتی نمی شنیدیم که درباره چه موضوعی صحبت می کنند . عاقبت ساعت هفت صبح در زندان باز شد و کارون با همان لباسی که آن روز بازداشت شده بود ، بیرون آمد . ریش هایش بلند شده بود و حالت یک ریش هشت روز اصلاح نشده را به خودش گرفته بود . صورتش خسته و نخوابیده بود و کمی هم لاغر شده بود . گونه هایش فرو رفته بود و پای چشمانش گود افتاده بود .

چشمانش فقط روی من توقف کرد . بعد حالت صورتش عوض شد و لبخند زد و چشمانش حالت آرام و شادتری به خودش گرفت . خودم را در آغوشش انداختم . اما از من فاصله گرفت . متوجه شدم که بو می داد و خودشمعذب بود .

_کثیفم می‌شا جان . ممکنه حتی شپش هم داشته باشم .

لبم را گزیدم و فاصله گرفتم و به گریه افتادم . نگذاشت که هیچ کس بغلش کند و با همه فقط دست داد . خسته و بیحوصله به نظر می رسید و کمی هم سرفه می کرد و وقتیبابا علت را پرسید ، گفت به خاطر نکشیدن سیگار و ویپ از آن روز ، دایم سرفه می کند و ریه هایش خلط بالا می‌آورند . بعد با شوخی گفت این جریان هر چه نداشت ، باعثش تا او بتواند سیگار و ویپ را به طور کامل ترک کند.

در صندلی عقب کامل خودش را به در چسبانده بود تا از من کمی فاصله داشته باشد . ولی دستم را در دستش گرفته بود و با تمام محبتی که می توانست ، لمس می کرد . تمام محبتاغوشش در لمس دستانش جمع شده بود . هر از چند لحظه هم بر می گشت و به من نگاه می کرد . ساعدی که ظاهر ابرونده دیگری هم در زندان داشت و باید به ملاقات یکی از موکلین اش در زندان می رفت ، از همان مقابل زندان با ما خداحافظی کرد و به کارون گفت که فردا حتما به او سر بزند. بابا می خواست به خانه خودمان برویم اما کارون که به نظر می رسید اصلا ان کارون چند روز قبل نیست ، قاطعانه خواست تا به خانه خودش برود . بابا هم ' که متوجه شد کارون نیاز به آرامش و کمی تنهایی دارد تا بتواند تمرکز کند و دوباره خودش را جمع و جور کند ، دیگر بحث نکرد و

کارون را مقابل خانه خودش پیاده کرد و گفت که من هم با کارون باشم .

حتی گفت کمی از وسایل شخصی ام را تا ظهر توسط سلی یامنا ، برایم می فرستد . پیاده شدیم و بالا رفتیم . کارون بدون هیچ حرفی و مستقیم به حمام رفت . من هم تمام لباس هایشرا جمع کردم و در ماشین لباسشویی ریختم و با حرارت بالا و زمان زیاد ، شستم .

مدت زمان زیادی را در حمام گذرانده و وقتی که بیرون آمد ، به نظر می رسید که حال و روزش کمی بهتر شده است . ریش هایش را زده بود و انقدر خودش را ساییده بود که سرخ و برافروخته شده بود . خسته بود .

مثل کسی که چند روز پشت سر هم ، خواب نداشته است .
درستی مقابل پاهایش روی زمین نشستم . دستش را دراز کرد و انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت . زمزمه کردم :

_دلم برات تنگ شده بود

_منم

_بیا کنارم

روی تخت رفتم و کنارش نشستم .

سرم را روی شانه اش گذاشتم و هر دو نفرمان کمی آرام شدیم . لحظاتی بعد متوجه شدم که خوابش برده است . بازحمت پاهایش را بلند کردم و روی تخت گذاشتم . انقدر خسته بود که حتی تکان هم نخورد . حوله را کشیدم . باز هم بیدار نشد . لحاف را رویش کشیدم و چراغ را خاموش کردم و پرده را هم کشیدم ، تا راحت بخوابد . ناهار درست کردم . اما بیدار نشد و حتی وقتی به اتاق سرک کشیدم ، متوجه شدم که غلت هم نزده است و به همان حالت که خوابش برده بود ، خوابیده است .

نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شد . من روی مبلتوزیون نگاه می کردم و با منا چت می کردم که بیدار شد و گیج و منگ از اتاق بیرون آمد . صبحتم با منا را درز گرفتمو به

طرفش رفتم . دستش را پشت گردنش گذاشت و ماهیچه‌هایش را ماساژ داد . خوابیدن دراز مدت روی یک سمت بدنشبه مدت طولانی و بدون حتی غلت زدن ، باعث شده بود که تمام ماهیچه‌هایش خشک شود. چند لحظه ایی روی مبلنشست . کارون هیچ وقت آدم خوش صحبت و وراجی نبود.

اما در این مدت نامزدی و بعد از آن ، ما همیشه حرفی برای گفتن داشتیم .

یعنی در حقیقت او اگر با هیچ کس حرف نمی زد ، با منحرف می زد . حتی می گفت که از حرف زدن با من لذتی برد . اما حالا کاملا سکوت کرده بود . جوری مثل اینکهنوز گیج و منگ است . برایش چای ریختم و بردم . تشکر کرد و باز هم چیزی نگفت . دستم را روی دستش گذاشتم.

سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد .

– منا گفت فردا تشییع جنازه الهامه .

آهی کشید و به جلو خم شد و دستانش را روی رانهایش گذاشت.

_ تو هم میای ؟

_ نباید پیام ؟

– نه منظورم این بود که ...

ادامه ندادم و به جایش گفتم :

_ کارون خوبی ؟

سرش را خم کرد و به پایین و میان پاهایش روی زمین نگاه کرد .

_تو این به هفته خیلی فکر کردم ...

مکت کرد سرش را بالا آورد و به فضای روبه رویش خیره شد.

_تا حالا تو این موقعیت نبودم . آدم وقتی هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشه ، تمام وقتش رو به فکر کردن میگذرونه.

فکر می کنم زندان از این جهت برای کسی که وجدانش سر جاش باشه و بر حسب اتفاق و بدیاری گذرش به اونجا افتاده باشه ، جای جالبیه . چون بهت این فرصت رو میده که بر گردی و راجع به زندگیت فکر کنی . ببینی چی درسته و چی غلط . دستم را روی بازویش کشیدم .

_به چه نتیجه رسیدی ؟

کمی سرش را خم کرد و نگاهم کرد .

_به اینکه خودخواه بودم که تو رو خواستم، تو رو کشیدم تو زندگیم . حتی به جدا شدن هم فکر کردم . ولی هنوز خودخواهم . تو رو برای خودم می خوام . هنوز نمی تونم ولت کنم . با اینکه می دونم چی برات بهتره .

دهانم باز ماند . اصلا هیچ کلمه ای نبود که با آن بتوانم حسو حالم را بیان کنم .

_داشتن تو بین همه چیزهایی گند زندگیم ، مثل یه شانسبزرگ بود . راستش فکر نمی کردم هیچ وقت بتونم تو رو داشته باشم . کارون پونزده ساله عاشق تو بود . تو بامزه بودی . خیلی ظریف بودی . دوست داشتی تو جمع بچه های بزرگ تر از خودت باشی . دلم برات می سوخت. تو خانوادهبچه هم سن و سال تو نبود و تو یا باید با

کوچیک تر از خودت دمخور می شدی ، یا بزرگ تر ها که ما بودیم ، تو جمع مون راحت می دادیم که نمی دادیم . بعد کارون هجدهساله ، دیگه فقط عاشق تو نبود . شب و روزی نبود که افکار کثیف درباره ات نداشته باشه . تو رو می خواست . دیگه همه چی رو درباره روابط زن و مرد می دونست . اینخطرناک بود. تو هنوز هم دور بودی . دیگه بچه نبودی، ولی دور بودی . حالا از من می ترسیدی . تقصیر خودم بود . می دونم ... ولی بعضی وقتها که می دیدم با یکم ترسباهام برخورد می کنی ، ولی از اون طرف هم خودت رونگه می داری که عقب نکشی ، خوشم می اومد . بعد کارونبزرگ شده ، دوباره تو رو دید ... چشمانش را روی هم فشرد . به عقب تکیه داد و بی اعتنا بهطوفانی که با حرف هایش در من بر پا کرده بود ، گفت :

–حالا کارون همه چی داشت . پول ، قدرت ، زندگی ، کار وموقعیت اجتماعی ... زندگیش فقط تو رو کم داشت دستانش را روی صورتش کشید و آن زیر ، تقریبا نالید .
–حقه زدم . کلک سوار کردم ، تا بتونم بدون شکستنغرورم ، داشته باشمت .
احتمالا مثل بابام هستم .

دستم را روی دستش گذاشتم .

–چرا این حرفها رو می زنی ؟

دستانش را از روی صورتش برداشت و به من نگاه کرد .

–اگه می خواوی بری ، می تونی بری . جدا می شیم .

با چشمان گشاد شده نگاهش کرد . او واقعا در این چند روز عوض شده بود . آیا همه در زندان تا این حد عوض می شدند

؟ یا فقط او بود که روحیه اش را کمی باخته بود و حسعذاب وجدان پیدا کرده بود ، چون فکر می کرد مرا بیچاره کرده است ؟-چرا باید برم ؟

اخم کم رنگی کرد ، ولی جوابم را نداد .

-برات این قدر راحتی ؟ با لحنی خشن ، ولی

سرد گفت:

- نه نیست . همین حالا برات سفره دلم رو باز کردم.

نفهمیدی ؟ تو تنها چیز خوب ، تو زندگیم هستی .

ناراحت سرش داد کشیدم :

-خب پس چه مرگته ؟

اخم اش گشوده شد و لبخند کوچکی روی لبش آمد .

_دارم ازادت می کنم پرخاش

کنان گفتم :

-احمقی !

برخاستم و با خشم به طرف اتاق رفتم تا مانتویم را بردارم.

از جا پرید و پشت سرم به اتاق آمد .

-میشا

-گمشو!

دستم را گرفت و مرا متوقف کرد . با خشم به شانه اشضربه زد ، اما شانه خودم تکان خورد و درد گرفت . اخمکرد و شانه ام را مالید . با خشمی زیاد گفتم :

-می زنمت !

همچنان با ملایمت شانه ام را لمس می کرد .

_همیشه اتیشپاره بودی . خوشم می اومد .

-ظاهرا حالا که نمیاد ! فکر کردی من چی هستم کارونپارسی گو ؟ یه تکیه اشغال

که هر وقت نخواستی ، بگیبرو ؟

اخم کرد و شانه ام را رها کرد .

_تو نمی فهمی

-نه واقعا نمی فهمم

_میشا من دیگه تو این خانواده نمی مونم . بعد از اینکه ازاین گیر خلاص شدم ، می

رم . دیگه هم بر نمی گردم . تواین رو می خوای ؟

دهانم بسته شد و چیزی نگفتم . فکر نمی کردم انقدر بریدهباشد .

-چرا ؟

ابروانش تمسخر امیز بالا رفت .

چرا؟ عزیزم اینقدر لیستش زیاده که ممکنه بعضی چیزهارو از قلم بندازم. ولی خب بذار یه چند تا از مهم ترین هاشرو لیست کنم...

حالتی متفکرانه که کمی نمایشی بود به خودش گرفت. اما حس می کردم که در مرز انفجار بود.

-تحقیر شدم. نه یه بار. بارها و بارها... بهم گفتن حروزادهمفت خور. بهم گفتن لجن هرز. ننگی نبود که به من بسته‌نشد باشه. یه لیست بلند بالا و پرو پیمون. مجبور شدم برای به دست آوردن زن مورد علاقه ام، به هر کسی روبندازم. بابات رو قانع کنم که من مناسب هستم. سلی رواقع کنم. آقا رواقع کنم. چرا؟ چون لابد از دید هر

کدوم، یه عیبی داشتم. آقا فکر می کرد بچه علیرضا، مثلعلیرضا است. رسول و سلی فکر می کردن بی همه چیزیکه معلوم نیست کی هست، بچه اش حلال زاده میشه یا نه؟ بهت و حیرتم حد و اندازه نداشت. او واقعا همیشه به اینچیزها فکر می کرده است یا در این چند روز، این افکارسیاه ذهنش را از هم پاشانده بود؟

-تونستم حتی مثل یه آدم حسابی پیام خواستگاریت. مثل پدرمادر دارها. گفتن قاتلم. چرا؟ میدونی چرا؟ چون فکر میکنن من از شما نیستم. واقعا فکر می کنی اگه یکی دیگه از نوه ها بود، لحظه کسی بهش شک می نه. ولی من همونلحظه محکوم شدم. حتی تو هم حالا میگی فردا میام تشییعجنازه الهام یا نه؟ حتی تو هم هنوز به چشم یه گناهکار بهمنگاه می کنی...! باز هم می خوای بدونی، یا کافیه تامتوجه بشی برای چی میخوام برم و دیگه پشت سرم رو نگاهکنم؟

نفسم بریده بود و همچنان بهت زده نگاهش می کردم . چندلحظه ایی هر دو نفرمان فقط به هم نگاه کردیم و چیزینگفتیم تا آرام شویم .

- من هیچ وقت فکر نکردم گناهکاری . ازت پرسیدم فردامیای یا نه ، چون دوست ندارم دوباره ناراحت بشی .

چیزی نگفت . اما آن حالت گارد گرفته اش ، کمی آرام شد .

با ناراحتی گفتم :

_برای تو هم اینقدر سخته که بفهمی من ادمم نه به عوضی ؟ غرولند کنان گفت :

_من اینطور فکر نمی کنم...

به میان حرفش آمدم و پرخاش کنان گفتم:

_واقعا ؟ ولی رفتارت چیز دیگه میگه ...

جلو آمد و کاملا به من چسبید . طوریکه حرفم را خوردم.

آرام و پر از ملایمت .

-با من میای ؟

مثل خودش زمزمه کنان گفتم :

_کجا ؟

-هر جا که شد.

کمی مکث کردم . بعد گفتم:

...اره

چانه اش محکم شد و با جدیت نگاهم کرد.

-ممکنه مدت زمان زیادی خانواده رو نبینی

-قبلا هم ازشون دور بودم .

-با من میای ؟

این بار با قاطعیت بیشتری گفتم :

-فکر می کنی اینقدر بچه ام که حرفم رو عوض کنم ؟ زیر گوشم زمزمه کرد :

_خوشم نمیاد با هر موضوعی که پیش میاد ، قهر می کنی و می خوای بذاری بری غرولند
کنان گفتم:

-منم خوشم نمیاد تو فکر می کنی من بچه ام که نظرم هردقیقه عوض بشه .

کمی فاصله گرفت و به من نگاه کرد . لبخند روی لبش، برای چند لحظه مثل کارون
همیشه شد .

_تو حق نداری از چیزی خوشت بیاد . تو فقط باید از منخوشت بیاد

چشمانم را چرخاندم .

-تو خیلی خود پسند و وقیحی

نیشخند همیشه اش را زد . چیزی که باعث شد من با خیالراحت نفس بکشم که او

توانسته کمی به خودش برگردد . باحالتی خاص نگاهم کرد . شهوتی لبریز و خام.

_می خوامت !

_نه ...

_بله

_به بابام می گم !

خندید .

_خیلی دوست دارم بدونم چطوری می خوای توضیح بدی کهچی شده

جیغ جیغ کنان گفتم:

- تو خیلی پلیدی !

_خودم می دونم

تشیع جنازه الهام ، خیلی غمبار بود . غمبارترین اتفاق تمام عمرم . با انکه من و الهام در چند ماه اخیر از هم دور شده بودیم و اختلافاتی پیدا کرده بودیم ، اما باز هم من به شدت غمگین بودم . خاطرات زمان بچگی و بعد هم تماس هایدایمی مان را به خاطر می اوردم و همین باعث شد که دلمبرایش بسوزد . برای جوانی و خامی اش . برای اتفاقی کهافتاده بود و او را انطور ناگهانی از زندگی مان جدا کرده بود . تمام مدت ، کارون در کنار من ماند . هیچ حرکتی نکرد وحتی یک کلمه هم با کسی حرف نزد . برخورد خانواده هم بااو متفاوت بود .

بعضی ها او را تحویل گرفتند و بعضی ها مثل طاعون زدهها از او فرار کردند و بعضی هم می خواستند که گلوی او را پاره کنند . اما او همچنان آرام مانده بود . گاهی از این همسر سختی او تعجب می کردم . او خیلی خیلی کله شق بود .
حالتی که می خواست هیچ کس ناتوانی و به زانو در آمدنش را نبیند . احتمالا تنها کسی که او سفره دلش را پیشش باز کرده بود و خود واقعی و درون قلب مجروح اش را نشان داده بود ، من بودم .

دستم را دور بازویش حلقه کردم . دستش چپ اش را بالا آورد و روی دست من گذاشت .
طوری که باعث شد حلقه هایمان ناخواسته در یک سطح و در معرض دید کامل همقرار بگیرد . پیچ پیچ ها بلند شود و همه بابا رو تویخ کنند که چرا بدون اطلاع انها دختر شوهر داده و باز هم بدون اهمیت دادن به این همه غم در خانواده ، دادار دودور به راه انداخته است . بیچاره بابا توضیح می داد که هیچ دادار دودوری در کار نبوده و این عقد به خواست آقا بوده است و گرنه ما هیچتمایلی به این عقد سریع نداشتیم . اما مثل این بود که هیچکس گوش نمی داد .

همه می خواستند کسی را مقصر بدانند و حالا بابا در مسیر اصلی ترکش هایشان قرار گرفته بود .

ارام زیر گوشش زمزمه کردم :

-خودت رو ناراحت نکن .

نیم نگاهی آرام به من کرد و گفت:

_ناراحت نیستم . انقدر از دستشون خسته شدم که دوستدارم دیگه قیافه هیچ کدوم رو نبینم .

با حالتی تسلی دهنده نگاهش کردم .

_نگو این جوری ! اینها بالاخره خانواده هستن ...

به میان حرفم آمد .

_خانواده ی تو هستن . برای من هیچ وقت نبودن . هیچ وقتهم نمیشن .

دستم را گرفت و از جمعیت دور قبر ، کمی فاصله گرفتم .

کفش های پاشنه بلندم روی قبرهای پایین و بالا می رفت و باعث می شد که من تلوتلو بخورم . مرا محکم تر نگه داشتو یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد .

_حتی اگه بفهمن من کی هستم ، فکر می کنی تو اصل قضیهتغییری میدی ؟ نه به خدا !

کمی آن طرف تر ایستادیم . متفکرانه به خانواده ام که کمیانطرف تر ، مرزشان از ما جدا شده بود ، نگاه کردم . حسیکه به آنها داشتم ، متفاوت از سال قبل شده بود . حتی متفاوتاز چند ماه قبل . از آنها ترسیده بودم و به آنها اعتماد نداشتم .

از آنها دور شده بودم . حس می کردم که پیوند بین مان ، سست شده است . تغییر از من بود یا آنها ؟ شاید هم به دلچیزهایی بود که اتفاق می افتاد . این جریان شومی که مثلمار ، آرام در حال خزیدن در بین مان بود . سمی که درمحیط پخش می شد و ما را تغییر میداد . نمی دانم حالتصورتتم چطور شد که با کمی نگرانی به طرفم خم شد و گفت

_میشکا

نگاهم را به صورتش دادم .

هوم؟!

خوبی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم . متوجه شدم که او فکر میکرد من مشکل جسمی پیدا کرده ام . شب قبل ، ما هر دوناشی بودیم . با این تفاوت که من ترسیده و بی میل بودم و اومشتاق و خواهان . مخلوط این حس و حالات ، یک عشقبازی عجیب و غریب حتی از نظر مایی که ناشی بودیم ، شد .

چیزی که باعث شد ما ساعتها به آن بخندیم و درباره اش شوخی کنیم . او راست می گفت که تا به حال با زنی نبوده است .

تعجب اور بود . آن هم برای مردی که سالها در محیطی آزادزندگی کرده بود . اما ظاهرا او در خارج و زمان تحصیلاش ، انقدر تمرکز اش را روی درس و کار گذاشته بود کهدیگر وقتی برای کشف و کسب تجربه پیدا نکرده بود . بعدهم در ایران ، باز مثل یک موتور کار کرده و تمام حفره های خالی زندگی اش را با کار پر کرده و در حصار تنهایی خودش مانده بود . او شاید خام و ناشی بود . اما سرتا پامشتاق و حریص و بسیار عاشق بود . همین خامی و عشقبی حد و اندازه اش ، مرا راضی به ارتباط کرد .

نگرانی اش کمی مرا خجالت زده کرد . هر که شب قبلاصلا خجول نبودم و کلی هم خندیدم و شوخی کردم . اما حالا و در روشنایی روز ، از او خجالت کشیدم .

یکابرویش بالا رفت .

خجالت می کشی؟!

خنده ام گرفت . با حالتی پرسید مثل اینکه من وقیح ترین دختر روی زمین هستم و حالا که او صورت سرخ از خجالت مرا دیده ، حیرت زده شده است .

متعرض گفتم :

_وای خدا ! نخیر اصلا هم نبودم .

خندید . چرا بودی .

_ولی ناراحتی نداره که . من خوشم اومد .

زیر لب با نارضایتی زمزمه کردم:

- بی ادب!

برای جلوگیری از خنده ، دستش را روی دهانش کشید .

_اصلا کارت درست نیست . ما اینجا وسط تشییع جنازه دختر عمو مون هستیم و اون

وقت تو تو فکرهای بد میری حالت صورتش دوباره سخت و سرد شد.

_دختر عموت ! دختر عموی لفظی من ...

چرخید و حرکت کرد . دست مرا هم گرفت و به راه افتادیم.

_از تظاهر بدم میاد میشا . اصلا برای چی باید تظاهر کنم ؟ من ناراحت شدم ؟ اره که

شدم . منم آدمم . حیون که نیستم . در ثانی من از بچگی با الهام بزرگ شدم . الهام

همبازی نبود . دوستم بود . معلومه که از این اتفاق ناراحت میشم.

ولی اینکه همه کاسه کوزه ها سر من شکسته بشه و همه حتیحالا که فهمیدن من تو این جریان دست نداشتم ، باز من رومقصر می دونن ، من رو خسته کرده . ترجیح میدم کهناراحتیم قلبی باشه ...

اهی کشید و نگاهی به اطرافش کرد .

-اصلا نمی خوام تکرار کنم که الهام همیشه من رو کوبید.

من رو بدنام کرد . داشت زندگی و آینده من رو داغون میکرد . همه اینها برای اینکه من بالای سر قبرش بندریبرقصم ، کافیه . ولی این جور نیست . من واقعا براشناراحتم .

با محبت شانه اش را لمس کردم . چند لحظه سکوت کرد .

_دیشب برای من فوق العاده بود و دوست دارم خیلی زیاددرباره اش حرف بزنم .

نگرانت شدم . حالت صورتت ناراحت شده بود . فکر کردم خوب نیستی .

دوباره شانه اش را نوازش کردم .

-من خوبم ! زنها اینقدر هم لوس و ظریف نیستن . اون لحظههم داشتم فکر می کردم .

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد .

_به چی ؟

اهی کشیدم و گفتم :

_به خانواده ...

چیزی نگفت و نشان داد که منتظر بقیه توضیح من است .

_حسم بهشون عوض شده . نمی دونم اونها هم این طوریهستن ، یا نه ؟ من ازشون نه که ترسیده باشم . یکم بیاعتماد شدم . گاهی فکر میکنم که شاید کسی چیزی از گذشته تو فهمیده و اقوام مادرت رو پیدا کرده و حالا همه اینجریانها ، زیر سر اونها است .
 اخم کرده ایستاد و مرا نگاه کرد . حالت صورتش ، کاملاً متفکر و آرام بود .

-که چی بشه ؟

لبم را گزیدم و کمی من من کردم .

_اینکه شاید نامزد مادرت که پسرعموش هم می شده ، هنوز کینه داره . می خواد تو رو گیر بندازه ...

همچنان متفکرانه نگاهم می کرد .

-ادمها وقتی کینه می کنن ، کارهای عجیب و غریب زیادیمی کنن .

چیزی نگفت و من نفهمیدم که آیا او با این نظریه من موافقاست یا نه .

اشاره کرد تا دوباره قدم بزنیم .

_نظری نداری ؟

همچنان متفکرانه قدم می زد . دستش را مثل پیرمردها، پشت کمرش به هم قلاب

کرده بود و قدم می زد .

_ممکنه !

لحنش کاملاً موافق نبود .

ولی به نظرت همچین هم ممکن نیست .

نیم نگاهی به من کرد و گفت :

شخصا اینقدر حوصله ندارم که برم سراغ بچه زنی کهقرار بوده یه زمانی زنم بشه و بخوام از زندگی ساقط اش کنم

شانه ام را بالا بردم .

شاید بدبینانه باشه . ولی خب بالاخره یه چیزی هست.

نیست ؟

راهی که در میان قبرها رفته بودیم را دوباره برگشتیم.

مراسم رو به پایان بود و من خدا را شکر کردم . چون امکانهر دعوایی بود.

بعد از قبرستان ، خانواده به هتلی برای صرف ناهار رفتند، اما کارون نیامد . من هم به خاطر او نرفتم . که همین باعثدلخوری شد . عمو جمال و زن عمو رک و راست گفتند کهاز من امید کردند و دیگر کاری به کار من ندارند . حس میکردم میان دو نیروی قوی گیر کرده ام و از دو طرف کشیده می شوم . وفاداری که باید قاعدتا به کارون پیدا . می کردمحالا از نظر خانواده ام ، خیانت در حق آنها شده بود . نمیتوانستم آنها چه فکری می کردند ؟ اینکه من باید همسرم رارها کنم و طرف آنها را بگیرم . آن هم زمانی که او را کاملاشناخته بودم . فهمیده بودم که یک انسان با قلب بزرگ است.

حالا که تمام خوبی ها و بدی های کارون را دیده بودم ، نمیتوانستم نسبت به ظلمی که در حق او می شد ، بی تفاوتباشم . ان هم زمانی که او خودش همه چیز را ول می کرد واهمیتی

نمی داد . نمی دانم کارون نمی خواست خودش رادرگیر کند و یا مناعت طبعش بالا بود و یا شاید هم انقدر بهقول خودش از همه کس و همه چیز خسته شده بود که فقط می خواست بدون هیچ دعوا و درگیری بگذارد و بگذرد . همچنین آدمی واقعا لایق طرفداری بود . این چیزی بود که خانواده من نمی دانستند . ولی من که می دانستم . پس نمیتوانستم بی تفاوت باشم . در راه خانه اش بودیم که تلفن اشزنگ خورد و او با کسی که پشت خط بود ، بحث شدیدی کرد . متوجه شدم سلی بود که از رفتن ما ناراحت بود .

انچنان گوشی را از دست کارون قاپیدم که بیچاره از جا پرید و چپ چپ نگاهم کرد .

گوشی را به گوشم چسباندم . سلیهمچنان داشت غرولند می کرد .

-بابا نامسلمون اخه تو چطوری میخوای جا تو دل خانواده باز کنی ؟ گذاشتی رفتی ، خوب معلومه همه برات شمشیر از رومی بندن ...

به میان حرفش آمدم .

-تو رو خدا سلی گز نکرده پاره نکن . وقتی از چیزی خبرنداری ، اظهار نظر نکن .

سلی یکباره ساکت شد .

_میشا ؟

نفسم را محکم بیرون دادم .

_نه مامان خدا بیامرزت !

مکث کرد و بعد با غرولند گفت :

– تو وقتی تلخ میشی میشا ، دیگه تا آخرش میری دوباره به میان حرفش
آمدم .

– پس سربه سرم نذار

– من با تو حرف نمی زدم .

– من و کارون نداریم .

– تو نباید می رفتی . کارون عذر داشت . ولی تو نه .

با لحن سردی گفتم :

– تو نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی سلی . حد خودترو بفهم

کارون با تعجب برگشت و به من نگاه کرد . سلی چند لحظه ای سکوت کرد . مثل اینکه
او هم جا خورده بود .

– من برات تعیین تکلیف نمی کنم ...

بعد با صدای بلندی نالید .

– وای خدا میشا ! من اصلا نمی خوام باهات بحث کنم . مندوست دارم بچه . اصلا دوست
ندارم باهات دعوا کنم . ولیاین بار حق با منه .

– اصلا هم نیست .

خندید .

– کله شق !

جوابش را ندادم .

...یه بار دیگه هم بهت گفتم میشا ... ما فقط هم رو داریم.

باید با هم کنار بیایم . تو رو خدا کوتاه بیا . من می دونم الهامچی کارها کرده . از همه چی

خبر دارم . ولی الان و اینلحظه ، فقط خانواده است که در اولویت قرار داره ...

به میان حرفش پریدم .

-ما می خواهیم از خانواده جدا بشیم . پس الان برای مناولویت کارونه

برای لحظه ایی به نظر می رسید که سلی مطلقا لال شد .

-چی میگی میشا ؟

-خسته شده سلی می فهمی ؟ اصلا درک می کنی ؟ اصلا کارون رو به عنوان برادر

زاده ات می بینی ؟ این بار سلی از کوره در رفت .

_من کارون رو به عنوان برادرم می بینم . یه دوست.

همبازی . بالاتر از برادرزاده ... بذار رو اسپیکر تا اون نرهخر کنار دستت بفهمه که داره

چه غلطی با خانواده می کنه.

ناراحتی ؟ عصبیه ؟ خسته است ؟ بریده ؟ اینها مقصرش هیچکدوم از ماها نیستیم . مقصر

هیچ کس نیست .

-مقصر آقا است .

کارون بار دیگر برگشت و با تعجب نگاهم کرد . اما همانطور که خود سلی هم گفته بود ،

من وقتی تلخ می شدم، تقریبا غیر قابل کنترل می شدم .

سلی اهی کشید و گفت :

_الان همیشه با تو حرف زد . هر چی می گم جبهه می گیری .
 . من دارم به خیر و صلاح کارون حرف زنم . بهتره اصلا فکر جدا شدن از خانواده رو از سرش بیرون کنه . رسولبفهمه ، طلاق رو می گیره .

جوابش را ندادم .

_بعد حرف می زنیم .

تماس را بدون خداحافظی قطع کردم . کارون چند لحظه ایسکوت کرد .

_واقعا مجبور نبودی بیای .

-می دونم . خودم خواستم .

نیم نگاهی که به من کرد ، پر از لطف و عشق بود.

به خانه رفتیم و بقیه روز را او سرکار نرفت و استراحت کرد و من هم دور و برش پلکیدم . به نظر می رسید که هنوز خسته است . باید به دیدن آقای ساعدی می رفت ، اما حتی آن را هم کنسل کرد و به روز بعد موکول کرد . هنوز به روحیه قبلی اش برنگشته بود . یک جور خستگی جسمی و روحی در وجودش بود که تا به حال ندیده بودم . ساعتها روی مبل و هیچ کاری نمی کرد . فقط می نشست و گاهی باگوشی موبایلش سرگرم می نشست می شد . کمی برایش ترسیده بودم . حتی نخواسته بود که آقا را ببیند . این حجم دلخوری ، از او بعید بود .

اما به نظر می رسید که واقعا تصمیم کارون برای جدایی از خانواده ، کاملا جدی است . این را می شد از سردی رفتار او ، حتی با آقا دید . کارون کسی بود که باید هر روز آقا رامی دید . اما الان په روز بود که آقا را ندیده بود و ظاهراتمایلی هم برای این دیدار نداشت . صبح روز بعد ، ابتدا بهدیدار آقای ساعدی رفتیم . نبود و ما مجبور شدیم چند لحظهایی را در دفتر منتظرش باشیم . وقتی که آمد با دست پرآمد . جواب کامل کالبد شکافی الهام روی پرونده بود که اوهم آن را دیده بود.

خودش برای هر دو نفرمان چای آورد و حتی یک فنجان همبرای منشی اش ریخت . همانطور که با حالتی بچگانه وبامزه روی صندلی اش جابه جا میشد تا یک نقطه راحت پیدا کند ، گفت :

– شما راست دست هستی دیگه کارون خان ؟ آره ؟

ابروان کارون بالا رفت و گفت :

– بله ... چطور مگه ؟ لبخندی زد

و گفت :

– کسی که هر دو ضربه رو به هر دو مقتول زده ، چپ دستبوده .

با تعجب گفتم :

–میشه فهمید ؟ لبخند

زنان گفت :

–اره ... به چیزهایی میشه فهمید .

چانه ام را بالا دادم .

_چه جالب !

_از فرم ضربه . الگوی زدن . اینکه به کدوم قسمت فشار بیشتری وارد شده . وقتی جایی که ضربه اثابت کرده ، فشار بیشتر روی قسمت راست بدن مقتول باشه ، ضارب راستدسته . ولی وقتی فشار ضربه بیشتر روی قسمت چپ بدن باشه ، معلومه که ضارب از دست چپ اش استفاده کرده .

با دستش ، با حالتی مثل اینکه چیزی مانند چکش در دستدارد ، به هوا ضربه زد . بعد این حرکت را با دست چپ اش هم انجام داد . متوجه شدم که درست می گفت . دقیقا همینطور بود .

_هر دو ضربه تقریبا با فاصله کمی از گوش چپ ، به سر برخورد کرده .

یک جرعه از چایش را نوشید .

-و هر دو تا هم با یک وسیله زده شده . یه چیز مستطیلینوک تیز...

کمی مکث کرد و متفکرانه گفت:

_ ولی یه چیزی هست.

کارون با حالتی عصبی به جلو خم شد .

_چی ؟

-من مطمئن بودم که شما راست دست هستی . اون روز کهداشتی قرارداد رو امضا می کردی ، دیدم که با دست راستی نوشتی . ولی باز هم شک داشتم که اشتباه کرده باشم.

ولی وقتی به بازپرس گفتم ، گفت که باز هم مدرک هست .

-مدرک چی ؟

ساعدی چانه اش را بالا داد .

-این بازپرس آدم منصفیه . ولی به شدت زرنگه . مو رو ازماست بیرون می کشه . فوق العاده هم باهوشه .

گفتم:

-ببخشید آقای ساعدی ، شما می فرمایید هر دو نفر رو یکیکشته ؟ -اره ...

با تعجب به کارون نگاه کردم .

-کی ؟ الهام و عمو کمال ، حتی پدر و دختر هم نبودن

ساعدی دستش را زیر چانه اش زد و متفکرانه نگاهش از منبه کارون و از کارون به من ، به گردش درآمد .

-خانم پارسی گو چیزی فهمیده بود . یا شاید هم چیزی ازاول می دونست.

بعد توجه اش را به کاغذهای روی میزش داد

-چطور آدمی بود ؟

سرش را بلند کرد و مستقیم به کارون نگاه کرد . کارونمغذب در جایش تکان خورد .

-آدم بدی نبود . ولی ...

ساعدی دوباره دستش را زیر چانه اش زد و به کارون زلزد . بعد حرف کارون را کامل کرد .

_نمی خوام چیزی بگم که قضاوت باشه . ولی اون خانم باشهادت دروغش ، شما رو تو دردرس بزرگی انداخت . اگهشما زندان رفتی ، فقط به همین دلیل بود.

کارون سرش را تایید امیز تکان داد ، اما چیزی نگفت . منپرسیدم :

-تلفنش کنترل شد ؟ از روی تلفن نفهمیدن کی بهش زنگ زده ؟

-خط بررسی شده ولی هنوز چیزی به من نگفتن .

چشمانش را تنگ کرد . بعد پوفی از سر نارضایتی کشید .

_اشکال این بازپرسه اینه که اصلا با هیچ وکیلی همکارینمی کنه .

خنده ایی که کرد هم از سر نارضایتی بود .

-ما رو وکیل مدافع شیطان می دونه.

رو به کارون کرد و گفت :

-در هر حال فردا باید دوباره بریم آگاهی . کارون دیگر نپرسید ، چرا . به نظر می

رسید پذیرفته است که در حال حاضر ، همین آش و همین کاسه هست و گلگی نمی

کرد.

من گفتم :

_ممکنه دوباره بازداشت بشه ؟

صدایم لرزان بود و ساعدی هم متوجه شد . لبخندی همدلانهد و گفت :

_نمی خوام امید الکی بدم خانم پارسی گو . بله ... امکانداره دوباره برگرده زندان . چون
یه چیزهایی هست که الانبرای من مبهمه و اگه بازپرس تشخیص بده ، دوباره
حکمبازداشت صادر می کنه .

چیزی نگفتم و به کارون نگاه کردم . حالت صورتش آرامبود و چیزی از ظاهرش نشان پ
نمی داد که درونش چهخبر است . آمده صبح روز بعد ، وقتی به مقابل اداره آگاهیرسیدیم ،
علاوه بر ساعدی و مراحمی و بابا ، آقا و یک مردهم سن و سال آقا و هم بودند که متوجه
شدم رضانی قاضیبازنشسته و رفیق گرما به و گلستان آقا بود . رضانی باساعدی و
مراحمی ، شروع به صحبت درباره پرونده کرد و آقا به کارون اشاره کرد تا به نزدش برود
. آقا روی صندلیعقب ماشین که کنار خیابان پارک شده بود نشست بود وعصایش هم میان
پاهایش گذاشته شده بود . دستش را بهطرف کارون دراز کرد ، تا دست بدهد . اما کارون
خم شد ودستش را بوسید . آقا دستش را کشید . و و خم شد و سرکارون را بوسید . به نظر
می رسید که یخ بین آنها در حالشکستن است . آقا اشاره کرد تا کارون کنارش بشیند و
چندلحظه ایی خلوت کنند . کارون کنار آقا نشست و در را همبست . من به کنار دست بابا
رفتم و گفتم:

_دیروز چی شد بعد از رفتن ما ؟ ب

ابا نفسش را پر از صدا بیرون داد و با لحن دلخوری گفت:

_این مدت همه اش می گم این همون خانواده ایی که منسالها توش بودم و
باهاشون بودم ؟

با تعجب نگاهش کردم . تا به حال ندیده بودم که بابا با اینلحن درباره خانواده حرف بزند .

–چطور مگه ؟

اخم بابا در هم رفت .

–هیچی ولش کن .

متوجه شدم که بابا روز قبل به شدت زیر فشار رفته است .

–راستی منا یه چیزهایی گفت اخم کم

رنگی کردم .

–چی ؟

–گفت الهام یه تهمت هایی به کارون بسته . یه چیزهایی ...

بابا نگاهش را به طرف کارون و آقا که هنوز در ماشیننشسته بودند کشاند و ادامه

داد :

–همون چیزهایی که همه شنیده بودن .

–شما هم شنیده بودین ؟ سرش

را تکان داد .

–پس چطور راضی شدین که من باهاش ازدواج کنم؟ نگاهش را به من داد .

بدون تحقیق که دختر ندادم . میخواد رامین غریبه باشه میخواد بچه ایی که از بچگی تو دامن خودم بزرگ شده .

-شما درباره کارون تحقیق کردین ؟

-اره ...

فکر می کردم که بابا به حرف آقا اعتماد مطلق کرده است.

اما ظاهرا بابا تمام دلنگرانی هایی که برای منا داشت را برای من هم داشته است . چه به قول خودش رامین غریبه وچه پسری که در دامن خودش بزرگ شده بود .

-خدا من رو ببخشه ، اوایل فکر می کردم که کمال اینها رو پشت این بچه در آورده . چون تو ما فقط کمال بود که هیچوقت چشم دیدن کارون رو نداشت . ولی الهام ... چانه اش را بالا داد و با ناراحتی پابه پا شد .

-توقع نداشتم .

منم توقع نداشتم . نه از الهام و نه از هیچ کدام از افراد خانواده . اما شده بود . همین باعث میشد که روزبه روز خانواده برایم کم رنگ تر شود .

کمی بعد کارون از ماشین پیاده شد و به طرفی که ما ایستاده بودیم ، آمد . چند لحظه ایی با بابا خوش و بش کرد و بعد باباما را تنها گذاشت .

-میشا ؟

-جانم !؟

دستم را گرفت و همانطور که با انگشتانم بازی می کرد، گفت :

۱- اگه دوباره بازداشتم کردن . حواست به خودت باشه . تنهاجایی نرو . با ماشین برو و با ماشین بیا ...

بعد دست در جیبش کرد و سویچ ماشین اش را درآورد و بهدستم داد.

۱- اگه بازداشت شدم ، ماشین رو داشته باش .

کلید خانه را هم اضافه کرد .

به گربه هم غذا بده .

گریه ام را پس زدم .

چیزی نمیشه .

کف دستش را روی گونه ام گذاشت .

احتمالات رو باید در نظر گرفت .

دوباره گریه ام را پس زدم و برای عوض کردن بحث گفتم :

آقا چی می گفت ؟

با نوک پنجه پایش ، روی یک سنگ ریزه فشار داد و گفت:

نگرانه . اون هم فکر می کنه که ممکنه همه این جریانها از طرف خانواده مادریم باشه

. ویسی رو فرستاده تحقیق، بینه چیزی دستگیرش میشه یا نه .

تو این طوری فکر نمی کنی ، نه ؟ تو قبرستون هم ازت پرسیدم . جواب درستی ندادی

چانه اش را بالا داد.

- نه واقعا . به نظرم غیرممکن میاد.

-یه چیزی بگم ؟

دستم را گرفت و دایره وار ، چند قدم در حول محوری در اطراف خودمان زدیم .

-کسی که تو سر عمو کمال زده ، آشنا بوده . خانم دوستیاون رو راه داده داخل . شاید

خانم دوستی رو هم اون کشته.

الهام رو هم شاید اون کشته باشه .

ایستاد و چند لحظه ایی نگاهم کرد . مشغول تجزیه و تحلیل حرف هایم بود .

_هر کسی می تونسته بره داخل اتاق کمال . رییس جمهور که نبوده ، نشه . هر کسی

میتونسته به بهانه مسائل کاری، بره داخل اتاقش . خانم دوستی هم دقیقا نگفتن خودکشی

یا قتل... مگه اینکه این رو هم به من ببندن . که البته می تونن.

چون دوستی گفته بوده من رفتم پیش کمال ، که واقعا نمیدونم از کجاش در آورده

بوده . الهام هم می تونسته باتماس...

مکت کرد . یک ابرویم را بالا دادم .

-باتماس هر کسی بره بیرون ؟ هر کسی ا زد و گفت میخواد من رو ببینه ، من راه

می افتم میرم سراغش ؟

نگاهش را بی قرار به اطراف دوخت . اما مشخص بود کهدر فکر فرو رفته است .

_تو نه ... ولی الهام اخلاق های عجیبی داشت . اون شایداین کار رو می کرد .

هر دو دستش را در جیبش کرد و پا به پا شد .

- نمیدونم میشا . مغزم قفل کرده . فقط خوام این جریانزودتر تمام بشه . دست تو رو بگیرم و بریم یه جایی که هیچکس نباشه. ۹

او را درک می کردم . خسته شده بود . سالها فشار روی او، باعث شده بود که او از درون خسته و خورد شود . و حالا این اتفاق ، مثل یک تیر خلاص بود . حالا و این لحظه ، او یا واقعا نمی توانست فکر کند و یا اینکه نمی خواست فکر کند و به این و نتیجه برسد که این اتفاقها تصادفی نیست . اینجریانات انقدر پیچیده بود که گاهی خودم هم قفل می کردم . گاهی قاطعانه فکر می کردم که حتما زیر سر خانوادهمادریش است و گاهی هم به این نتیجه می رسیدم که امکان ندارد این باشد . مگر آنها چه سودی از این جریان میبردند ؟ یا اصلا چرا باید این کار را بکنند ؟

کمی بعد ساعدی آمد و گفت که باید به داخل بروند . کارونبازویم را در دست گرفت و چند بار نوازش گونه آن را لمسکرد .

-اگه بازداشت شدم ...

تقریبا نالیدم .

_نمیشی . باز هم می تونیم بریم اون ویلای دوستت .

خنده کم رنگی روی لبش آمد و چشمانش کمی شارژ شد.

متوجه شدم که کارون واقعا بریده بود .

-اره میشه رفت . این بار با یه جوجه برمی گردیم.

حندیدم و با شیطنت گفتم :

-شاید همین حالا هم باشه .

چشمانش گشاد شد . متوجه شدم انقدر بود که اصلا به اینقضیه فکر هم اشفته نکرده بود .

_دوست ندارم حالا که این طوری لنگ تو هوا هستم ، یهگرفتاری هم برای تو درست بشه .

دلجویانه گفتم :

_شوخی کردم . نگران نباش .

کاملا مشخص بود که نگران شده است .

_کارون ...

دستش را گرفتم و نوازش گونه لمس کردم و با لحن پر از محبتی گفتم :

-چیزی نیست . اروم باش .

نفس عمیقی کشید و با اشاره به محبت درون صدایم گفت :

_می دونی ، گاهی باورم نمیشه که تو بهم علاقه پیدا کرده باشی .

خندیدم . اما قلبم فشرده شد .

-چرا ؟ این قدر سنگدل به نظر می رسم ؟

- نه ... این نیست . برای من تو همیشه غیر قابل دسترس بودی . همه شما . من پایین بودم و شماها همه بالا . این بود که باعث میشد من کاری بکنم تا تو ازم بترسی . می خواستم فکر کنی من خیلی کار درستم . فکر می کردم اگه فیگورهای دختر کش بگیرم ، خوشت میاد دستش را روی صورتش کشید و چشمانش را با حالتی بیحوصله خاراند .

- کله خر بازیهای نوجوانی !

شانه ام را بالا دادم .

- فقط این نبود . نگاهات واقعا تهوع اور بود

دستش را از روی چشمش برداشت و خندید . یک خنده ی واقعی .

- تهوع اور ؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم :

- وقتی یه جووری بهم نگاه می کردی احساس می کردم ، داری با چشمت لباس از تنم در میاری ، چی میشه اسم ایننگاه رو گذاشت ؟

دوباره خندید . دستمال از جیبش درآورد و فین کرد و بینیاش را گرفت . اب ریزش بینی اش در زمان صبح ، بیشتر شد . یادگاری از عمو کمال خدا پیامرز ، که هنوز خوبنشده بود .

- من اسم اش رو می گذارم نوع اوری یک نوجوان .

تمسخر آمیز خندیدم .

چانه اش را بالا داد .

-نه واقعا . از تو خوشم می اومد !

چشمانم را نمایشی گشاد کردم و خواستم تا جوابش را بدهم، اما ساعدی دوباره اشاره کرد که باید به داخل بروند . ۷/۹ شد و بوسه ایی سریع روی سرم زد و به داخل رفت . حقیقتا خودم هم فکر نمی کردم دوباره او را ببینم . خودم را برای یک بازداشت دیگر آماده کرده بودم . اما چند ساعت بعد، همه آنها بیرون آمدند . کارون و ساعدی جلوتر بودند و کاملادر یک بحث فرو رفته بودند و مراحمی با آقای رضانی کهبه خاطر کهولت سن آرام تر راه می رفت ، در پشت سر آنها می آمدند . رضانی چیزی را برای مراحمی توضیح می داد و مراحمی هم با دقت گوش می داد . دلم میخواست به طرفشپرواز کنم.

با دیدن من اخمش کم رنگ شد . ساعدی با خنده گفت :

-خدمت شما خانم پارسی گو ... سالم و فعلا آزاد .

-چی شد ؟ کارون

گفت :

-ظاهرا یه خط دیگه هم داشتم ، خودم خبر نداشتم .

با تعجب و حالتی گنگ پرسیدم :

-خط چی ؟

-تلفن همراه . از اون خطم با الهام تماس گرفته شده .

چشمانم گشاد شد -خط

تو بوده ؟

-ظاهرا . خودم که اصلا خبر نداشتم .

-مگه میشه ؟ مگه برای خرید یه خط ، مدارک لازم نیست ؟ ساعدی همانطور که

کاغذهای درون دستش را مرتب میکرد ، گفت :

-چرا لازمه . کپی شناسنامه و کارت ملی و تازگی ها فکرکنم خود شخص.

مات و متحیر نگاهم بین ساعدی و کارون چرخید.

-متوجه نمیشم

ساعدی کاغذهایی که مرتب کرده بود را در پوشه دروندستش گذاشت و گفت:

-احتمالا کسی به مدارک کارون دسترسی داشته و با همونمدارک ، یه خط برایش گرفته

دهانم باز ماند . انچنان حیرت زده شده بودم که زبانم بند رفته بود .

-مگه میشه ؟

کارون شانه اش را بالا داد .

-پس چطور بازداشت نشدی ؟ این یه مدرک نبود برابازپرس ؟ ساعدی گفت :

-یه چیزی هست که این مرتیکه به من نمیگه . یه چیزی پیدا کرده که با وجود این به

قول شما مدرک ، باز دستوربازداشت صادر نکرد.

— یعنی به چیزی که کارون بی گناهه؟ ساعدی سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

— گاهی وقتها فکر می کنم این بازپرسه مرض داره . خوششمیاد وکیل رو تو استرس بذاره .

به کارون نگاه کردم . به نظر کمی آرام تر شده بود .

— حالا چی کار باید بکنیم؟

پوزخند زد ولی چیزی نگفت . بعد با چشمانش به ساعدی اشاره کرد که یعنی بعد می گوید . ساعدی پوشه اش را مثلشاگرد مدرسه ایی ها زیر بغلش زد و گفت :
— شما رو نمی دونم . ولی من باید برم دادگاه.

بعد دستش را به طرف کارون گرفت و دست داد و خداحافظی کرد و رفت . بعد از رفتن ساعدی ، آقایرمضانی و آقا بابا هم خداحافظی کردند و آقا به کارون گفتکه پشت سرشان به آنجا بیاید و کارون هم تنها سرش را تکانداد . مراحمی هم بعد از همه آنها رفت .

— یعنی کی به مدارک تو دسترسی داشته و به نام تو خطگرفته و با الهام تماس گرفته؟

— هر کسی می تونه باشه. مدارک من دست منشی ام هم هست ...

بعد ناگهان مکث کرد.

— منشی ام ...

دوباره مکث کرد. حرفش را من کامل کردم.

-منشی ات که آنتن الهام بود نفس را

محکم بیرون داد .

-عذرش رو خواستم .

-ولی یه کپی از مدارکت چیزی نیست که نشه به دست آورد.

همون زمان می تونسته هزار تا کپی گرفته باشه.

نفسش را با تندى بیرون داد. اما چیزی نگفت. چون احتمالاً خودش هم می دانست که

حرف من کاملاً درست است.

-وای خدا جون!

همچنان در سکوت رانندگی می کرد .

-یعنی زیر سر الهام بوده؟ دستم را روی

پیشانی ام کشیدم .

-آخه خودش که خط نمیخوره به خودش زنگ بزنه و بره و خودش خودش رو بکشه.

کارون باز هم چیزی نگفت. شاکی گفتم:

-تو هم یه چیزی بگو

سرش چرخید و نگاهم کرد. کاملاً مشخص بود که در فکر است.

-چی بگم عزیزم؟ وقتی خودم هم عقم قد نمیده که چه بلاایسرم اومده، چی باید بگم؟
متوجه شدم که در مسیر خانه خودش افتاد .

-نمیری خونه اقا؟

-نه

"نه" اش کاملا قاطعانه بود. با ملایمت گفتم:

-اقا تنها کسی که میشه بهش اعتماد کرد و می تونه یه کاریکنه.

مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد .

-بعد میرم.

-میری خونه؟

پشت چراغ خطر ایستاد. نگاهم کرد و پوزخند زد. خنده امگرفت .

-چی تو سرته؟

-داشتم به این فکر می کردم که اگه اعدام کنن، یه کارونکوچولو داشته باشی که

سرت گرم بشه .

جیغ جیغ کنان گفتم:

-خوشت میاد من رو اذیت کنی؟ مرض داری؟ خندید .

-نه ...

آخم کردم و دست به سینه به جلو زل زدم. دست دراز کرد ولبم را کشید.

-قهر نکن. نمی خوای که په مظنون در شرف بازداشت و ازتنها لذتش محروم کنی؟

میخوای؟ بیا بریم یه حالی بکنیم. شایدفردا من بازداشت بشم

آهی کشیدم و جلوی خنده ام را گرفتم.

-تو پدرسوخته ترین مرد روی زمینی کارون پارسی گوخندید.

-اره... ظاهرا ژنهای علیرضا خوب عمل کرده .

دلم برایش سوخت. حتی به پدرش هم بابا نمی گفتم. برایشعلیرضا بود .

دست چپ اش را از ارنج روی لبه پنجره گذاشت و انگشتاشاره اش را گوشه لبش.

-در عرض چند ماه زندگیم از این رو به اون رو شد. اقا کهمریض شد، اصلا روزگار من هم کن فیکون شد. فقط یهنکته مثبت داشت ...

مکت کرد و معنی دار به من نگاه کرد. نکته مثبت اش منبودم.

-می دونی بعد از تمام این جریانات من باید یه سر برگردممالزی؟ کلی وسیله و لباس دارم اونجا. همه زندگیم اونجاست.

سرش را تکان داد.

-ماه عسل بریم اونجا؟ ذوق زده

گفتم:

اره؟ خند

ید.

اره

مشکلات ما زیاد بود و لحظات خوشی مان کم. ما تازه عروس و دامادی بودیم که به جای مهمانی رفتن و گردش و دست در دست هم قدم زدن، باید با این همه گرفتاری، دست و پنجه نرم می کردیم. به همین خاطر لحظاتی که لبخند را به لب هر دو نفرمان می آورد، ارزشمند بود و من نمی خواستم با فکر کردن به حقایقی که در پشت سرمان تلنبار شده بود، این لحظات خوب را از بین ببرم. حس کردم که او هم دقیقاً مثل من فکر و عمل می کند.

دو روز بعد کارون به هر دری زد تا بلکه بتواند منشی اش را پیدا کند تا ببیند آیا او مدارکی یا چیزی به کسی داده است.

اما مثل اینکه این بشر اصلاً از روز اول به این دنیا نیامده بوده و به وجود نیامده بوده است. هیچ اثری نتوانست از او پیدا کند.

شماره اش جواب نمی داد و خط مسدود بود و تنها آدرسی که از او داشت هم، عوض شده بود. در نتیجه تمام تمرکز اش را روی این گذاشت که ببیند چه کسانی به مدارک او دسترس پیدا کرده اند. اما وقتی خوب فکر کرد و یک لیست تهیه کرد، متوجه شد که تعداد زیاد بوده است. از اقا و سلی و گرفته، تاحتی خود عمو کمال و بابا و مراحمی و ساعدی و

هزار و یک نفر دیگر. ساعدی هم پیگیر کار بود. کم از او بیشتر خوشم می آمد. بسیار با پشتکار بود.

اما ارتباط کارون با اقا همچنان نه تیره و تار، ولی به شدت رسمی و سرد شده بود. کارون به دیدن اقا می رفت، اما جوری رفتار می کرد مثل اینکه یک غریبه کامل است و انقدر این رفتار را ادامه داد تا عاقبت اقا یک روز به سیم آخر زد و بحثی بین آنها بالا گرفت. در بین این بحث، سلیهم با کارون بحثش شد. انقدر شدید که دست به یقه شدند.

تولد عمار بود و ما همه در خانه اقا جمع شده بودیم. همه باهم، اما بسیار دور و جدا از هم. هر کسی یک بهانه ای می آورد که تولد عمار را به او زهر کند.

زن عمو می گفت که هنوز چند هفته هم از مرگ الهامنگذشته و نیامد که خب البته من به شخصه کاملا به او حقدادم. عمو جمال اما به خاطر عمار آمد. ولی همراه با سیروس، دایم به کارون متلک می گفتند. زن عمو کمال هم بابابا بحثی لفظی پیدا کرد. ولی بابا به خاطر اخلاق ملایم خودش، سریع بحث را جمع کرد تا عمار ناراحت نشود. ولیدر این بین، اقا دیگر تحملش تمام شد و با کارون بحث کرد.

چیزی که اوضاع را بدتر کرد، این بود که سلی دخالت کرد و کارون هم کاسه صبرش سرریز شد و آنچنان مشتتی به چانه سلی زد که سلی روی زمین پهن شد و بینی اش خونامد. کاملا مشخص بود که خانواده طرف سلی را می گیرند.

اما کارون عصبی تر از این بود که اهمیتی بدهد که چه کسی طرفش است و چه کسی ضد اوست. اقا در حالیکه می لرزید گفت:

—بسه ...

اما انقدر بلبشو بود که کسی صدای اقا را نمی شنید. همحرف می زدند و جیغ می کشیدند و هوار می زدند.

کارون اما صدای اقا را شنید. به همه گفت که ساکت باشند اما همه به او گفتند که خفه شود و خودش ساکت باشد. حتیسلی هم انقدر در عصبانیت اش غرق شده بود که هیچتوجهی به حال اقا نداشت. دستمالی زیر بینی اش گرفته بود وبا خشمی فرو خورده، به کارون نگاه می کرد. در میانبلبشویی که تا به حال نه در خانواده و نه در هیچ دعوایدیگری ندیده بودم، متوجه شدم که اقا ناامید از آرام شدناعضای خانواده سرش را بین دستانش گرفت و به زمینخیره شد اما میلرزید و حالش اصلا خوب نبود.

کارون که دوباره متوجه حال اقا شده بود، گفت که ساکتشوند. اما باز هم جوابش "خفه شو" بود. می دانستم کاری کهمی کنم، درست نیست. اما من وقتی عصبانی می شدم، تلخ و عجیب و غریب می شدم. دادی که کشیدم آنچنان بلند بود کهته حلقم را خراش داد.

-خفه شین! می تونید همه تون یه لحظه خفه شین!؟

حداقل نود درصد ان جمعیتی که دعوا می کردند و به هم میپیچیدند و سر هم هوار می کشیدند، از من بزرگتر بودند. اماوقتی خودشان ساکت نمی شدند، مجبور شدم که ساکتشان کنم.

ان هم وقتی آقا به شدت می لرزید و حالش خوب نبود.

سکوتی که ایجاد شد، شیرین بود. همه بهت زده به من نگاهکردند. داغ شدم. از خشم و عصبانیت. و هم از خجالتخجالت از اینکه به تمام آنها گفته بودم، خفه شوند. چشمانبابا گشاد شده مرا نگاه کرد. اما بعد نگاهش به طرف اقا افتادو به نظر رسید که بی ادبی مرا

فراموش کرد. به طرف اقادوید و با این حرکت بابا، همه متوجه حال وخیم اقا شدند. اما اقا دستش را بالا گرفت و تکان تکان داد و نشان داد که حالش بد نیست. اما حتی دستش هم می‌الزید.

نگاهی به من کرد و گفت:

-مرسی دختر... به موقع بود.

با این حرف اقا دیگر حس کردم حرارت صورت سرخ از شرمم، تا گوشه‌هایم کشیده شد. زیر لب رو به همه عذرخواهی کردم.

-بخشید

اقا نگاهی پر از ناراحتی و درد به بچه‌ها و نوه‌هایش کرد.

به خانواده مانند زنجیر محکم پارسی گو. به خانواده ایی که

به نظر می‌رسید در مرز فروپاشی است. کاملاً دور از هم و جدا، متنفر از هم. با مقدار زیادی تردید و دو دلی نسبت به وفاداری یکدیگر.

-چگونه؟ چی به سرتون اومده؟

کسی چیزی نگفت. اقا رو به کارون گفت:

-تو چته کارون؟

کارون نفسش را محکم بیرون داد.

-می‌خوام از خانواده برم. می‌شما رو هم می‌برم. دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.

سیروس گفت:

-هری!

اقا نگاهش را به سیروس داد و سیروس سریع ساکت شد.
متوجه شدم که اقا هنوز هم حرف اول و آخر در این خانه است.

-تو چی میگی سیروس؟ سیروس کمی معذب

پا به پا شد.

-اقا میگم که کارون بابام رو ناکار کرده. کینه داشت. همیشهاز بابام کینه داشت.

کارون نگاهی بی تفاوت و سرد به سیروس کرد.

-کمال به من می گفت بی همه چیز. می گفت من رو از تو کوچه پیدا کرده. من رو می

زد. وادارم می کرد تا بگم منبی همه چیز هستم... باور کن سیروس این تازه

نصفکارهایی که بابات با من کرد. نه حوصله تعریفش رو دارم.

نه دیگه اهمیتی داره.

حالت صورت سیروس انچنان بهت زده و پر از ناباوری بود که برای لحظه ای لذت بردم.

به نظر می رسید که هممحیرت زده شده اند. اقا تاسف امیز اهی کشید و گفت:

-چرا نمی گفتی؟

کارون همچنان سرد و بی تفاوت بود.

-چی رو باید می گفتم؟ اصلا اهمیتی داشت؟ بچه سرراهی بودم که فکر می کردم زیادی هستم. می اومدم به شما میگفتم که چی بشه؟ حق ناشناسی خودم رو ثابت کنم؟

اقا اخم کرده به حرف های کارون گوش می داد. چیزینگفت. چون احتمالا متوجه شده بود که حق با کارون است.

کارون شانہ ایی بالا انداخت. همچنان سعی می کرد ارام وبی تفاوت باشد. جوری رفتار می کرد که نشان دهد آنچه بهاو گذشته، حالا و در این لحظه، برایش بی اهمیت است. اما تنها من می دانستم که چقدر گذشته اش روی او اثر گذاشته است.

حتی حالا و این لحظه هم، او از گذشته اش ایمن نبود. نسبتبه آن بی تفاوت نبود و آن را از یاد نبرده بود. کارون و گذشته اش، شبیه کسی بودند که از چیزی می ترسد و از آنفرار می کند. سعی نمی کند ترسش را حل کند. فقط میخواهد از آن دور باشد و آن را به یاد نیاورد. اما به محض یاد اوری و مواجهه با آن، از درون دوباره به هم می ریزد.

-می رفتم زیرزمین خودم رو قایم می کردم. از دستش فرار می کردم...
به گوشه ایی خیره شد .

-شایعه اینکه دختر میارم تو زیرزمین رو الهام در آورد. بهعمو جمال نگاه کرد.

-الهام رو دوست داشتم. مثل خواهرم بود. ولی در حقم بدکرد .

رو به همه نگاهی کرد. نگاهش سر تا سر اتاق چرخید.

-پتانسیل کشتن خیلی هاتون رو دارم ...

بعد با خنده ایی تلخ و تمسخر آمیز ادامه داد:

-محض رضای خدا! همه تون یه زخمی به من زدید. ولیواقعا چی فکر کردین؟ رو به سیروس کرد.

-تو چه فکری کردی؟ بابات به اندازه موهای سرت من رواذیت کرده بود. ولی باز بهش داداش می گفتم. من ادم اینکلهکسی رو بزخم، اون هم از پشت سر نیستم. من از دست کسیعصبی بشم، مشت می زخم تو دماغش. از جلو. روراست با ابرویش به سلی اشاره کرد.

-ولی بابات... جای بابای من بود. همین کار رو هم نمیکردم.

دستش را روی دهانش کشید.

-برخلاف چیزی که درباره من فکر می کنید. بی همه چیز نیستم.

اقا نفس عمیقی کشید که به نظر می رسید، دردمند و بی رمقاست.

-کارون پسر علیرضا است ...

کارون بهت زده به طرف اقا چرخید. اصلا فکرش را نمیکرد که اقا بالاخره به آنها بگوید. حالت صورتش مخلوطی از تعجب و در عین حال، کمی خوشحالی بود.

-این حرفها از این جا جایی درز کنه، من می دونم و شماها!

تمام خانواده انچنان خفه شده بودند و با آنچنان حالتی بهکارون نگاه می کردند که خنده ام گرفت.

مثل یک موجود فضایی به کارون خیره شده بودند و درمغزشان مشغول تجزیه و تحلیل بودند.

-علیرضا وقتی برای کار رفت اهواز، اونجا عاشق یهدختری شد. دختر از خانواده متعصب و عشیره ایی بود.

نامزد پسرعموش بود و این جریان خاطرخواهی، اصلا از نظر خانواده اش قابل پذیرش و بخشش نبود.

بعد اقا به طور کامل و مفصل همه چیز را تعریف کرد.

حتی جاهایی که فراموش می کرد را عمار که فین فین میکرد و در دستمالی به بزرگی یک روبالشی گریه می کرد، یادآوری می کرد.

اولین کسی که از آن بهت بیرون آمد، عمه زیبا بود. گریهافتاد و کارون را بغل کرد. کارون کمی معذب شده بود. اودر دامن عمه زیبا و عمه زیور بزرگ شده بود و انها قبلا همبارها او را بغل کرده بودند. اما به نظر می رسید، این انگیزه پشت بغل کردن بود که او را معذب کرده بود. اینکه ایناغوش، دیگر از سر دلسوزی نبود. یا فقط انجام وظیفه.

محبت و پیوندی که پشت این آغوش بود، او را متحیر و کمی معذب کرده بود. میتوان گفت، او هنوز به این پیوند و ارتباطخونی عادت نداشت.

بعد همه با هم شروع به حرف زدن کردند. همه از هم و ازاقا و عمار سوال می کردند.

گلگی می کردند و حتی با حالتیپر خاشگرانه به اقا می گفتند که چرا این مسایل را از آنها مخفی کرده است؟ اقا می بایست به آنها اعتماد می کرد و به آنها می گفت. آنها روی چشم شان از کارون مواظبت میکردند. همه مهربان شده بودند و می خواستند گذشته

راجبران کنند. این چیزی بود که خنده دار و تا حدی متظاهرانه بود. چیزی که باعث شد کارون دوباره در لاک سرد و بیتفاوتش فرو رود.

تمام آن خوشی که شاید در دلش از پیوند و ارتباط خانوادگی، با بغل کردن عمه زیبا ایجاد شده بود، دود شد و به هوا رفت.

حالا به نظر خسته می رسید. حالتش جوری شده بود مثلاً اینکه از تمام این بحث ها به ستوه آمده و دلش می خواهد از همه چیز دور شود. متوجه شدم که احتمالاً کارون، حتی بعد از این که اقا همه چیز را به همه گفته بود، باز هم میخواست که جدا شود و برود. همه تا حدودی ملایم شده بودند.

اما حس می کردم که هنوز به کارون بی اعتماد هستم.

ترس و یا شاید خجالت و شرم، باعث می شد که این حس بیاعتمادی را مخفی نگه دارند. اما چیزی بود که وجود داشت.

و اگر من که بی طرف بودم متوجه این حس شده بودم، قطعاً کارون هم متوجه شده بود. شاید همین حس بی اعتمادی که هنوز بود و او را غریبه می کرد، باعث شده بود که فکر کنماو دیگر در خانواده نمی ماند و دیر یا زود دل می کند و میرود. سیروس و عمو جمال و زن عمو کمال، چیزی نمیگفتند، اما مشخص بود که در دلشان چیست.

بقیه اما که بی طرف بودند، از این جریان استقبال کرده بودند و حتی به نظر می رسید که از

ته دل، برای کارون خوشحالهستند. سلی همچنان اخم کرده بود و دست به سینه به

کارون چشم غره می رفت. خونریزی بینی اش تمام شده بود، اما به نظر می رسید که ضربه

کارون انقدر سنگین بوده است که بینی اش را رو به کبودی ببرد. اقا به سلی اشاره کرد.

سلی جلو رفت و مقابل اقا خم شد.

-جانم اقا؟

-دست بدین!

سلی زیر چشمی به کارون نگاه کرد. کارون اما، راحت وبی تفاوتی نگاهش می کرد. نه زیر چشمی و پر از تردید.

-اقا من فقط نگران شما شدم ...

اما اقا نگذاشت تا سلی حرفش را کامل کند.

-دست بدین!

سلی این بار بی معطلی دستش را به طرف کارون دراز کرد. کارون هم سریع دستش را دراز کرد و دست داد.

اقا سری از روی رضایت تکان داد و به من گفت:

-یه لیوان آب برای من بیار دختر ...

به آشپزخانه رفتم و برای اقا اب اوردم. خورد و بعد با عمار که تولدش زهرمارش شده بود، کمک کردیم و اقا به اتاقبردیم تا استراحت کند. وقتی از اتاق بیرون امدم، سلی پشتدر ایستاده بود.

-خوایید؟

دست به سینه به در تکیه دادم و تنها نگاهش کردم.

-خیلی الاغی سلی خندید.

-نظر لطفته!

بعد اهسته و با انگشت اشاره اش، بینی اش را لمس کرد.

-باید یادواری کنم اون کسی که کتک خورده من بودم؟

-حقت بود .

بیشتر خندید.

-کی فکرش رو می کرد که تو این طوری شوهری از آب دربیای و مرد ذلیل بشی؟

چشمانم را با نارضایتی چرخاندم و قبل از آنکه جوابسنگینی به این تکه اش بدهم، کارون از

سایه هایی که راهرو را تیره کرده بود، بیرون آمد و گفت:

-این عشقه نه مرد یا زن ذلیلی!

نگاهی پر تمسخر به سلی کرد .

-تو چی حالته اخه مرتیکه سرد مزاج!

خنده ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم. متوجه شدم کهکارون می خواهد دوباره

ارتباطش را با سلی درست کند. وبا شوخی و تیکه انداختن به او می خواست دلخوری را

رفعکند. سلی نیش اش باز شد و مثل خود کارون از در شوخیوارد شد .

-خجالت بکش! من عموت هستم مثلاً...

بعد هم خم شد و در گوش کارون چیزی گفت که باعث شدکارون به خنده بیفتاد.

وقتی که مطمئن شدم انها گلوی همدیگر را پاره نمی کنند، دوباره به سالن پذیرایی برگشتم. حالا و با نبود کارون و اقا، بحث ها با چهره ی دیگری در جریان افتاده بود. اینکه چرا اقا تا حالا این جریان را عنوان نکرده است و نکند که اقا فقط این حرفها را برای اینکه کارون را خوب جلوه دهد، گفته است. البته که این حرفها هسته و درگوشی گفته می شد. اما در یک جمع کوچک، حتی حرفهای درگوشی هم چیزی نیست که فهمیده نشود.

چند نفری هم که عمو جمال سردسته انها بود، می گفت کهبچه علیرضا مثل خودش است. ظاهرا علیرضای خدا پیامرزمبلفی را سر عمو جمال هم کلاه گذاشته بوده است. این همیکی دیگر از بی اقبالی کارون بیچاره بود. شام تولد، دیر هنگام و بدون حضور آقای سرو شد. اما باعث شد تا خانواده برای لحظاتی، مثل قدیم دور هم جمع شوند. بخندند و بهم نزدیک شوند. نکته جالب این جا بود که همه با کارون حرف می زدند، اما با من سرسنگین شده بودند. برایم مهم نبود.

زمانی که من بالای منبر رفته بودم و از انجا سر همه شانوار کشیده بودم که خفه شوند، فکر اینجا را کرده بودم. بعد از شام اما در اشپزخانه عمه ها مرا گیر انداختند و سوال پیچ کردند. چیزهایی که می دانستم را گفتم. عمه زیور به گریه افتاده بود.

-علیرضا خدا پیامرزم یکم شر بود. ولی این بچه به اونکشیده. جیگرم له براش .

مامان در سکوت تایید می کرد. اما با شناختی که از مادر خودم داشتم، می دانستم وقتی که به خانه برگردد، تا خود صبح برای کارون گریه می کند.

کارون برای لحظه ای در آن همه زاننه سرکی بهاشپزخانه کشید و مرا صدا کرد.
عذرخواهی کردم و بیرون رفتم. دستم را گرفت و کشید و به اتاقی خالی در طبقه بالا برد.

-چی شده؟

در را بست و مرا به در تکیه داد و با محبت، موهای آشفته بالای پیشانی ام را درست کرد.

-شب میای پیشم؟ خنده

ام گرفت .

-من رو صدا کردی که این رو بهم بگی؟

-مهمه

خنده ام را رها کردم. با شیفتگی به خنده ام نگاه کرد. بعد خمشد و گونه ام را بوسید .

-میمیرم برای خنده هات!

بغلش کردم .

-شاید پیام.

گونه ام را بوسه باران کرد.

اون دادی که زدی ...

نالیدم و دستانم را مقابل صورتم گرفتم.

-وای یادم ننداز!

با صدای خفه ایی خندید .

-والا منم ازت ترسیدم!

-چپ چپ نگاهش کردم .

-به جون کارون کوچولوی آینده!

ریز خندیدم.

-تو رو خدا کارون، هی چپ نرو راست بیان بگو کارون کوچولو. حرف در نیار پشت

سرم

چانه اش را بالا داد. برام مهم نیست. آهی کشیدم .

-برای من مهمه که دارم میگم.

-فکر می کردی اقا بگه؟ بیشتر

نوازشم کرد.

-نه واقعا! خیلی شوکه شدم .

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-بابات ظاهرا پول عمو جمال رو هم خورده بوده .

متعجب پلک زد و بعد تمسخرآمیز خندید.

-چی میگن؟ اهان... سه پلشت آید و زن زاید و مهمان ز درآید ...

خندیدم. حق داشت. بیچاره شانس نداشت.

ضربه ایی به در خورد و هر دو نفرمان را از جا پراند.

مامان پشت در بود که می خواست بگوید لباس پیوشم تا برویم. اما کارون دستش را گرفت و او را داخل کشید. ماماندر حالیکه خنده اش را پنهان می کرد، گفت:

-چی می خوای بچه ام؟ میشا رو ببری؟ کارون نیشخند زد.

-رگ خواب رسول دست شماست .

مامان خندید و با علاقه کامل به کارون نگاه کرد.

-مامان جان رسول تا همین حالا هم خیلی بیشتر از رامینبرای تو نرمش به خرج داده والا.

کارون با خنده ایی خفه، حرف مامان را تایید کرد .

-رامین مشکلات من رو نداشته، داشته؟ مامان همچنان که

آه می کشید، خندید.

-از اتاق بیرون نیاین. تا بینم چی کار می تونم بکنم .

کارون خم شد و دست مامان را بوسید. مامان هم با محبتی که همیشه به او داشت، دستش را روی سر او کشید و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد، در حالیکه ما مثل دو بچه خطاکار،

گوش هایمان را به در چسبانده بودیم و غرولندهایبابا را می شنیدیم، بابا و مامان

خداحافظی کردند و بعد ما انقدر در اتاق ماندیم که همه فکر کردند ما هم رفته ایم وزمانی

که خانه خلوت از مهمان شد، ما لباس پوشیدم و پاییناً آمدیم. سلی مقابل تلوزیون نشسته بود و میوه می خورد.

عمار نبود و چراغ های خانه تقریباً یک در میان خاموش بود. بیچاره سلی با دیدن ما یک متر از جا پرید و چیزینمانده بود که ظرف میوه از دستش روی قالی ولو شود. سرفه ایی کرد و گفت:

-مگه شما نرفتین؟

کارون در حالیکه دستش را دور بازوی من انداخته بود و بهیرون هدایت می کرد، آهسته گفت:

-داریم می ریم. نگران نباش!

سلی چپ چپ نگاهش کرد.

-همه رو پیچوندین. خجالت بکش .

بعد نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت:

-حالا این موقع شب کجا داری میری؟ میشا خسته است. برینبالا بخوابین .

کارون نگاهی به من کرد و نظر خواست.

شانه ام را بالا دادم. پیشنهاد بدی نبود. اتاق قدیم کارون خالی بود. کارون که تمایل من را برای ماندن دید، تنها دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و دست مرا گرفت و بالا و بهاتاقش رفتیم. همانطور که لباسش را در می آورد، گفت:

-رو تخت نمیشه خوابید. میرم تشک بیارم...

دستش را گرفتم و گفتم:

-نمی خواد. تو رو تخت بخواب. من رو زمین راحت.

ابرویش بالا رفت و تمسخر آمیز پوزخند زد.

-حتما!

-زشته سروصدا می کنی، همه بیدار میشن.

دوباره دکمه هایش را یک در میان بست و گفت:

-جهنم!

خندیدم و قبل از آنکه بتوانم جلوییش را بگیرم، از اتاق رفت و با دو توشک برگشت.

موهایم را باز کرده بودم و روی تختنشسته بودم.

-حالا فقط این برام مهمه ...

-تو مهمی

از خواب پریدم. خیس عرق بودم و کمی نفس نفس می زدم.

کارون دستش را دور بازویم انداخته بود و دست دیگرش زیر سرم بود. چانه اش روی

موهایم بود و کمی خرخر میکرد. چشمانم را بستم و خوابم را به خاطر آوردم. با

الهامحرف می زدم و کارون هم در پشت خط، صدایش شنیده میشد. کارون تکان خورد و

اهسته غرولند کرد. بعد متوجه شد که من بیدارم.

با صدایی خواب الود و گرفته گفت:

-چی شده؟ چرا بیدار شدی؟

چرخیدم و کاملا در بغلش فرو رفتم. صورتم را در سینه اش گذاشتم.

-خواب می دیدم .

دستش را روی شانم کشید .

-چه خوابی؟

-خواب دیدم که با الهام حرف می زدم و صدای تو هم پشتتلفن شنیده میشد.

نوازش دستش متوقف شد.

-فقط خواب بوده .

آهی کشیدم و گفتم:

-زمانی که اصفهان بودی و الهام هم اونجا بود، هر وقت زنگ می زدی صدایی کسی رو می

شنیدم که مثل صدای توبود .

همانطور که دوباره نوازش دستش را از سر گرفته بود، با صدایی خفه تر و خوابالود تر

زمزمه کرد:

-قبلا گفتمی. تصادفی بوده. بخواب! فکرت

رو مشغول نکن. تو زندگی من، فقط تو بودی. اولین زن زندگی من...

بعد ناگهان مکث کرد. فکر کردم، خوابش برده است. اما

دقایقی بعد، انقدر طولانی که من هم داشت خوابم می برد، با صدایی کاملا بیدار گفت:

-کسی که با الهام تماس گرفته، از خطی به اسم من بوده.
شاید کسی بوده که صدایش هم شبیه من بوده. الهام رو کشیده بیرون. تقریباً نیم خیز
شدم و در تاریکی، به طرح صورتش نگاه کردم.

-ولی اون با الهام بود.

-باشه. ربطی نداره. ما که نمی دونیم ارتباطش با الهام در چه حد بود. تو می دونی؟

-نه... فقط گفت با دوستانم اصفهانم.

صدایی تمسخر آمیز از دهانش در رفت.

-الهام خودش راحت بود. با همه گرم می گرفت. دوستداشت. ولی برای من حرف
در میاورد. خنده دار نیست؟ گونه اش را لمس کردم. هنوز دلخور بود.

-تو در دسر می افتی؟

دستش را بالا آورد و سرم را روی شانه اش گذاشت.

-ممکنه! فعلاً که همه اش بز میارم.

-می خوای به ساعدی بگی جریان رو؟

-اره

دوباره هر دو نفرمان سکوت کردیم. اما صدای نفس های اومشخص می کرد که خواب
نیست. زمزمه کنان گفتم:

-تو فکر می کنی کیه؟ توجه اش

جلب شد.

-کسی که داره پارسی گوها رو تار و مار می کنه؟

-اوهوم

-هر کسی می تونه باشه. کسی که از قدیم از خانواده کینه داره. شاید کسی که با اقا مشکل داره.

با تعجب گفتم:

-کسی با اقا مشکل داره؟ به نرمی خندید.

-اقا برای ما بته. برای ما خداست. بالاخره کسی که زمانی بهادم متنفزی بوده، دشمن هم داره. اصلا امکان نداره که فکر کنی آدمی مثل اقا که زمانی برو بیایی داشته، اینقدر کارشدرسته که هیچ دشمنی هم نداشته باشه.

با تعجب سرم را بلند کردم و به صورت تاریک اش نگاه کردم. این دید واقع بینانه، اما تلخ بود.

دوست نداشتم با این دید به اقا نگاه کنم. اما خب باید می گفتم که ایده ایی کاملا صادقانه بود. چند روز بعد دوباره اتفاقات یافتاد و باز پرس پرونده الت قتل را رو کرد. چیزی که ظاهر از روز اول از وکیل مخفی کرده بود. چیزی که به پشت سرالهام خورده و او را کشته بود. یک ویپ بزرگ. چیزی مثلویپ کارون. اما سنگین تر و پیشرفته تر. ویپ در کنار جسد، در همان سطل زباله کنار خیابان افتاده بود. بدون هیچ اثر انگشتی.

وقتی که کارون از در اداره آگاهی بیرون آمد، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. انقدر که من برای لحظه ایی از وحشت پس افتادم. قلبم در دهانم آمد و فکر کردم که حکماعدامش را گرفته است.

-چی شده؟

به ساعدی نگاه کردم. او آرام بود. اما به شدت نه ترسیده، بلکه یک جورهایی بهت زده و کاملا سورپرایز شده بود. به کارون نگاه کردم. چیزی نمی گفت. حس کردم که می خواهد با سکوت، خودش را جمع و جور کند. دوباره به ساعدی نگاه کردم و از او توضیح خواستم.

-والا آلت قتل پیدا شده... البته باید گفت که همون روز پیدا شده بوده و فقط این بابا رو نکرده بوده.

با حرص و ناراحتی، وسایلمش را در کیف پوشه مانندی کهزیر بغلمش بود، گذاشت و گفت:

-می دونستم یه چیزی تو چنته داره. هنوز هم داره. هنوز همداره یه چیزی رو مخفی می کنه. الان می تونست دوباره راحت کارون رو بندازه تو با دهان باز نگاهشان کردم.

-چی بوده؟

عموتون هنوز مشخص نیست. ولی احتمالا اون هم با همینکشته شده. علاوه بر اینکه اون بنده خدا سکنه هم کرده بوده.

یعنی با زدن ضربه یا درگیری و بحث و هر چیزی، سکتهم جز دلایل مرگ بوده. به همین خاطر زیاد روی قتل اونمانور نمیده. زرنکه ...

دلم میخواست ساعدی را به خاطر این وراجی اش خفه کنم.

-چی بوده اقای ساعدی؟

-اهان... یه ویپ.

چشمانم گشاد شد و با ترس نگاهم بین کارون که حالا وپشرا در آورده بود و وزن اش را در دست بالا و پایین می کردو او، چرخید.

-این ویپ؟

کارون سرش را تکان داد.

-اگه این بود که الان من جلوی تو نبودم. دوباره رفته بودمتو .

ساعدی تمام وسایلش را جمع و جور کرد و گفت:

-نه په ویپ دیگه. از این بزرگ تر بود. نه کارون خان؟ کارون تنها سرش را به نشانه

موافقت با حرف او تکان داد.

-مال کی بود؟

ساعدی شانه اش را بالا برد .

-لحظه اول که درش آورد و گفت آقای پارسی گو این مالشماست، من خودم حقیقتا کم مونده بود پس بیفتم. اخه همیشهه ویپ دیده بودم دست کارون خان. ولی یادم نبود که اینشکلی نبود ...

تلفنش زنگ خورد و او عذرخواهانه کمی فاصله گرفت تا جواب تماسش را بدهد. به کارون نگاه کردم تا بقیه جریان رابشنوم.

-بعد من ویپم رو دراوردم نشونش دادم و گفتم ،

-نه خیرا این مال منه.

-باور کرد؟ چانه اش را بالا

داد.

-باید این بازپرس رو ببینی تا بفهمی چی می گم. اصلا نمیشهتشخیص داد الان که داره مودب و با لبخند باهات حرف میزنه چی تو سرشه ..

-چی گفت؟

-هیچی یه لبخند مودبانه زد و گفت میشه ویپ تون رو ببینم؟ منم بلند شدم از روی صندلیم و ویپ رو گذاشتم روی میزش.

برداشت و یکم بالا و پایین کرد و بعد گفت، این فاکتور خریدم داره؟ چیزی که نشون بده چه زمانی این رو خریدم؟ منمهم گفتم بله گارانتی داشته و به خاطر گارانتیش فاکتورش رونگه داشتم. حالا هم قراره ساعدی فاکتور رو ببره و بهش بده.

-همین؟

نه به چیزهایی هم از الهام و گذشته پرسید.

-تو چی گفتی؟

دستش را با بی قراری درون موهایش کشید .

-من همه چیز رو صادقانه بهش گفتم .

-همه چی، یعنی چی؟

-از اینکه الهام به خاطر علاقه ایی که به من داشت، شهادتدروغ داد و من زمان مرگ

کمال، شاهی ندارم. حتی از خانواده مادریم هم گفتم. گفتم که پدربزرگم به خاطر

تعصباتقومی، هویت من رو مخفی کرده بوده.

-چی گفت؟

لبخندی تلخ و بی حوصله زد و گفت:

-رو راست پرسید پس من احتمالاً انگیزه قتل هر دو نفر رو داشتم؟ منم هم گفتم، بله

داشتم. اما کار من نبوده .

-باور کرد؟

چانه اش را بالا داد .

-من ادم شناس خوبی هستم. نود درصد مواقع با نگاه کردنبه به نفر می تونم بگم چی تو

سرشه. ولی این ادم، عجوبهاست. اینقدر چهره ی اروم و خندون و بی تشویشی داره

کهاصلاً ادم می مونه، چی بگه. قفل می کنی که الان داره چیتو فکرش می گذره. بعد شروع

کرد و از تو پرسید. اینکهازدواج من با تو چطور بوده؟ اینکه ایا من احتمال میدم که
یهرغیب عشقی بوده باشه؟ حتی می دونست تو مالزی بودی.
گفت که همسرتون به خاطر ازدواج با شما دیگه به مالزیبرنگشت، یا چیز دیگه ایی
بود؟

قلبم پایین ریخت.

-بعد من هم جریان محمد رو گفتم. حتی گفتم که باهات بحثیداشته. اما من حتی یه
درصد هم نمیدم که اون بیاد و اینکارها رو بکنه. اون هم فقط به خاطر یه ارتباط نیم بند
کهاصلا براش مهم هم نبوده.

وا رفتم.

-وای خدا!

ساعدی تلفن اش را تمام کرد و دوباره به کنار ما آمد. کارونرو به او پرسید:

-جناب ساعدی شما فکر می کنی چی تو سر این باباست؟ الان داشتم به همسر م می
گفتم، این ادم اونقدر پوکر فیس هست که اصلا نمیشه فهمید چی تو سر شه .

ساعدی چشمان خسته اش را مالید و گفت:

-والا با اینکه من خیلی بیشتر از شما این ادم رو می شناستم، اما هنوز نتونستم بهفهمم چی تو
سر شه. اما باز هم میگم اینرو مطمئنم که یه مدرک دیگه هم داره و رو نمی کنه. یا داره به
حس شیشم اش که میگه شما قاتل نیستی، اعتماد می کنه وجلو میره. یه چیزی که هست،
اینه که اینها اینقدر مارخوردن که خودشون افعی شدن. اینقدر پرونده های مختلفدین که

با به نگاه می تونن بفهمن طرفشون چند مردهحلاجه. در هر حال شما برای قتل خانم پارسی گو که شاهدداری. الان فقط لنگ عموتون هستین. اون منشی... خانمدوستی رو هم می بینی که اصلا بحثش رو پیش نمی کشه. نمی دونم باز هم... که چیزی از اون پیدا کرده که نشون میده خودکشی بوده، یا اینکه باز هم داره پنهانکاری می کنه. چون بالاخره فرم و نوع مرگ هم برای اینها مهمه. بعد دستش را روی صورتش کشید .

-کسی که الهام خانم خدایامرز رو کشته ادم خشنی بوده .

چشمانم گشاد شد. متوجه شدم که کارون با نارضایتی به او اشاره کرد تا چیزی نگوید. اما ساعدی که هم خسته بود و هم اصلا نگاهش به کارون نبود، متوجه اشاره کارون نشد و شروع کرد با توضیح و تفسیر، مرگ الهام را تشریح کرد.

-چند ضربه زده بوده. با ضربه اول، مقتول برمی گرده. ولیاون یه ضربه به شقیقه اش می زنه و وقتی اینقدر منگمیشه، باز ضربه می زنه. اونقدر ضربه می زنه که جمجمهکاملا خورد میشه. میشه گفت یه مرگ دردناک و سختداشته .

حس کردم که اسید معده ام بالا آمد و چشمانم سیاهی رفت.

کارون با اوقات تلخی گفت:

-بسه دیگه ...

ساعدی که متوجه گندی که زنده بود شده عذرخواهانه بهکارون نگاه کرد. کارون بازویم را گرفت. تقریبا به او تکیهدادم و نالیدم. -وای خدا! چه وحشتناک

صدایم اما، به شدت اهسته و وحشتزده شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم کسی بتواند چنین مرگی را برای خودشمتصور شود. مردن در هر حالتی، بهتر از این مرگغافلگیرانه و دردناک و خشن است. کارون برای تغییر دادنبحث گفت:

-راستی آقای ساعدی... چرا فاکتور این ویپ رو خواست.

اصلا چه ربطی داشت؟ ساعدی چانه اش را بالا داد.

-من فکر می کنم که می خواد از طریق فاکتور، رد اینکه ایشما ویپ دیگه ایی داشتی یا نه رو بگیره.

کارون سرش را تکان داد.

-شدنی نیست. هست؟ من ممکنه برم و یه چیزی بخرم و فاکتور رو به اسم شما بگیرم. فروشنده که از من کارتشناسایی نمی خواد.

ساعدی متفکرانه به کارون نگاه کرد.

-از نمایندگی خریدی؟

-چیزی به اسم نمایندگی برای این جنس وجود نداره. ولیخب میشه گفت که این مدل رو هر کسی هم نداره. چون همگرونه و هم یک سنگینه. البته اون مدلی که باهاش الهام روکشتن، خیلی شبیه به این بود. احتمالا به برند بود. ولی یکمبزرگتر بود.

-شاید می خواد از طریق فاکتور به چیزی برسه. شاید همفقط می خواسته ببینه که شما دقیقا چه زمانی این رو خریدی؟ بعد بی حوصله دستی روی صورتش کشید.

-این ادم اونقدر زرنگ و زبل و زیر زیر کاره، که ادم میمونه چی بگه. حتی زیر دستاش هم میگن که این آدم، خلیوقتها از چیزهایی که تو به پرونده دستگیرش میشه، به اونهاهم چیزی نمیگه .

بعد سوییچ ماشین اش را دراورد و در دستش جابه جا کرد.

-شما تا فردا می تونی اون فاکتور رو به من برسونی؟

-اره اره... من همین حالا میرم دفتر کارم و پیداش می کنم ومیدم با پیک براتون بیارن .

ساعدی تشکری کرد و از ما خداحافظی کرد و رفت. ما همبه دفتر کار کارون رفتیم. منشی جدید اش، یک آقا بود. زیرلبی گفتم:

-منشی قبلی ات رو پیدا نکردی؟

در اتاقش را بست و همچنان که کت اش را در در می آوردو با حالتی کلافه آن را روی مبل می انداخت، گفت:

-نه لعنتی! اصلا مثل اینکه یه تیکه نون شده، سگ خوردتش!

خم شد و در کشوهای یک قفسه، به دنبال فاکتور گشت.

من هم نگاهی به اطراف کردم. قبلا فقط یک بار به این جاامده بودم. روی صندلی نشستم و منتظرش شدم. دستانش باعجله، کاغذ ها را زیر و رو میکرد و حالت صورتش جذابو متفکر شده بود. بعد ناگهان تغییرات، انقدر واضح و سریعبود که من را متوجه کرد. دستانش از حرکت ایستاد و خشکشد و حالت صورتش بهت زده و ترسیده شد. دهانش کمی بازمانده بود و نفس، به کندی از میان لبانش بیرون می آمد. نیمخیز شدم.

-چی شده؟

طوری به درون کشو خیره شده بود، مثل اینکه یک سربریده انجا دیده است.

-کارون ..

از پشت سرش سرک کشیدم. چیزهایی که در دستش بود، تعدادی عکس بود. عکس هایی که مشخص بود همه شان، بدون اطلاع اشخاص درون عکس، از آنها گرفته شده است.

عکس هایی از تمام افراد خانواده. عکس هایی از الهام و عمو کمال. حتی عکس هایی از اقا. زمانی که در بیمارستان بود. دور سر الهام و عمو کمال، با مائیک دایره ایی قرمز کشیده شده بود و شماره گذاری شده بود. یک برای عمو کمال و سه برای الهام. سه برای الهام

حتی عکسی از خانم دوستی هم بود. دور سر او هم یکدایره مسخره و چندش اور قرمز دیگر کشیده شده بود و شماره دو بالای سرش نوشته شده بود .

-اینها چیه؟

همچنان خشک اش زده بود. هر دو نفرمان خشکمان زده بود که در باز شد و دو مامور، یکی سربازی وظیفه و دیگری یک مامور با لباس شخصی، به داخل آمدند. مودبانه برگه ایی را نشان دادند که حاوی حکم قضایی، برای بازرسی محلکار بود.

بعد هم شروع به گشتن همه جا کردند. کارون که عکسها هنوز در دستش بود، انها را به طرف مامور گرفت و گفت:- اینها رو همین حالا تو کشو پیدا کردم .

یک ابروی مامور که مرد تقریباً مسنی بود، بالا رفت و با تعجب به عکسها نگاه کرد. بعد انها را گرفت و در کیسه ای گذاشت و دوباره به گشتن ادامه دادند. بعد از یک ساعت که همه دفتر را زیر و رو کردند، گفتند که ما باید دوباره با آنها به اداره آگاهی برویم. بعد همانطور که ما را به بیرونرهنمایی می کرد، گفت که بهتر است با وکیل مان هممهاهنگ باشیم. و وقتی کارون پرسید که آیا وجود همسر هم نیاز است؟ مامور گفت که من هم باید باشم. بعد هم به منشیکه بیچاره حاج و واج به ان بلبشو نگاه می کرد، گفت که در دسترس باشد. شاید به او نیازی شود. به اداره آگاهی رفتیم.

کارون حالا به شدت عصبی بود. با ساعدی تماس گرفته و ساعدی گفته بود که خودش را تا رسیدن ما، به آنجا میرساند. در آگاهی چند لحظه ایی منتظر ماندیم و بعد ما را بهاتاق بازپرس راهنمایی کردند. بازپرس مرد نسبتاً جوانی بود.

ریش و سیبیل ماشین شده و کاملاً تمیز و خوشتیپ. موهایش را که جو گندمی بود، ساده و مردانه به عقب شانه کرده بود و درشت و چهارشانه بود. بلوز و شوار شیک، ولی ساده اییبه تن داشت و حتی مثل مردهای معمولی، استین پیراهنش را هم تا ارنج بالا داده بود.

لبخندی به کارون زد و استکان چایش را که دست نخورد هب بود، مقابل من گذاشت و رو به کارون گفت:

-امروز خیلی زودتر از همیشه دلت برای ما تنگ شد کارون خنده اش گرفت.

بعد رو به من کرد و گفت:

-بفرمایید خانم پارسی گو

تشکر کردم اما نخوردم. پرونده را باز کرد و نگاهیسرسی به آن انداخت. در همین هنگام ساعدی هم هن هنکنان به داخل آمد. بدون آنکه سرش را از روی پرونده بلند کند، گفت:

-جناب ساعدی تاخیر داشتی ...

بعد سرش را بلند کرد و به ساعدی که یک صندلی از آنطرف اتاق خرکش می کرد تا جلو بیاورد و روی آن بشیند نگاه کرد و گفت:

-عکسهایی دفتر موکت رو دیدی؟

-نه والا!

لبخند زنان عکسها را به ساعدی نشان داد. دهان ساعدی بادیدن هر عکس، کمی بازتر میشد.

-اینها کجا بود؟

بازپرس نگاهش را به کارون داد .

-تعریف کن. کجا بود؟

-من رفتم دفترم که فاکتور ویپ رو برای شما بفرستم که اینهارو تو کشو پیدا کردم. بعد هم که مامورهای شما رسیدن ومن خودم اینها رو به ماموری که اومده بود، دادم .

بازپرس لبخندزنان گفت:

-خودت دادی؟

کارون سرش را به نشانه مثبت تکان داد. بازپرس همچنانلبخندی کوچک، گوشه لبش بود. بعد سرش را چندبار تکانتکان داد. چیزی که معنی در پس آن را نفهمیدم. کارون حقداشت. کاملاً آرام و خونسرد بود. نمی شد فهمید آن سری کھتکان داد، برای چه بود. تاسف؟ چون فکر می کرد کهکارون دروغ می گوید. یا اینکه تمسخر؟ تمسخر از اینکهفکر می کرد قاتل آنها را سرکار گذاشته است. سرش را بالاآورد و دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-شما قرار بود امروز بری سرکار جناب پارسی گو؟ کارون گفت:

-اره... ب

عد مکث کرد و گفت:

-نه ببخشید... دیروز به منشی ام تلفن زدم و گفتم که امروزامکان داره نتونم برم سرکار. چون می خواستم پیام این جا وممکن بود که کارم طول بکشه.

-که البته طول نکشید و شما غیرمنتظره رفتی سرکار؟

-بله درسته!

بازپرس کمی روی میزش در میان کاغذها گشت و گفت:

-تماسی که با ما گرفته شده و گفته شما چیزهایی رو تودفترت قایم کردی، دیروز بوده.

یادت نیست که چه زمانی بهمنشی ات گفتم، نمیای؟

دهان همه ما باز مانده بود. کسی با انها تماس گرفته وراپورت دفتر کارون را داده

بوده است؟ برای چه؟ کارونمتفکرانه گفت:

-نه... زمان دقیق یادم نیست. طرفهای ظهر بود فکر کنم .

بازپرس چانه اش را بالا داد. بعد رو به ساعدی کرد و گفت:

-چی میگی جناب وکیل؟ ساعدی نفسش

را بیرون داد.

-نظر من مهمه؟

بازپرس لبخند بامزه ای زد

-من خدایی هیچ وقت به هوش تو شک نکردم .

ساعدی خندید. متوجه شدم که صمیمیتی زیرپوستی دارند.

یکنوع عجیب و غریب از شنایی. چیزیکه دو نفر را با دوفکر و هدف و اخلاق متفاوت، به

هم نزدیک می کند. آن همبه یک دلیل ساده. سالها همکاری و دیدارهای مکرر.

نوعارتباط ساعدی و بازپرس، از این دست ارتباط ها بود.

ساعدی چانه اش را خاراند و گفت:

-یکی می خواد از شر کارون راحت بشه. ولی...

بازپرس دستش را به نشانه توقف صحبت ساعدی بالا آورد و به من نگاه کرد. ساعدی اهی

از سر نارضایتی کشید، اماچیزی نگفت. زیر منگنه نگاهش، رنگم پرید. چشمانش بهشدت

نافذ بود. جوری که ادم حس می کرد با آن لبخندمودبانه، مشغول کندوکاو در روح ادم

است. می کند و جلومی رود. کمی سرخ شدم و دستپاچه به دستانم نگاه کرد .

-شما چی فکر می کنید خانم پارسی گو؟

با اجبار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندش، کمیشوخ طبعانه شد.

-ماشالا همه هم پارسی گو هستین. چای تون رو میل کنید .

لبم را تر کردم و دوباره در مغناطیس نگاهش اسیر شدم.-یه خواستگار سمج شاید؟

هوم؟ سرم را تکان دادم.

-نه فکر نمی کنم .

لبخندش حالا مودبانه و سرکلاه گذار شده بود. از اینلبخندهایی که نمی شد فهمید چه در

دلش است. رو به کارونکرد و گفت:

-شما چی جناب پارسی گو؟ یه عشق قدیمی که مانع ازدواجتشده بوده؟

کارون با قاطعیت گفت:

-به جز خود مرحوم الهام پارسی گو، کسی نبود که از منخوشش بیاد .

بازپرس دستش را زیر چانه اش زد و با لحنی بامزه و مثلالینکه از این بازی موش و

گربه خوشش می آمد، گفت:

-که تو هم کشتیش؟

کارون جا خورد.

-فکر کنم همه به این تفاهم رسیدیم که من اون زمان و حداقبرای مرگ الهام، شاهد

دارم. سرش را تکان تکان داد.

-البته...

بعد نگاهش را به ساعدی داد.

-کی از ساعدی خودمون بهتر برای شهادت ساعدی با حالتیخنده دار گفت:

-فکر میکنی همدست داره؟ فکر می کنی زمانی که تو دفترمن بوده، کسی رو فرستاده که خانم پارسی گو رو بکشه؟ بازپرس چانه اش را بالا داد.

-می بینی ساعدی؟ یه روزی بهت گفتم ممکنه جامون عوضبشه. تو گفتی مگه میشه؟ الان یه لحظه شد. تو از منپرسیدی و تئوری جور کردیساعدی کمی خجالت زده شد و گفت:

-من همچین جسارتی نکردم .

بازپرس که اما به نظر ناراحت نمی آمد و حتی می توانگفت، تفریح می کرد، گفت:

-نه بابا کدوم جسارت. من میگم که تو باهوشی، باید بیای وردست خودم.

ساعدی خندید، ولی ترجیح داد چیزی نگوید. بازپرس نگاهشرا به کارون داد و گفت:

-همینطور که وکیلت هم گفت، می تونستی همدست داشتهباشی

نگاهش را به من داد و ادامه داد:

-همسرها گاهی فداکاری های خیلی عجیب و غریبی می کنن.

دهانم باز ماند. او فکر می کرد، من الهام را کشته ام؟ کارونبا ملایمت گفت:

-همسرم هم با من، تو دفتر آقای ساعدی بود.

بازپرس لبخندی زد و گفت:.

-من همچین جسارتی کردم؟ گفتم ایشون کاری کردن؟

کسی جوابش را نداد. دلم می خواست این ادم عجیب و غریب را خفه کنم. انقدر باهوش و انقدر راحت، بحث را جلو میبرد که همه را در امپاس گذاشته بود. رو به کارون گفت:

-یه دوست صمیمی چی؟ یکی مثل عموت؟ کارون نفسش را

محکم بیرون داد.

-سلیمان؟

باز پرس سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-آگه درست به خاطر مونده باشه، خانم دوستی قبل از مرگش با ایشون در ارتباط بود.

جمله اش خنده دار بود. چون کاملا مشخص بود که این ادتمام جزییات را به یاد دارد. رو به ساعدی کرد و به شوخیگفت:

-اون که دیگه خدا بخواهد تو دفتر تو نبوده ساعدی، هان؟ ساعدی خنده اش گرفت.

-نه نبود

باز پرس دستانش را روی صورتش کشید و کمی بینی اش را خاراند و گفت:

-نظر شما چیه جناب پارسی گو؟ اینقدر با ایشون صمیمیهستی که بگی برات ادم بکشه؟

به کارون نگاه کردم. مشخص بود که به این مدل سوال و جواب شدن توسط او، عادت کرده است. اما برای من کهنزگی داشت، به شدت گیج کننده و ترسناک بود

-نه... عموم اینقدر احمق نیست که هر کاری من بگم روبکنه .

باز پرس چانه اش را بالا داد.

-این هم حرفیه!

اصلا و ابدا نمیشد از حرف های او چیزی فهمید. اینکه چهره سرش می گذرد.

او لحظه ایی به کارون می گفت که الهام را کشته است و لحظه ایی دیگر، دلجویانه و زیر میزی می رساند که کسیخیال دارد از شر کارون خلاص شود. و این رفتار دو پهلو و پر از تضادش، کاملا گیج کننده بود.

ساعدی گفت:

-حالا شما چی میگی؟ نظرت چیه؟ باز پرس خنده

کنان گفت:

-نظرم اینه که با کسی که می خواد از شر جناب پارسی گو خلاص بشه، خیلی باهوش نیست. و یا اینکه خود جنابپارسی گو خیلی باهوشه!

چانه اش را بالا داد و نگاهی به همه ی ما کرد. چهره ها راروانکاوی کرد و سنجید.

-الت قتلی که اونقدر استرلیزه شده که انگار تازه اکبند از قوطی دراومده. از این طرف

عکسهای که به ترتیب کشتهشدن، شماره گذاری شدن ...

نگاهش را متفکرانه به روی عکسها دوخت. بعد نیم لبخند یگوشه لبش آمد.

-یکم ابتداییه. حتی مسخره است ...

سرش را بلند کرد و به کارون نگاه کرد.

-صادقانه بگم، با شناختی که از شما پیدا کردم، توقع یه چیز هوشمندانه تری رو داشتم.

نه عکس شماره گذاری شده .

بعد خندید.

-تازه اگه این شماره دو که متعلق به خانم دوستی رو هستدر نظر بگیریم، باید بگم که

قاتل مسئولیت اون رو همپذیرفته .

ساعدی با نارضایتی دهانش را باز کرد اما باز پرس گفت:

-نگو ساعدی معما نگم، که من از این همین معماها پول درمیارم. همینطور که تو از

قاتل ها دفاع می کنی.

ساعدی خجولانه کمی سرخ شد. ولی چیزی نگفت. متوجه حقیقت نهفته در پس حرف

باز پرس شدم. اینکه ساعدی امکان داشت گاهی واقعا از یک قاتل دفاع کند. کسی که از

قصد آدمکشته بود و در موارد حاد تر، کسی که با لذت ادم کشته بود.

پرونده را بست و کنار گذاشت و گفت:

-نیازی نیست که تکرار کنم جناب پارسی گو، از تهران خارج نشو...

بعد مکثی کرد و حالت چهره اش کاملا جدی شد. جدی ترین حالتی که تا به آن لحظه در

او دیده بودم.

-مواظب پشت سرت هم باش .

کارون با تعجب نگاهش کرد.

-فاکتور رو هم دیگه نیازی نیست پیدا کنی. همکارم پیدا کرده و برام آورده. برگه ایی را بالا برد و تکان تکان داد .

بعد رو به من و کارون گفت:

-شما مرخصین. ساعدی تو بمون کارت دارم.

برخاست و نشان داد که ما می توانیم برویم. با حالتی گیج و منگ از اتاقش بیرون آمدیم و به اتاقی رفتیم که موبایل و کیف من را تحویل داده بودیم

-چطور بود؟

همانطور که موبایلم را روشن می کردم گفتم:

-چه اعجوبه اییه!

کارون به خنده افتاد. از آگاهی بیرون آمدیم. در ماشینکارون بدون آنکه روشن

کند نگاهم کرد و گفت:

-نظرت چیه؟

چانه ام را بالا دادم.

-جدای از اینکه ادم خیلی جالبیه. فکر می کنم حس کرده تو قاتل نیستی. یا به قول

ساعدی، مدرکی داره. دیدی بهت گفتفکر میکردم هوشمندانه تر از این رفتار کنی که

عکس تو دفترت بگذاری و شماره بندی کنی. ولی از یه طرف، هنوز بهت شک داره. چون گفت الت قتل استرلیزه شده. یعنی نمیتونه بگه که دقیقا کار کی هست. می خواست بگه من به هممشک دارم. و کار هر کسی می تونه باشه.

کارون متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

-کسی که عکسها رو گذاشته تو دفتر من، فکر می کرده کهمن امروز نمیرم دفتر. می خواسته اولین کسی که عکسها رو پیدا می کنه، مامورها باشن. نه خود من .

-اره... این هم چیزی بود که خود بازپرس هم همون اول کارفهمید. چون پرسید که می خواستی امروز بری سرکار؟ فهمیده که احتمالا پاپوش بوده.

کارون ماشین را روشن کرد و گفت:

- کی؟

-چه می دونم. کی کلید دفترت رو داره؟ نگو تو رو خدا خلیها!
خنده اش گرفت.

-میشا جان... من که از قصد زندگیم رو زیر دست همه نمیدارم. وقتی ما داریم خانوادگی کار می کنیم، طبیعیه که یکسری چیزهامون مشترک باشه.

آهی کشیدم و سرم را به پشت تکیه دادم.

-کیا داشتن؟

کاملا در فکر فرو رفت.

-سلی، عمو جمال، عمو کمال، اقا، بابات، اگه تازه منشیسابقم که انتن الهام بود رو هم در نظر بگیریم، احتمالا الهامهم داشته .

نفسم را محکم بیرون دادم .

مرسیخند

ید.

تلفنم زنگ خورد. بابا بود که می خواست بداند چه شده است. جریان را برایش مختصر تعریف کردم و از آن جایی که باباپیش آقا بود، گفت که اقا می خواهد ما را ببیند. وقتی که بهکارون گفتم، غرولند کنان چیزی گفت و بعد دور زد و برگشت و به سمت خانه اقا رفت. حس می کردم که ارتباطا و کارون، دیگر هرگز مثل قبل نخواهد شد. آن ارتباطیکه کارون مرید اقا بود و هر چه اقا می گفت را چشم بستهانجام می داد. حالا کارون حتی سعی می کرد که کمتر بهآنجا برود.

نمی دانم خود اقا هم متوجه این رفتار کارون شده بود، یا نه. وقتی به خانه رسیدیم بابا در اشپزخانه حالا برای عمارسبزی پاک می کرد و سلی هم منزل نبود. اقا در پذیرایینشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد. شبکه ایی که فیلمفارسی قدیمی پخش می کرد. آقا گفت که می خواهد با کارونتتها صحبت کند. بنابراین من به اشپزخانه رفتم. عمار برایمچای ریخت و بابا همچنان که با دقتی وسواس گونه برگهای تربچه ها را زیر و رو می کرد، از جریان اداره آگاهپرسید.

وقتی که صحبت تمام شد، عمار و بابا که شگفتی و تعجب از صورتشان می بارید پرسیدند که این به معنی گرفتاری بیشتر کارون هست؟ و من واقعا نمی دانستم که آیا این چنین هستیا نه. منطقی بود که پیدا شدن این عکسها و ویپ و الباقیضا، به فرو رفتن هر چه بیشتر کارون در این باتلاق منجر شود. اما از آنجایی که باز پرس این پرونده به شدت ادمعجیب و غریبی بود، امکان هر چیز دیگری می رفت. عمار جعبه بیسکویت پذیرایی را مقابلم گذاشت و بعد باهیجان برایم از عروسی پسر همسایه دیوار به دیوارشان کهظاهرا فردای روز عقد، مهریه اش را به اجرا گذاشته و حالا همه خانواده بسیج شده بودند که حتی سرش را زیر آب کنند تعریف می کرد که صدای بحث و دعوا از سالن پذیرایی آمد.

صدای کارون بود که بلند شده بود. آن هم روی اقا. نمیدانستم کدام عجیب تر است. اینکه کارون عصبی شده بود و داد می کشید و یا اینکه این عصبانیت، به سمت اقا اشاره رفته بود.

مردی که تا همین یک ماه قبل، بت و خدای روی زمین کارون بود. همه ما از جا پریدیم و به طرف سالن پذیرایی دویدیم.

-حرف تون از نظر من رد شده است اقا ...

-فقط برای محافظت تو بود .

صدای کارون عصبی و بلند و پر از قهر و ناراحتی بود و صدای اقا، ملایم و پر از دعوت به آرامش و محبتی نهفته در کلمه به کلمه اش .

-چرنده!

عمار با کف دست به دهانش زد و پیچ پیچ کنان به بابا که بادستکش اشپزخانه و چاقویی در دستش و یک تربچه بابرگهایی آویزان در دست دیگرش، اما با قیافه ایی جدی مقابلدر پذیرایی گارد گرفته بود، گفت:

-این بچه دیگه داره از حد خودش می گذره .

بابا نگاهی به عمار کرد، اما چیزی نگفت. اما من گفتم:

-این بچه برای اینکه خیلی ناراحتی و سختی کشیده که اینجوری شده. وگرنه سگ هار که نگزیدتش.

عمار با حالتی بامزه چپ چپ نگاهم کرد و با با خنده اش راجع کرد.

-روزی که گفتین کارون بیا می خوام وکالت بلاغزل بهتدم، چون فقط به تو اعتماد دارم که میتونی این خانواده رواداره کنی، من حرفتون رو باور کردم... اقا به میان حرفش آمد و با ملایمت گفت:

-درست بود. راست گفتم

-نه راست نبود آقا... این کار رو کردین، نه به خاطر اینکهبه قابلیت من تو مدیریت و جمع کردن خانواده تون اعتمادداشتین. این کار رو کردین، چون می خواستین یکم از بارعذاب وجدانتون کم کنید. من احمق نیستم اقا. نه دیگه. نهالان .

اقا چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد دوباره با ملایمت گفت:

-خانواده ات. نه خانواده تون. اینها خانواده تو هم هستن.

همیشه بودن.

–نه اقا... نه الان هستن و نه هیچ وقت بودن. باور کنید که اتفاقا الان کمتر خانواده ام هستن، تا اون زمان .

تمسخر از تمام کلام کارون مشخص بود. کلامی که تلخ و ناراحت و طعنه آمیز شده بود. اقا اهی از سر، احتمالا عجز و درماندگی کشید و گفت:

–حالا می خوای چی کار کنی؟ می خوای تلافی کنی؟ به خاطر اینکه تو رو مخفی کردم، به خاطر اینکه به کسی نگفتمتو کی هستی، به خاطر حفظ جونت... می خوای چی کار کنی کارون؟ فکر می کنی اگه من همون زمان، تمام جریانرو به خانواده گفته بودم، چی می شد؟ خانواده ایی به اینبزرگی، امکان نداشت یکی از دهنش در نره. بعد چی میشد؟ این جریان دهن به دهن می چرخید. شک نکن پسر کهبالاخره این جریان به گوش اونها می رسید. تو بچه بودی.

در خطر بودی. هنوز هم هستی، ولی کمتر. هنوز دوستندارم کسی چیزی بفهمه. هنوز همه تلاشم رو کردم که نریاهواز. ولی شد. و حالا... دلم قرص تره بچه. قرص تر بهاینکه می تونی از پس خودت بریای.

کارون مطلقا چیزی نگفت. مثل اینکه هیچ کدام از حرف هایاقا، برایش قابل هضم نبود. با آنها موافق نبود و آن حرفها راتلاشی برای توجیه کردن می دانست. اقا با ناراحتی که کاملامشخص بود، گفت:

–حرفم رو قبول نداری؟ کارون رک و

راست گفت:

–نه

اقا خنده ایی تلخ کرد.

• مثل باباتی با این حرف آقا، کارون انچنان از کوره در رفتکه تا به حال ندیده بودم او این چنین شود. حتی در مقابل عموکمال که بینی اش را شکست و سرویس کرد.

–اگه می دونید من مثل علیرضا هستم، چرا این پالونمسئولیت خانواده تون رو انداختین روی گرده من؟ من کهقراره کلاهدردار و بی وجود بشم. چرا من رو اختیار دارکردین؟

بابا که دیگر احتمالاً احساس کرده بود، زمانش است کهکسی جلوی کارون را بگیرد. قبل از آنکه انقدر عصبی شودکه چیزی از دهانش در برود که قابل جبران نباشد. به داخلرفت.

–کارون بسه

کارون ناگهان ساکت شد. عمار با اخم به کارون نگاه کرد. خنده دار بود. آن هم این نگاه چپ چیکی از طرف عمار.

کسی که کارون را انقدر دوست داشت که هیچ کدام از ما را آن طور دوست نداشت.

خجالت بکش کارون خان!

و بعد متوجه شدم که کارون واقعا خجالت کشید. کمی سرخ وبرافروخته شد و من من کنان از سالن بیرون –زد. اقا دستشرا روی پیشانی اش گذاشته بود و به کف سالن و قالی هایگل قرمز لاکی رنگ، نگاه می کرد. دلم برای اقا سوخت. مطمئن بودم که اقا هر کاری تا به آن لحظه کرده بود، برایحفظ امنیت کارون بوده است.

حتی در اینکه اقا به شدت به کارون علاقه داشت، یک لحظه هم شک نکرده بودم. اما این محافظت و عشق، حالا از طرف کارون بد تعبیر شده بود. کارون حالا انقدر خشمگین بود که نمی توانست علاقه اقا را که در پس این کارش و مخفی کاری بوده است را درک کند. بابا بالای سر آقا ایستاد و بعد رو به من گفت که دستگاه فشار سنج را بیاورم. رنگا قرمز شده بود و حتی کنار شقیقه اش به

طور خفیفی می پرید. به طرف اتاق دویدم و دستگاه فشارسنج را برداشتم و در همان حال، سرکی هم به حیاط کشیدم. کارون کنار گلخانه عمار ایستاده بود و سیگار می کشید. آهیاز سر نارضایتی کشیدم. در آن چند روز که در زندان اسیر شده بود، ترک کرده بود و حتی ویپ هم نمی کشید. و حالا دوباره عادتش را از سر گرفته بود. بابا فشار اقا را گرفت.

کمی بالا بود. دوباره به اتاق برگشتم و دواهایش را زیر و رو کردم و با یک لیوان آب به اتاق بردم. بعد که دوباره برای بردن بالش از سالن پذیرایی بیرون امدم، کارون که بیرون سالن در راهرو ایستاده بود، مرا متوقف کرد.

-چی شده؟

-فشارش یکم بالاست .

به اتاق آقا رفتم و بالش اش را برداشتم و به سالن برگشتم و با کمک عمار، اقا را روی قالی خواباندیم و بالش را زیر سرش گذاشتیم. ده دقیقه دیگر، دوباره فشار اقا را گرفتم.

این بار کمی پایین آمده بود. اما اقا همچنان چشمانش را بسته بود و چیزی نمی گفت. چانه اش کمی می لرزید و حالتی رقت انگیز پیدا کرده بود. با ملایمت موهای اندکش را لمس کردم. بعد خم شدم و گونه اش را بوسیدم. آقا مرا نگه داشت.

-ارومش کن. این نفرت روحش رو از بین می بره. میخوره و داغونش می کنه .

حتی در این حال هم، نگران کارون بود.

-باشه آقا شما اروم باشین .

چشمانش از اشک شفاف شد و همین باعث شد که دلم پاره پاره شود.

-هر کاری کردم به خاطر خودش بود .

دستم را روی گونه چروکیده اش گذاشتم.

-می دونم اقا

کمی بعد که اقا بهتر شد و با کمک ما بلند شد و نشست، منبه سراغ کارون رفتم. چون می دانستم که ان انفجار خشم از بین رفته است و حالا او به شدت پشیمان و ناراحت است.

روی پله های تراس نشسته بود و با یک تکه چوب باریک و بلند، میان بندکشی کاشی ها می کشید و خاک میان آنها را میترشاید. کنارش نشستم. انقدر در فکر بود که تقریبا از جاپرید.

-حالش چطوره؟

-بهتره

چوب را به درون یکی از باغچه ها پرت کرد .

-فشارش چند بود؟

-هفده .

نفس، محکم از میان لبانش بیرون زد.

-حس بدی دارم .

دستم را نوازش گونه روی بازویش کشیدم.

-حق داری به تلخی

خندید.

-توجیه کردن عوضی بودن من از طرف تو، واقعا دلگرمکننده است عزیزم .

سرش را چرخاند و با انگشت اشاره اش، گونه ام را باملايمت لمس کرد.

-حس می کنم اختیار همه چی از دستم خارج شده. زندگیروتینی که داشتم، از بین رفته.

عصابم به شدت متشنج شده.

دهنم رو که باز می کنم، دیگه کی ببندم خدا می دونه. مناینقدر بی چاک دهن بودم و

خودم خبر نداشتم؟ دستانش را روی صورتش گذاشت و از آن زیر نالید.

-دلم می خواد برم اهواز و خانواده مادرم رو پیدا کنم و بگممن این جام. چه غلطی می خواین بکنید؟ هر کاری میخواین، بکنید تا حداقل این پیرمرد از این کابوس و ترس دایمراحت بشه .

با تعجب نگاهش کردم. او واقعا بریده بود.

-همه چی درست میشه کارون. نیازی به هیچ کدوم از اینکارها نیست .

نگاهش را به درختان داد.

-هنوز فکر می کنی که این گرفتاری ها که چپ و راست برای من پیش میاد، کار اونها است؟

کی فکر کردم. گاهی فکرم طرف انها می رفت، اما بعدشواهد و چیزهایی که بود، مرا

پس می زد. شواهد انکارناپذیری که حس می کردم کسی از داخل خانواده می

خواهدکارون را بدنام کند. اما همین که این افکار به سراغم میآمد، ذهنم آنها را پس می

زد. داشتن این افکار به منزله اینبود که من تمام اعتمادم به خانواده ام را از دست می

دادم وهمین، برای هر کسی کافی بود که فکرش را به سمتدیگری بفرستد.

کاملا آگاهانه و نه از روی غریزه. من می خواستم اعتمادم بهخانواده ام حفظ شود. اما هر

روز که می گذشت، پایه هایاین اعتماد، متزلزل تر می شد.

-نمی دونم .

سرش را چرخاند و نگاهی طولانی به من کرد. می دانستم نگاهش چه معنی دارد. اینکه خودم هم می دانستم چه در دلماست و مخفی کاری نتیجه ایی نداشت. حداقل نه در برابر او.

نفسم را بلند بیرون دادم. می دانستم که باید برای او صادق باشم.

-گاهی... گاهی وقتها هم فکر می کنم که این جریان داره از داخل خودمون آب می خوره .

همچنان نگاهم می کرد.

-کی؟

چانه ام را بالا دادم. همین که به این موضوع فکر می کردم، به اندازه کافی بد و دردناک بود. دیگر نمی توانستم به این فکر کنم که چه کسی؟ و کدام فرد از افراد خانواده ام تا اینحد تنزل کرده بود.

-جمال؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

-دختر خودش رو که دیگه نمی کشه .

-سلی؟

آهی کشیدم. متوجه شدم که در حال لیست کردن است. لیست کردن تمام افراد خانواده.

-سلی نمی تونه یه گنجیشک بکشه. چه برسه به دو تا ادم

-بابات؟

خنده ام گرفت. شانه ام را بالا دادم و واقع بینانه گفتم:

-مگه اینکه بابا بخواد دخترش، عروسی نکرده بیوه بشه .

لبخندی روی لب او هم نشست. بعد من ادامه لیست را در دست گرفتم.

-مهران؟

چند لحظه فکر کرد.

-بعید می دونم. ادم این کار نیست. مثل سلی که نمی تونه بهکار خلاف، بدون اینکه

حداقل هزار نفر خبر نشن، انجام بده.

-پارسا؟

خواهر خودش رو که دیگه نمی کشه.

- پس سیروس هم میره کنار. سرش را تایید امیز تکان داد.

-عمو جهان؟

متفکرانه چانه اش را بالا داد.

-جهان هیچ سود و زیانی تو این جریان نداره. که بگم بهخاطر مسایل وکالت و این

قضایا باشه. در ثانی زمان فوتالهام، اصلا تهران نبود. بعد رسید .

به خاطر اوردم. راست می گفت. عمو جهان با ساک و بار وبندیل به خانه عمو جمال امد.

کارون گفت:

-مانی؟ به خنده

افتادم.

-مگه اینکه اینترنتی همه چی رو هدایت کنه. در ثانی اونداداش بی عرضه من، مال این حرفها نیست.

لبخند زنان برای اینکه لیست را کامل کند، گفت:

-دخترهای فامیل هم باید لیست بشن .

سرم را تکان دادم.

-منصفانه است .

-نازنین .

-با الهام صمیمی بود.

- زیور و زیبا خنده ام

گرفت .

-با این سن و سال اخه؟ چانه اش

را بالا داد.

-چه ربطی داره

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

-منا

پوف تمسخر آمیزی از دهانش بیرون داد .

ابدا!

با شیطنت گفتم:

-میشا؟

نگاهی بامزه کرد .

-امکانش هست شاکی گفتم:

-چطور منا ایدا. ولی میشا امکانش هست؟

قهرآمیز از روی پله بلند شدم. اما دستم را گرفت و مرا کشانکشان به گوشه گلخانه کشاند. مچم را کشیدم و چرخاندم .

-ولم کن. بی ادب بی تربیت!

خندید و کمی دستش را شل کرد .

-نکش این جوری دستت رو

-یعنی میشا نمی تونسته اینقدر حسود بشه که الهام رو خفهکنه؟

هر دو ابرویم را با حالتی متکبرانه بالا دادم و گفتم:

-برای چیزی که دارم؟ مگه احمقم؟ خندید.

-منظورت منم؟

چشمانم را چرخاندم. بیشتر خندید و بیشتر مرا به خودش فشرد.

-لیستت رو ادامه بده. شاید به یه جاهایی برسیم.

-مهربان؟ مینو؟

سرش را تکان داد. دخترهای عمه زیور، بی حاشیه ترین آدمهای فامیل بودند. مثل مهران، سرشان در کار خودشان بود و از انهایی بودند که با همه دوست و مهربان بودند.

-عمار؟

خندید.

-کسی که حتی یک ثانیه هم بهش شک نمی کنم، اونه.

حق داشت. عمار امین همه بود. عمار برای همه مان چیزمیل آقا بود. با همان عشق و علاقه دوستش داشتیم و همانقدر برایمان مورد اعتماد بود.

-دیگه کسی نمی مونه.

لبانش را کمی جلو داد.

-دامادها؟

-منظورت شوهر عمه زیبا و عمه زیوره؟ سرش را تایید امیز

تکان داد.

-فکر نکنم.

اصلا نمی توانستم عمونصرالله و عمو مهدی را، طور دیگری تصور کنم. مردانی که
انقدر خوب بودند که تا به

حال کسی کوچکترین بدی از آنها ندیده بود. دوباره قاطعانه گفتم:

-نفعی تو این جریان می برن؟

با حالتی جدی به من نگاه می کرد. ناگهان ته دلم خالی شد.

مثل لحظه نفرت انگیز تیک اف هواپیما. همیشه از اینکه تهدلم یک دفعه خالی می شود،
متنفرم. و حالا حالت صورت اوجوری بود که میشد گفت از اول به کسی شک داشته و
اینبازی لیست درآوردن را پیش کشیده تا نخواهد سراسر اصل ماجرا برود.

-چیزی هست؟

-نصرالله خان دو سه سال قبل، سر یه جریانی، با اقا مشکلبه هم زد. حتی زیور رو
برداشت و برد و اصلا اجازه نمیداد که زیور بیاد اقا رو ببینه.

چشمانم گشاد شد. من اصلا از این جریان خبر نداشتم.

احتمالا مال زمانی بود که من ایران نبودم.

-کی؟ سر چی اخه؟ کمی چانه اش را

بالا داد.

-تاریخ دقیق اش رو یادم نیست. حتی مهران هم یه مدتاژانس رو ول کرد و گفت
دیگه کار نمی کنه .

سرم را تکان دادم. حالا به طور مبهمی، چیزهایی به خاطر اوردم. آن زمان مهران گفت که کار بهتری پیدا کرده است و ممکن است دیگر در اژانس نباشد. ولی از آنجایی که منخودم زیاد با دفتر ایران در تماس نبودم و کارهای اداری و دفتری بیشتر به گردن مانی بود، من هم زیاد پی این جریانرا نگرفتم. در حقیقت من در مالزی، کاملاً از خانواده جداشده بودم و فقط دورادور از آنها خبر داشتم.

-بعد چی شد؟

-هیچی... بعد از یه مدت، ابها از اسیاب افتاد. اما خب هرچیزی امکان داره، نه؟ تنها توانستم سرم را به نشانه مثبت تکان دهم.

-ولی چرا باید تو رو خراب بکنه، اگه با اقا مشکل داشته یا هنوز داره؟
پوزخندی زد و گفت:

-خب اخه مسئله اینجاست که نصرالله خان دقیقاً همون چیزو می خواست که اقا به من داد.

چشمانم گشاد شد.

-وکالت؟

-نه دقیقاً!

کمی پابه پا شد و بعد چون بحثمان طولانی شده بود، روییک جعبه چوبی که مخصوصاً بوتله گلها بود نشست و من همروی سکوی سیمانی کنار پمپ اب نشستم.

-ببین! نصرالله خان اومد و به اقا گفت که سهم زیور رو بده.

بعد هم به بهانه جفنگ جور کرد و گفت که می خوام ازبانک وام بگیرم و باید نمی دونم چیزی که گرو می دارم بهنام من یا زیور باشه و اقا هم گفت بیا خودم بهت وام می دم واون گفت نه و... خلاصه طولش ند. یه چند وقت بعد دوبارهگفت سهم زیور رو بدین میخوام باهاش کار کنم. این جوریشد که همه اگه خر نبودن، فهمیدن که نصرالله فقط می خوادسهم زیور رو به نام کنه. حتی زیبا رو هم رام کرده بود کهسهم زیبا رو هم به نام خودش بزنه و بعد که سرمایه گذاریشرو انجام داد، اصل پول با سودش رو بهش برگردونه. حتی بابات رو هم تونسته بود تا یه حدودی خام کنه. تنها کسی کهخیلی مخالف بود و سنگ پیش پاش انداخت، کمال بود. اقا همقاطعانه گفت که اصلا همچین کاری نمی کنه و تنها زمانیااموال خانواده تیکه پاره میشه که اون دیگه مرده باشه و تازمانی که هست، اجازه نمیده مال و اموالی که اینقدر براشزحمت کشیده شده، تیکه پاره بشه. مات و متحیر تنها نگاهشکردم. دو دو تا چهار تا کردن موضوع، حالا دیگه سختنبود. نصرالله از اینکه اقا همه چیز را خیلی راحت به عهدهکارون گذاشته بود، ناراحت بود. دهانم را باز کردم، امادوباره بستم. کارون هم چیزی نمی گفت.

دوباره دهانم را باز کردم و اینبار گفتم:

-این امکان نداره. ولی در عین حال، بی امکان هم نیست .

نفسم را بیرون دادم.

-وای خدا!!

در گلخانه یکدفعه باز شد و سلی به داخل سرک کشید. بادیدن کارون اخم کرد و همانطور که به داخل می آمد، در راهم بست.

-میگما... تو همون یه ذره شعورت رو هم از دست دادی؟ متوجه شدم که سلی انبار باروت بود. احتمالا اول به داخلرفته بوده و از جریانی که ساعاتی قبل اتفاق افتاده بود، باخبر شده بود که این چنین قابل اشتعال شده بود. به میان هر دو نفرشان رفتم. کارون برخاست و دست به سینه شد. دستمرا روی شانه سلی گذاشتم.

-بسه تو رو خدا سلی. یه لحظه کنترلش رو از دست داد. الانارومه. تو رو خدا تو شروع نکن دیگه .

سلی نگاهی طولانی به کارون کرد. بعد همانطور که نگاهشروی او بود، به من گفت:

-چرا همه اش توجیه اش می کنی شما؟

-برای اینکه اگه شما هم الان تو موقعیت اون بودی، از اینبدر می کردی .

سلی نگاهش از کارون را گرفت و به من نگاه کرد. هنوز ناراحت بود. اما سلی ادم منصفی هم بود. برای اینکه بیشتر او را متقاعد کنم که کارون واقعا تحت فشار است، جریانعکسها و ویپ و تمام اتفاقات آن روز را برایش تعریفکردم. سلی که دهانش از تعجب باز مانده بود، از من بهکارون و بالعکس نگاهی کرد و گفت:

-عکسها شماره گذاری شده بود؟ کارون تنها

سرش را تکان داد.

-شماره بعدی هم وجود داشت؟

ناگهان عرق سردی روی تنم نشست. من اصلا درست

عکسها را ندیده بودم. انقدر اشفته شده بودم که فقط نگاهیسرسی به آنها کرده بودم و اگر شماره بعدی هم وجودداشت، من اصلا به خاطر نمی اوردم. اما جواب کارون، خیالم را تا حدودی راحت کرد.

-نه

به نظر می رسید که سلی هم نفس راحتی کشید.

-خدا رو شکر

بعد سلی مرا کنار زد و روی سکوی سیمانی که تا چند لحظهقبل من نشسته بودم، نشست و گفت:

-باز پرس چی میگه؟

کارون به ستون فلزی گلخانه تکیه داد و گفت:

-والا خودت که یارو رو دیدی. چقدر عجیب و غریبه. اصلاهم نم پس نمیده که چی فهمیده چی نفهمیده.

سلی نفس اش را محکم بیرون داد.

-دلم میخواد یه روز صبح بلند بشم و بینم که هیچ کدوم ازاین اتفاقها نیفتاده و همه چی سر جاشه.

بع کارون نگاه کردم. نگاهش روی سلی بود و متوجه نگاهمن نشد. نگاهش روی سلی دوستانه بود. درست مثل زمانقبل. که انها انقدر صمیمی بودند. دلم می خواست نظر سلیرا راجع به حدس کارون بدانم. اینکه او چه فکری می کند؟اینکه ایا عمو نصرالله

می تواند انقدر زخم خورده شود که این رفتارها را از خودش نشان دهد، یا نه؟ اما نمی دانم چرا چیزی نگفتم. مثل اینکه نیرویی مرا وادار کرد که ساکت باشم. چیزی که باعث میشد من بترسم. شک کنم و وسواسه خرج دهم.

ان عدم اعتمادی که نسبت به همه پیدا کرده بودم، مثل یکنیروی بازدارنده، مرا نگه داشت و نگذاشت تا حرف بزنم و سفره دل باز کنم. آن هم پیش سلی که انقدر برایم عزیز بود و به او اعتماد داشتم. اما حالا به نظر می رسد که آن اعتماد، مال سالها قبل بوده است. با صدای بابا که من را صدا می زد از گلخانه بیرون رفتم. بابا هم ظاهرا نگران دعوا و بحث، بین سلی و کارون بود. آن هم با آن حالتی که سلی در جستجوی کارون، از ساختمان به حیاط آمده بوده است.

بابا را ترسانده بود.

-دلم میخواد همه این اتفاقها تموم بشه و ما یه نفس راحت بشیم.

بیچاره بابا هم خسته شده بود. دستم را دور بازویش حلقه کردم و به داخل رفتم. چند روز بعد، یک روز صبح، شمارهایی نا آشنا با من تماس گرفت. من اژانس بودم و با مهران، روی تعدادی از پرونده های سفارت فرانسه که ریجکت شده بود، کار می کردیم. می خواستیم ببینیم کدام فاکتور، بیشتر باعث ریجکت شده است.

ان مالی یا نداشتن سند ملکی. نداشتن شغل و بیمه و چیزی که نشان دهد سفر فقط توریستی است و حتی نداشتن ووچر هتل.

وقتی تلفنم زنگ خورد، نگاهی به شماره نا آشنا کردم و همانطور که با مهران حرف می زدم، گوشی را برداشتم.

-میشا

کارون بود. دوباره گوشی را از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم.

-سلام. این چه شماره ایی؟

-سلام عزیزم. تلفنم رو دزدین.

مکت کردم. در همین لحظه، تلفن مهران هم زنگ خورد واو هم شروع به مکالمه کرد.

-چرا؟

-دزدین دیگه. می تونی یه سر بیای به آدرسی که برات میفرستم .

چشمانم را بستم و خوب گوش دادم. یک چیزی درست نبود.

اما صدای مهران که بلند بلند حرف می زد، نمی گذاشت خوب تمرکز کنم .

-برای چی؟

خندید.

-تو چقدر گیری عروسک! بیا باید برم گوشی بگیرم. کیف پول و کارت همه چیم رو

زده برده. پول نیاز دارم.

از اتاق مهران بیرون آمدم و دوباره چشمانم را بستم. اینخنده... خنده کارون نبود. کارون

هیچ وقت این طور تیز نمیخندید. این حالتی که صدایش در انتهای خنده، کمی تیز و ریز

تر شده بود، در خنده های بم کارون نبود. دستم را به دیوار گرفتم تا از دلهره سقوط

نکنم. کارون هیچ وقت به منعروسک نمی گفت. تا به آن لحظه، هرگز این کلمه را بهکار نبرده بود. نه در خلوت، نه در معاشقه، و نه حتی بهشوخی .

-باشه الان میام.

-مرسی عزیزم. منتظرم .

تماس را قطع کرد. به محض قطع شدن تماس با شمارهکارون تماس گرفتم. چند زنگ خورد. انقدر که من تقریبافکر کردم شاید اشتباه کرده بودم و بی جهت حساس شده بودم و او واقعا خود کارون بوده است. اما در لحظه آخر که تماسدر حال قطع شدن بود، کارون گوشی را برداشت .

-چی شده میشکا؟

چشمانم را بستم و اهی از سر رضایت کشیدم. تنها او بود که به من میشکا می گفت. جریان را سریع و به اختصار برایش تعریف کردم. به نظرمی رسید که بیچاره رسمالال شده است. بعد از سکوتی نسبتاطولانی، با صدایی خفه گفت:

-از سر جات تکون نمی خوری، تا من پیام .

مهران در اتاق را باز کرد و به من که پشت در بودم، نگاهکرد و گفت:

-چی شد رفتی؟

لبخندی ساختگی زدم. حالا و در آن لحظه، دیگر به هیچ کساعتماد نداشتم.

-با تلفن حرف می زدم .

دوباره به اتاق برگشتم و نیم ساعت بعد، با تماس کارون عذرخواهی کردم و پایین رفتم. کارون بی قرار و به شدت عصبی پشت فرمان بود و به محض سوار شدن من، حرکت کرد. سلی هم روی صندلی جلو نشسته بود و با کسی که تلفنی حرف می زد. آهسته گفتم:

-کجا می ریم؟

از اینبه نگاهم کرد. چنان اخم کرده بود که تا به حال ندیده بودم انقدر جدی و خشن شود.

-اول اون آدرسی که برات فرستاد. بعد اگاهی. با ساعدی هممهاهنگ کردم.

گوشی را بیرون آوردم و به قسمت پیامک ها رفتم. بعد ناگهان چیزی را به خاطر آوردم و دوباره به قسمت تماسهایم رفتم. شماره ایی که با آن تماس گرفته بود. آن شماره عجیب و غریب. یک جور شماره خط ثابت بود و بعد با یکخط تلفن همراه، ادرس فرستاده بود. ادرس را بلند خواندم و کارون همچنان که رانندگی می کرد، به نظر می رسید که حواسش در چند جای مختلف کار می کند.

دلم شور می زد و از استرس تهوع پیدا کرده بودم. اما چیزینگفتم و به گفتگوی سلی با تلفن گوش دادم. با اقا حرف میزد و دایم می گفت که چیزی نیست و حال میشا خوب است. ما به آدرسی که فرستاده بود، رفتیم. اما پیدا کردن چیزی کهنمی دانستیم چیست و کیست، مثل پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه بود. همه مثل دیوانه ها دور و برمان را نگاه میکردیم. عاقبت سلی گفت بهتر است به اگاهی برویم. چونانجا هیچ چیزی نصیبمان نمی شود.

دو ساعت بعد، وقتی ساعدی آمد و ما یک ساعتی را هم در آگاهی منتظر ماندیم، عاقبت ما را به داخل صدا کردند.

باز پرس امروز هم یک استکان چای مقابلش بود. با این تفاوت که کنارش یک بسته بیسکویت های بای هم گذاشته بود. وقتی ساعدی تمام جریان را تعریف کرده باز پرسش را چرخاند و به من نگاه دقیقی کرد و گفت:

- شما خانم پارسی گو دقیقا کی متوجه این شباهت صدا بین شوهرتون و اون مرد شدید.

- زمانی بود که الهام از اصفهان تماس گرفت. من تو پسزمینه صدایش، یه صدا که خیلی شبیه کارون بود رو شنیدم.

بعد هم امروز. ولی خب امروز سریع فهمیدم. چون درسته که خیلی سعی می کرد که صدای کارون رو تقلید کنه، ولی خنده هاش مثل اون نبود. بعضی از حروف رو مثل اون ادانمی کرد. در کل اگر کسی خوب دقت می کرد، متوجه میشد که جریان از چه قراره. کسی در زد و سرباز وظیفه ایی به داخل آمد و چیزی رویمیز باز پرس گذاشت و سلام نظامی داد و بیرون رفت.

متوجه شدم که ان شی، گوشی موبایل من بود که در مقابلدر، تحویل داده بودم. باز پرس گوشی را بالا برد و به من نشان داد و گفت:

- با این گوشی تماس گرفت؟ یا خط و گوشی دیگه ایی؟

- بله همین .

باز پرس گوشی را روشن کرد و آن را به طرف من گرفت و گفت:

-لطفا پسورد رو وارد کنید. ولی به هیچ چیز دیگه دستزنید .

گوشی را گرفتم و پسورد را وارد کردم و دوباره به او دادم.

آن را گرفت و کنار گذاشت تا سیستم گوشی بالا بیاید. بعد روبه کارون پرسید:

-شما چی کار کردی؟

-رفتیم به آدرسی که به خانمم گفته بود بیاد لبخند کوچکیگوشه لب بازپرس امد.

-خودت یه پا کاراگاه شدیا

کارون خنده اش گرفت، اما چیزی نگفت .

-و بعد؟

-اونجا کسی نبود. یا اگه بود، ما نمی دیدیملبخند بازپرس

بیشتر کش امد.

-قطعا کسی که اونجا بوده، یا به قولی، شما نمی دیدیش.

منتظر شما نبوده .

تلفن من را برداشت و وارد لیست تماس ها شد. گفتم:

-با یه خط عجیب و غریب که مثل خط ثابت بود، با من تماسگرفت و بعد با یک شماره

تلفن همراه، پیامک فرستاد.

برای لحظه ایی چشمان بازپرس کمی تنگ شد و متفکرانهبه من نگاه کرد و بعد لبخند زد

و سرش را به نشانه تاییدتکان داد. بعد شماره ها را یادداشت کرد و گوشی را رویمیز

گذاشت و دوباره سرباز وظیفه را به داخل فراخواند و شماره ها را به او داد و گفت که چک کند و مشخصات صاحب سیم کارت را بیرون بیاورد و همین طور ببیند که از تلفن عمومی کدام خیابان و منطقه، تماس برقرار شده است.

حالا متوجه شدم شماره ایی که با آن تماس گرفته بود متعلقه تلفن عمومی بوده است.

مگر هنوز هم تلفن عمومی در خیابان ها بود؟ باز پرس رو به من کرد و گفت:

-خب خانم پارسی گو... گفتین کسی که صدا رو تقلید میکرد. چطور به این نتیجه رسیدین که اون مرد، صدای کارونرو تقلید می کرد و صرفا صداش شبیه اون نبود .

سرم را تکان دادم.

-نه نه... یه تفاوتی بین کسی که به صدایی رو تقلید می کنه، با کسی که واقعا صداش شبیه یه نفره، هست. اون مصنوعی بودن و اون زور زدن زمان حرف زدن... متوجه منظور می شین؟ لبخندی روی لبش شکل گرفت .

-بله کاملا.

-به فرض... من صدام شبیه خواهرمه. شاید حتی خیلی هاپشت تلفن ما رو با هم اشتباه بگیرن، ولی قطعا هیچ کدوم نمی گن که ما داریم ادای اون یکی رو در میاریم. ولی اینکاملا تقلید بود. نه شباهت .

در حالیکه دو سر خودکارش را با نوک انگشتان اشاره اش گرفته بود و به صورت افقی نگاه داشته بود، کاملا در فکر فرو رفته بود.

- پس تقلید بود. نه شباهت؟

به نظر می رسید که این حرف، مخاطب خاصی نداشت.

ساعدی اما گفت:

- شما چی فکر می کنی؟

نگاهش را از خودکارش که هنوز مثل آکروبات بازها آن رابا نوک انگشتانش و به صورت متعادل نگه داشته بود، گرفتو به ساعدی نگاه کرد. لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و گفت:

- فکر می کنم که اقای پارسی گو خیلی شانس آوردن که خانمشون ماشالا این قدر تیز هستن .

نگاهش را از ساعدی گرفت و به کارون نگاه کرد. رنگارون مثل برف سفید شده بود.

- چیزی هست که یادت رفته باشه بخوای بگی؟

متوجه شدم که کارون واقعا ترسیده بود. او برای من ترسیده بود. برای لحظه ایی کوتاه برگشت و به من نگاه کرد. بعددوباره نگاهش را به بازپرس داد.

- مسخره است .

بازپرس با حالتی تشویق گرانه گفت:

- مهم نیست. من اینقدر در طی سالهای خدمتم چیزهای مسخره شنیدم که دیگه هیچ چی برام نمی تونه اینقدر مسخره باشه که شب بیدارم نگه داره.

خنده ام گرفت. به نوع خودش، حالتی طنز آمیز و کنایه زداشت و همین باعث می شد که احتمالاً متهم راحتتر بتواند دهان باز کند. کارون روی پاهایش خم شد و ارنج هایش راروی زانوانش گذاشت. ژست اش یک حرکت رسمی نبود. چیزی نبود که دیده باشم کارون در مقابل کسی، ان هم یکپلیس، انجام دهد. اما به نظر خسته و بریده می آمد. دستانش را روی صورتش کشید و دوباره سر جایش برگشت و به عقب تکیه داد.

-من برای متقاعد کردن میشا به ازدواج، بهش گفتم که میخوام با ازدواج باهش، جای پاهام رو تو خانواده محکم کنم وبهش علاقه ندارم. یه جوری نشون دادم که این ازدواج، براماز لحاظ عاطفی مهم نیست .

یک ابروی باز پرس بالا رفت و دوباره به بازی با خودکارش برگشت.

-و چرا این حرف رو زدی؟

ساعدی هم با تعجب نگاهش بین من و کارون در حرکت بود. اما چیزی نمی گفت.

-برای اینکه اون خیلی لجباز بود و از من هم زیاد خوشش نمی اومد. نمی خواستم غرورم رو بشکنم و بگم که ...مکت کرد و بعد با حالت بامزه ایی سرش را تکان داد. باز پرس لبخند کوچکی زد و سرش را دو بار تایید آمیز، تکان تکان داد.

-بله بله متوجه شدم. نمی خواستی ابراز علاقه کنی. خب اینزیاد هم عجیب نبود. چیزهای عجیب تر هم شنیدم....

بعد مکث کرد و خودکارش را روی میز گذاشت و در حالیکه به من نگاه کرد، اما هنوز مخاطبش کارون بود، گفت:

-و کسی از این حرفی که به خانم زدی، خبر هم داشت؟ یافقط خود خانم این رو شنید؟

کارون نفسش را آرام داخل داد و بعد همانطور آرام باز دمکرد و گفت:

-نه خانواده هم همین فکر رو می کردن. به جز پدرش و اقایدر بزرگم.

بازپرس هر دو ابرویش را بالا داد و لبخند مودبانه ایی زد و گفت:

-می بینی ساعدی؟ معما چو حل گشت اسان شود.

ساعدی با حالتی گیج و منگ به بازپرس نگاه کرد.

طوریکه بازپرس خنده کوچکی کرد و گفت:

-ساعدی نذار که حرفم رو برای دستیاری پس بگیرم.

خنده ام گرفت. بیچاره ساعدی امروز کمی گیج بود. با اینکeshاید چون مخاطب واقع

نشده بودم و این مودبانه نبود، اماگفتم:

-کسی که با من تماس گرفته، می خواسته به کارون ضربهبزنه و وجه کارون رو خراب

کنه. نه برای اینکه منمسرش هستم. چون شنیده بوده که کارون برای بالا بردنجای

پاهش تو خانواده، این کار رو کرده. می خواسته همفکر کنن که من واقعا برایش وسیله

بودم. می خواسته قتل منرو هم گردن کارون بندازه.

باز پرس به من نگاه کرد. چند ثانیه موشکافانه. طوریکه ترسیدم. اما بعد لبخند کوچکی گوشه لبش شکل گرفت.

-خانم ها شم کاراگاهی خیلی قوی دارن. نمونه اش همسر خودم که عاشق پرونده های منه و حتی درباره اش تز هم میده .

بعد به عقب تکیه داد و گفت:

-مرسی خانم پارسی گو .

کمی سرخ شدم ولی به نظر نمی رسید که او از این اظهار نظر من ناراحت شده باشد.

رو به کارون کرد و گفت:

-همسرتون احتمالاً قرار بود که عکس شماره چهار باشه.

پرونده را بست و کنار گذاشت.

-از تهران خارج نشو آقای پارسی گو .

بعد رو به من کرد و موبایل را به طرفم گرفت و گفت:

-هر تماس مشکوکی، هر چند دیگه شک دارم ریسک کنه و تماس بگیره، رو به پلیس

خبر بدین .

وقتی از اتاق بیرون آمدیم، سلی بی قرار در سالن اصلی قدمی زد. گفت که اقا به شدت نگران است و ما مجبور شدیم مستقیم به خانه اقا برویم. نمی توانستم هیچ زمانی را به خاطر

بیاورم که ماما اینقدر ترسیده باشد. به نظر می رسید که طفلی ماما از شدت ترس و

وحشت به خاطر من، اصلاً فکرش از کار افتاده و فقط چشمه اشکش فعال شده بود.

جلسه‌هایی در خانه اقا برقرار شده بود، که کاملا مخفیانه بود. فقط تعدادی که از این جریان خبر داشتند بودند و بس. اما همه به شدت ترسیده بودند و هر کسی یک نظری می داد. ولی نظر عمار، بیشتر از همه به مذاق بابا و مامان خوش آمد. اما کارون به شدت لب و لوجه در هم کشید. ولی در نهایت و اینکه فکر می کرد شاید واقعا آنها درست بگویند و حق با آنها باشد، قبول کرد که برگشتن به مالزی در آن لحظه برای من، بهترین راه ممکن بود. حداقل انجا در امان بودم.

مامان با حالتی امیدوار به موافقت کارون، به او نگاه میکرد و بابا اما با حالتی ناراحت تقریبا دستور داد و چیزی نمانده بود که حتی اگر کارون جواب مساعد ندهد، او را کتک همبزند.

کارون اما با آنکه در سکوت همه نظرات را می شنید، حالت صورتش مثل کسی بود که زیرش آتش روشن کرده اند.

همانقدر ناراحت و پر از درد. ولی در نهایت سعی کرد کاملا منطقی به جریان نگاه کند و گفت که بهتر است در همین فاصله زمانی، اگر من هم مشکلی با خروج از کشور نداشتم باشم، بلیط بگیرم و فعلا به مالزی برگردم. می دانستم که تهدلش چطور است. می دانستم که این دوری برای او به منزله تنها شدن بیشتر خواهد بود.

اما این چیزی بود که بقیه و مامان و بابا متوجه آن نبودند.

اولویت اصلی مامان و بابا من بودم و کاملا مشخص بود که عشق مادرانه و پدرانه، آنها را در برابر بیچارگی و ناراحتی کارون، کور کرده است. خودم هم ترسیده بودم، اما خیال نداشتم کارون را تنها بگذارم. زندگی فقط روزهای خوش و عشق و صفا نیست. حالا که او در این جا و در این لحظه به وجود من نیاز داشت، من او را رها نمی کردم و بروم. وقتیکه قاطعانه

نظرم را گفتم. به نظر می رسید که مامان چیزینمانده بود که غش کند و بابا هم داد و فریادش بلند شد.

اما من باز قاطع ایستادم. من نمی رفتم. اما سعی می کردم که احتیاط کنم و اصلا از در خانه خارج نشوم. به هیچ تلفنی جواب ندهم و با هیچ کس حرف نزنم. اقا که تا آن لحظه ساکت بود، با حرف قاطع من به حرف آمد و درحالی که مامانرا مخاطب قرار داده بود، گفت:

-ماهرخ

مامان در حالیکه هنوز اشک می ریخت و بسیار ناامید و بیچاره به نظر می رسید، گفت:

-جانم اقا؟

آقا با ملایمتی بسیار گفت:

-بیا این جا بابا جان... کنار من

مامان رفت و کنار آقا نشست. چون اقا روی تخت نشسته بود و مامان روی صندلی کنار تخت، سر مامان از اقا کمی پایینتر آمده بود. اقا دستش را روی موهای مامان گذاشت و نوازش کرد. گریه مامان شدیدتر

-دختر جون از روزی که زن رسول شدی تا حالا چیز یازت نخواستم...

اما مامان نگذاشت حرف آقا تمام شود. همچنان که بیصدا اشک می ریخت، گفت:

-بله آقا...

بعد سرش را بلند کرد و به اقا که با علاقه و محبت هر چه تمام تر به او نگاه می کرد، نگاه کرد و گفت:

-چشم اقا. میشا می مونه .

خم شد و سر مامان را بوسید.

-پیرشی

بابا جان! بابا اما وا رفته و ناراحت، به مامان چپ چپ نگاهی کرد. اقا که این نگاه را دیده بود، با خنده گفت:

-چپ چپ نگاه نکن. تموم شد همه چی .

اما بابا با اخمی درهم، در حالیکه سر مامان و کارون و منغرولند می کرد، از اتاق بیرون رفت. مامان بیچاره هم به دنبالش رفت تا بلکه آرامش کند. با اینکه به اقا جواب مثبت داده بود، ولی در ته صورتش مشخص بود که هنوز همدوست داشت، من می رفتم. کارون سر جای مامان نشست و گفت:

-اقا باید یه چیزی بهتون بگم .

اقا اخم کم رنگی کرد و گفت:

-درباره چی؟

-نصرالله

اقا چند لحظه ایی در سکوت به کارون خیره شد. بعد حالتیحاکی از درک و فهمیدن جریان، در صورتش پیدا شد و روبه بقیه ما گفت:

- شما برین بیرون .

ما بیرون رفتیم و کارون تقریبا یک ساعت تمام به اقا خلوتکرد و حرف زدند. نمی دانستم اقا چه نظری درباره زدند.

نمی دانم اقا چه نظری داشت اما خودم هم به شدت ترسیده بودم و حالا به همه بی اعتماد شده بودم.

چند روز بعد اخباری که از آقای ساعدی به ما رسید، واقعا حیرت انگیز بود. انقدر حیرت انگیز که همه را شوکه کرد.

سیم کارتی که با آن به من پیامک داده بود و ادرس داده بود، متعلق به یک خانم سالمند بود که بیچاره ادعا می کرد مردی آن روز گوشی موبایلش را خواسته تا برای همسرش، پیامک بفرستد. چون گوشی خودش دزیده شده و او می خواسته به همسرش اطلاع بدهد. زن هم که هیچ چیزی غیر عادی در

این بین ندیده، گوشی را به او داده و آن مرد برای من پیامک فرستاده است.

زن بیچاره تا سر حد مرگ از اینکه پلیس آگاهی او را خواسته و سینه جیم کرده بود، ترسیده بوده است و احتمالا تا آخر عمرش هم ترجیح می داد که دیگر هیچ کار خیری انجام ندهد و یا حداقل گوشی به کسی قرض ندهد. ولی ایا نصحیح گوشی، چیزی از قیافه مردی که گوشی اش را امانت گرفته بود، به خاطر داشت؟ نه کاملا. تنها اطلاعاتی که داده بود، این بود.

کمی درشت و سیه چهره با موهای بلند، که پشت سرش دماسی کرده بوده است. اینها تنها مشخصاتی بودند که زن به پلیس اداره آگاهی داده بود. اما ظاهرا این تمام قضیه

نبود و آنها سرخ های دیگری هم به دست آورده بودند. و آن این بود که مکان تلفن عمومی که از آن با من تماس گرفته شده بود و جایی که او از آن خانم گوشی تلفن اش را گرفته بود، تقریباً در یک محدوده بود. جایی در مرکز شهر. نزدیک کوچه مهران. هیچ وقت فکر نمی کردم که پلیس ایران هم اینقدر تیز و زرنگ باشد و بتواند به این راحتی در یک پرونده جلو برود.

آنها شروع کردند به گشتن در لاله زار و سینما تاترهای کهدر زمینه نمایش های سطح پایین و درجه دو سه در خارج از سانس سینما، فعالیت داشتند. ابتدا از این کار تعجب کردم. اما بعد با قرار دادن تمام قطعات کنار هم، متوجه شدم که کارشان احتمالاً درست است و به نتیجه هم خواهد رسید.

تماس از جایی در نزدیکی لاله زار بود. با دو خیابان بالا و پایین. و کسی که به من زنگ زده بود، صدا تقلید می کرد.

شاید باز پرس از همین طریق پی برده بود که آن شخص در خانه و خانواده ما نیست و کسی است که شاید برای این کار استخدام شده است. پیدا کردنش زمان زیادی نبرد. نه زمانی طولانی تر از پیدا کردن اینکه او اصلاً در خانواده نیست.

مردی با | مشخصاتی که زن صاحب موبایل داده بود، تقریباً سریع پیدا شده بود.

مردی که کار اصلی اش، اجرای نمایش های سطح پایین و ادای همه را در آوردن بود. او یک مقلد صدای حرفه ای بود. چیزی که بعدها فهمیدیم این بود که او، صدای همه را تقلید می کرد. یک طوطی تمام و کمال. از سران مملکت گرفته تا هنرپیشه ها و خواننده ها و حتی صدای خانم ها. فقط کافی بود که چند مرتبه یک صدا را بشوند. بعد خیلی راحتی توانست

آن را تقلید کند. اما این که چه کسی او را به کار گرفته بود تا این تقلید را انجام دهد، این مهم بود.

او را زمانی که مشغول اجرای نمایش بود دستگیر کرده بودند. در میان انتراکت دو پرده. یک نمایش ابدوغ خیاریکمدی. ابتدا مقاومت کرده و گفته اصلا نمی داند که پلیس هادر باره چه حرف می زنند. او یک هنرمند است، نه یک

جنایتکار. اما خب ظاهرا پلیس هم که مدرک مهمی داشته او را دستگیر کرده و به آگاهی برده بودند. من هرگز نفهمیدمشیوه به حرف آوردن این مدل متهم ها چگونه است.

ایا انها مثل فیلمها، متهم را در پشت شیشه های رفلکس ایینهای قرار می دادند و بعد شاهد یکی یکی آنها را نگاه می کردو شناسایی می کرد؟ یا انکه نه، انها به طور مستقیم کاریمی کردند و شاید هم اصلا هیچ کدام از اینها نبود و با شواهدو مدارکی که داشتند، انقدر کسی را استنطاق می کردند کهزیر فشار بازجویی بالاخره مقرر می آمد. اما هرچه که بود، بالاخره مرد به حرف امد. کسی که او را برای این کاراستخدام کرده بود، یک زن بوده است. و او نه هرگز آن زنرا دیده بود و نه می دانست که اسم و فامیل اش چیست. آنزن از طریق تلفن با او در تماس بود. همیشه پول نقد دادهبود. تراول های صد هزار تومانی. مهم نبود که چه مقدارپول میشد. یک دسته تراول، یا اینکه یک گونی تراول. به هر حال، نقد داده میشد. اولین کارش هم رفتن با زن جوانی بهاسم الهام پارسی گو به اصفهان بوده است. ساعدی می گفتشنیده است در حالیکه زار می زده، می گفته اصلا فکر نمیکرده تمام این جریانات به قتل ختم شده باشد.

بیچاره به شدت ترسیده و وحشت زده شده بوده است. چون او فکر می کرده تمام این اتفاقات، فقط یک شوخی و یا در

نهایت یک مسئله کوچک خانوادگی است. یک چیزی مثل کاراگاه بازی بعضی از زنها برای شوهران مشکوکشان.

کاری که قبلا انجام داده بوده است و با تقلید صدای یک زن، با شوهران مشکوک تماس می گرفته تا میزان وفاداری ننوسواسی و مشکوک به شوهر، فاش شود.

قبلا هم از این دست کارها کرده بوده است و حالا اصلا فکرنمی کرده که این کار هم چیزی بالاتر از آنها باشد. هیچ وقت فکر نمی کرده است که کسی بتواند از یک مقلد صدا، چنین استفاده هوشمندانه ای برای جلو بردن هدف خودش بکند. بعد مرد بیچاره که اسمش فیروز تقی زادگان بود، هر چه میدانست و از هر چه خبر داشت، گفت و اقرار کرد. ترس و یاشاید هم عذاب وجدان، باعث شده بود که مرد حتی کوچکترین مقاومتی هم نداشته باشد.

زنی که او را از طریق تلفن به کار گرفته، یک فایل صوتی برای او فرستاده و خواسته که او صدای مرد درون فایل صوتی را تقلید کند. که به نظر او کار چندان سختی هم نبوده است. فایل صوتی متعلق به کارون بود. و فیروز تقی زادگان بعد از چند بار گوش دادن به فایل، خیلی راحت توانسته بود صدای کارون را تقلید کند. اما اینکه چه کسی و یا در حقیقت چه زنی تقی زادگان را برای این کار استخدام کرده است، سوال اصلی بود که پلیس نتوانست پیدا کند و تقی زادگان هم نتوانست کمک چندان بکند. چون خودش هم چیز زیادی نمیدانست و به جز چند بار مکالمه با زن و دادن مأموریت به او و پرداخت پول به او که از طریقی کاملا جالب انجام گرفته بود، او هیچ وقت زن را ندیده بود و نمی دانست که او

چهکسی است. اما پرداخت پول به تقی زادگان چیزی بود که ساعدی عقیده داشت، حتی بازپرس پرونده را هم شگفت زده کرده است و او این طور عقیده پیدا کرده است که قاتل یا خیلی باهوش و حرفه ایی است و شاید حتی قتل های دیگری هم در پرونده داشته باشد و یا اینکه خیلی رمانهای پلیسیخوانده و فیلم های پلیسی دیده است. ساعدی با خنده می گفت که بازپرس از اینکه تلوزیون این ایده ها را نمایش می دهد و صاف و هلو برو تو گلو، در ذهن همچنین قاتلهایی می گذارد، خیلی دلخور بوده است.

نحوه پرداخت پول واقعا کاملا بکر و جالب بود. به این ترتیب که زن پول را در یک کیسه سیاه رنگ قرار داده بوده و در نیمه شب از تقی زادگان خواسته بوده که بعد از زدن زنگدر خانه اش در را باز کند و پول را بردارد. پول پشت در قرار داشته و هیچ اثری هم از هیچ زن و نه حتی هیچ مردین بوده است. ساعدی عقیده داشت که جرم تقی زادگان احتمالا خیلی سنگین می شد. چون او با این حجم از محافظه کاری کارفرمایش در پرداخت پول، که به صورت نقد و با آنار تیسست بازی هیچ ردی از خودش نگذاشته بود، باید متوجه می شده است که این کار، تنها یک تقلید صدای خشک و خالی برای مچ گیری زن و شوهرها نیست و قطعا چیز بزرگتر، پشت این محافظه کاری عظیم است. اما اینکه او ترجیح داده دهانش را بسته نگاه دارد و اینطور فکر کند که موضوع خاصی نیست. چیزی است که حالا عواقبش یقه اش را گرفته بود.

اصلا باورم نمی شد که این اتفاقات برای ما اتفاق افتاده باشد.
این همه پیچیده و ترسناک.

این چیزی بود که فکر می کردم تنها در کتابها و سریال های تلوزیونی دیده میشود. اما حالا جزئی از زندگی ما شده بود.

همانطور که من کارون و سلی کنار هم در سالن پذیرایی نشسته بودیم و سعی می کردیم حرف های ساعدی که چندلحظه پیش رفته بود را هضم کنیم. من به طور دایم ذهنم در این بخش از حرف های ساعدی پیچ می خورد که الهام چرا باید آگاهانه با تقی زادگان همکاری کند. اگر این طور بود واو از همه چیز خبر داشت و جزیی از آن بود، چرا اصلا آمدو به نفع کارون شهادت داد؟ بی قراری و آشفتگی الهام در این اواخر می گفت که احتمالا حدس دوم درست است و الهامراش از او جدا بوده ولی اینکه چرا از همان ابتدا همراهشده است، جای سوال داشت.

سلی همانطور که با بی دقتی و حواسی پرت، قلم اش را میتراشید و خرده های چوب را روی یک پارچه سفید که رویپایش انداخته بود می ریخت، گفت:

-سرم درد گرفته. میشا سرپا وایسادی به مسکن می دی؟ به اشپزخانه رفتم و مسکن و آب برای سلی اوردم. کارونکنار پنجره ایستاده بود و به اقا و عمار که در حیاط بودند، نگاه می کرد. سلی مسکن را خورد و پارچه سفید را از رویپاهایش برداشت و با همان ریز چوب قلم های درون اش، گلوله کرد و روی عسلی کنار دستش گذاشت و روی کاناپهدراز کشید و پاهایش را روی دسته و در سطحی بالاتر قرارداد.

-چرا الهام با این مرتیکه راه افتاده رفته اصفهان .

من جوابی ندادم. چون واقعا جوابی نداشتم که بدهم. کارونهم به نظر می رسید آنچنان در فکر است که حتی سوال سلیرا نشنیده است .

-چرا اصلا اومد برای تو شهادت داد؟

کارون از کنار پنجره آمد و روی مبل دیگری نشست. کاملادر فکر بود. سلی کمی نیم خیز شد و رو به کارون گفت:

-تو فکر می کنی همه این جریانها کار نصرالله است؟

کارون چانه اش را بالا داد و چیزی نگفت .

-اقا چی میگه؟

کارون آهی کشید و گفت:

-اقا ترجیح می ده فکر کنه که از داخل خانواده نیست.

سلی اخم کم رنگی کرد و گفت:

-یعنی چی؟

کارون بی حوصله شانۀ اش را بالا داد.

-اگه همین حالا معلوم بشه که همه اینها از طرف خانوادهمادری من هست، برای اقا باورش راحت تره .

سلی هر دو ابرویش را بالا داد.

-خب برای همه مون باورش بهتره. ولی اخی دیگه حقیقت روکه همیشه دور ریخت. این بابا که دیگه دروغ نمیگه. اون همزمانی که گردن خودش زیر تیغه. چه خوشمون بیاد، چه خوشمون نیاد، الهام با این بابا حالا به هر دلیلی، همکاری کرده. لنگ خانواده ما گیره. کارون باز هم چیزی نگفت. در فکر بود و کمی عصبی.

برخاست و در سکوت قدم زد. کمی بعد عمو جمال و زنعمو به انجا آمدند. ظاهرا پلیس آنها را هم خواسته بود و جریان را به آنها هم گفته بود. اینکه الهام با تقی زادگان یکجورهایی هم دست بوده است و هر دوی آنها در نهایت، بازنی که تقی زادگان را استخدام کرده بود، همدست بودند.

بیچاره عمو جمال و زن عمو، به شدت شوکه شده بودند.

حالتی داشتند مثل اینکه در یک روز، تمام ذهنیت و باور یکنفر از بین برود و یا زیر سوال برود.

حالتی اشفته و بهت زده. پلیس از آنها خواسته بود که وسایل الهام را بگردند و اگر چیزی به نظرشان مشکوک آمده به آنها اطلاع بدهند. همچنین به آنها گفته بودند که لیست تمامدوستان الهام که با آنها به اصفهان رفته بود را به آنها بدهند. عمو جمال چند لحظه ایی این پا و آن پا کرد. حس کردم کهمی خواهد با کارون حرف بزند، اما دو دل بود. یا شاید همخجالت می کشید. به همین خاطر من از اتاق بیرون رفتم و سلی را هم صدا کردم.

را هم صدا

سلی هم که خودش متوجه شده بود،

راحت بیرون آمد و آنها را تنها گذاشت. در زیرزمین و رویکاناپه قدیمی نشسته بودم که کارون از راه پله سرکی کشید و با دیدن من پایین آمد.

–رفتن؟

آمد و کنار من روی مبل لم داد. بعد کمی خم شد و با حالتینیم خفته سرش را روی پای من گذاشت .

-نه .

-چی می گفتن؟

چشمانش به سقف خیره شد .

-خیلی جالبه .

-چی جالبه؟

همچنان که به سقف زل زده بود، گفت:

-تمام مدت الهام من رو بدنام می کرد. بعد حالا و بعد از مرگش که حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه، بدنام شده.

حرفش که عین واقعیت بود، باعث شد که موهای تنم سیخشود. ناراحت کننده، ولی کاملا درست بود. نگاهش را ازسقف گرفت و به من نگاه کرد.

-من اصلا این رو نمی خواستم. ولی مثل اینکه بعضی وقتها،اون چی می گن؟ سرنوشت... کار خودش رو می کنه.

دستم را روی موهایش کشیدم .

-فکر می کنی الهام برای چی با این تقی زادگان همدست شده بوده؟

-نمی دونم. فقط این رو میدونم که الهام اون روز اخر ترسیده بود. ترسیده و بی قرار بود. همه اش یه جوری بود که انگار از کاری که کرده پشیمون شده و یا کسی تهدیدش کرده بود که اینجوری شده بود.

-اون زنه کیه فکر می کنی؟ نگاه عمیقی به من کرد.

-تو چی فکر می کنی؟ چند ثانیه سکوت کردم.

-یعنی عمه زیوره؟

چشمانش حالتی از موافقت با حرف من داشت، اما چیزینگفت و فقط چانه بالا انداخت.

-یعنی عمه زیور از طرف شوهرش این کارها رو انجام میده؟

-یادته که اون روز بازپرسه چی می گفت؟ بعضی زنها برای همسرشون، همه جور فداکاری می کنن

ارتباط عمه زیور و عمو نصرالله، یک ارتباط عاشقانه و رمانتیک نبود.

البته من زمان جوانی آنها را که قطعاً به خاطر نداشتم. اما این را می توانستم بگویم که حالا و با این سن و سال، ارتباط بابا و مامان من از همه شان رمانتیک تر بود. اما باز هم اینموضوع چیزی نبود که بشود به طور قاطع در موردش نظر داد. زن و شوهرهایی که این

همه سال در کنار هم زندگی کنند، بسیار به هم وابسته می شوند و گاهی همینوابستگی، خودش از عشق قوی تر عمل می کند .

-خیلی ترسناکه!

نیم خیز شد و در حالیکه صورتش کاملا مقابل صورتم قرار گرفته بود، گفت:

-تو باشی این کار رو می کنی؟

-این که برای تو فداکاری کنم؟ گونه ام را

بوسید .

_اره ...

سوالش سخت بود. دوست نداشتم حتی به این فکر کنم که دراین موقعیت قرار بگیرم. واقعا سخت بود. اینکه بین عشق ووابستگی به یک نفر و تعهد و وجدان اخلاقی، یک طرف راانتخاب کنی.

رفتن به هر کدام از طرفین و سمتها، قطعاً باعث میشد کهروان آدم به هم بریزد. اگر کسی عشق را انتخاب می کرد، وجدان دست از سرش بر نمی داشت و اگر کسی وجدان راانتخاب می کرد، همیشه فکر می کرد که در حق عشق اشکوتاهی کرده است و همین باعث به وجود آمدن نوعی سرخوردگی و بیچارگی می شد. برای اینکه از زیر بار جواب دادن به این سوال شانه خالی کنم، به شوخی گفتم:

-من همین حالا هم با زن تو شدن، فداکاریم رو کردم.

خنده اش گرفت. اما رد نکرد .

-اره موافقم بغلش کردم.

-ولی از فداکاریم راضی هستم .

مرا سخت در اغوشش فشرد. ناخواسته پرسیدم.

-تو چی؟ تو این کارو می کردی؟

کمی از من فاصله گرفت و با حالتی جدی مرا نگاه کرد .

-نه

هر دو ابرویم بالا رفت .

-واقعا؟

سرش را تایید امیز تکان داد ! .

-اگر می تونستم قانع ات کنم که کارت اشتباهه که هیچ. اگر نه، کمکت نمی کردم ...

کمی مکث کرد و بعد موشکافانه نگاهم کرد.

-ناراحت شدی؟

خنده ام گرفت. اگر صادقانه می خواستم بگویم، بله. کمیناراحت شده بودم. اما اگر می

خواستم از دیدی درست به جریان نگاه کنم، جوابش نشان از روح صادق و

درستکارش داشت و همین باعث دلگرمی بود.

داشتن چنین ادمی، حتی اگر راضی به کمک به عشق اش همان باشد، غنیمت است کسی که وجدان اخلاقی برایش در اولویت است، هرگز در زندگی کج نمی رود.

-نه ...

هر دو ابرویش بالا رفت و با حالتی سورپرایز شده گفت:

-نه؟

نفسم را با حرص بیرون دادم.

-خب اره... یکمی. راضی شدی؟ خندید -اره...

فصل یازدهم

مامان در حال صحبت با مانی بود و من و منا هم برایشان، سالاد درست می کردیم. کارون هنوز نیامده بود و رامین و بابا هم در حال نشسته بودند و فیلم تماشا می کردند. منا در حالیکه خیارها را پوست می کند و به من می داد، گفت:

-باورم نمیشه .

-اوهوم

با ناراحتی خیار را در ظرف پرت کرد. خیار اما به بیرون ظرف و کف اشپزخانه شوت شد. با تعجب نگاهش کردم.

منا هیچ وقت عصبانی نمی شد. ان هم این همه. انقدر که چیزی را پرت کند.

- چطوری فهمیدن؟

خم شدم و خیار را برداشتم و شستم و دوباره در ظرف گذاشتم .

-می دونم. فقط میدونم فهمیدن. می دونی منا... پلیس ایرانهم به نظرم کارشون خوبه. با حالتی خنده دار نگاهم کرد.

-نظر لطفته! می گم بهشون که راضی بودی ازشون!

بعد هم برای باز کردن در برخاست. چون بابا و رامینترجیح می دادند که خودشان را به نشنیدن بزنند. وقتی چندلحظه دیگر با کارون به اشپزخانه برگشت، من خیالم راحتشد. چند روزی بود که هر زمان از او دور می شدم، دلشوره پیدا می کردم. دلشوره ایی که تنها با آمدن و برگشتن او، خوب می شد. روی صندلی ولو شد و منا سریع برایش از سماور همیشه روشن مامان، چای ریخت. چند لحظه بعد بابا و رامین هم به اشپزخانه آمدند و کمی بعد، مامان هم پیدایششد.

-چی شد؟

بابا اخم کرده و جدی به یخچال تکیه داده بود و حالا اشپزخانه پر از ادم شده بود که کنار هم ایستاده و نشستهبودیم. کارون ته فنجان چایش را در آورد و گفت:

-فعلا که بازداشته... تا ببینن چی می تونن از توش در بیارن بابا تنها سرش را تکان داد. کارون نگاهش را از مامان که باناراحتی با گوشه ناخن اش ور می رفت، به بابا داد و گفت:

-داداش شما هم نفهمیده بودین این مدت؟ شما بیشتر با نصراللهخان در ارتباط کاری بودین. چیزی... حرفی... حرکتی؟ بابا همچنان اخم کرده، سرش را تکان داد .

-اخه این زنه اصلا به اون نمی خورد.

مامان گفت:

-کارون جان اقا چی میگه؟

کارون کمی شانه بالا انداخت و رو به بابا گفت:

-داداش ممکنه ناراحت بشین، ولی اقا اختیار کار از دستشدر رفته.

بابا چیزی نگفت. اما تایید هم نکرد. حس کردم ک شاید کمیبا کارون موافق هم هست.

-اقا الان و تو این موقعیت، اصلا دهن باز نمی کنه چیزبیگه.

-چرا تو چیزی نمی گی؟ مگه وکیل آقا نیستی؟

-وکالتی که تنها در زمان نبود اقا تنظیم شده بود. من الانکاره ایی نیستم و صادقانه

بگم... اصلا نمی خوام هم کارهایی باشم.

نیم نگاهی به من کرد. می دانستم منظورش چیست.

اینکه تنها چیزیکه حالا می خواهد، این است که این جریانتمام شود و او راحت با من به

جایی برود که حداقل برایمدتی، چشم اش به خانواده نیفتاد. کارون خسته شده بود.

ازتمام این به قولی، جینگولک بازی ها و این شارلاتان بازیها.

چیزی که خود من به شخصه اصلا فکرش را هم نمی کردمکه در خانواده باشد. اما بود.

آن هم به بدترین وجه ممکن. هرروز چیز جدیدی می دیدم و هر روز اعتمادم، به

اعضایخانواده مان متزلزل تر می شد. حس می کردم اگر همینحالا هم بشنوم که اقا یک

زن دیگر هم داشته و چهارتا بچه هم از او، دیگر حتی پلک هم نمی زدم. صاف و بدون چونو چرا باور می کردم.

این مورد اخر، چیزی بود که شاید هیچ کدام آن را باور نمی کردیم. اعضای خانواده پارسی گو هر عیبی که داشتند، هیچ زمانی دو زنه در میانشان نبود. یا کسی که خیانت کند. تنهاا بود که دو همسر داشت و آن هم تنها به این علت بود که مادر بزرگ ما فوت شده بود. اما حالا نصرالله خان کاری کرده بود که به نوعی در میان فرهنگ خانواده ما، از قتل همبدر بود. او یک زن دیگر داشت. آن هم نه هر زنی.

منشی مرحوم، یا به عبارتی منشی مقتول عمو کمال، همسر دوم عمو نصرالله بود. چیزی که همه ما را بهت زده کرده بود و عمه زیور بیچاره را نابود. نمی توانستم درک کنم که چرا این اتفاق ها افتاده است. پلیس هنوز در تلاش بود که بفهمد آن تماس ها از طرف چه کسی بوده است. اما در نهایت حیرت و حتی فکر کنم که در نهایت تعجب خود پلیس هم، فهمیده بودند که خانم دوستی همسر دوم عمو نصرالله

بوده است. چیزی که بود هنوز مشخص نبود که آیا تماس ها از جانب او بوده است. یا نه؟ به نظر غیر ممکن می آمد. چون زمانی که تماس دوم با تقی زادگان گرفته شده بود، خانم دوستی مدتی بود که مرده بود.

خبر ساده، اما تکان دهنده بود. پلیس عمو نصرالله را بازداشت کرد و شروع به بازجویی از او کرد. نمی دانم...

ولی شاید پلیس این احتمال را می داد که عمو نصرالله خاندوستی را به قتل رسانده باشد و یا در این جریان، دستداشته باشد. نمی دانستم که ایا کارون جریان سالها قبل عمونصرالله و اینکه چشم طمع به اموال اقا داشته است را بهپلیس گفته بود، یا نه.

هر چه بود، به نظر می رسید که پلیس موردی پیدا کردهاست که فکر میکند می تواند از او چیزی بیرون بکشد. خببا قیافه بهت زده و بیچاره و فلک زاده عمه زیور در زمانفهمیدن این خبر که همسرش سالها به او خیانت می کردهاست، مشخص بود که او در این جریان، کوچک تریندخالتی نداشته است. دلم برایشان می سوخت. مامان تمامروز را در خانه عمه مانده بود و وقتی به خانه برگشته بود، می گفت که خانه و محیط خانواده شان، حالتی مثل اینکه یکبمب در آن جا منفجر شده است را دارد. تهی از زندگی وسرشار از غم و نارحتی درد اور.

مهران و مهربان، سعی می کردند که مادرشان را آرام کنند.

ولی بیچاره عمه زیور انقدر درهم شکسته و پریشان بود کهدل سنگ به حالش آب می شد. منا در حالیکه آن منای همیشهنبود، با لحنی سرد و دور از شخصیت همیشه اش، گفت:

-چرا شما مردها این جوری هستین؟

بابا و رامین بیچاره از خودشان وا رفتند. اما کارون که خندهاش گرفته بود، با محبت به منا نگاه می کرد. منا با اخم جوابش را داد .

-تو هم جزوشونی!

کارون خندید، ولی چیزی نگفت. منا ناگهان زیر گریه زد. ازروز قبل، هر یک ساعت یکبار، گریه کرده بود و به نظر میرسید که چشمه اشک اش هنوز خشک نشده است. رامینبیچاره

او را بغل کرد و از اشپزخانه بیرون برد. بابا درحالیکه همچنان چپ چپ به رفتن آنها نگاه می کرد، رو بهمن گفت:

-شما نمی خوای مردها رو به رگبار ببندی؟ به من نگاه کرد.

شانه ام را بالا دادم و گفتم:

-نه من اهل عملم!

بابا خنده اش گرفت و در حالیکه از اشپزخانه بیرون میرفت، روی شانه کارون زد و گفت:

-حواست به خودت باشه!

کارون دستش را روی صورتش کشید و آن زیر خندید.

مامان روی صندلی کنار کارون نشست.

-عجب روزی بود امروز

شروع به درست کردن بقیه سالاد کردم.

-مانی چطور بود؟

مامان چاقوی منا را برداشت و شروع به خورد کردن بقیهخیارها کرد، تا سریع تر

سالاد آماده شود. قبل از آنکه بهقول خودش، همه برنج ته دیگ شود.

-خوب بود. ولی چیزی بهش نگفتم. بچه ام اونجا دستش ازهمه جا کوتاهه. هول میکنه

بعد رو به کارون کرد و گفت:

-تو به چیزی شک نکرده بودی؟

-به اینکه خانم دوستی زن نصرالله است؟

مامان سرش را تکان داد. کارون چانه اش را بالا داد. -نه... من زیاد با اونها در ارتباط نبودم. ولی خب اصلا فکرش رو هم نمی کردم که این باشه.

همیشه حبیب خان بود که فکر می کردم ممکنه با زیبازندگیش نشه. ولی نصرالله خان اینقدر متین و با شخصیت بود و اینقدر خاطر زیور رو می خواست که اصلا همچین چیزی رو فکرش هم نمی کردم. کارون همچنان که نظرش جلب شده بود، گفت:

-چرا فکر می کردین حبیب خان ممکنه زیرابی بره؟

-چون ازدواجشون از روی علاقه نبود. حداقل از طرف زیبانبود. اون زمان که زیبا هنوز

جوون بود، خاطر خواه جهانشد. ولی اقا مخالفت کرد. اقا رو که می شناسین. اگه

نخواست چیزی بشه، جوری طرف رو قانع می کنه که طرف خودش

پس بزنه و بره. ولی تو این مورد، واقعا نفهمیدیم که چی شد.

ولی خب هر چه شد، نشد. بعد زیبا با حبیب خان عروسی کرد. می دونی که جهان و

نصرالله پسرعمو هستن. خب میخواستن باجناغ هم بشن. ولی نشد.

دهان من و کارون باز مانده بود. از قیافه متعجب کارون اینطور میشد برداشت کرد که او

هم از این جریان خبر نداشتهاست.

-من این رو نمی دونستم.

-چی؟ اینکه جهان و نصرالله پسرعمو هستن؟

-نه نه... این رو می دونستم. اینکه جهان زیبا رو میخواست، نمی دونستم .

مامان کمی چانه اش را بالا داد و از جا برخاست و گفت:

-خب اون زمان شما بچه بودی. برای همین چیزی نفهمیدی .

دستانش را شست و ادامه داد:

-خلاصه میگم که این جریان، شاید میشد این جور ی بشه کهزیا حبیب رو نمی خواست و

نمی دونم... یه جورهایی حبیبهم می خواست تلافی کنه و بره یه زن دیگه بگیره.

ولی در مورد زیور، اصلا برام قابل هضم نیست. اینکهنصرالله خان همچین کاری بکنه.

مامان جوری سرش را تکان تکان داد. مثل اینکه می خواست حتی فکر این جریانرا هم

از سرش بیرون بیاندازد.

-چطوری فهمیدن که نصرالله خان با این خانمه بوده؟ من شانه بالا انداختم و به کارون نگاه

کردم. شاید او از ساعدی چیزی شنیده بود. چون امروز تمام مدت را با ساعدیبود.

-مثل اینکه برادر این خانم دوستی که برای کار رفته بودعراق، اومده و از اون

فهمیدن که خانم دوستی این اواخرشوهر کرده بوده. ولی مثل اینکه دایم نبوده و به

همین خاطر تو شناسنامه ثبت نشده بوده و پلیس هم چیزی نفهمیده بوده.

موقت بوده. برادره هم راضی نبوده به این صیغه. ولی خبخانم دوستی بیوه بوده و نیاز به

رضایت کسی نداشته.

-عجب! پس صیغه بودن؟ بیچاره زیور .

بعد مامان با بشقاب ها از اشپزخانه خارج شد و گفت، تا منم غذا را بکشم. زیر لب گفت:

-دیگه به هیچکی همیشه اعتماد کرد .

کارون همچنان متفکرانه به میز خیره شده بود. دستم را رویدستش گذاشتم.

-زیاد تو فکر نرو .

لبخندی که زد، کمی حالت گول زننده داشت. اما با شوخیگفت:

-من زن بگیرم تو چی کار می کنی؟

یک ابرویم بالا رفت و با حالتی تحقیرآمیز نگاهش کردم.

خنده اش گرفت .

-نمی خواد بگی... نگاهت به اندازه کافی گویا بود.

برخاستم و همانطور که چاقو را با حالتی خطرناک مقابلصورتش بالا و پایین می کردم

و او هم می خندید، گفتم: -نه باید برات توضیح بدم .

خنده اش بیشتر شد. پایین تنه مبارکت رو می برم و می دارمتو په پاکت و پست می کنم

برای اقا که همچین دسته گلتریبت کرده.

خنده اش تبدیل به قهقهه شد .

-وای خدا! برای همین که عاشقت شدم. خوشمزه و سرزیادی!

برخاست و ظرف سالاد را هم با خودش برد. مقابل دراشپزخانه توقف کرد و در حالیکه هنوز می خندید، گفت:

-حالا چرا پاکت؟ خودم هم خنده

ام گرفت.

-چون رسمی تره .

خنده کنان از اشپزخانه بیرون رفت. چند روز بعد، درحالیکه جو خانواده هنوز به شدت متشنج بود و عمه زیور درخواست طلاق داده بود و مهران گفته بود که اگر پدرشازاد شود، خودش او را می کشد.

آقا برای آزادی نصرالله خان به تکاپو افتاد که باعث کدورت بین زیور و مهران و اقا و حتی کارون شد. مهران کلیدآژانس را به طرف اقا پرت کرد و گفت که دیگر پا در انجانی نگذارد. اما خب ظاهرا قرار نبود این تمام مشکلات ماباشد. پلیس اسم چند نفر از دوستان الهام که با او در سفر اصفهان همراه بودند را پیدا کرده بود و از چند نفری که خبر از چیزی نداشتند گذشته، یکی پیدا شد که از همه به الهام نزدیک تر بود و از همه چیز خبر داشت. پلیس از او یکبازجویی کامل کرد و در نهایت به نتایجی دست یافت که همرا شوکه کرد.

کسی که با تقی زادگان تماس می گرفت و کسی که به الهامپیشنهاد داده بود که تقی زادگان را با خودش به اصفهان ببردو از او استفاده کند، بر خلاف تصور من، عمه زیبا بود. نهعمه زیور. دوست الهام که ظاهرا اصلا فکر نمی کرده اینموضوع مهمی باشد و فقط در همین حد می دانست که الهامبرای به دست آوردن کارون هر کاری می کرده است،

بهپلیس گفته بود که زیبا الهام را متقاعد کرده که می تواند از تقی زادگان، برای بدنام کردن کارون در نزد من استفاده کند.

به این ترتیب که تقی زادگان با او همراه شود و من کهصدای او را می شنوم، از ازدواج با کارون منصرف میشوم.

خب از انجایی که دوست الهام واقعا بی تفصیر بود و حتینمی دانست که این اتفاقها به هم ربط دارند، به سرعت و بعداز گفتن هر آنچه می دانست، ازاد شد. اما همین هم برایپلیس کافی بود. کافی برای اینکه زیبا بازداشت شود. اما

حقایقی که بعد از این بازداشت رو شده کشیف، دردناک وتامل برانگیز بود. اینکه چطور یک ماجرای خیلی ساده، میتواند تولید مشکلی به این بزرگی بکند. اینکه

گاهی چقدر بعضی ادمها، دلشان کوچک است و قلبشانمستعد کینه پروری.

اینکه گاهی یک خانواده متحد و عالی، چقدر راحت می تواندفرو بریزد و از هم بپاشد و در نهایت اینکه حقیقت چقدر میتواند تلخ و سخت باشد و باورش، پوست همه ی آدمهای مرتبط با آن را بکند. زیبا تمام تماس ها را گرفته بود. زیبا باتقی زادگان در تماس بود. به او پول داده بود و حتی بعد اززیر و رو کردن و شخم زدن پلیس فتا، مشخص شد که تمامتماسها و ارسال فایل صوتی برای تقی زادگان از طریق سیمکارت هایی مسروقه ایی بوده است و باز هم، بیخ همه چیز، به عمه زیبا رسید. بهت و حیرتی که از شنیدن این خبر بهتمام اعضای خانواده دست داد، کم از شنیدن خبر مرگ الهامو عمو کمال نبود.

اما این هم تمام ماجرا این نبود. جریان خیلی کثیف تر و پیچیده تر از اینها بود. با دستگیر شدن عمه زیبا، همه مسائل مثل یک پازل، کنار هم چیده شد. عمه زیبا که به گفته ساعدی، بسیار آرام بود و مثل کسی بود که چیزی برای ازدست دادن ندارد، اعتراف کرده بود که او به الهام پیشنهاد داده که تقی زادگان را به اصفهان ببرد. اما او به الهام نگفته که شهادت برای کارون را به عهده بگیرد. این خود الهام بوده است که به خاطر علاقه اش به کارون این کار را کرده است چون فکر می کرده که با این کارش، کارون را نجات می دهد و می تواند کورسویی امید، به آینده بینشان داشته باشد. شاید هم فقط می خواسته به کارون کمک کرده باشد. آنهم به دلیل علاقه ای که قطعاً بود و قابل انکار نبود. اما بعد از این جریانات الهام چیزی فهمید، یا شاید هم فقط ترسید و می خواست تا شهادت اش را پس بگیرد. اما کسی که در پشت تمام جریانات بود، متوجه شد که نفع اش با رفتن الهام به اداره آگاهی و پس گرفتن شهادت اش نیست. این طور در نهایت شاید کارون چند روزی به زندان می رفت و بعد امکان داشت ورق برگردد و برنامه هایش به هم بریزد. اینمرگ الهام بود که برای او سود داشت.

شاید هم فکر می کرد که با رفتن الهام به اداره آگاهی و پس گرفتن شهادت اش، ممکن است جریان پیچیده شود و پای تقی زادگان هم به میان کشیده شود و اگر زمانی پای تقی زادگانه میان می رسید، دیگر اوضاع از کنترل خارج می شد. چون آن زمان پای زیبا به میان کشیده می شد و بعد هم او.

بنابراین او به زیبا گفت که با تقی زادگان تماس بگیرد و بگوید که با سیم کارتی که با پیک برایش فرستاده بودند، با الهام تماس بگیرد و قرار ملاقاتی را با الهام ترتیب دهد.

تقی زادگان با سیمکارتی که به دست او رسیده بود و به نامکارون ثبت شده بود، با الهام تماس گرفت و قرار ملاقات با او را، گذاشت. الهام که فکر می کرد با کارون حرف زده است شال و کلاه کرد و به سرقرار رفت. اما آنجا از پشتسر، و با ویپی که شبیه مال کارون بود، کشته شد. به این ترتیب پای کارون کاملا در این جریان گیر افتاد. به خاندوستی گفته شده بود که بگوید کارون در روز مرگ عمو کمال، در دفترش حضور داشته است. زن بیچاره که فکر میکرد می تواند با این حرکت و فداکاری، دل نصرالله را بدست آورد، تن به این فداکاری داد و شهادت دروغ داد.

شاید هم فکر می کرد حرفی که می زند، چیز خاصی نیست. اینکه بگوید کسی در آن زمان آنجا بوده است، مگر چقدر میتواند بد باشد؟ اما چیزی که نمی دانست این بود که او همبازیچه بود. و در نهایت آنها که فکر کرده بودند که خاندوستی ممکن است زمانی دهان باز کند و شهادت اش را پسبگیرد او را هم از صفحه بازیشان مات کردند. اما تماماجرا این نبود. زیبا هم قطعا بازی خورده بود. بازی که شاید فقط یک زن می تواند در آن شریک شود و ببازد. زیبا با علاقه اش شرط بندی کرده بود.

تمام کاری که کرده بود، به خاطر علاقه اش بود. اما رودست خورده بود و حالا احتمالا، خودش هم به قول ساعدیمی دانست که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. زیبا جهان را دوست داشت. کسی که اقا به دلایلی که فقط خودشمی دانست، راضی به ازدواج با او نبود. در نهایت زیبا مجبور شد که با حبیب عروسی کند. مردی که علاقه ایی به او نداشت. از او بدش می آمد و حس می کرد که او درزندگیش زیادی است. زیبا تلافی کار اقا را با خیانت به حبیبشروع کرد و در حالیکه همسر او بود، با جهان ارتباط پیدا کرد.

جهان زیبا را تسخیر کرده بود. همانطور که همه ی ما راتسخیر کرده بود. همه فامیل، که عاشق او بودند. او زیبا راتنها دست اویزی برای کارهایش کرده بود. کسی که از اقاکینه داشت. از کارون کینه داشت و در همان حالا نمیخواست خودش دستش به خیلی از کارها الوده شود. باپسرعموی پول پرست اش همدست شد. این نصرالله بود خانمدوستی را برای شهادت پیشنهاد داد. تا نگاه همه و حتیپلیس، روی کارون متمرکز شود. کسی که به قول جهان، پاپتی بود. کسی که اقا او را از خیابان برداشته و اسم پارسیگو را روی او گذاشته بود.

کسی که جهان بسیار خواهان آن بود. زمانی که اقا با مادرجهان و سلی ازدواج می کند، جهان که نوجوان بوده فکر میکند که حالا دیگر وارد خانواده می شود و پارسی گو می شود و احیانا چیزی هم به ارث می برد. در این میان زیبا همنظرش را جلب می کند و او فکر می کند که شاید حتی دراینده بتواند با زیبا هم ازدواج کند. پسری که از طبقه پایینجامعه بوده است و به شدت سختی کشیده بود و مادرش هم بااین هدف که تنها پسرش به نان و نوایی برسد، با اقا عروسیکرده بود است، اما بی نصیب می ماند و اقا حتی بر خلاففیل همسرش هم رفتار می کند و نه تنها از زیر بار خواستههمسرش شانه خالی می کند و جهان را به فرزندی قبول نمیکند، بلکه حتی چند سال بعد، با ازدواج او با دخترش هممخالفت می کند.

در این میان جهان که هیچ چیزی نصیبش نشده و فقط مادرش مجبور به ازدواج با مردی بسیار مسن تر از خودش شدهاست و انها تنها از آن فلاکت خارج شده اند، کارون را میبیند که اقا از ناکجا آباد به خانه می آورد و اسم خودش را روی او می گذارد و عزیز اقا می شود. در سالهای بعد، اقا که هیچ کمکی به او نکرده است و او همیشه حس پادو و

خانه شاگردی اقا و پسرهایش را داشته که شاید از صدقه واحسان کاری به او بدهند، دوباره کارون را می بیند که اقا او را به خرج خانواده به خارج می فرستد.

کینه ها یکباره و به سرعت در دل کسی ایجاد نمی شوند.

کینه ها ذره ذره می آیند و دیر و شاید هم هرگز، بیرون نمیروند. برای پسر جوانی که در بیچارگی بزرگ شده و مادرشبه همسری مردی در آمده تا بلکه بتواند آینده پسرش را تامین کند، حس حقیر بودن و پایین بودن از خانواده پارسی گو، یکباره به وجود نیامد. در طی سالها او که شاهد این دور بودن از خانواده و حالتی زیادی و خانه شاگردی بودن داشت، به مرور حس حقارت اش تبدیل به کینه و بعد تبدیله چیزی قدرتمند تر شد. انتقام و گرفتن چیزی که اقا از او دریغ کرده است.

تعلق نگرفتن زیبا به او، احتمالا آخرین تیر ترکش برای او بوده است. نمی دانم... شاید هم آخرین تیر ترکش، زمانی بود که اقا بیمار شد و او فهمید که اقا همه اختیار را به کارون داده است. احتمالا همین او را دیوانه کرد. بچه ای که هیچکس نبود، حالا همه کاره شده بود. چیزیکه او نفهمید و احتمالا حتی پی ان را هم نگرفته بود، جریان تولد کارون بود. او که فقط در پی زدن ضربه به خانواده پارسی گو بود، دیگر به دنبال حقیقت زندگی کارون نرفته بود. جهان به

ترتیب و با دقت عمل کرده بود. ابتدا و با رد شدن

خواستگاری اش، اولین جرقه کینه اش زده شد و بعد با رفتن کارون به خارج و آن همه عزیز بودنش در نزد اقا، این کینه بیشتر و بیشتر شد.

اما در نهایت زمانی که اقا بیمار شد و جهان فهمید نه تنها بهاو هیچ چیزی نخواهد رسید و بعد از مرگ اقا او همچنانخانه شاگرد بچه های اقا و حتی برادر کوچک خودش میشود، بلکه حالا همه کاره پسری خواهد شد که اقا از ناکجاآباد آورده است او برنامه هایش را هم ذره ذره چید. همراه وهمگام با کینه هایی که ذره ذره در دل او به وجود آمده بود. شاید بتوان گفت که او این بازی را با شروع کردن ارتباطش با زیبا، آغاز کرد. ارتباطی درست زیر دماغ اقا.

پسرهای اقا و شوهر زیبا باید کلاهشان را بالاتر می گذاشتند. زیبا اما مسخ شده و افسون شده، تن به هر خواسته جهان میداد تا او را داشته باشد. | و بعد از بیماری اقا و فهمیدن اینحقیقت که او هیچ کاره است، اما این را هم فهمید که حالافقط او نیست که هیچ کاره است و حالا همه به نوعی هیچکاره شده اند. فکر اینکه می تواند از این جریان به نفعخودش استفاده کند، لحظه ایی رهایش نکرد و او شروع بهبرنامه ریزی کرد. او با استفاده از نزدیکی که در خانوادهداشت، می توانست به همه چیز دست پیدا کند. و در نهایتمشخص شد که چقدر هم از این جریان سواستفاده کرده بود.

معلوم شد که سلی، تا چه اندازه ناخواسته و از روی ناگاهی، به او اطلاعات رسانده بود. کلید دفتر کارون را ازجیب سلی برداشته و یک یدکی از روی آن ساخته و به دفتر کارون رفته و آن عکسها در اتاقش گذاشته بود و مدارکشناسایی کارون را برداشته و با کپی آنها، سیم کارت به ناماو گرفته بود و بعد هم جریان علاقه الهام به کارون را هم، منشی کارون به او گفته بود .

جهان می توانست به شدت متقاعد کننده و دوست داشتنی باشد. او تنها می توانست با یک مکالمه ساده، هر کسی را بهاین باور برساند که چقدر آدم خوبی است و بعد هم طرفمقابش، سفره دلش را برای او باز کند و همه رازهای مگویخودش و احيانا اطرافيانش را به او بگوید. منشی جوان همکه از طريق اشنایی و دوستی با الهام می دانست که الهام بهکارون علاقه مند است، در چند دیداری که با جهان داشت، این موضوع را به او گفت. و بعد جهان به این نتیجه رسید که شاید بشود از الهام استفاده ابزاری کند. جهان به زیبادیکته کرد تا به الهام پیشنهاد رفتن با تقی زادگان به اصفهانرا بدهد و الهام را با خود هماهنگ کند. جهان که فکر میکرد کارون مرا برای نفع شخص اش می خواهد و اینکه میخواهد با ازدواج با من، جای پایش را در خانواده محکم تر کند، میخواست با تمام توان جلوی انجام این کار سنگیندازد.

در ضمن جهان مثل یک گربه بود که دوست داشت قبل از خوردن غذایش، با آن بازی کند. اما چیزی که جهان پیشبینی آن را نکرده بود، این بود که دو زنی که در این جریانبودند، از شهادتی که داده بودند، پشیمان شوند. خانم دوستیکه شاید چیز بیشتری فهمیده بود و ترسیده بود و دیگر به دردمنی خورد و الهام که شاید او هم چیزهایی فهمیده بود و شاید هم فقط دیگر نمی خواست بیشتر از این در این جریان دستداشته باشد و به کارون صدمه بزند.

او الهام را با کاری که می خواست انجام دهد، هماهنگ کرد. آن هم به دلیلی که توانسته بود زیبا را با خود هماهنگ کند.

زنها در عشق اسیب پذیر هستند و او از همین اسیب پذیریا استفاده کرد و الهام عاشق را وارد بازی کرد بعد متوجه شد که خانم دوستی، پنهانی با پسر عمویش ازدواج کرده است.

پسر عمویی که او را مثل کف دستش می شناخت. نصرالله چیز زیادی نمی خواست، تنها می خواست که از زیر باراقایی کردن اقا در زندگیش، خلاص شود. می خواست که همسرش پول خودش را داشته باشد و اختیار خودش را. همدست کردن نصرالله، کار سختی نبود. نصرالله با او همدست شد و به خاطر جهان از خانم دوستی خواست که بگوید کارون در روز مرگ عمو کمال، در آنجا بوده است.

اما جهان بسیار زرنگ بود و همه تخم مرغ هایش را در یکسبد نگذاشت. او تنها چیزی را به نصرالله گفته بود که نیاز بود. نه تمام برنامه هایش را. بنابراین خانم دوستی هم دردامی افتاد که پیش از او الهام و قبل از او هم، زیبا افتاده بودند. سو استفاده از احساساتشان. به این ترتیب همه کسانی که وارد این بازی شده بودند، توسط او سر جاهایشان قرار گرفته بودند. درست مثل مهره های شطرنجی که چیده میشوند. اما چیزی که او شاید فکرش را نکرده بود، خوششانسی کارون بود. کارون اشیل وار و رویین تن شده، توانسته بود از تمام دام هایی که او برایش گسترده بود، فرار کند.

مرگ الهام که او فکر می کرد می تواند کارون را گرفتار کند هم، عمل نکرده بود. اما مهم نبود. الهام باید کشته میشد. او ترسیده بود و در ضمن عاشق و احمق هم بود. امکان اینکه هر لحظه منفجر شود و همه چیز را به همه بگوید، بود. پس باید از میان برداشته می شد. پس او ترتیب مرگ الهام را داد. الهام با کسی که فکر می کرد کارون است حرف زد و سر قرار آمد. جهان که به همه گفته بود تهران نیست و برای کاری به سفر رفته است، الهام را کشت و بعد با ساکو باروبندیل، به خانه عمو جمال رفت. ان هم بعد از تماس سلی. هیچ کس حتی به او، شک هم نمی کرد.

حتی زیبا هم به او شک نکرده بود. چون زیبا هم فکر میکرد که او تهران نبوده است. زیبا فکر می کرد که تقیزادگان الهام را کشته است. چیزی که زیبا به پلیس گفته بود، این بود. فکر می کرده که بین تقی زادگان و الهام علاقه ایبه وجود آمده و تقی زادگان که متوجه شده الهام هنوز بهکارون علاقه دارد، الهام را کشته است و زیبا چون خودش در این ارتباط دست داشته، ترسیده که به پلیس چیزی بگوید.

چیزی که زیبای بیچاره نمی دانست این بود که جهان که تمامین جریانات را به او دیکته کرده و بعد هم خودش ترتیبالهام را داده است. بعد از مرگ الهام و گیر افتادن چند روزهکارون، جهان خیالش راحت شد.

او که حتی الت قتل را هم همان جا کنار الهام رها کرده بود، به این امید که کارون کاملا گرفتار شود. اما در نهایت فهمید که این کافی نبوده است. پس باز هم از روی دانسته هایش جلو رفت. چیزی که باز هم از سلی و اطرافیان شنیده بود.

اینکه قصد کارون از ازدواج با من، فقط بالا رفتن در خانواده است. تبدیل شدن به یکی از اعضای خانواده. جهان باز هم از این نکته استفاده کرد. باز تقی زادگان را وارد جریان کرد. این بار برنامه این بود که من کشته شوم و

کارون دیگر از زیر بار این یکی، در نمی رفت. قطعاً همهکسانی که می دانستند هدف او از ازدواج با من چیست، او را گرفتار می کردند. اما باز هم برنامه ها درست پیش رفت. مثل این بود که جهان، روی دور بدشانسی افتاده بود.

من آن حماقت دوستی و الهام را نداشتم و صدای کارون را شناختم و تقی زادگان، گرفتار شد. اما باز برای او چندان مهم نبود. تنها کمی آذیرهای خطر را برایش به صدا در آورد.

اما نه انقدری که بخواهد فرار کند و در برود. تقی زادگانهیچ چیزی از او در دست نداشت و از نظر خودش، او فعلا در امان بود. اما از آنجایی که بد شانسی برای جهان پشتسر هم می آمد، با آمدن بی موقع برادر خانم دوستی از عراقو رفتن اش به اداره پلیس و گفتن اینکه نصرالله شوهر صیغهایی خانم دوستی بوده است، او دیگر خطر را حس کرده بود.

نصرالله برای پاره ایی از توضیحات به اداره آگاهی رفت.

شاید چیزی که حتی خود پلیس هم فکر نمی کرد که به آن برسد، این بود که نصرالله اعتراف به این بکند که جهان از او خواسته تا به دوستی بگوید که شهادت دروغ دربار حضور کارون بدهد. پلیس ها که احتمالا تعجب کرده بودند و در ضمن فهمیده بودند که در کوزه عسل افتاده اند و گره های پیرونده در حال باز شدن است، به دنبال جهان رفتند و جهانکه در دست به کار شده بود، در فرودگاه دستگیر شد و بیچون و چرا، به همه چیز اعتراف کرد. قتل عمو کمالیچاره، چون از اختلافات او با کارون خبر داشت و میخواست کارون را مقصر جلوه دهد.

قتل خانم دوستی که هیچ دلیل خاصی نداشت. خانم دوستی ترسیده بود و ممکن بود مشکل ساز شود. پس باید از میانی رفت. قتل الهام که او هم ترسیده بود و هم خیلی زیاد بهکارون علاقه داشت و همین خودش از هر چیزی بدتر بود و اقدام به قتل من که، نافر جام مانده بود. اتهامات انقدر کامل و واضح بودند که دیگر جای هیچ شک و شبهه ایی باقی نمیماند. به طور کامل از کارون رفع اتهام شد و برای اولین بار بعد از مدتها، باز پرس با او دست داد و با خنده ایی به او گفت که می تواند از تهران خارج شود. تمام جریانات تمام شده بود اما خانواده، به شدت متزلزل شده بود. همه به نوعی بهت زده و شرمند شده بودند.

خانواده عمو کمال شرمنده روی کارون بودند و نمی دانستند که چطور باید این ارتباط از بین رفته را درست کنند و سلیکه انقدر ناراحت و اشفته بود که روزها خودش را در اتاق حبس کرد. او که ناخواسته به برادرش اطلاعات داده بود.

چیزی گفته بود و حرفی زده بود که نباید می گفت. آن همزمانی که اقا تشخیص داده بود که این حرف از خانواده بیرون نرود و کاملاً واضح بود که اقا هرگز جهان راعضوی از خانواده ندانسته بود. نمی دانم... شاید همین باعث ایجاد کدورت و بعد هم کینه در جهان شده بود. اگر اقا از روز اول با او مثل پسر خودش رفتار کرده بود، شاید انجم از کینه و ناراحتی در درون این ادم به وجود نمی آمد.

نمی دانم انگیزه اقا چه بود. چون اقا ذاتاً آدم مهربانی بود.

شاید اقا ذاتاً او را شناخته بود و می دانست که نمی شود به او اعتماد کرد. شاید هم چیز دیگری بود. در هر حال، به نظر می رسید که این خانواده دیگر آن خانواده صمیمی گذشته نخواهد شد. حداقل نه به این سرعت و نه با آنصمیمیت. همه به نوعی از هم فاصله می گرفتند. عده ای به خاطر تهمت هایی که زده بودند و عده ای به خاطر بیاحتیاطی شان. کارون اما به روی هیچ کدام شان نیاورد که چقدر از آنها ضربه خورده است و چقدر مصیبت کشیده است. چه عمدی و چه سهوی.

به سلی نگفت که حماقت او و اطمینان به برادرش، باعث شد که جهان بتواند به دفتر او نفوذ پیدا کند و عکس ها را آن جا بگذارد و مدارک شناسایی کارون را بردارد و با آن خط تلفنی به اسم کارون بخرد. کارون هیچ وقت به بچه های عمو کمال نگفت که چند روز زندان را تحمل کرد، به خاطر آنها.

هیچ وقت به عمو جمال نگفت که دخترش تا چه اندازه باعلاقه کورکورانه اش به او آسیب رساند. هیچ وقت به عمهزیبا نگفت هوسرانی و حماقت او، باعث دردسرش شد. او رابدنام کرد و باعث شد که چشم همه فامیل روی او باشد و همهاو را مقصر همه اتفاقها بدانند. کارون به هیچ کس هیچچیزی نگفت. تنها من می دانستم که او در عین اینکه خیالشراحت شده است، اما هنوز قلبش شکسته و ناراحت بود سخن اخر

من با شکم اش که حالا کاملا مشخص بود و کمی گرد و کوچک، اما قلبه بیرون زده بود، برایم یک ظرف غذا آورد.

آهسته و پچ پچ کنان گفتم که ارایشگاه خودش غذا می داد. اماگفت آن به دردم نمی خورده. ساندویچ کالباس که باعث شوددهانم بوی سیر بگیرد. اصلا زشت نیست، دهان عروس بویسیر بدهد. بعد هم توصیه کرد که بعد از خوردن چلو خورشقیمه ایی که آورده بود، باز هم مسواک کنم و بعد همدهانشویه استفاده کنم. وقتی با حرص گفتم این بلاها را سرکارون هم آورده است؟ نیشخند زد و گفت نترس او را هممیچاره کرده ام. ساعت سه عصر بود که کارون به سراغآمد. کت و شلوار کلاسیک مشکی، با پاپیون پوشیده بود. کاملا شسته و رفته و ترگل و ورگل. جذاب شده بود. کاملامردانه و خوشتیپ. جشن مان زیاد بزرگ نبود. نه مثلعروسی من که آن همه میهمان از همه جا آمده بود. تماممهمانها در حیاط بزرگ خانه اقا جمع شده بودند. میز و صندلی ها در حیاط چیده شده بود و عروسی به سبک قدیم، در خانه گرفته شده بود. عمار برایم اسپند اتش زد و اقاگوسفند قربانی کرد. غایب زیاد داشتیم. کسانی که نبودند و علت غیبتشان هم این بود که یا از خانواده طرد شده بودند و یا در زندان بودند و یا مرده بودند. نصرالله خان

از خانوادهدپرد شد. زیبا و جهان، به زندان رفتند و عده ایی هم دستشاناز دنیا کوتاه شده بود .

بعد از آن چند ماه بد و سیاهی که از آن جریان گذشت، تنهادلخوشی خانواده، بارداری منا بود. اما در همان حال، انقدراین اخبار بد بود که منای حساس را به شدت عصبی وناراحت کرده بود و طوری شده بود که او هر روز گریه میکرد و دکترش گفته بود اگر این طور پیش برود، او دچارافسردگی می شود. مسئله این جا بود که خود به خود یک زنباردار به خاطر به هم خوردن تعادل هورمونی اش حساسی شود، اما بیچاره منا مثل رگبار با اخبار بد مواجه می شدو همین روحیه حساس او را بدتر کرده بود. عاقبت بعد ازیک لک بینی، همه به این نتیجه رسیدند که دیگر هیچ خبریرا به منا نگویند. نه خبر اینکه ممکن است حکم زندان عمهزیبا به اعدام بدل شود و یا حتی حبس طولانی مدت، و نهاینکه جهان حتما اعدام می شود. حالا اما منا کمی بهتر شدهبود و وضع اش با ثبات تر و حالا برای همه خانواده تنها

خبر مثبت این بود که منتظر تولد بچه اش بودند. بودن یکبچه کوچک، باعث بهتر شدن حال همه می شد و اقا هم کهقرار بود صاحب یک نتیجه دیگر شود، به نظر می رسید کهسر از پا نمی شناسد. هنوز غذا سرو نشده بود که آقا مرا دریکی از اتاقها خواند. عمار آمد و گفت که اقا با من کار دارد.

وقتی به اتاق رفتم، دیدم که در گاوصندوق اش باز است ومقداری هم کاغذ و سندهای قدیمی منگوله دار روی میز بود.

-جانم اقا؟ کاری با من داشتین؟

نگاهی به سرتاپای من انداخت و لبخند کوچکی زد.

-وقتی از بیمارستان اوردنت، اینقدر کوچک بودی که تو یهکف دست جا می شدی.

اندازه به کارد آشپزخونه بودی...

حالا عروس شدی .

جلو رفتم و بغلش کردم. کت و شلوار پوشیده بود و کراوات بسته بود. اما به نظر می

رسید که خسته شده است و دوستدارد که هر چه سریع تر پیژامه اش را بپوشد و

بخوابد.

-خودتون هم خوشتیپ شدین، کرک داگلاس من .

خندید و با دست، به پشتم ضربه هایی ملایم زد. کرکداگلاس هنرپیشه مورد

علاقه آقا بود.

-این زبون تو رو هیچ کدوم از بچه ها ندارن .

بعد اشاره به صندلی کرد و گفت:

-بشین.

سندی از گاوصندوق درآورد و مقابلم گذاشت.

-مهریه ات

بعد خودش هم روی مبل دیگری نشست و گفت:

-می دونی برنامه کارون چیه؟

- شما نمی دونین؟ با

ناراحتی گفت:

- اون دیگه اصلا راجع به هیچ چی با من حرف نمی زنه .

دلم سوخت.

- اقا بهتر میشه. الان یکم هنوز داغه. زمان نیاز داره. یکم کهبگذره، حالش بهتر میشه .

تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

- به من چیزی نگفته. ولی احتمال اینکه بخواد از تهران بره، کمه .

اقا آهی کشید و گفت:

-نمیدونم کجای راه رو اشتباه رفتم که خانواده این طوری ازهم پاشید. من همیشه سعی

کردم که تمام مسئولیت گردن

خودم باشه. تمام بار مسئولیت رو تنهایی به دوش کشیدم کهخانواده ام تو آرامش

باشن. ولی اخرش این شد. این همهدنامی. این همه پنهان کاری. حالا جوری شده که

برادرخودم اومده بهم تیکه می اندازه .

چیزی نگفتم. چون واقعا چیزی نداشتم که بگویم. اقا کاملادرست می گفت. خانواده ایی که

او انقدر برای آرامش واتحاد بین شان زحمت کشیده بود، حالا انچنان از هم فروپاشیده و

متلاشی شده بود که به نظر می رسید سالها زمانخواهد برد تا دوباره سرپا شود. تازه اگر

باز هم سرپا می شدو اگر باز هم به آن زمان اتحاد و علاقه فی مابین قبلی میرسید. چیزی

که خودم به شخصه به آن شک داشتم.

-من تمام مدت سعی کردم کارون در امان باشه. دلگیره؟ ناراحته؟ نمی گم حق نداره، ولی هر کاری کردم به خاطر خودش بود.

متوجه شدم که اقا واقعا کارون را با محبتی بیشتر از بقیهدوست داشت که این طور از دوری احتمالی او و بی محبتیاش، دلگیر شده بود. اما خب کارون هم کوتاه بیا نبود. حداقلهنوز نبود. اما به نظرم باید با کارون یک گفتمان اساسی میکردم. اقا هم جوان نبود و کارون باید فکر این را هم می کرد که اگر زبانم لال اقا طوری شود، پشیمانی اش ابتدا یقه خودش را می گیرد. پس اگر واقعا خیال رفتن و ترک کردن خانواده را نداشت، باید همه دلگیری هایش را هر چه سریعترها می کرد و دور می ریخت. قبل از آنکه دیر شود. اقا برخاست و من هم برخاستم .

-باهاش حرف بزن. حرف تو رو گوش میده .

-چشم اقا .

خم شد و پیشانی ام را بوسید. بعد هم از روی میز، یک جعبه برداشت و به من داد. تعجب کردم. چون یک ساعت قبل، هدیه اش را با کادوهای اقوام، به من داده بود. در جعبه راباز کردم. یک گردنبند از مد افتاده و قدیمی در جعبه بود. چیزی دایره ایی شکل که طلای بیست و چهار عیار بود و بسیار زرد. اشک هایی از آن اویخته بود که مزین به نگینهای یاقوت سرخ بود. چیز بزرگ و سنگینی بود. اما کاملاً مشخص بود که قدیمی است .

-این مال مادرش بود. زمانی که مرده بود، این گردنش بود.

احتمالا علیرضا براش خریده بود چون دختره زمانی که از خونه باباش فرار کرده بود، چیزی با خودش برنداشته بود.

انگشتم را روی دانه های اشک مانند گردنبند کشیدم. اینگردنبند شاید می توانست اولین هدیه از هدایای بیشماردیگری باشد که یک زن از شوهرش می گیرد. اما تنها واخرین هدیه او شده بود. این گردنبند پر بود از ارزوهایتحقق نیافته. پر بود از امیدهای به آینده. متعلق به زنی کهشاید در لحظه مرگش هم در فکر بچه در شکم اش بوده. در فکر آینده بچه و زن گرفتن برای او. دلم گرفت. برایارزوهای تحقق نیافته سمیره و برای هدیه هایی که او هیچوقت نگرفت و بچه ایی که هیچ وقت آینده اش را ندید.

-مرسی... مطمئنم برای کارون خیلی ارزشمنده .

به نظر می رسید که اقا هم احساساتی شده است. اما چیزینگفت. فقط چشمان پیرش، پراب شد. وقتی از اتاق بیرونامدم، هنوز بزن و بکوب در جریان بود و من با لباسعروس، تنها در راهرو ایستاده بودم و دلم هنوز گرفته بود.

-اقا چی کارت داشت؟

تقریبا از جا پریدم و کم مانده بود که جعبه گردنبند از دستمرها شود.

-تو خوشت میاد من رو زهره ترک کنی؟

خندید و از سایه های راهرو که به انباری طبقه پایین منتهیمی شد، بیرون آمد. خوش تیپ شده بود. به شدت خوش تیپشده بود.

خوش تیپ شده بود. به شدت خوش تیپ شده بود. دو طرفیقه کت اش را گرفتم و کمی به طرف خودم کشیدم .

-خوشتیپ شدی؟

خندید.

-خوشتیپ بودم .

چشمانم را چرخاندم .

-اقا چی گفت؟

جعبه را باز کردم و نشانش دادم.

-این رو داد. ببین... مال مادرت بوده. بابات برایش خریدهبوده .

حالت صورتش باعث شد که دلم برایش بسوزد. تقریباً جعبه را از دست من قاپید.

بعد با چنان ولعی به آن نگاه می کرد و آن را وارسی میکرد، مثل اینکه برایش با ارزش ترین چیزی در جهان است.

سند را هم نشان اش دادم و گفتم:

-این هم سند خونه است .

اما حتی نگاهی به سند هم نیانداخت. تمام و کمال گردنبنند بود که توجه اش را به خود جلب کرده بود. چیزی که موجودیت داشت و زمانی مادرش، از آن استفاده کرده بود. در

تماس مستقیم با مادرش بوده و همین باعث می شد که او بتواند

مادرش را با حالتی جسمانی تر، تصور کند. نه فقط یکخاطره و یک گذشته و یک حرف .

-اقا گفت زمان مرگ، این به گردن مادرت بوده.

چیزی نگفت. اما چشمانش را با حالتی پر از ناراحتی، رویهم فشرد. چند لحظه دیگر هم گردنبند را دستانش پایین و بالا کرد. عاقبت زمانی که کاملا به خودش مسلط شد، آن را در جعبه گذاشت و به من داد. اما من گفتم که در جیب خودش جاییش امن تر است. لبخند زنان دکمه کت اش را باز کرد و جعبه را در جیب بغلش گذاشت.

-دیگه چی گفت؟

دستم را گرفت و قدم زنان از راهرو بیرون امیدیم تا به حیاطو بقیه مهمان ها پیوندیم.
-ناراحتی ...

مکت کردم و دستش را فشردم .

-کارون اقا دیگه جوون نیست.

چیزی نگفت و من به نتیجه رسیدم که او گوش می دهد و منمیتوانم بقیه حرفم را بزنم.

-اگه واقعا خیال رفتن و ول کردن همه چی رو نداری، یکمباهش راه بیا.

باز هم چیزی نگفت. فقط با انگشتان من بازی می کرد.

-چی کار می خوای بکنی؟

قبل از اینکه کاملا از خانه خارج شویم و در مقابل مهمانها دید داشته باشیم، مرا متوقف کرد.

-تو چی فکر می کنی؟

کمی لب پایین ام را به نشانه ندانستن، جلو دادم. خم شد و کنار گوشم گفت:

-وقتی اینجوری می کنی، من همه اش افکارم منحرف میشه.

خندیدم.

-منحرف بودی .

چانه اش را بالا داد و خونسرد گفت:

-هیچ وقت نگفتم پسر خیلی خوبی هستم .

نگاهی به تمام صورتم کرد.

-ولی این آرایش و این لباس... واقعا ورای تصورات من شده .

خنده ام گرفت .

-چجور تصوراتی؟

-هر چی تصور داشتم رو مجبور شدم بریزم دور .

با خنده گفتم:

-چرا؟

-چون خیلی ملوس شدی .

ریز و با ذوق خندیدم .

-در مورد اینکه چی کار می خوام بکنم هم باید بگم که یه چیزی رو این مدت فهمیدم.

اینکه من به این خانواده بسته شدم. بسته بودم و با عقد کردن تو، بسته تر هم شدم.

حالا دیگه چه بخوام چه نخوام، یه پارسی گو هستم. وصل بودم، بیشتر وصل شدم. ۱۷۴ با

لحن سردی گفتم:

-چیه؟ پشیمونی؟ با حالتی

بامزه خندید.

-نمی دونم... اصلا اجازه اش رو هم دارم .

با تندی گفتم:

-فکرش رو هم نمی تونی بکنی .

بعد در حالیکه خنده ام را مخفی کرده بودم، ادامه دادم.

-هر وقت پشیمون شدی یا اصلا فکرش به ذهنت افتاد، یادپاکت و بقیه موارد بیفتی،

کافیه!

سرش را عقب برد و بلند بلند خندید.

-پاکت؟ اره؟

معصومانه شانه ام را بالا دادم. همچنان که می خندید، گفت:

-می دونی ماه عسل کجا قراره بریم؟

چشمانم گشاد شد. مدتها بود که راجع به این جریان حرفن زده بودیم .

-مالزی؟

همانطور که دهانش پر از خنده بود، سرش را تایید امیز تکان داد. به اغوشش پریدم.

آنچنان غیرمنتظره که کمی به عقب هل خورد.

-وای کارون! عاشقتم!

شقیقه ام را بوسید.

-می خوای چی کار کنم؟ گفتم:

-با آقا مثل قبل باش

کمی فاصله گرفت و متفکرانه مرا نگاه کرد.

-باشه... ولی دیگه مسئولیت هیچ چیزی رو قبول نمی کنم. او می خواست از همه چیز

دور باشد. درک می کردم. اما همین که او می خواست حرف مرا قبول کند، خودش

مایه دلگرمی بود. اینکه حرف من برایش با ارزش بود.

-مرسی!

گونه اش را بوسیدم. چشمانش با آرامش حالتی پیدا کرد، مثلکسی که در زندگی به هر

آنچه می خواسته رسیده است.

-فقط برای تو ...

دوباره بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هر کاری می کنم .

من هم مثل خودش زمزمه کردم:

-می دونم... مرسی!

در ورودی باز شد و منا و پشت سرش سلی، به داخل آمدند.

منا سر سلی غرولند می کرد و سلی هم چیزی نمی گفت و تنها می خندید.

این روزها همه مراعات حال منا را می کردند. هر دونفرشان با دیدن ما ایستادند. منا

اهی کشید و با خنده گفت:

-اینها بین سر زندگیشون، همه یه نفس راحت بکشن. بسه کهاین دو تا رو تو گوشه و

کنار خونه جمع کردن!

سلی خندید. با بدجنسی گفتم:

-حالا که رفتیم مالزی منا خانم... اونوقت می فهمی و دوباره دلت تنگ میشه، زنگ می

زنی عرعر می کنی که بیا .

منا جا خورد. چون فکر نمی کرد که ما خیال رفتن داشتهباشیم. با حالتی متهم کننده به

کارون نگاه کرد. جوری مثلالینکه خیال دارد سرش را از تن جدا کند. حتی سلی

همناراحت شده بود و جا خورده بود.

-مگه میخواین برین؟ کارون

خندید.

-اره... برای ماه عسل

سلی چپ چپ به من نگاه کرد و من برایش نیشخند زدم. منافسش را صدادر بیرون داد.

-احمق!

و از کنار من رد شد و به اشپزخانه رفت. خندیدم و گفتم:

-تازگی ها خیلی بددهن شده!

در اتاق اقا باز شد و نگاهی به ما سه نفر کرد و رو به سلیگفت:

-بیا کمک کن این لباسها رو در بیارم. من دیگه نمی تونم سرپا وایستم. خسته شدم.

سلی خواست تا برود اما کارون با حرکت دستش مانع شد و نگذاشت. بعد خودش برای

کمک به اقا رفت. لحظه ایی که اقا می خواست در اتاق را ببندد، نگاهش تشکر امیز

رویمن قفل شد. هنوز اقا بود. هنوز خانواده بود و هنوز می شد که ما باز هم یک خانواده

متحد باشیم. هنوز امید بود. سلیدست در بازویم انداخت و به میان مهمانها برگشتیم.

خانوادهمان با وجود اقا باز هم یک خانواده می شد. هنوز امید بود چون هنوز اقا بود.